تذکرهٔ سخنوران یزد

گردآورنده و نگارنده

اردشیر فاضل

[illegible]

[illegible]

انتشارات [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

TADHKERA-E
SOKHANWARAN-E-YAZD

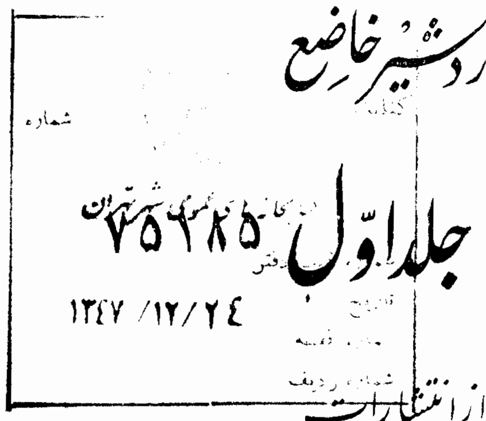
Bombay-2 (INDIA)

تذکره سخنوران یزد

(شامل تذکره شعرای متقدّمین و معاصرین یزد و نائین و جندق)

گردآورنده و نگارنده

اردشیر خاضع



جلد اوّل

از انتشارات

کتابفروشی خاضع

چاپ دائرة المعارف العثمانیه ـ حیدرآباد دکن

اسفندماه ۱۳۴۱ خورشیدی

چاپ اوّل

(بنام خداوند بخشنده مهربان)

سر آغاز

(پس از ستایش یزدان پاك و فرستادگان برگزیده اش چنین گوید نگارنده این کتاب که در سال ۱۳۴۰ خورشیدی هنگام اقامت در حیدرآباد دکن استان نشین «آندهرا پردیش» (هند) با آقای «سید علیرضا وزیری» اتفاق ملاقات افتاد . دونفری از هر مقوله و باب سخن راندیم در ضمن صحبت از (سخنوران یزد) گفتگو بمیان آمد و ایشان فرمودند اگر فرصتی ایجاب میکرد (تذکره سخنوران یزد) را جمع و بصورت کتابی جامع بچاپ میرسانیدند . در بحبوحه صحبت چندان توجهی باین موضوع داده نشد . پس از جدائی با او کم کم فکرم متوجه سخنوران یزد گردید . تذکره های بسیاری در دسترسم بود مانند روز روشن ، صبح گلشن ، شمع انجمن ، صبح وطن ، آتشکده آذر ، و غیره آنهارا ورق زده شرح و احوال و آثار بسیاری از شاعران یزد در آنها دیده شد و فکر گرد آوری (تذکره سخنوان یزد) قوت گرفت . چند روز بعد آقای وزیری را ملاقات و اظهار داشتم در کوششم فکر شمارا جامه عمل بپوشانم در ضمن آن مقداری از تذکره سخنو ان را که جمع نموده بودم بایشان نشان دادم خوشحال شده محض تشویق نسخهٔ ازکتاب جامع مفیدی (تاریخ یزد) را که بهمت و خرج خود درلندن عکس برداری ودرتهران بهمت کتابخانه اسدی بچاپ رسیده بود باضافه چند تذکرهٔ دیگر بمن دادندکه مورد استفاده نویسنده واقع گردید . هنگام ورودبه بمبئی آقای عباس حکیمیان نیز کتاب تاریخ یزد تالیف (عبدالحسین آیتی) را دراختیارم گذاشتند تا از آن استفاده حاصل

شود سپس آگهی هائی چند درنشریات تهران چون اطلاعات، تهرانمصور، روشنفکر، وهوخت درج گردید مبنی براینکه شاعران معاصر یزد آثار ونام و نشان و یك قطعه عکس خود را برای چاپ د رکتاب مزبور بفرستند متاسفانه چنانکه باید از آن استقبال نگشت، اما (آقای دکترسید محمد حسین وزیری) بامشاهده نخستین آگهی در مجلات نامه های متعددی که شامل راهنمائی ها و نام و آثار و عکس های زیادی از شعرای یزد و نائین بود ارسال فرموده و بادامه کار تشویقم نمودند(آقای دکتر سید علی رضاپاك نژاد) نیز باوجود مشغله زیاد و عدم فرصت با ارسال بیش از پانزده نامه که متضمن نام و نشان و آثار بسیاری از شاعران گذشته و حال یزد و توابع و نائین بود ارسال و خدمت گرانبهائی به تدوین این کتاب نمودند . ما از خدمات آقایان بسیار ممنون و سپاسگذاریم و توفیق آنها را در خدمت بادبیات و فرهنگ از خداوند خواهانیم . بنا بر این نام و نشان شعرائیکه از طرف « دکتر پاك نژاد » بما رسیده با علامت (پ) و آثار شاعرانیکه از طرف « دکتر وزیری » بما رسیده باکلمه (و) مشخص شده تاخوانندگان قدر زحماتشانرا بدانند . چون نام شاعران نائین و جندق و غیره هم در این تذکره ضبط گردیده است « آقای دکتر پاك نژاد » نوشتند اینك مردم نائین مایل نیستند جز و قلمرو « فرمانداری » یزد محسوب گردند . بنا بر این شاید خوش ندارند که نام شاعران آنها در (تذکره سخنوران یزد) ضبط گردد . جواب دادم ما با شهر و دیار آنهاکاری نداریم که اینك جزو قلمرو کدام شهرستان یا استانی هستند ما باحیای نام شاعران آنها جزو سخنوران یزد اقدام مینمائیم و این امریست که از ما ناخوشنود نخواهند گشت . «آقای پاك نژاد» هم نام چندین شعرای نائین را از تاریخ

نائین استنساخ و برای ما فرستادند . جناب آقایان استاد سعید نفیسی و دکتر محمد دبیر سیاقی دانشمندان محترم نیز پیش گفتار دیباچهٔ بر این کتاب نوشته اند و مارا ممنون ساخته اند ازایشان سپاسگذاریم آقایان پروفسور کامران استاد زبان و ادبیات فارسی دانشگاه بمبئی (دانشکده سینت زویر) و یزدانیار بنشاهی دانشجوی دانشگاه بمبئی مقالاتی مشعر بر اوضاع جغرافیائی، تاریخی، اجتماعی و فرهنگی شهرستان یزد و نیز تاریخ تذکره نویسی در زبان فارسی بزبان انگلیسی نوشته اند تاخوانندگان هندی از کتاب نامبرده استفاده کامل ببرند بدینوسیله از زحمات و فکر ایشان قدر دانی میشود .

آقایان رشید شهمردان و عباس حکیمیان وجمشید فلاحتی وحاج محمد علی ترقی مدیر کتابفروشی خیام و رستم کیانی و خدا مراد گشتاسب که در تالیف این کتاب نگارنده را راهنمائی و کمکهای مفید نموده اند . آقای « شهمردان » (کتاب فرزانگان زرتشتی) را پیش از انتشار باینجانب سپرد تا شاعران زرتشتی یزد را از آن برگزینم و نیز کتاب حاضر را قبل از چاپ مطالعه و اصلاحاتی چند در آن بعمل آوردند، آقای « حاج سید ابو الفضل سعیدی ریحان » هم انتخاباتی از گفتار چهارده نفر ازشاعران یزد که در سال ۱۳۳۹ خورشیدی در یزد بچاپ رسانیده اند در اختیار ما قراردادند که مورد استفاده واقع گردید . نگارنده از تمام آقایان نامبرده شده و دیگران که کمکهای معنوی ذیقیمت در پیشرفت کار این کتاب نموده اند بسیار ممنون و متشکر است . نا گفته نماند که در هنگام تدوین کتاب در ذکر نام شاعران رعایت طبقه بندی نشده بلکه نام هر یك را طبق حروف

تهجی ضبط نموده ایم .

از قرار مسموع گویا چند نفر از نویسندگان یزد قبل از مادرتدوین تذکره شاعران یزد کوشیده اند . تا آنجا که ما میدانیم (وامق و صابر) از آنهایند اوّلی تذکره ای بنام میکده نوشته و دومی کتابی بنام « تذکره سلسله » که از افراد « مدرسیهٔ » یزد سخن میراند نوشته است «فتوحی» شاعر هم تذکرهٔئی بنام تذکره فتوحی نوشته ولیکن هیچکدام ازین تذکره ها بچاپ نرسیده است .

پیش از پایان گفتار خود از خوانندگان محترم پوزش میخواهم که چون حروف چینان چاپخانه دائرة المعارف العثمانیه (دانشگاه حیدرآباد دکن) فارسی نمیدانستند و باوجود کوششهای فراوان در اصلاح نمونه باز هم بعضی اغلاط چاپی یا املائی در متن کتاب دیده میشود . از خوانندگان عزیز خواهش میشود آنهارا اصلاح فرموده و بر ما خورده نگیرند که حتی الامکان با کمك (آقای دکتر محمد عبدالمعید خان استاد زبان عربی دانشگاه حیدرآباد ورئیس دائرة المعارف و آقای محمد غیاث الدین خان نائب رئیس و آقای عمادی معتمد آن مؤسسه وناظر چاپخانه شاه ابوالخیر) در اصلاح نمونه چاپ توجه کامل نموده ایم . نگارنده بر خود لازم میداند از آقایان نامبرده شده و سایر کارکنان آن مؤسسه که تسهیلات لازمه برای چاپ کتاب مزبور فراهم نموده اند تشکر نماید از خوانندگان عزیز درخواست مینماید چنانچه انتقاداتی بنظرشان رسید ما را بیاگاهانند تا درچاپهای بعدی مورد استفاده قرارگیرد حیدرآباد دکن ۱۵ اسفندماه ۱۳٤۱

اردشیر بنشاهی فرزند خدارحم مرزبان اله آبادی (خاضع)

فهرست کتابهائیکه در جلد اول تذکره مورد استفاده واقع شده

تذکره نگارستان سخن چاپ هند

تذکره صبح گلشن - چاپ هند

تذکره شمع انجمن - چاپ هند

تذکره روز روشن چاپ هند

تذکره آتشکده آذر تالیف آذر بیگدلی - چاپ ایران

تذکره میخانه تالیف عبدالغنی فخرالزمانی همدانی - چاپ ایران

تذکره مجمع الفصحا تالیف رضا قلیخان هدایت - چاپ امیرکبیر

تذکره زنان سخنور تالیف علی اکبر مشیر سلیمی - چاپ امیرکبیر

تذکره سرو آزاد تالیف میر غلام آزاد بلگرامی - چاپ هند

تذکره نتایج الافکار تالیف مولانا محمد قدرت الله گوپاموی هندی - چاپ بمبیٔ

تذکره شعرای دکن اردو - چاپ هند

تذکره دولتشاه سمرقندی - چاپ تهران

تذکره صبح وطن چاپ هند

تذکره شعرای معاصر ایران تالیف عبدالحمید خلخالی چاپ تهران

تذکره هفت اقلیم چاپ ایران

از سعدی تا جامی علی اصغر حکمت چاپ تهران

گلزار ادب تالیف حسین مکی چاپ تهران

گلستان ادب تالیف حسین مکی چاپ تهران

گلچین جهانبانی تالیف سرتیپ محمد حسین جهانبانی چاپ تهران

اسرار خلقت تالیف سرهنگ احمد اخگر چاپ تهران

تاریخ یزد تالیف عبدالحسین آیتی چاپ گلبهار یزد

جامعه مفیدی تالیف محمد مفید مستوفی بافقی چاپ تهران
فرزانگان زرتشتی تالیف رشید شهمردان چاپ تهران
سخنوران عصر پهلوی تالیف دکتر محمد اسحاق چاپ دهلی هند
اشعار جاویدان پارسی تالیف امیر مسعود سپهرم چاپ تهران
لطایف الطوایف تالیف مولانا فخر الدین علی صفی چاپ تهران
لباب الباب تایف محمد عوفی چاپ تهران
دیوان وحشی بافقی چاپ تهران
دیوان یغمای جندقی چاپ تهران
دیوان جیحون یزدی چاپ تهران
سخنوران نامی معاصر تالیف سید محمد باقر برقعی چاپ تهران
دیوان قوام الشعراء یزدی چاپ تهران
دیوان ثمرات اول فرات چاپ تهران
زندگانی شاه عباس چاپ تهران
چکیده ها اندیشه ها تالیف سید یحیی برقعی چاپ تهران
منتجی از گفتار ۱٤ نفر شعرای یزد تالیف حاج سید ابو الفضل سعیدی چاپ یزد



پیش گفتار

یکی از سنت های بسیار پسندیده که از باستان در ایران روامی داشته اند پرداختن کتابهائی دربارهٔ شهرهای این سرزمین پهناورست بهمین جهت بزبان تازی وپارسی کتابهای مختلف دربارهٔ شهرهای نژاد ایرانی از (سمرقند و بخارا) گرفته (تایزد و شوشترو شیراز و کرمان) بما رسیده است و دربرخی از آنها فواید ادبی گوناگونی می توان یافت. دربرخی از کتابهای جغرافیا نیز که در زمانهای گذشته نوشته اند ازین گونه فواید ادبی گاه گاهی هست درسیصد و پنجاه سال گذشته نیز دست بتالیف کتابهای مخصوصی زده اند که بترتیب جغرافیای قدیم در هر اقلیمی احوال و آثار دانشمندان هر شهری را گرد آورده اند.

اما گذشت روزگار همواره برشمارهٔ این دانشمندان و هنرمندان می افزاید و اینك دامنه چنان و سعت گرفته است که دربارهٔ هرشهری کتابی جدا گانه باید پرداخت. آقای اردشیر خاضع که از خدمت گزاران بسیار پرشور و پرکار و دلسوز ادب فارسی درهندوستانست و خود شاعر و ادیب بشمارمی رود درجز وکارهای بسیار سودمندی که کرده است گرد آوردن این کتاب در احوال وزبدهٔ اشعار سرایندگان یزد زادگاه‌اوست‌که باروش‌پسندیده‌ای درچاپخانهٔ معروف حیدر آباددکن بطبع آن اقدام کرده اند.

خدمات بسیار بی ریا وصمیمانه و حتی عاشقانه ای که آقای اردشیرخاضع درسالیان دراز که دربمبئی بوده با ادب فارسی از حیث تجدید چاپ کتابهای مهم واقدام درطبع کتابها ئیکه پیش ازآن چاپ نشده بود کرده است چیزیست که هرکس اندك آگاهی از کار کتاب ادبی

داشته باشد ازآن خبر شده است و حاجت بیاد آوری من نیست. گذشته ازآن تا کنون چند مجلد از اشعار مختلف خود را چاپ کرده و نشان داده است که باهمهٔ دوری از ایران و فارسی زبانان ناموس زبان فارسی را از دست نداده ودرین زبان میتواند بآسانی وروانی هرچه تمامتر مقصود دقیق و احساسات رقیق خود را ادا کند. این مقامی که آقای اردشیر خاضع اینك در ادب وترویج ادب فارسی المدد سبب شده است که دوستداران و خدمت گزاران این فن وی را از خدمت گزاران و دوستداران صمیمی و بی ریا وعاشق صادق ادب میدانند واز تالیف و نشر این کتاب که آخرین خدمت اوبزبان وادب فارسی است به نیکی یادمی‌کنند وکامرانی وکامیابی وی را در این راه از یزدان دانش آفرین خواستارند.

تهران ۱۳ بهمن ماه ۱۳٤۱

سعید نفیسی



دیباچه

پیش از افسانه و داستان که دورنمای رؤیاها امیدهای دور و دراز آدمی است وقبل از تاریخ که آئینهٔ تمام نمای گذشتهٔ بشر و گنجینهٔ با ارز کردارها و گفتارها و اندیشه های مردمان از نیك و بد و زشت و زیبا و استوار و نا استوار است، شعر نمایندهٔ لطیف ترین احساسات انسانی و نمودار قدرت پرداز اندیشهٔ آدمی بشمار است و مقام نخستین را درمیان همهٔ آثار کتبی بشر، آثاری که پای بند جهان مادّی نیست دارد. آنگاه که دل آدمی ازهیاهوی شهر ودیار و غوغای ملال انگیز کوی و برزن و خلاصه از گیرودار زندگی و قیود حیات بسیری میگراید روان آدمی بربال شعرمی نشیند و برطارم نیلگون فلك بپرواز درمی آید. بر رخش اندیشه های باریك و چامه های رنگین و قول و غزل دلنشین زین می نهد و چابك و سبك سیر قدم در بهشت برین میگذارد. روان را قوتی مقوّی تر و معجونی مفرّح تراز شعر نتوان یافت، حال اگر این مائدهٔ از بهشت باشد و با مذاق سازگار و پختهٔ دست مردی مایه ور و پرچاشنی و خوش طعم گوارائی ولذت بخشی و دلپسندیش دوچندان خواهد بود.

اشعاری بزبان فارسی. درکشوری چون هند. مهد دیگر پرورش زبان فارسی و بدستیاری نکته سنجی از مردم فارس وبا مصالح و موّادی هم ازان جنس که ملایم ذائقه است تهیه دیـده شده و برایگان مورد استفادهٔ همگان درآمده، اگر این دست پخت مطبوع بدان مائدهٔ بهشتی که آب دردهان و جان درکالبدمی آورد مانندہ نباشد، چه نامی برآن متیوانید نهاد؟ حقیقت آنست که (تذکره

شاعران و سخنسرایان یزد) که بدستیاری و رنج متوالی فاضل تتبع آقای اردشیر خاضع در شبه قارهٔ هند تدوین و طبع ونشر میشود گذشته ازین ماندگی بچندین جهت در خور اعتنا ودقت است :

یکی آنکه این کتاب خدمتی است بس گرانبها در زمینهٔ نشر ادب وشعر وزبان فارسی . دو دیگر آنکه کتاب بر آثار قابل توجهیّ از گویندگان فارسی زبان این سر زمین مشتمل است و بر ثروتمندی ومایه داری زبان فارسی می افزاید .

سدیگر آنکه چون اشعار گرد آمده در کتاب خاص شاعران یك شهر است بسا نکات باریك وموضوعات جالب ومسائل اختصاصی که در کتب عمومی تاریخ وادب وتذکره نتوان یافت در این آثار گرد آمده است وبدین طریق گوشــه ای از اجتماع ومبــاحث اجتماعی ومسائلی که در جامعه شناسی ارزش ویژه دارند نمایان میگردد وپرده از بسیاری مطالب اقتصادی وسیاسی واجتماعی بر داشته میشود .

چهــارم آنکه کار آقای خاضع سر مشق است آموزنده و درسی است عبرت آمیز بکسانی که باهمین امکانات مادی و معنوی عمر عزیز بیطالت میگذرانند وگامی در مســائل و موارد مفید بحال اجتماع برنمی دارند ، آنچه بیادشان نیست زاد و بوم و آنچه پیششان بی ارج و بهاست فرهنگ و تمدن و دانش و ادب زادگاه است . و حال آنکه با اندك مایه‌کارو یاد آوری علایق و صرف کمی وقت میتوانند منشاء خدماتی باارزش و مصدر اموری مفید در زمینه هــای مختلف علمی ، و تجربی ، و اقتصادی ، واقع شوند ، و بمنزلهٔ چراغی گردند که نور دانش فراراه دیگران دارد نردبانی شوند که پله پله هموطنان را بآسمان دانش و معنوّیت بالا برد . آیا برای

آقای خاضع بدنبال این خدمتی که کرده است، رلب جو نشستن و گذر عمر دیدن مهمّ است یا کنار این اثر جاوید قرار یافتن وخلود عمرو ثبت روزگار حیات در این اوراق دیدن؟ بلی قطعاً داستان اخیر از جهان گذران او را خوشتر است و حکایت کنار جویبار نواخوان او را بسنده نیست. آن گذرانست و این اثر خالد وتا دامن قیامت پایدار. دلیل آن همین که چنین اثری پدیدار ساخته است.

پنجم اینکه از راه این کتاب بسیاری از گویندگان خامل ذکر شهر یزد، آثاربا ارز آنان شناختهٔ اهل ادب میگردد وبگویندهٔ واقعی بسیاری اشعار که باشتباه بدیگران نسبت داده شده بود معرفت حاصل میشود..

ششم آنکه این اثر درکشوری مانند هند تدوین وطبع و نشر میگردد، کشوری که در حکم وطن دوّم است زبان شیرین دری را وحقیقت آنست که اگر از دو دورهٔ «محمودی» و «نادری» که ارتباط ایران وهند در آن دو «عهد بقول «ابوالفضل بیهقی» مورخ معروف «ازلونی دیگر» بود بگذریم. درین فاصلهٔ هزارسالهٔ اسلامی که این دوکشور ارتباط دائم یافته اند هند مهد مناسب وجایگه مساعدی بوده است، نشر وتوسعه وترویج ومایه وری فارسی را. گذشته از آنکه ایران باستان و هندوستان کهن قدر مشترك بسیار دارند وزبان اوستائی و هندی باستان و سانسکریت، دوخواهرند که از یك پستان شیر نوشیده اندنژاد و دیگر خصوصیات را نیز حال بهمین منوالست. هند همه وقت در اشاعهٔ فرهنگ فارسی کوشیده است خاصه دوره های درخشان آن که میان قرنهای.

هشتم و سیزدهم هجری محصوراست چون کوکب اقبالی برپیشانی ادب فارسی میدرخشد، آثار گرانبهاء اشعار آبدار واندیشه های باریك وافکار پرمغز و مطالب گرانبهای تاریخی وفرهنگهای متعدد آکنده بلغات بسیاروپس از رواج صنعت چاپ، کتبی که علاقمندان طبع و نشر کردند همگی مایهٔ تحسین ودرخور قدردانی قوم ایرانیست .

و درمورد اخیر شاید بتوان ادعا کرد که کمتر کتاب فارسی است که درهند چاپ نشده باشد و بعبارت بهتر تعداد کتب فارسی چاپ شده در هند آن اندازه کثیر است که آدمی رابر چنین ادعائی گستاخ میسازد . و یالا اقل سربکرنش فرود آرد وا میدارد که در برابر این غنیمت بزرگ ازادای سپاس خودداری نورزد و برابر عظمت آن همتهای عالی کتاب حاضر که دنبالهٔ همان کارهای باارج نیاگان است نوید میدهد که هنوز زبان فارسی را در هند مانند گذشته ارجمندی و مقام والاست و هر چند که فروش کتب چاپ ایران در آنجا نیز خود دلیل دیگر این امر تواند بود و یاد آور این نکته نیزهست که هنوز ریشهٔ شجر زبان فارسی در آب لطف هند است و امید ثمر ترویج و نشر از آن توان داشت و هنوز (طوطیان بنگال در انتظار قند پارسی اند) که شکر شکن شوند و لاهور خرّم بی مسعود سعد سلمان نداند که چگونه است و رنج دوری او چون برمی تابد . و هنوز (کلکته و مدرس و دهلی و بمبئ) برای هرایرانی چون شیراز ووضع بی مثالش خوش است وبا انگریزه ها وخاطره هاست و دل در هوای آن دیار بسته دارد . امید که چنین پندار باچنان وضع پایدار ماناد، کیفیت تدوین و تنظیم و منابع و مآخذ این کتاب باارج

بر بنده روشن نیست بنا چار خود مؤلف محترم شرحی در این ابواب خواهند نگاشت و بر کتاب خواهند افزود تا کارشان از هر لحاظ کامل و جامع برآید . آنچه مسلم است اینکه این کتاب درمیان کتب شعر و ادب فارسی جای آقای اردشیر خاضع مؤلف عالیقدر آن با این تالیف در دل دوستان ادب و شعر مقامی باز کرده است و نامی جاوید و سرمایه ای معنوی ایشانرا بحاصل آمده . سعیشان مشکور باد .

تهران تجریش – اول اسفندماه ۱۳٤۱ هجری خورشیدی

محمد – دبیرسیاقی



بنام خداوند بخشنده

۱ ـ آگهی نخست یزدی

« بقول آیتی صاحب تاریخ یزد دو « آگهی » در « یزد » بوده نخست مردی خیاطه از شعرای متقدم که دیوانی از و نقل کرده اند »

او راست

عمر ضایع میکند هرکس که او تن پرور است
جان نخواهد ماند گر تن فربه و گر لاغر است
خوش عروسی می نماید شاهد دنیا ولی
اعتنائی نیست برحسنش که زیر چادر است
ملك اگر ملك سلیمانست خواهد شد بباد
مال اگر خود گنج قارون است خاکش برسر است
بگذر از تر دامنی بگذار زهد خشك را
هر که شد زین خشك و تر فارغ شه بحر و بر است
بهتر از افتادگی نبود مقامی کافتاب
جایش از افتادگی بر اوج چرخ اخضر است
دل چه کار آید اگر نبود غم و عشقی در او
عود در آتش اگر نبود چه فیض از مجمر است

* * *

نه تو را خشك لب از روزه توانم دیدن
نه لبت را بلب کوزه توانم دیدن
منکه یکدم نتوانم بغمی دید تو را
کی باین محنت سی روزه توانم دیدن
ماه خیرات و زکات است چنان کن که گهی
روی خوب تو بدریوزه توانم دیدن

«صاحب آتشکده میگوید که آگهی تا «هرات» سفر کرده و باز «بوطن» معاودت نموده تا آنکه وفات یافته «این فرد بنام او ثبت کرده»

منم بروی تو حیران و دیگران که نباشند
غریب بی بصرانند بهتر آنکه نباشند

«صاحب آتشکده» غزلی بامطلع

(در جهان ده چیز دشوار است پیش آگهی)

بنام او ضبط کرده و لیکن «آیتی» بنام «آگهی» دوم ثبت نموده است و ماهم او را پیروی کردیم .

۲ - آگهی دوم یزدی متوفی ۱۳۰۵ ه

«آیتی صاحب تاریخ یزد» مینویسد که «آگهی» دوم نامش «ابو الحسن» و کارش زرگری و میناسازی و فاتش بسال ۱۳۰۵ هجری قمری اتفاق افتاده جد «آگهی شهلای» شهیر است که صاحب قریحه نیکو بوده است از اشعار مشهور «آگهی» است.

در جهان ده چیز دشوار است نزد آگهی
کز تصور کردنش دل میشود بس بی حضور
ناز عاشق زهد فاسق بذل ممسك حزل رذل
جلوهٔ معشوق بدشکل و نظر بازی کور
لحن صوت بی اصولان بحث علم جاهلان
میهمانی به تقلید و گدائی را بزور

۳ — آزاد یزدی

« بقول صاحب تاریخ « یزد » نامش « محمد صدیق » و جامش سرشار از رحیق توفیق از شاگردان « شرف الدین علی یزدی » صاحب تاریخ تیموری « ظفر نامه » بوده است »

نفس سرد اگر میکشد امروز صبا
از پیش گرمی خورشید نمائی پیدا است
باغبان از گل حدیثی گفت از گلزار خویش
عارضش دید و پشیمان گشت از گفتار خویش

رباعی زیر در « گلستان ادب » بنام او ثبت نموده است .

این عمر بباد نو بهاران ماند
و ین عیش بسیل کوهساران ماند
زنهار چنان بذی که بعد از مردن
انگشت گزیدنی بیاران ماند

« در « آتشکده آذر » این بیت باو نسبت داده است »

کبوتر برد سویش نامه و من چون کنم یارب
که نتواند با و گفتن سخنهای زبانی را

٤ — آقائی نائینی

نامش «محمد» متخلص «بآقائی» از موزون طبعان خطهٔ «نائین» بوده‌است»

از وست

خیزید حریفان که ایاغی گیریم
با دوست دمی گوشهٔ باغی گیریم
شب تیره و ره دور چراغی گیریم
و ز گمشدهٔ خویش سراغی گیریم

٥ — ابراهیم حسن یزدی

«در سنه ثلث و عشرین از مایته حادی عشر وفات یافت»

از اوست

نمی رنجم اگر آن غمزه در قتلم غلو دارد
که آنکه سینه چاکم ساخت دستی در رفو دارد

٦ — آرام یزدی

«مولف «مجمع الفصحا» گوید «که نامش «میرزا صادق» از ارباب کمال و از شعرای دورهٔ «قاجار» و چندی در «یزد» بوزارت «نواب اسماعیل میرزا» گذرانیده شاهزادهٔ معظم «محمد ولی میرزا بود»

ازاوست

المنـــة لله که دارای فلـك ســر
آمد بسر لطف و رسـاندم بفلك سر
شایسة ای دیهیم و نـگین آنـکه بـگیتی
جز دست و سرش رانه سزد خاتم و افسر
بادست و دلش جود و سخا گشته سرشته
درآب وگلش عزوعلا گشتـــه مخمر
جنت زدر قصـــر فلك سای تو ظاهر
دوزخ زدم تیغ شـرر زای تو مضمر
آنروز که ازسـم ستوران دلیران
افتــد بزمین زلزله چون موقف محشر
برپشت زمین پیـکر ابطال کنــد جا
برروی هوا طـایر ارواح زنــد پر
برهرکه رسد گرز گران تو شود خاك
ازکوه گرانست گرآن را همـه پیـکر
برجسم تو این برج حصین است نه خفتان
برفرق تو این کوه گران است نه مغفر

غزل

زعدل و داد تو شد خانـهٔ ستم و یران
زدست راد تو شد کشور کرم معمور

بهیچ کار نـــه بی حکم تو قضا قاضی
بهیچ امر نه بی اذن تو قدر مقدور
بروز معرکهٔ بزدلان بدشت نبرد
شود چو عرصه محشر محل فتنه و شور
فتد بگردش و آید ز اضطراب بعکس
فلك ز سهم سوار و زمین ز سّم ستور
چنانکه سوزن خیاطه فی المثل تحریر
خدنگت آرد و در استخوان خصم عبور
برشوه پیش تو آرند خنجر سنجر
بهدیـــه بهر تو جویند مغفر فغفور

غزل

سحر که خسرو سیارگان بصد اجلال
زطرف خاور افراخت رایت اقبال
در آمد از درم آن سرو قد بنام ایزد
رخی چو ماه شب چهارده بحد کمال
سواد طره او تیره تر ز شام فراق
بیاض گردن او تازه تر ز صبح وصال
تبسمی و هزاران هزار تنك شکر
تکلمی و هزاران هزار غنج و دلال
زجای جستم و گشتیم هر دو راه سپر
که شد عیان بنظر موکب همایون فال

زبسکه نعرهٔ جمازه ها بلرزه زمین
زبسکه صدمهٔ زنبوره ها برعشه جبال
تکاوران جنیبت بزیر زین زانسان
که در نظاره همی آمد آسمان و هلال
زغایت تو به پهلوی گرگ بسته غنم
حمایت تو در آغوش شیر کرده غزال
زهیبت تو فتد فیل مست را دندان
زصولت تو فتد شیر غاب را چنگال
هوا شود همه اخگر زبسکه برق سنان
زمین شود همه اختر زبسکه میخ نعال
بخاك در فتد از تیغ تو سرا نرا سر
ببرز درشود از گرز تو یلانرا بال

۷ – اختری یزدی

بقول صاحب «جامع مفیدی» در علم طب ماهر در آن علم کمال و قوف حاصل نموده و به دیگر فضائل و کمالات اتصاف داشت. در ایام شباب فی سنهٔ ثلث و عشرین و الف که زبدة السادات العظام «میرزا محمد امین شهرستانی» المشتهر به میر جمله در مرتبهٔ ثانی که متوجه بلاد هندوستان بود در قریهٔ «نصرآباد یزد» که محل توطن مولانا مشار الیه بود عبور فرمود تقدیر ایزد متعال عنان او را گرفته در خدمت سلالهٔ دودمان «مصطفوی سلام الله علیه» متوجه آن سفر شده قریب سی وهفت

سال در بلاد « هند » بسر برد و در آخر عمر که سنش از هشتاد و پنج تجاوز نموده بود شوق « میهن » و دیدار دوستان گریبان جانش گرفته کشان کشان به خطهٔ « بهشت بنیاد یزد » آورد و کریمه ای در حباله نکاح آورده از و پسری در وجود آمد و آن مولود مسعود هنوز در عهد صبی بود که و الد غفران پناهش طبل رحیل کوفته بسرای باقی خرامید و حال تحریر که دو سنین از سنهٔ ثمانین و الف گذشته و لد مولای مومی الیه که « مولانا جلال الدین » محمد نام دارد و بیست مرحله از مراحل زندگانی طی نموده در « دار العباده یزد » بکسب کمال اشتغال دارد « مولانا اختری » در نظم اشعار کمال مهارت داشته و دیوان غزلیات او ورد زبان خاص و عام و مقبول طبایع است در حین تحریر این بیت که از نتایج طبع آن جناب است و در خاطر بود ثبت گردید

بیت

شب اگر صاف نباشد نرسد تیر بصید
صاف کن دل که دعایت باجابت برسد

این دو مقطع در دیوان غزلیات آن « جناب » مذکور است .

نظم

« اختری » در چه خیالی که چو تاری شده ای
مگر اندیشهٔ در خویش تنیدن داری

لب بسته « اختری » زفغان یك دو شب گذشت
یا مرده است یا بوصالی رسیده است

شبم که ناله بلب می رسید و بر می گشت
نبود بی سببی از پی اثر می گشت
شب فراق برای تبسم گردون
چراغ ماه بدست از پی سحر می گشت

صاحب تذکره شبستان بستان مینویسد که «اختری» منجم بوده و در نجوم «اختری تابان» بوده و در شعر و ادب مقامی عالی داشته.

صاحب «آتشکده آذر» میگوید که در نجوم ماهر بوده و این شعر در «آتشکده» بنام اوست.

تعلیم ناز چند دهی چشم مست را
دل آنقدر ببر که توانی نگاهداشت

۸ – «اجری یزدی»

صاحب تاریخ «یزدآیتی» چنین آورده «اجری» نامش «میر محمد حسین» مردی ثروتمند بوده وعاقبت جان بر سر مال نهاده در سال ۱۰۴۷ در قریهٔ «اشکذر» بلوك صملوکی چند نیمشبی بر سرش تاخته باکار دو خنجر کارش ساخته بتاراج مالش پرداخته اند و اثری از قاتلانش بدست نیامده اشعار بسیار داشته چند فرد از آن که با واقعه قتلش بی مناسب نیست که گوید»

مشتاق دم تیغ ترا حال خراب است
خلق همه لب تشنه و یکقطره آب است

ما نواسنجان محنت خانزاد غربتیم
درمیان بیضه مارا زآشیان برداشتند
چشم تهی زآب دمادم نمی شود
این چشمه هرچه آب دهد کم نمی شود

« ۹ – ادائی بفروئی »

در تاریخ یزد آمده است که نامش « امیر محمد مؤمن » از اهل قریهٔ « بفرو » (قریهٔ پسته خیز بلوك) از « قضاة » معروف در اغلب کتب تاریخ و ادب نامش با جلالت ذکر شده مدتی مسند قضاوتش در « میبدو اردکان » گسترده بوده ماهی یکمرتبه در شهر دعوت میشده برای ادای خطبه در « جامع یزد » و در پایان زندگانی « بهند » سفر کرده در سال ۱۰۳۰ ه در بندر « سورت » از بند صورت رسته و بعالم بقا پیوسته در تذکره « دکن » اردو چاپ « حیدر آباد » منیویسد که « ادائی » مردی عالم و فاضل و ادیب کامل بوده است از فلسفه و معقول شهرت بسیاری حاصل نموده بود و با « علمای » بزرگ رابطه داشت و « علمای » ظاهرنما با او از در نفاق برآمده و او را رهری خواندند عاقبت از « وطن » و هموطنان تنك آمده روانهٔ « هندوستان » شده چندی مقیم « سورت » که یکی از شهرستان « گجرات » است بوده و عاقبت « بحیدر آباد » رفته بمدد و یاری « میر مؤمن استرآبادی » در دربار « سلطان محمد قلی قطب شاهی »

بخدمت کردن بر گذار میشود و در آنجا بدرجات بزرگ و بخدمات عالی منسوب میگردد در تذکره « دکن » اردو چاپ « حیدرآباد » مینویسد که بدرجهٔ وزارت هم رسیده است و تا آخر عمر در آن دربار بخدمت گذاری مشغول بود و آخر عمر با عزت و سرافرازی زندگانی را بسال ۱۰۳۸ بپایان رسانیده بنظر گرد آورندهٔ نامه دومی از اولی مقرون بحقیقت میباشد زیرا که این مطلب در تذکره « دکن » اردو چاپ « حیدرآباد » نقل و ترجمه شده است .

او راست

بی روی تو هر گاه رهم در چمن افتد
دیوار به از سایه که بر روی من افتد

ز مرده کودك بیدل چنان نمیترسد
که من ز دیدن این زندگان هراسانم

۱ ز شوق نامه نویسم ز اشك پاره کنم
دمی که نیست تسلی در اوچه چاره کنم

٤ نفس سرد اگر میکشد امروز صبا
از پیش گرمی خورشید نمائی پیداست

۳ باغبان از گل حدیثی گفت در گلزار خویش
عارضش دید و پشیمان گشت از گفتار خویش

رباعی زیر گلستان ادب بنام[1] « ادائی » ثبت شده شماره ۱-۲-۳ اشتباهاً

بنام آزاد هم ثبت شده و شماره ٤ - تکراراً بنام ادائی آمده

این عمر بباد نو بهاران ماند وین عیش بسیل کوهساران ماند
زنهار چنان بذی که بعد از مردن انگشت گزیدنی بیاران ماند

« آتشکده » آذر این بیست را با و نسبت داده

۳ کبوتر برد سویش نامهٔ من چون کنم یارب
که نتواند با و گفتن سخنهای زبانی را

۱۱ – اشتری یزدی

نامش « میرزا عبد الحمید » فرزند « میرزا محمد علی » ملقب « اشتری » که نسبت خود را از « مالك اشتر » می داند .

از وست

لبش گمان کنم و در نظر نمی آید
مگو بگوش ازان دهان سخنی
نالیدنم از بیم رهائیست که گلزار
خوشتر ز گرفتاری و دام قفسم نیست

۱۲ – اسحق یزدی

« میر محمد امین الدین یزدی » صوفی مشرب و در سلسلهٔ صفویه داودی بوده است .

از وست

رتبه میجوئی چو خورشید از خلایق دور باش
سایـــه از همراهی مردم بخاك افتـاده است

۱۳ – اشرف الدین علی ماجقی

در تذکره « هفت اقلیم » آمده که « مولانا اشرف الدین » در سلك فضلای زمان انتظام داشته و در غـایت عزت و احترام روزگار میگذرانیده اشعارش اکثر قصاید است که مزین بنام نامی « شاه طهماسپ صفوی » گردانیده آنچه نوشته میشود از آن جمله است

قطعه

ز عنبرین خطه او بر بیاض صفحه ماه
نوشتـه کلك قضا شرح ثم وجه الله
بقدر طول زمان گر زمین پذیرد عرض
ترا هنوز کم است از برای عرض سپاه
ظفـــر برون نرود از شعار لشکر تو
بدان صفت که شش از شصت و پنج از پنجاه
حـــود جاه ترا با کمال پستی طبع
فـکنده است بچاه عمیق بخت سیـاه
گر آفتاب اگر بگذرد بـــه تحت الارض
نمایدش بـه نظر همچنانکه آب از چاه

ز بسکه خاك نشینان آستان ترا
بلند ساخت ایزد اساس مسند و جاه
بزیر طارم عالی اساس چرخ برین
گهی‌که راست نشیند و کج نهند کلاه

۱٤ - اقبال

« نامش محمد » مشهور « بکاز رونی » سید یست معمر وسالخورده نیایش سید میرزا شهرة ما درش دختر ناظم التجار معروف اقبال طبعش سیال است و باپیری بمضا مین بکر میال » اوراست.

دانی از بهر چه زاهد شکند ساغر می
تا بتقریب کند دست خود آلودهٔ وی
گوش بر صحبت این زهد فروشان تا چند
خون دل خوردن و افسانه شنیدن تا کی
در بر مدرسه یك عمر دویدم افسوس
که همه عمر به بیهوده تلف کردم و طی
خیز و می ده تو بمن فاش بآواز سرور
تا بنوشم قدحی چند درین سردی دی
ترسم آخر شود « اقبال » ترا حسرت دل
باده و دلبر و طرف چمن و نالـه نی

۱۵ — الفتی

« بقول صاحب تاریخ «یزد» ریاضی بوده ماهر بوده و بر بدیهه

گوئی قادر وبا « وحشی » معاصر و در « هند » نزد امراء آن دیار مقامی یافته و در آنجا بجهان جاوید شتافته » « صاحب تاریخ « مفیدی » مینویسد که « الفتی » در اوایل شباب از خطهٔ « بهشت منزلهٔ یزد » بکشور « هند » رفته و شهرت تمام در خدمت « خان زمان » یافته و به جایزهٔ این بیت « خان » سخن فهم هزار روپیه با وانعام داده » اینست بیت .

مشت خاشاکیم و داریم آتشی همراه خویش
دور نبود گر بسوزیم از شرار آه خویش
زلف او بسته بهر موی دل غمزده‌ئی
کس چنین جمع نکرده است پریشانی را
لاله بایك داغ کی در شمار ما بود
داغهای سینهٔ ما بی شمار افتاده است

۱۶ — ام هانی

« تاریخ یزد در باره این زن دانشمند نوشته است که « أم هانی دختر حاج عبد الرحیم خان بیگلر بیگی یزد فاضله وکامله طبعش بسخنان بکر حامله شوهر نگزیده مگر در پایان زندگانی سید بزرگواری را بهمسری پذیرفته و بدون فرزند از این جهان ناپایدار رفته .

گویند در زمان جان دادن انگشتری پر بها در دستش بوده که کنیز او مینو میخواسته بدر آورد « بانو » چشم گشوده و این ترانه رابسرود

کم فرستند مردم دنیا بهوش باش پر میکنند بسمل درخون طپیده را

چنانکه «محمد صادق خان رحیمی» از نواده های «حاج عبد الرحیمخان» از این «عمه» ارجمند خود گفته است «ام هانی» بیست یا سی جلد کتاب بخانهای دودمان خود وقف کرده و پشت هر کدام بمنا سبتی شعریا اشعاری از خود نگاشته همچنان درپشت دو کتاب (خبرهای بت شکنی پیمبر بدستیاری پیشوای پرهیزگاران «علی بن ابیطالب») دو فرد شعر زیر سروده و بیادگار درج نموده ·

پای بدوش دست خدا چون نهاد
مهر «نبوت» زمهر بوسه بر آن پای داد

* * *

غرض زبت شکنی غیر ازین نبود نبی را
که دوش خود بکف پای «مرتضی» برساند

بیت زیر نیز او راست

در بوستان چو چشم تو آغاز کرد
سوسن زبان طعن بنرگس دراز کرد

چامهٔ زیر شاهکار یا یکی از غزلیات پربهای «اوست»

غزل یك و دو

خال بکنج لب یکی طرهٔ مشکفام دو
وای بحال مرغ دل دانه یکی و دام دو

محتسب است و شیخ و من صحبت عشق درمیان
ازچه کنم مجابشان پخته یکی و خام دو

حامله خم زدخت رز باده کشان بگرد او
طفل حرامزاده بین باب یکی و مام دو

گر بغلاف اندرون گاه درون خم نهاد
این دو روا نه ماه را تیغ یکی نیام دو

باده نهاده خم کنون بادف و چنگ وارغنون
باده و راع و مام او طفل یکی و نام دو

ساقی ما هروی من ازچه نشسته غافلی
باده بیار و می بده صبح یکی و شام دو

وعدهٔ وصل میدهی لیك وفا نمیکنی
من بجهان ندیده ام مرد یکی کلام دو

هست دو چشم دلربا همچو قرابه پر ز می
درکف ترك مست بین باده یکی وجام دو

گو یمش ای نگار من چیست دوزلف گردرخ
گویدم ارندیده‌ئی خواجه یکی غلام دو

صید کند بغمزه گه گاه به تیغ ابروان
جان زکجا برد برون صید یکی حسام دو

هر که بگوید این غزل بخشمش از سبیل جان
توسن خوش خرام یك استرخوش لگام دو

کان کرم جواد خان (۱) کز دل و از کفش برد
مایهٔ جود هر زمان بحــر یــکی غمـام دو

و نیز مشهور است که «درست علی خان ابرقوهی» که از خوانین یزد و با ام هانی از یك سلسله بوده طبعی داشته غزل (یك و دو) را استقبال نموده از آن جمله گفته است.

غیر دو زلف آن صنم بر رخ دلپـــذیر او
کس نشنیده در جهان صبح یکی و شام دو

۱۷ - امینا محمدا

صاحب تاریخ «جامع مفیدی» مینویسد که «امینا» که در سلك فضلای فصیح البیان و بلغای ملیح الزبان انتظام داشت و به تناسب طبع و لطافت ذهن و تحقیق مسائل علوم و تدقیق درمباحث محسوس و مفهوم مشهور و معروف بود در عنفوان شباب از «خطهٔ یزد» که مسکن معهود او بود بپای سعی و اجتهاد «بدارالعلم شیراز» رفته به تحصیل دینیه و کمالات نفسانیه اشتغال نموده دراندك زمانی ترقی بسیار کرد و درفن انشاء و شعر متمایز مهارت تمام حاصل نمود چون پایهٔ قدر ومنزلت خود را زیاده تر از امثال و اقران یافت با ردوی معلی شتافته

(۱)جواد خان برادر زادهٔ ام هانی بوده و پسرش محمد رضا خان دارای طبع موزون بوده و تخلص (فلك) داشته است کتابهائیکه از ام هانی استفاده شده است تاریخ یزد آیتی اشعارجاویدانفارسیوزنانسخنور علیاکبر مشیری

از حانب صدور عالیقدر به منصب تصدی وقف «دار العباده یزد» مقرر گردید و چند سال بلوازم آن شغل اشتغال داشت بواسطهٔ وفور قابلیت واستعداد قریب مبلغ چهل تومان «تبریزی از سرکار خاقان خلد آشیان صاحبقرانی» و از حاصل او قاف «یزد» مدد معاش وظیفهٔ همه ساله یافت و چون از وجه معاش خاطررا اطمینان از سرچشمهٔ ضمیر صافی ذلال اشعار لطافت آثار مرشح میساخت و به نظم قصیده و تاریخ از سایر اقسام شعر زبان میگشاد و این «رباعی» از جملهٔ منظومات آن بلاغت شعار است که خامهٔ فصاحت آئین بیان می نماید.

مجنون منشان عشق رب الارباب
دربحر وبرند روز و شب بی خور و خواب
یک زاهد روزه دار دربحر سراب
یک صوفی چرخ زن به دریا گرداب

و این بیت نیز از جملهٔ منظومات اوست که.

شعر

«یزد» از «ایزد» یک الف دور است تادانی که نیست
ساکنان این بلد را دوری از حق بیش ازین

ایضا این غزل از جملهٔ منظومات اوست.

شعر

آن روز بویم آن زلف شب بو
کز هجر گردم چون تار آن مو

برگشته از من پیوسته باغیر
برگشته مژگان پیوسته ابرو

نازم به داغم کز ذوق ناسود
ازننگ مرهم دزدیده پهلو

چون شاه حسنش آید ببازار
خورشید گردد سنگ ترازو

آید بدامم شوخست بسیار
من کهنه صیاد او بره آهو

(۱) آقای عباس حکیمیان بیت فوق را فرمودند که باید چنین باشد .

«یزد» و «ایزد» یك الف فرق است تادانی که نیست
ساکنان این بلد را فرق بیش از یك الف

برضمائر دانش مآثر ذکیا مخفی نماناد که جامع کمالات «امینا محمدا» به سبب عارضه کوفت قریب سه چهار سال بر بستر ناتوانی افتاده قدرت بر قیام نداشت در برابر این غزل که از نتایج طبع «رافع» است که .

غزل

خضر ره شد تا مرا چون نقش پا افتادگی
میکنم در هر قدم صد جا به جا افتادگی

اختلاطه ما و او باهم چو آب و آتش است
شیوهٔ او سرکشی و کار ما افتادگی

دست پرورد سرشك ما بود سرگشتگی
خانه زاد ماست همچون نقش پا افتادگی
لغزش پائی نمی باید مرا در هیچ باب
طفل اشکم قسمتم کرده خدا افتادگی

من کلام امینا محمدا

خاکساری طور و من موسی عصا افتادگی
وحی ما خاموشی و «معراج» ما افتادگی
«کعبه» از ما درگذشت از شوق استقبال ما
حبذا بیدست و پائی مرحبا افتادگی
هرکجا ره دور شد گفتیم یا گمگشتگی
هرکجا لغزید پا گفتیم یا افتادگی
حاصل آزادگی از سرو پرسیدیم گفت
ابتدا گردن فرازی انتها افتادگی
در طریق عشقبازی ای «امین» کوی عشق
هست مقصد خاکساری مدّعا افتادگی

و چون ثبات و دوام در عالم محنت انجام هیچ فرد از طوایف انام را میسر نیست لا جرم در سنهٔ خمس و سبعین و الف روی بعالم آخرت آورد و از مشار الیه سه پسر ماند «مولانا ابوالآداب» از همه بزرگتر و به وفور فضایل و کمالات و قابلیت از امثال و اقران

ممتاز و مستثنی می نمود و در فن انشاء و شعر و معما انگشت نمای پیرو برنا بود و در عنفوان جوانی از « دار السلطنه اصفهان » بتاریخ شهر ذی حجة الحرام سنهٔ سبع و سبعین و الف هجریه روی به شهرستان عدم نهاد و در اندك زمان « مولانا محمد کافی » بدیدن پدر و برادر مهربان شتافت و « مولانا عبد النبی » که از همه کوچکتر است در حین تحریر این اوراق که سنهٔ اثنی و ثمانین و الف است در « بلده یزد اقامت دارد »

۱۸ – امین یزدی

« میر محمد امین الدین یزدی » صوفی مشرب و در سلسلهٔ صوفیه داودی بوده است .

ازوست

خوش دل بوعده‌های توام گر چه خود مرا
حاصل بوعدهٔ تو بجز انتظار نیست
گرد بر گرد چراغ دل من چون فانوس
بند بر بند قبا یافته عریانی چند

۱۹ – امینی اول یزدی

صاحب تاریخ « جامع مفیدی » می نویسد که « باوفور خبط دماغ فکری در غایت نازکی و اندیشه ای در نهایت راستی داشته چنانچه ازین ابیات مستفاد می گردد »

نظم

هر گاه ز توسنت برم نام آغاز شود ردیف انجام
از غیرت کاسهٔ سم او مه بر سر خویش بشکند جام
همچون دل بی قرار عاشق در خواب ندیده روی آرام

۲۰ — امینی دوم یزدی

ملازم « خان زمان سیستانی » بوده

ازوست

تا گرد صفت دامن یاری نگرفتیم از پا نه نشستیم و قراری نگرفتیم

۲۱ — امنی

« غالباً همین را در تذکره « نشتر عشق امنی » بتاء فوقانیه بجای نون نکاشته که مولف « صبح گلشن » بعینه نقش برداشته » نقل از تذکره « روز روشن »

ازوست

امنی این چه دلیست که در سینهٔ تست
بیرون فکنش که خصم دیرینهٔ تست
تو شعله درون سینه داری و مرا
افسوس بتار و پود پشمینهٔ تست

۲۲ — انجام یزدی

برگزیده عالی طبعان شیرین کلام « عمدة الملك امیر خان »

متخلص« بانجام » که اصلش از « یزد » است و نسبش « بمیر میران نعمت الهی » که از اقارب « سلاطین صفویه » بوده منتهی می شود و اجدادش چه در « ایران » چه در « هند » بفرطه عزت و اعتبار بسر بردند « عمدة الملك » در مراتب نظم خوش تلاش بود و فهم داشت و در « لطیفه » گوئی و حاضر جوابی رایت شهرت میا فراشت معهذا در فن موسیقی هم بساز و برگ مهارت شایستهٔ فراچنگ و « طبع » لطیفش بدرك غوامض و لطایف آنهم آهنگ و از کمالات نمایان در« بارگاه محمد شاه » خیلی تقرب بهم رسانیده محسود اقران و اماثل گشت « نواب آصف جاه ناظم دکن و اعتماد الدوله قمر الدین خان و زیر بحضور شاهی » رسانیدند که باوجود « عمدة الملك » بودن مایان در حضور متعذر است چنانچه هر دو « امیر از شاهجهان آباد » برآمده میدان تلطف را مخیم ساختند نا گریز « پادشا عمدة الملك » را بصوبداری « اله آباد » مامور فرمود و رخصت نمود هر دو « امیر » نامدار از تلبت بپای « تخت سلطنت » حاضر گشته بسر انجام مهمات ملکی مشغول شدند اتفاقاً « نواب آصف جاه » را بعد یکسال بسبب ضرورتی سفر « دکن » پیش آمد « عمدة الملك » باز حضور طلب گشته بمراحم « خسروی » و عنایات بیش از بیش سر افرازی اندوخت ما دام حیات به نهایت احترام بسر برد آخر کار در سنهٔ ۱۱۵۹ شخصی در صحن « دیوان عام پادشاهی » بضرب شمشیر کارش بانجام رسانید از .

سخنان اوست

باوج بیکسی ما پر هما نرسد
رسیده ایم بجائی که کس بپای ما نرسد

* * *

فریاد که پیراهن دیوانگی من
چون دامن صحرا به جز از چاك ندارد

* * *

یار احوال دل از من پرسید
غنچهٔ لاله بدستش دادم

* * *

سرشکم کم نمیگردد بسعی چشم تر بستن
که نتوان شد ره سیلاب را مانع بدربستن

۲۳ – امینا یزدی

«امینا یزدی» بدقاق معروف بود و بدقایق سخن رسا و بدقت طبع موصوف.

ازوست

فلك بهر که ستم میکند بما دارد
بهوش باش که این گفتگو ادا دارد

* * *

عـدوی تو از بیم زخـم درشت
بزیر سپر زاده چون سنگ پشت

۲۴ – انوری یزدی

« صاحب مجمع الفصحا » مینویسد که « اسمش « محمد حسین »
و از تاجر زادگان شهر « یزد » بوده در عنفوان شباب موزون شده »

از وست

تاز روی ماه خود روزی نقاب افکنده ایم
مهر را از روی تـاب او بتاب افکنده ایم
داده ایم از مهر آن مه را بـدل منزل بلی
مهر او گنج است از آنش در خراب افکنده ایم
عشق وی هست از گناه و زهد و سالوسی ثواب
از تو ای زاهد که خود را زین ثواب افکنده ایم

* * *

بخشند اگر بصد جان یکدم مرا وصالی
بر خاطرم دگر نیست از جان خود ملالی
خرم دلی که باشد بر زلف او مقیـد
چون در شکنج دامن مرغ شکسته بالی
موئی میان او را کردم خیال و ای دل
این هم نبوده باشد گویا بجز خیالی

غـیر از هوای زلفت غیر خیـال تیغت
نی درد لم هوائیسـت نی در سرم خیـالی

۲۵ – اوجی یزدی

از مشاهیر سخنوران «یزد» است و شرح بیشتر او بدست نیامد و تاریخ و فاتش معلوم نشد چنانکه تذکره هامیو پسند این «رباعی» از جمله منظومات «اوست».

زاهـد ز می ناب نخواهیم گـذشت
زین گوهر نایاب نخواهیم گـذشت
هر چند که این آب گـذشت از سرما
ما از سـر این آب نخواهیم گـذشت

۲۶ – ایزدی یزدی

صاحب تذکره «روز روشن» مینویسد که «ایزدی» مردی با کمال بوده است «شعرش» متفرق دیده شده

از وست

ای سـاقی بادهٔ محبت جـامی   وی صـد غمزهٔ بتان بیك پیغامی
تا کی هـدف تیر تغافل باشـم   قهـری لطفی تبسمی دشنامی

۲۷ – استاد کیومرس خرمشاهی

در کتاب «فرزانگان زرتشتی» مذکور که فرزانه استاد «کیومرس» پور «وفادار» پور «اردشیر» دانشمند و فاضل و ادب

و شاعر و سخنران و شخصیت برجستهٔ «زرتشتی» اهل قریهٔ خرمشاه حومه «یزد» میباشد در حدود سال ۱۲۲۸ «یزدگردی» در خانوادهٔ بینوا و از مادری بنام «فرنگیس بهمرد» قدم بعرصهٔ وجود نهاد جدش «اردشیر» مردی فاضل و ادیب بود ودر «شیراز» بخرید و فروش کالا مشغول و نزد علمای اسلام آنسامان بنام «اردشیر آخوند» شهرت داشت و هنگام زلزله بزیر آوار رفت و درگذشت «خسرو» عموی «استاد کیومرس» ما ترك پدر را در «شیراز» نقد کرده «بهندوستان» رهسپار رشد ودر آن دیار در دربار «نظام حیدرآباددکن» مقام مهمی احراز کرد بواسطه فعالیت و ابراز مساعی طرف توجه «سلطان» و مقامات مربوطه واقع گردید اما در عنفوان شباب در قصبه «چادرکات» از حومه «حیدرآباد» در گذشت .

«وفادار» پدر «استاد کیومرس» کشاورز بینوای دانش دوست بود درآن زمان دبستانی در دهات حتی شهر وجود نداشت و تحصیل علم و هنر منحصر به آموزگاران خانگی بود و آنهم درشهر امکان داشت لهذا استاد را در خانوادهٔ بزرگ منشی در شهر بخانه شاگردی سپردند که در آنجا کارکرده و هم نزد ارباب خود دانش اندوزد ارباب استاد را نام «دینیار بهرام کلانتر بود» استاد «کیومرس» تا سن دوازده سالگی در خانه ارباب بقدر لزوم سوادی بدست آورد بعد از آنجا دست کشیده بدبستان «استاد جوانمرد» دروس معمولهٔ آن عصر و تحریر اسناد شرعی و عرفی را نزد آن استاد

فرا گرفت دراین موقع استاد پانزده ساله بود بقصبهٔ «تفت» رفت و از خود کلاسی در آنجا دایر نمود به تعلیم و تدریس پر داخت ولی دو سال بعد رهسپار «هند» شد در بمبئی بکسب وکار مشغول و درعین حال از تحصیل علوم و فنون غافل نبود پس از پنج سال کسب دوباره به «یزد» باز آمد هنگام و رود به یزد «استاد» جوانمرد اورا بمعاونت خود خواست و بآموزگاری در دبستان بگما شت پس از یك سال و نیم «استاد جوانمرد» امور دبستان با و واگذ اشت و چون ما هیانه که محصلین میبا یست بپردازند بر دوش او لیای آنها بار سنگینی بود اینجهت طبقه پائین از تحصیل علم محروم می ما ندند فقط منحصر بطبقهٔ اول جماعت شد جوانان بینوای دهاتی که مائل به تحصیل بودند هر روز باتفاق او بشهر و دبستان میر فتند و بدون پر داخت ماهیانه به تحصیل میپرد اختند یك روز یکی از توانگران «زر تشتی» شهری می بیند که استاد با چند نفر جوانان دهات بشهر داخل شد میپرسد استاد بکجا میرو ید جواب میدهد بدبستان باز میپر سد این جوانان بکجا میر وند میگوید بدبستان آنگاه آنشهری مذکور میگوید استاد مگر نمیدانیدکه دهاتیها نباید علم بخوانند استاد هم جواب میدهد پس دهاتی هم نباید آموزگار باشد و از هما نجا با جوانان بر میگردد و دبستان بی معلم میشود ازین پیش آمد عرق نوع پروری استاد بجوش میآید و فوراً «بهند» رهسپار و در «بمبئی» در لزوم تاسیس دبستان در دهات و شهرها و تعلیم و تدریس به رایگان مشغول تبلیغات

میگردد و با کمك و نفوذ اعضای دهشمند «انجمن اکابر صاحبان» و سفارش فرزانــه «مانـکجی صاحب» از ایران و توصیهٔ ارباب «کیخسر و مهربان» که خود نیز عضو انجمن بود تصویب میگردد که دبستانی مجانی در شهر یزد برای کود کان «زرتشتی» چه بانوا چه بینوا تاسیس گردد همگی بدون پر داخت ماهیانه به تحصیل دانش مشغول شوند حقوق آموز گاران از «بمبئی» بوسیلهٔ انجمن «اکابر صاحبان» پر داخت گردد .

بنا بر این استاد «کیومرس» در روز آدرا یزد و مهر ماه قدیم سال ۱۲۵۷ یزد گردی در بمبئی نامهٔ چاپ و از عموم «زرتشتیان ایرانی» آن شهر دعوت بعمل می آورد که در روز ماه ایزد و مهروماه همانسال مطابق ۲٦ فوریه ۱۸۸۸ در «معبد زرتشتیان» تشریف بیاورند تا در مورد تاسیس دبستان بوسیلهٔ ارباب «کیخسرو» در شهر یزد و لزوم تاسیس دبستانها در دهات «زرتشتی» نشین «ایران» مذاکره شود و تبادل افکار بعمل آید غالب جماعت زرتشتی در آن روز در مجلس مزبور حاضر میشود و استاد باسخنرانی موثر لزوم همکاری در تاسیس دبستان و ترویج فرهنـگ بین جوانان جماعت صحبت مینماید و در همان مجلس ارباب «کیخسرو مهربان» قول اقدام فوری بساختن دبستان «کیخسروی» را میدهد «خداداد رستم کنتر اکتر خرمشاهی» بتاسی او دبستانی در خرمشاه ایجاد کرد و این واقعـه بسـال ۱۲۵۷ یزدگردی است .

در مقارن همان اوقات از طرف انجمن اکابر صاحبان باحقوق سالی سیصد روپیه بآموزگاری دبستان « زرتشتیان خرمشاه » استخدام گردید چون استاد عازم ایران میگردد آقای « حاجی میرزا حسین خان معتمد الوزاره امیر پنج کونسول ایران » مقیم « بمبئی » سفارشنامه زیر را مبنی بر همکاری کامل عمال دولت باوی باو میدهد مخفی نما ناد که عالیشــان عزت نشان آقا ملا « کیومرس » ابن « وفادار » که یکی از پارسیــان خرمشاه یزد است مدت یـکسال در بمبئی در « قونسولخانه مبارکه دولت علیه ایران » بطور خوب و وجه احسن خدمت کرده و دولتخواهی و درست کرداری خود بظهور آورده است الحق جوانی است بآداب انسانیت و به صفات مردمی پیراستـه علاوه بنا بعلوهمتی که دارد مدت سـه ماه داخـل باداره حافظ الصحه بمبئی گردیده و آبله کوبی گاوی بطور بسیـار خوب تحصیل کرده و تصدیق نامچه معتبر در این فن از دکتران انـگلیس بوی تفویض شده و در این باب ماهراست این اوقات حسب الفرمایش همکیشان خودش که « پارسیان هندوستان » و رعیت خاص دولت بهیه انـگلیس میباشنـد بمکتب داری یزد که بنـا نهاده آنهاست مأمور شده بعزم یزد روانه مملـکت محروسه ایران است لهذا چون مشار الیه نهایت شاه پرست و بدولت جان فشـان بوده و متعلق و وابستهٔ « زرتشتیان هندوستان » و سپرده جناب عزت بنیان « مانـکجی صاحب » وکیل آنهاست بحکام و آقایان « دار العباده یزد » نیز زحمت داده

و خواهش می نماید که حتی الامکان مشار الیه را عزت و احترام داشته و التفاتی بحقش مبذول فرمایند که بدست و زبان از کسی آزرده نگر دیده و در کمال آسایش بدعای بقای عمر و دولت « شاهنشاه » جهان روحنا و اولیای دولت قاهره اشتغال داشته و مشغول بامر خود بوده و نیکنامی « دولت علیه ایران » باطراف و اکناف جهان بیش از پیش منتشر گردانیده و فراریان باز باوطان خود گرد آیند تا بتوانید سعی بفرمائید که اطفال آن صفحات آبله بکوبند که خیلی سود مند است فی شهر رجب المرجب ۱۳۰۵ هجری در بمبئی امضای « حاجی میرزا حسین خان معتمد الوزرا امیر پنج »

استاد در خرمشاه در دبستان « خدا دادی » مشغول آموز گاری گردید و در مورد آبله کوبی نیز ابراز مساعی نمود واز گو ساله ما ده سرم آبله را استخراج و در شهر و دهات برایگان مشغول آبله کوبی گشت اقدام مهم استاد تاسیس نخستین مد رسه « دختر انه زرتشتی » در یزد آنهم در خرمشاه بود یکی دیگر از خدمات مهم استاد کوشش و جدیت در الغای ما لیاتی بود که فقط کلیه اهالی « تفت نصیری » حومهٔ شهر یزد بایستی بپردازند وآنرا ما لیات دراعی میگفتند برای الغای آن به « تهران » مسافرت نمود و با نفوذ ارباب « جمشید جمشیدیان » با رجال دولت وقت تماس حاصل کرد پس از تحمل مخارج بیشمار بالاخره در شهر شعبان المعظم ۱۳۲٤ هجری قمری فرمان « مظفر الدین شاه » دایر بر معافیت از پر داخت ما لیات مذکور صادر گردید.

استاد هنگام ورود «جلال الدوله به یزد» قصیدهٔ سروده باشد که در برابر «شاهزاده جلال الدوله» قرائت نماید در این روز «شاهزاده جلال الدوله» با موکب و خدم و حشم در حدود پانصد نفر بجمعیت چند هزار پیشواز کنندگان نزدیك میشوند چون استاد میکوشد «بفرماندار» نزدیك شده از تقدیم قاب اشعار تهنیت ورودیه را بخواند یساولان و رجال شهر مانع میشوند لهذا او نیز از دور اشعار را بآواز رسا و دلپذیر و نعره گوش نواز میخواند که شاهزاده مجذوب گردیده امر می دهد که کالسکه را آهسته حرکت دهند او را نزدیك میخواند استاد نیز خود را «بفرماندار» رسانیده قاب اشعار را روی دریچهٔ کالسکه میگذارد و خرامان خرامان خیلی آهسته میرانند و استاد بهمان آواز رسا و دلنواز اشعار میخواند بطوریکه چند هزار جمعیت در سکوت کاملی غوطه ور گردیده باشعار گوش می دهند.

اینست تهنیت نامبرده

هزار شکر ز عدل «شهنشه جمجاه»
که داد داد ضعیفان بوجه بس دلخواه
هزار شکر که بار دگر جوان گردید
نژند بخت رعایا ز بذل «شاهنشاه»
مگر فکنده باز بفرق اهالی «یزد»
بلند سایهٔ جاوید ظل «شاهنشاه»

گروه «پارسیان» زین نوید جان افروز
غریو عیش رسانید از زمین بر ماه
«سروش» مژدهٔ جانبخش خرمی آورد
ز جانب «شه» گیتی ستان فلك خرگاه
که از ره کرم و عدل و داد و آبادی
خدای شد برعایا «جلال شاهنشاه»
«جلال دولت ایران» نبیره «خسرو»
به نصرت ملك و یاوری پاك الله
چو باب عادل و باذل ابا شکوه و جلال
پسند خاطر «سلطان» بحشمت و همجاه
سرشته گوهر پاکش بخوی پاك پدر
چو جد «تاجورش» سوی عدل دارد راه
بحال «شاه» پرستان رعیت مظلوم
چو «شهریار» بدیشان بلطف کنند نگاه
بحال ظالم بدبخت و مردم آزاران
دو صد فغان و فزون ناله و هزاران آه
بقهر آتش و مهرش چو «شه» جهانگیر است
کشاده باب عدالت بروی خلق و سپاه
«جلال دوله» که وصفش برون ز تقریر است
بحکم داد گرآن «شهریار» دل آگاه

برای دادگری و تمــدن آرائی
بسوی «یزد» روانشد خداش یار و پناه
بخـاك پای «شهنشاه و حضرت والا»
فدای باد تن برخیان دولت خواه
که این چنین بـگشودند از کرم بر «یزد»
خجستـه مخزن فرخنـده عدل را درگاه
هزار شکر که آن موکب بهی کوکب
نمود عرصـهٔ این مرز و بوم نزهتـگاه
بود که تا بابــد آستان والایت
بعدل و داد مزین چو «خسروی» خرگاه
چو خور بواد فروزنده حضرتت تا حشر
امیـدگاه «کیان را خجسته کرنشـگاه
ازین مواهب کبرا «بخسرو» عـادل
دعا کنیم فزون از شمر بشـام و پـگاه
بذات اقدس «بابت» همی ثنـا گوئیم
علی الدوام شب و روز هم بسال و بماه
بموکب تو همایون نژاد فرخنــده
سپاسران صمیمــیم در گــه و بیـگاه
بلند سایــهٔ عدلت بفرق این فرقــه
مــدام باد ابا خرمی و شوکت و جاه

بسالیان دراز اندرین دیار بکام
بلنـد بخت و بعشرت بدی بفضل الله
کنون بمقـدم و الای باهـر النورت
بوجد و سور و ندیم و خوش بحمد الله
بوند شاد و همیشه بعشرت اندر بزم
هرآن که هست بشاه و جلالش نیکو خواه
عدوی خسرو پور نبیره گر باشنـد
بوند کشتـه بزاری فتاده اندر چـاه
خدای دار بـدامان «شاه و شهزاده»
یـد غم و الم روزگار را کوتـاه
امید هست که از راه عدل و داد و کرم
کننـد درحق این برخیان بداد نـگاه
کمینـگاه سـراپا نثار «زر تشتی»
بخـاك پات سرائیم یکـدله همراه
خوشا بحـال «زراتشتیان» یزد ایندم
که باز دادگر آمـد خجسـة ظل الله
بناز برهمـه ملك سیاسی و معمور
بفر معدلت پور «شه» توای بنـگاه
معلـین بوجود مبارکت گوینـد
دعای خیر بیانـگ بلنـد درهرگاه

بویم درسَم رخش تو ای عدالت کیش

فدای و کامروا همچو خاك اندر راه

و ضعیات آند وِ ره اغراق و تملقات در اشعار فوق ایجاد مینموده و با همین کلمات و مدیحه سرائیها جامعهٔ ضعیف زرتشتی باندازهٔ از چنگال کرکس تعصبات محفوظ می مانده اشعار و قصاید و سخنرانیهای استاد در مجالس مهمه وِ در مدح «فرما نداران» و بزرگان و قت که در روز نوروز و ایام مهم باتفاق اعضای انجمن آموزگاران میخوا نده متعدد است که شاید از پانصد تجاوز نماید .

در زیر یکی از نامه های منظومی است که در سال ۱۲۶۰ یزد گردی بفارسی سره بارباب «بهمن خدا مراد پیمان» تنها زرتشتی ئی که در «قم» ببزازی مشغول بوده نوشته و در آن از مدیحه سرائی پیش فرماندار در نوروز و نوروزی دادن فرماندار و غیره صحبت مینماید.

مهین باد فرزانــه نیــك خوی

جوان بخت ای «بهمن» کامجوی

نگهــدار جانت خــداوند باد

تنت جاودان شــاد و خرسند باد

نخست آزمان دارم از دادگر

که مانی همی شاد و فــیروز گر

دویم برتو رنج گــذارش نهــم

به پیش آی خویشت نگارش دهم

بدان ایخرد مند یار جوان
که یکسال بگذشتمان درمیان
که نی از تو آمد بمن نامه‌ئی
نه بنگاشتم من بتو چامه ئی
بلی سال پار از تو بر من رسید
یکی نامهٔ پر ز سوز و نوید
همی گفته بودی که نوروز هم
خجسته بواد و مبادات غم
کمین بنده در پا سخت آنزمان
نوشتم یکی نامه کردم روان
که نوروز بادت خجسته همی
بگیتی فزون سال خرم بزی
مگر پاسخی باز نامد از آن
بدم زان شوه پژمریده روان
بهنگام نو روز امساله باز
یکی نامه آمد بسویم فراز
چو بگشودم آن نامهٔ دوستی
بدیدم در آن پایهٔ دوستی
سراسر چوتنگ شکر بود آن
ز دیدنش گردید شادم روان

بد یدار آن نامهٔ یار خویش
شدم شادمان بیش از گاه پیش
پس از آن شنو رویداد دگر
ز داد «جلال شه» داد گر
بهنگام نوروز امسال من
ابا کوشش نامور پاك تن
«جوانمرد» استاد دانش فشان
هم از یاری «ماستر» پاك جان
بهمراهی دیگر استاد ها
که باهمدیگر کرده هرکار ها
یکی «چامه» بنیاد کردیم زور
که بد «پورشه» را سراسر درود
بروز نخستین که نوروز بود
چنان چونکه آئین فیروز بود
برای ستایشگری این گروه
برفتیم زی داور باشکوه
ابر خاك پای جوان دادگر
جلال شهنشاه فیروز گر
سر ودم من آن چامهٔ بندگی
ندیدم زکس ننگ و شرمندگی

سپاس خداوند گردون سپهر
که شاهزاده را مهر آمد بمهر
دمادم بما مهربانی فزود
بهرکس که آنجای بر پای بود
بدست همایون خود یك بیك
یکی اشرفی داد پس نیز یك
فزونتر بمن بنده بخشش نمود
از یرا که من خوانده بودم سرود
پس از آن شنو مهر آن دادگر
که چون شد بدین ناتوان کارگر
بروز خجسته که بد روز باد
ز آبان مه باستانی نهاد
چو خورشید بر سوی خاور دمید
مرا بخت شد یار و بندم کلید
گذشته بدی پاسی از بامداد
که گیتی بیکدم مرا کام داد
بناگاه «شهزاده» دادگر
ابا چند تن چاکر و راهبر
درون دبستان ما شد پدید
ازین ناگهان کار هوشم پرید

نه بشناختم پای خود را زسر
گمان بردم آندم که خوابم مگر
سترك آن جوا نبخت «فرمانروا»
نوازش بفرمود بس دل نوا
باندازه ساعتی آرمید
بسی دانش کودکان وارسید
پس آنگاه از راه آئین و داد
بما برخیان نیك بخشش بداد
همه کودکان ها یکی دو قران
بمن بنده بخشید پنجه قران
پس آنگه روان گشت آن دادگر
بایوان فرخنده با زیب و فر
ترا نیکخواهند دیدار جو
«جوانمرد» استاد فرخنده خو
«خدا بخش ما ستر» همان بختیار
دگر پور اورمزدم «اسفندیار»
پدر با برادر و خویشان دگر
درودت فرستند سر تا بسر
فزونتر اگر بر نگارم ترا
بسی رنج خود داده باشم ترا

همان به که کوته کنم راز را
گزارم بسی پوزش از رنجها
همی خواستم تا بگفتار فرس
نگارم بتو «چامه» نامد درس
نوشتم بروز گزین اورمزد
مه آدر ای بنده اورمزد
هزار و دوسد باشد و شست سال
که «یزدگرد» گشت از جهان پایمال
کمین دو ستدارت منم خاکسار
«کیومرس» پور «وفادار» زار
«خرمشاه» دان مر مرا جایگه
«زرا تشت» دارم من آئین وره

استاد بامداد روز شهریور و امرداد ماه قدیم ۱۲۹۰ یزدگردی رهسپار و مینو و خانهٔ سرور مزدا گردید»

۲۸ – آذری یزدی[1]

در کتاب فرزانگان زرتشتی مذکور است که «فرزانه»

---

(۱) بموجب نامه خورداد و فروردینما ۱۲۱۲ یزد گردی از «پنچایت یزد بانجمن» اکابر صاحبان «فرزانه» سیاوخش» در بمبئی بکار برات و تجارت مشغول بوده.

« سیاوخش » پور « هرمزدیار» پور « سیاوخش » متخلص « بآذری » از شاعران و نو یسندگان زرتشتی مقیم بمبئی است. در فارسی و عربی استاد و عالم بز بانهای هندی. کتاب شارستان چهار چمن تالیف فرزانه « بهرام بن فرهاد » را درسال ۱۲۲۳ یزد گردی (۱۲۷۰ ه) نخستین بار از روی نسخه خطی موجود در کتابخانه دولتی « هند » در « بمبئی » بچاپ رسانید . فرزانه « سیاوخش » بسیاری از سنن مذهبی « زرتشت » را برشته نظم در آورده . بسی از آنها در جنگها محفوظ و اندکی نیز در پندنامهٔ ملا « فیروز » که در شرح کشتی (۲) است بطبع رسیده نظم و نثر زیر از او ست که در دیباچهٔ شارستان فرزانه « بهرام » بیادگار مانده است .

غزل

کنم آغاز نام بی نیاز پاك یزدان را
که کرد از ذات لاکون و مکان خویش امکان را
ز دانش معنئ موجود و زان معنی است صورتها
ز کلك غیب بسته نقش موجودات الوان را
ز خود پیدا و از بسیار پیدائی خود غایب
بخود بینا و نابینی ز خود بینی است کوران را

---

(۲) رجوع شود بجنگ شماره (P.H. 212) محفوظ در بنگاه خاور شناسی « خورشید جی کاما بمبئی » .

هزاران این جهان یك ذرهٔ از پرتو شیدش
هزاران بحر و بر یکقطره زین دریاست پایان را
چه گوئی بی سروپا چرخ چرخا نست از آن دایم
که زینسان تا ابد نبود فرود این سطح میدان را
چه گویم نعت ذاتش را چو خوانم شکر حمدش را
چه باشم هیچ وغیر از هیچ حاصل چیست هیچان را
خرد گوید منم ز ان آفتاب بی نشان پر تو
روان گوید باین چشم اندر آ تا بنگری آن را
متفق گشته آخشیجان بلا غیر انا الحق گوی
منطق برسه پور از لا الـه الا هو الحان را
همـه عالم شده یك و ز همـه ذکر جمیل خود
و زین معنی گشوده در بیان حال انسان را
انا الله انا الرحمن انـا الا عـلی و ولـعـالی
انـا الخـالق انا الرزاق انا الحنان و منان را
چه کم شد شیب و بالائی درین دریای بی پایان
چه خوانم کشتی و گرداب وموج وغرق طوفان را
باحساس طبیعی خو است این نیرنگ کیف و کم
فلك بر لوح شست این نقش قیل و حال آبان را
دوعـالم مست یکجـائی و از هرذرهٔ شوری
بسوئی هریکی را روی و یك محبوب خواهان را

«بدیر» و «کعبه» و از «مسجد» و «میخانه» یك «شاهد»

بهر درجلوه گر و از مهر بنوازد محبان را

بمسجد زاهدان را خوانده اندر خانقه صوفی

«خراباتی» است با رندان و می در داده مستان را

ابا «پیر» خراباتی بخلوتخانه نرد عشق

چنان بازد که با فردی کند غارت دل و جان را

چه شد آئینهٔ عشق زلال از رنگ خود بینی

در آن حسنش «تجلی» کرد ونه این ماند ونه آن را

به ایمائی هزاران کشته را یك غمزه احیا کرد

به ایشاری روای خستگان و درد مندان را

الا یا ای «حبیب» من غمت بادا نصیب من

بجز تو کو «طبیب» من که یابد جزتو درمان را

تو آن کن کز تو آن آید مرا آن ده که آن باید

زمن آنست کان آید که نبود جای شرح آن را

زساقی ازل زان آتشین می ساغرم پر کن

که بر آتش زنم اسباب خام کفر و ایمان را

زخود ای «آذری» بگذر گدایان را طلب بگذار

که عاقل میزبانی نیست مر تیمار مهمان را

اینهم نمونهٔ از نثر او

صلوات بیکران و تحیات بی پایان بر حضرت زبدة الموجودات

و خلاصة الممکنات و کلید ابواب رهنمائی و شید فتح الباب حقیق و هادی « و خشوران » و سایر برگزیده های « خالق منان و خوا نند ه سراسر آفریدگان بفرمان یکتا یزدان یعنی « محی الدین والدنیا » حضرت عقل اولین .

نظم

دانی که بیچون از و چون پید است
حیئی که از و درون و بیرون پید است
خود هست گواه بخت و آزادی خویش
وصفش چکنم که نزد بیچون پید است
در دیده وهم « آذری » از حیرت
بنگر که دو صد هزار جیحون پید است

درود بیشمار و آفرین بیکنار بر مهترین نوع بنی آدم و برترین « اولیا » و انبیای» معظم حضرت برکشیده « رب العزت » « وخشور آباو » رو انشادتا ابدالدهر او الا باد و سایر متابعانش یعنی تمامی « رسولان » برحق و « پیغمبران » محقق خاصه آفتاب فلك هدایت و فروغ انجم سپهر سعادت و بدر منیر صدر شهادت و « شهنشاه » کشور رسالت برگزیدهٔ دانا داور اشویشت فره و هر « زراتشت مهر اسفنتمان » انوشه روان او یگمان که یزدانی در و دبر او و بر « خلفا و ائمه » نامدارش که فروماندگان و رطه مجاز را بسرحد حقیقت و نجات ابدی رسانیده

و تشنگان وادی ضلالت را ز لال حیات رستگاری سرمدی چشانیده اما بعد فرزانه «سیاوخش» مولف رساله ایست بنام «خورتاب» که در موضوع کبیسه و طریق یافتن روز نوروز و گردش منظومهٔ شمسی و ایام سال صحبت میدارد آغاز آن قرار زیراست. پس از نیایش یکتا دا دار و ستایش پاك پروردگار چنین گوید این نیازمند بخشش یزدانی «سیاوخش» پور «اور مزدیاد ایرانی» که چون ماه و روزان و نوروز و مهرگان و جشن و بیان این و الا گروه راستی پژ وه پارسی کیشان پارسی اندیش لاد بر گردش و روش آفتاب و بودن شید گیتی تاب است در هربخش و بهرهٔ از خانها و کران هر بارهٔ از گذشت سپهر پس دانستن سالهای روز افزا و روز های باز یاب و نگهداشت شمار و هنگام آن از ناگریزیست تا فر وگذاشتن روی ندهد الخ.

رساله نامبرده هنوز بچاپ نرسیده است و نسخهٔ از آن در کتاب خانه ملا «فیروز» در بنگاه خاور شناسی «خورشید جی کاما بمبئی» به نشانی (R. 94) ضبط است و نیز اشعاری که بترتیب حروف تهجی از الف تای نوشته شامل رساله مذکور میباشد ابیاتی چند ازان در زیر محض نمونه میدهد.

پای جان چوبین و عشق «آذر گشسپ»
پایداری کو جو پور «پور وشسب
تاب حسنش شعلهٔ چون بر فراخت
تیره روزان را در او پروانه ساخت

وادی نار است و «مؤمن» راه رو
ورطهٔ گرداب و کشتی در گرو
هست در اول قدم فن فی الله
هادی این ره بخود نامبرده راه
یاد میدار ای «سیاوخش» این زنی
یار باقی ما بقی لیس و شیء

بسیاری از شعار او در جنگ دیگر به نشانی (H. P. 364 B) در بنگاه خاور شناسی «خورشیدجی کاما بمبئی» محفوظ است و نیز رسالهٔ دیگر به نشانی (R. 192) درهمان کتاب خانه پر است از اشعار و غزلیات او .

بند (ب)

۲۹ – «باقی یزدی»

صاحب تذکره «میخانه» مینویسد که «امیر نظام الدین عبد الباقی بن صفی الدین بن امیر غیاث الدین بن شاه نعمت الله ولی» ابتدا بمنصب صدارت «شاه اسماعیل ماضی» مأمور گشت بین الاّ قران ممتاز و مستثنی گردیده و بنا بر و فور اعتقادی که «امیر نجم ثانی» را بدان سلسلهٔ علیه بود در حین عزیمت «ما وراء النهر آن جناب» را به نیابت خویش تعیین فرمود پس ازفوت «میر» مزبور در امر وکالت مستقل گشته روز بروز کوکب جاه و جلالش صفت ارتفاع

می پذیر فت تا درجنـگ «چالداران» (سال ۹۲۰ هجری) شربت شهادت چشید ..... در سلیقهٔ انشـاء نیز از بی نظیران بود و گاهی بگفتن شعر نیز میل می نموده «هفت اقلیم» «گ» تخلص «باقی» میکرد دیوان غزلی تمام کرده «تحفه سامی ص ۲۱»

از وست

مسکن شده کوچهٔ ملامت ما را ره نیست بوادی سـلامت ما را
در ویشـانیم ترك عـالم کرده اینست طریق تا قیـامت ما را
ساقی مطلب جـانب میخـانه ام امروز
کز خون جگر پر شده پیمانه ام امروز
من کیم برسر کوی تویکی شیـدائی
عاشق، دلشـدهٔئی، سوختهٔئی رسوائی
مال و جاهی که درین عالم پردرد و غمست
اندك و بیش ندیـدیم چو بی غوغائی
از جهان دست کشیدیم وشدیم آسوده
بنهـادیم روان برسرعـالم پـائی
بهتر از ملك جهان است سراسر «باقی»
بفرا غت نظری بر رخ مـه سیمائی

۳۰ – «بی سواد خویدکی (ازدکتر پاك نژاد)

معاصر «ناصر الدین شاه» بوده مغنی گری میکرده بد ختری عاشق گر دید و بسرودن اشعار پر داخت

از وست

هیچ میدانی چه با زلف معنبر کردهٔی
گاه پیچان گاه آویزش در آذر کردهٔی
آسمان حسن را ازبس بلند آراستی
طایران عشق را بی بال و بی پر کردهٔی

۳۱ – «باقری یزدی»

در تاریخ «یزد» تالیف «آیتی» آمده نام و تخلص «باقر» در عهد «شاه عباس صفوی» بفرمانداری «یزد» منسوب شده ولی حاکم بدسلوکی بوده مگر در اواخر ایام که تغئیر حال داده و در سلك ادبا در آمده.

از وست

برآن سرم که کشتم دست از سر دنیا
اگر بجا نهدم سر ستمگر دنیا
شگفت آنکه دنی زادگان دنیایند
تمام زادهٔ دهر و برادر دنیا
بجان دوست نخواهم بهشت اگر باشد
قصور وکوشك و کاخش برابر دنیا

۳۲ – بسمل یزدی (از دکتر پاك نژاد)

«حاج سید محمد مجتهد مالمیری» متخلص به «بسمل» متوفی

بسال ۱۲۲۶ شمسی از « مجتهدین » درجه اول « یزد » بوده برای اینکه « نماز » جماعت به « امامت » ایشان برپا شود « مسجد » بزرگی در محله « مالمیر » ساخته شد که امروز بنام « مسجد » نو برجاست از اولاد پسری ایشان فقط « سید ابوالقاسم پاك نژاد » که از محترمین است در این محله زندگی میکنند و فرزند « حاج سید حسن » پسر بزرگ « بسمل » میباشد اشعار بسیاری سروده که تقریباً همه از بین رفته و تنها بخط خودشان چند سطر زیر را که برای یکی از دوستان نوشته در دست است و آن اینست .

« بسمل » اندر زمان ختم مقال اینقدر از جزاع مال منال
تابکی فکر رزق می باشی توامان است رزق با رجال
میرسد عیش از مقسم عدل گر کنی صبر از مر حلال
چون مقسم حکیم عادل هست نشود آنچه هست غیر وصال
نی « شریعت » منه تو پا بطریق غیر ازین ره « حقیقت » است محال

۳۳ – (بدرالدین یزدی)

در آخر عمر خود نور تخلص کرد مگر فروغی نیافت این رباعی از وست .

رباعی

گه تاب کمند مشك بار تو کشم
گه غصهٔ چشم پر خمار تو کشم

بر دل ز نهال وصل یك شاخ نماند

آخر بکـــدام برگ بار تو کشم

۳٤ – (بلبل یزدی)

از خوش نوایان گلستان یزد بود این رباعی ازوست .

رباعی

« بلبل » ز جفای دوست فریاد مکن

در پیش خسان ز دست گل داد مکن

خواهی که ز قید عالم آزاد شوی

خود را ز کمند عشق آزاد مکن

۳۵ – (پور فریدون یزدی)

از شعرای قدیم و ارباب عرفان و توحید بوده .

این رباعی ازوست .

رباعی

عزیزا مردی از نامرد نائی

فغان و ناله از بی درد نائی

حقیقت بشنو از پور فریدون

که شعلـــه از تنور سرد نائی

۳٦ – (پهلوان یزدی)

نامش « محمد » شاگرد مولانا « عبد الرحمن جامی بوده » از وست

این مقامیست که اینجا رخ پر درد خوش است
درد مندی و نیاز و دل پر درد خوش است

۳۷ - (باقر یزدی)

سادات صحیح النسب یزد معدود است و در اقران و امثال بخوش فکری و نکته سنجی محسور: این رباعی ازوست.

رباعی

آنشب که بلا بر این ستم کش بارد از دیده همه شراب بیغش بارد
در گریه ندیده ام بدین بو العجبی کز دیده بجای آب آتش بارد

۳۸ - (بیان یك شاعر گمنام یزدی)

«محمد مفید» در آخر کتاب خود «جامع مفیدی» چنین مینویسد اکنون بیتی چند که مضمونش از اغراق شاعرانه و اخلاق منشیانه مبّراست و زادهٔ طبع یکی از فصاحت قرین است اختتام می نماید. ازینرو بنام یك شاعر گمنام یزدی ثبت میگردد نکارنده چنین می پندارد که این مثنوی زاده طبع خود محمد مفید میباشد که برای کتاب خود سروده است. (این مثنوی این است)

زفیض سماوی مدد خواستم عجب بوستانی بیارا ستم
بگنجینهٔ طبع و بحر ضمیر بسی داشتم گوهر دلپذیر
سه قسم است این نامه و هرکدام چو درجیست مشحون به درّ کلام
بیاضش منورّ چو رخسار یار سوداش معطر چو مشك تتار
حکایات آن بهجت افزا همه زضعف روایت مبّرا همه

صحاح روایات آن بی سخن خبر گفت از راز نو و کهن
عباراتش از عیب و اخلاف دور مسلسل چو زلف سمن سای حور
سطورش چو خط بتان دلفریب عذار سخن را در افزود زیب
حروفش زنور شرف یك بیك به چشم خرد گشته چون مردمك
معانیش در کسوت مشك فام در خشنده چون نور اختر بشام
چه حاجت که من خودستائی کنم باوصاف او مشك سائی کنم
نباشد ز آداب اهل کمال درین باب زین بیشتر قیل و قال
ازآنرو که بی گفتگوی هزار بود روح پرور هوای بهار
بر آید چو خورشید تابان بلند ز نورش جهانی شود بهره مند
پسندیده باشد به نزد کرام که یابد سخن بر دعا اختتام
الهی بحق رسولی که بود دلش کان احسان کفش بحر جود
به اعزاز شاه ولایت نژاد به زهرا و سبطین و زین العباد
به اولاد و احفاد آل عبا نجوم درخشان اوج هدی
خدایا که این نامهٔ دلفریب ز انعام آل نبی یافت زیب
به انظار تحسین اهل سخن که هستند واقف ز راز کهن
همیشه به فضل تو منظور باد عیوبش بچشم کسان دور باد
مراهم که خون جگر خورده ام که این روضه را در بر آورده ام
مکن از عطایای خود نا امید به عفو از خطایا کرم کن نوید
بر آور گل معرفت از گلم منور کن از نور عرفان دلم
به ارقام اسلام ده اختتام کتاب بقای مرا والسلام

۳۹ - « بهمن یزدی »

یکی از شعرای زرتشتی میبا شد که در قرن یازدهم قمری میزیسته و شاعری بلندپایه و در ادبیات مقامی ارجمند داشته . چون نام و نشان این شاعر بدست نیامد از حکایت عقل و دولت او ابیاتی چند درینجا نقل میکنیم .

از وست

شنیدستم که روزی عقل و دولت
بهم افتادشان یك لحظه صحبت
گزیدند گوشهٔ از بهر خلوت
بیکدیگر بسی دادند خلعت
چو بنشستند با هم یکزمانی
پدید آمد سخن از هر نشانی
چنین گفت آنزمان با عقل دولت
که از تو بیش من دارم ولایت
نظر بر هر کس اندازم ز آدم
مر آنکس را کنم قارون بیکدم
اگر درویش باشد یا گدائی
وگر هند و غلام ناکسانی
رسانم تا بافلاك سروتاج
ستاند از همه روی زمین باج

نشانم بر سر تختش بشاهی
نهم بر فرقش از نصرت کلاهی
نگین و تاج شاهی یابد و تخت
سزاوارش کنم آنگه یکی بخت
زتو دارم فزونتر فره و نور
ازین حکمت چه باشد نیست مقدور
جوابش داد عقل و گفت خاموش
به نزدم عقل خود بسیار مفروش
ترا نیکو شناسم ای نکو رای
مرا در بازوی شاهان بود جای
ز مغزش گر روم یك لحظه بیرون
شود کار جهان یکسر دگرگون
نه پروا باشدش از دولت و بخت
نه از تاج و نگین و لشکر و تخت
شود دیوانه شاه اندرجهان زود
بر آرد از وجود خویشتن دود
دگر هرجا حکیمی درجهانست
بدان علم و هنر حکمش روان است
منم کو رهبر پیغمبرانم
همان در بازوی شاهنشهانم

کسی را که خرد نبود ز آدم
به پیشش خاك باشد مال عالم
شوم گر در تن دیوانه نقشی
و یا حیوان صفت مانند وحشی
هرانکس را شوم رهبر بهر حال
به پیشش حرمتی گیرد زر و مال
بهم کرفه شوم من رهنمایش
دهم بهری ازین دنیا و دانش
رسانم تا گر و شمانش ز کردار
ندارم درتن مردم جز این کار
مرا اندر «او ستا» آس خوانند
ردان و «موبدانم» نیك دانند
بهر مغزی که نور من برافروخت
بیا بر علم و گوش اسرار آموخت
ترا بی من نباشد جاه و حرمت
مرا باشد فزونتر از تو حکمت
جوابش داد دولت از سر جنگ
نداری هیچ از گفتار خود ننگ
سخن برهم چرا باید فزودن
بباید همدگر را آزمودن

برون رفتند از شهر آن دو به رای
یکی نادان همی جستند هرجای
همی رفتند تا دشتی رسیدند
یکی بی دولت و بی عقل دیدند
بدولت عقل گفتا این هنر نیست
چنین بی عقل و بی دولت دگر نیست
تو اول خویشتن را آزمائی
هنر چند انکه داری می نمائی
یکی دهقان سر اندر خواب غفلت
نظر بروی فکند آنگاه دولت
بگردش چون در آمد دولت آندم
همی را نید گاوان شاد و خرم
سر آهن بخشتی خورد ناگاه
بزیر خشت پیدا شد یکی چاه
بچاه اندر یکی گنجی زقارون
چو آنرا دید دهقان گشت مجنون
برون آورد زرها را ازان گنج
نصیبش شد فراوان مال بی رنج
نشاط و دلخوشی بودش فراوان
همی رقصید و میرانید گاوان

۴۰ – (بهرام رستم نرسی آبادی)

در کتاب فرزانگان زرتشتی مذکور است که فرزانه «بهرام» پور «رستم خسرو آباداان بهرام نرسی آبادی» متخلص بمسکین از تربیت یافتگان و شاگردان «مانکجی لیمجی ها تریا» میباشد. در سال ۱۲۸۲ ه ۱۲۳۵ یزدگردی باتفاق دوازده نفر کودك زرتشتی از «کرمان» و بیست نفر از «یزد» بخرج آن فرزانه به «تهران» رهسپار و در آن دیار بتحصیل دانش پرداختند.

چون فرزانه بهرام براستی و درستی و فهم و دانش از همکنان برتر بود فرزانه مانکجی او را در سال ۱۲۴۵ یزدگردی به نیابت خویش و آموزگاری دهشی دبیرستان زرتشتیان تهران انتخاب کرد و هنگام مسافرت «بهندوستان» و اطراف او را بجای خویش منسوب نمود و به نمایندگی «اکابر صاحبان پارسی» متفخر ساخت.

فرزانه بهرام فارسی و عربی نیکو میدانست و از دانش انگلیسی و گجراتی و الفبای دین دبیره نیز بی بهره نبود طبعی موزون داشت و در خدمت بهدینان بسی فعالیت و مساعی ابراز داشته و در «تهران» اقامت گزید این ابیات که در مدح «ناصر الدین شاه» گفته است این است.

غوث زمان غیث دما ظل کردگار

شاهنشه زمین و زمان شیر روزگار

از ضرب تیغ زهرهٔ دشمن کباب کرد
دشمن کش و در صف میدان کار زار
شاهان هفت کشور همه بندهٔ درش
دارای روزگار و فریدون نامدار

روز مهرا یزد و ماه اردی بهشت سال ۱۲٤۹ یزدگردی رهسپار جهان باقی گشت .

٤١ - (بنائی یزدی)

نامش « حاج علی اصغر یزدی » معمار وقفه الله لمراضیه میباشد از ضمیر پاك و قریحه تابناك ایشان بمنصه ظهور بر آمده و جناب حاج مزبور مردی است مذهبی صرف در عین حال روحی دارد آزاد و مستقل و از مغز لطیف متجلی و تابان است روح ایشان از ارواح عالیه ملکوتی مستمد و القا آتی از عوالم غیر محسوس به نفس زکیه ایشان افاضه و افاده میشود « حاج علی اصغر » با آنکه شغل ایشان عمران و آبادی ابنیه بوده باز طبع سرشار خود بکار انداخته و قصائد و غزلیات چندی راجع بتوحید و مدایح و مصائب گفته و دیوان ایشان در تهران بچاپ رسیده است

(ما دو غزل از کتاب ایشان در اینجا نقل میکنیم)

گر دوست بما کند نظاره   از شوق کنیم جامه پاره
من غرق شدم به بحر هجرت   دستم تو بگیر از کناره
شد رشتهٔ ما زهم گسسته   ای دوست بیا نما تو چاره

سر افکنمت بسم توسن گر بر سر من رسی سواره
هر شب زفراق روی ماهت تا کی شمریم ما ستاره
گر از در خود برانیم دوست آیم بامید من دو باره
مداح تو گر نشد «بنائی» پس بوده بعمر خود چکاره

* * *

اگر دلبر کند بر من نگاهی به بیند روزگارم را تباهی
شود آئینه قلبش مکدر اگر من بر کشم از سینه آهی
روم من روبسوی کوه و صحرا که تاجویم بکوه دوست راهی
ببارد تیر از مژگان دلبر کجا طاقت مرا بایك سپاهی
بخون غلطیده دل از هجررویت تو خود بر حالت زارش گواهی
رها بنمودهٔ تیر غمت را بخون آلوده قلب بیگناهی
«بنائی» از فراقت شکوه دارد بغیر از تو ندارد داد خواهی

۴۲ – (بیدل یزدی) (پ)

اصلش از «اتراك» است ودر «یزد» تولد یافته اسمش «زین العابدین» و اجدادش بسلسلهٔ «پاپای» معروف بوده اند گاه زراعت وزمانی تجارت داشته . شعرهم میسروده .

ازوست

چوغیر کوی توعشاق را پناهی نیست
زدست جور تو مارا گریز گاهی نیست

بخوبرو نظر پاك اگر گناه بود
عجب نه مدّعیانرا اگر گناهی نیست
بیك نگاه تمام است کار من از تو
ولی چه چاره مرا جرأت نگاهی نیست

* * *

زان گلبن ارچه هرگز بوی وفا نیاید
لیك آستان نه بندم برشاخسار دیگر
هر چند که «بیدل» از می دانم که توبه کردی
اما زدست ساقی سهل است بار دیگر

۴۳ ـ (بناء یزدی)

نامش حسین شغلش معماری بوده . در تاریخ «مفیدی» شرح مبسوطی از شیرین گفتاری او گفته شده .

ازوست

رخ ز شراب لاله گون آمده ای بمحفلم
میل کباب کرده ای آه تو دانی و دلم
برد قاصد سوی آن نا مهربان پیغام من
کاش تا گوشی دهد اول نگوید نام من

۴۴ – « پژوهی تفتی »

آیتی صاحب تاریخ « یزد » مینویسد « که نامش « غلام رضا حکیم » از اهل « تفت » و درسالهای ۱۳۱۲ قمری مرحوم شده و در اوان جوانی او را دیده و در نظر دارد که « پزشکی» ظریف طبع بوده و اشعارهم میسروده همهٔ مردم « یزد » و توابع حتی حکام و اعیان « بلد » از او استعلاج میکردند . بسیار « طبیب حاذقی » بوده فقط دو بیت از اشعار او را که درسن ده دوازده سالگی آغاز تمایل طبع خود بشعر ازو شنیده و در حافظه حفظ کرده می نگارد » آن اینست » .

نطفه مگر در رحم شنیده که از لطف
روز ولادت تواش معینی و یاور
کاین همه از دوری زمان ولادت
خون جگر خورده درمشیمهٔ مادر

برادر کهترش مرحوم دکتر « عبدالرسول طبیب شهرداری » نیز که درسال ۱۳۱۵ خورشیدی‌مرحوم شد « پژوهی » نام « فامیل » گرفته بود . گویا اثری هم از قریحهٔ خود داشته است » .

۴۵ – « تجلی اردکانی »

صاحب « جامع مفیدی » مینویسد که در « ریعان شباب بذوق تحصیل علم باصفهان » شتافت بخدمت « حسین خوانساری » بکسب

کمالات پرداخته تحصیل را به تکمیل رسانید. ازان سری «بهند» کشید و بصحبت «علی مردان خان» که از پیشگاه «شاهجهانی» بمنصب هزاری و خطاب «امیر الامرائی» سرافرازی داشت آرمید «خان مذکور» مراعات فراوان بعمل آورده و بتعلیم فرزند خود «ابراهیم خان» مأمور نمود. بعد چندی بمقتضای «حب الوطن باصفهان» مراجعت کرده مورد عنایات «شاه عباس ثانی» گردیده. بحصول قریه بطریق انعام از مضافات «اردکان» طمانیت خاطر بهم رسانید. در عهد دولت «شاه سلیمان صفوی» بحضوری مجلس خاص اختصاص یافت. ازان باز «باصفهان» اقامت گزیده و اواخر سال ۱۱۰۰ هجری رهگرای عالم بقا گردیده در مراتب نظم گستری «طبع» بلند فکررسا داشت. دیوانی دارد «مثنوی معراج الخیال» از تصنیفات اوست. این چند بیت از کلامش درج میشود.

محبت شمع فانوس است کی پوشیده می ماند
غم او عاقبت در پرده رسوا میکند مارا
بسکه در حسرت خموشی آشنایم گشته است
سایهٔ من سرمهٔ آواز پایم گشته است
ز بس در دیده ام یاقوت اشك آتشین باشد
نگه در چشم من همچون خط زیر نگین باشد
چکد بدامنم از دیده لخت دل با اشك
برنگ شعله که با روغن از چراغ چکد

کنـد طفـل دلم نشو ونما همواره در آتش
که باشـد همچو داغ لاله گهواره در آتش

خواهـم چو بهله با تودمی همرهی کـنم
با توام گر همـه زر عالم دیگر باشم

بزیر خاك هم در جستـجوی دیـدن رویت
مرا چون دام میروید زهر تار کفن چشمی

٤٦ – «تابعی یزدی»

بقول صاحب تاریخ «یزد تابعی با وحشی بافـق» که ذکرش بیاید معاصر بوده با او رقابت و مقـابل گوئی نموده «وحشی» هم اورا حریف دیده و درپی آزارش گردیده تا بازارش راکساد کرده واز «یزدش» متواری ساخته «تابعی» بعد از هجو «وحشی» در سال ۹۹۰ «بقزوین» سفر کرده و اشعارش نزد «امیر شمس الدین محمد کرمانی» ارج و ارزشی یافته و مقرب شده و چندی با «بزرگان» آنجا بوده و تولیت اوقاف «خوانسار» را گرفته بدانجا رفته در همانجا خفته وگوید

«تابعی» هنگام دیدن شرح شوق از من مپرس
اضطراب دل تماشا کن که در پهلوی تست

(اشعارش در تذکره «شبستان» بسیار است و ما مجبور بر اختصار

٤٧ ـ « تأثیر یزدی »

یقول صاحب تاریخ « یزد » نامش « میرزا محمد حسن » در عهد « شاه عباس » چندی در « یزد حکومت » کرد نسبش « بمیرزا جعفر قزوینی » مشهور میرسد در تذکره‌ها خوب و بدی چند بدو نسبت داده اند ازآن جمله گفته اند با رعایا بد رفتاری میکرد ولی « طبعی » سرشار داشته و « دیوانش » مشتمل بر هشت هزار بیت بوده

اوراست

باغ پریچهره ایست گل رخ خندان او
بید موله در آن طرهٔ پیچان او
شیوهٔ چشمك زدن گل زکه آموخته
کز سرخارش بود شوخی مژگان او
والهٔ زلف کسی است سنبل آشفته اش
یاد زچشمی دهد نرکس فتان او
دهر ندارد بقا بادهٔ عشق بنوش
عمرابد میدهد چشمهٔ حیوان او
از چه صدف را گره زاب گهر در گلوست
گر به تبسم ندید گوهر دندان او الخ

٤٨ – « ترکیا یزدی »

عم خواجه « سیف الدین محمود » بود در « نقشبندی » دستی بسزا داشت .

از وست

روز عمرت شب شدو در فکر اسبابی هنوز
برتنت هرموی صبحی گشت ودر خوابی هنوز

٤٨ – « توفیق یزدی »

درفن « شاعری » موفق بتوفیق « ایزدی » بوده است .

از وست

تیرت از سینهٔ من دل زده آید بیرون
همچو آنکس که ز ماتمکده آید بیرون

٤٩ – « تمنا یزدی » (ازد کتر پ)

اسمش « میرزا محمد حسن » تخلص « تمنا » پدرش « حاج محمد رضا هراتی » که ازهر لحاظه شایشتگی داشته .

از وست

چند پرسی ای « طبیب » سنکدل از درد ما
میتوان دانست درد ما زرنگ زرد ما

رباعی

مایئم زهشیاری و مستی فارغ
از ننك صلاح و خود پرستی فارغ
ساقی قدحی دگربده تاکه شویم
یکباره زنیستی و هستی فارغ

وله

خواهم شبکی که همدمم نی باشد
پیمانـــه و ساغـــرم پر از می باشد
جانان میرم چوجان بگیرم ببرش
یارب آن شب کجا و این کی باشد

٥٠ — « جیحون یزدی »

نامش « محمد » از سخنوران نامی و زبان آوران گرامی زمانش متاخر و بیانش متقدم از فنون نظم و نثر استاد طبعش وقار « جیحون » در سخنوری کم نظیر بلکه در کشور ادب امیر بعد از « وحشی » که ذکرش خواهد آمد « قضائی و طراز » خوب بوده اند ولی « جیحون » در آب سخن و طبع روان همچون رود جیحون بلکه مانند دریای عمان قریحه اش گوهر خیز بوده خامه اش عنبر بیز « جیحون » نه تنها مفخر «یزد بلکه مفخر ایرانست» دیوانش چاپ شده بیشتر قصائدش در مدح « پیشوایان » دین است وگریزهای لطیف در مرثیه ولی اساساً « جیحون » در سخن پروری استاد بوده و در عصر « ناصرالدینشاه قاجار » میزیسته (نقل از دیوان چاپ شدهٔ جیحون) .

مرا ترکیست مشکین موی و نسرین بوی و سیمین بـــر
سهـــالب مشتری غبغب هلال ابروی و مــه پیکـــر
چو گردد رام و گیرد جام و بخشد کام و تابد رخ
بود گلبیز و حالت خیز و سحـــر انگـــیز و غارت گر

دهانش تنگ و قلبش سنگ و صلحش جنگ و مهرش کین
بقد تیرو بمو قیرو برخ شیرو بلب شکر
چه برایوان چه درمیدان چه بامستان چه در بستان
نشیند ترش و گوید تلخ و آرد شور و سازد شر
چو آید رقص و دزدد ساق و گردد دور نشناسم
ترنج از شست و شست از دست و دست از پا و پا از سر

(از اشعار چاپ نشدهٔ « جیحون »)

صنمی بر فروخت چهره چو مهر کز تجلیش سوخت خرمن ماه
ذقن سیمگونش افکنده عقل را اولین قدم در چاه

در غزلی گوید

یك سلسله عاقل را دیوانه اگر خواهی
زلفین مسلسل را شوخی کن برهم زن
گوئی غزل ار روزی برسبك « ثنائی » گو
ور پنجه زنی « جیحون » بر پنجهٔ رستم زن

این چند بیت چاپ نشده را فرزند آن مرحوم « عبداللطیف » که بکلی بی بهره از قریحهٔ پدر نیست بمؤلف داده (نقل از تاریخ یزد آتی) و نیز این رباعی در « هفت اقلیم » از « جیحون » مشهور است .

خیز ای حبشی موی فرنگی آداب
کز گرسنگی « بروم و چین » خورده و تاب

یا تا خطه بصره ریز در جام شراب
یا شامم ده که گشنه بغداد خراب

غزل چاپ شده

رخ ندانم که بود نازك و سیمین تر ازین
دل ندیدم که سبك باشد و سنگین تر ازین
چهره ام زرد و جهانم سیه و اشکم سرخ
نشود کار کس از عشق تو رنگین تر ازین
چند گوئی که حدیث از لب من باز مگو
ما نداریم دگر صحبت شیرین تر ازین
گر بلند است قدت بوسه زنم بر نافت
بلکه شادم به جمال تو بپائین تر ازین
نکشد دست ز چین سر زلف تو «جیحون»
گر جبین را کنی از چشم تو پر چین تر ازین
باری اندیشه کن از سطوت شهزاده «رفیع»
گر مرا بنگرد از جور تو غمگین تر ازین

رباعی

حاجی که ز ساز عیش سوزی نخرد
تا مزرعهٔ زری بزوری نخرد
صدده دارد به «یزد» کاندر همه عمر
کش هیچکسش گزی بگوزی نخرد

زاهد چه پی کوثر و زمزم گردم
بگزار به جام بادهٔ جم گردم
داد آخرت بآدم صفی در دنیا
من نیز که ترقی کنم چو آدم گردم

* * *

تاکی دم پستی و بلندی بزنیم
از حادثه درد دردمندی بزنیم
بنشین به بساطه تانشاطی بکنیم
برخیز برندی که برندی بزنیم

حکایت نغز

داورا من سال قحطی را بمرز «اصفهان»
کودکی دیدم بره کز ضعف دل شیون کند
موی رشکین روی چرکین جسم پر چین جان حزین
گفتی الحال این وجود اندر عدم مسکن کند
رحمتم بر زحمتش آمد بمنزل بردمش
تا که هم نانی خورد هم جوبر توسن کند
آنقدر عاری بد اندر خادمی کاندر چراغ
می ندانستی که باید آب یا روغن کند
شب چودیدی باده می نوشم زمن پرسید چیست
آدمی تحصیل این از بحر یا معدن کند

چونکه میگفتم بیا اندر کنار من بخواب
گفت خواجه خواهدم ای وای آبستن کند
همچنان پنداشتی از سادگی که مرد را
باپسر امکان ندارد آنچه را بازن کند
من چو دیدم امرد است و چشم و ابرویش نکوست
شد صلاحم اینکه نو شلوار و پیراهن کند
مختصر حمام رفت از آب خوب آمد برون
لازم آمد کو تصرف زایسر وایمن کند
تربیت کردم میش دادم ببر خوابانـدمش
تاکنون کز چهر حمرا بزم را گلشن کند
گر دو صد مهمانم آمد خدمت هریك زمهر
بر طریق احسن و بر وجه مستحسن کند
گشته «سهراب» اقتداری کز مهابت در نبرد
تنگ بر «رستم» جهانرا چون چه «بیژن» کند
از لبانش داغ اندر سینه مرجان نهد
وز شمیم طره‌اش خون در دل لادن کند
چون برقص آید فشاند زلف و کنم برکف زند
از گل و از مشك جیب وکاخ من خرمن کند
چونکه می خواهم زوی پا بوسه خیزد در ادب
روی زا نویم نشیند دست در گردن کند

باری اندر چند روز قبل کاین مداح تو
سفت در مدحت دری کابصار را روشن کند
تو بهر مصرح مرابس آفرین کردی بطبع
خواست شخصم ز افتخار از فرص خور گرزن کند
ز آسانت شاد رفتم جانب سامان خویش
گفتم آنچه را مهیا راح مرد افکن کند
گفت نبود باده و چیزی از نقد و جنس ده
تا بکی خمار اندر تسیه لا و لن کند
گفتمش زر نیست لیك از آفرین خروارهاست
کان زمانها فارغم از مدح هرکودن کند
هرچه میخواهی ببر بازار و نقل و می بیار
تا دمی آسوده ام از اختر ریمن کند
گفت بخ بر عقل «جیهون» اف بچرخ سفله خو
کاین چنین شیاد را استاد در هرفن کند
گر هزارت آفرین باشد بوقت احتیاج
از برای مرغ دل کی کاریك ارزن کند
گفتمش این آفرینها ز «اعتضاد الدوله» است
کش مژه در رزم فعل نیزهٔ «قارن» کند
گفت گو از «شاه» باشد آفرین لفظی نکوست
گاه معنی زور و زرش زار و مستهجن کند

من چو بینم راست گوید او وکج دانم زهی
ایکه جودت حرص را پر از غنا دامن کند
یا بگیر این آفرینها را و دیگر لفظ گوی
کش بجای زر قبول آن شوخ سیمینتن کند
یا رزم بخشا که ترسم از غضب این روزها
آنچه شبها من باو میکردم او بامن کند

۵۱ – (جعفری یزدی)

در تاریخ «یزد» تالیف «آیتی» آمده که «نامش «سید جلال الدین جعفر» لقبش «جعفری» مولف تاریخ کوچکی در اوضاع «یزد» و نویسدهٔ قابلی بوده «نظم و نثرش» درحد خود و نسبت بزمان خودش نغز و نیکو بوده بهتر است که از هر دو نمونهٔ از همان کتاب تاریخش نقل شود (در براعت استهلال گوید) «دار العبادهٔ یزد صانها الله عن الحدثان» که شریف ترین بلده است از «اقالیم سیم هوایش در غایت اعتدال و صحت و سلامت است زلال «تفتش» رشك چشمهٔ «حیوانست» و بساتین «خرمش (۱)» غیرت بستان «جنان» بیوتات مروحش چون اطباق «آسمان» مرفوعست

(۱) کنایه (از خرمشاه) است که وصل به یزد جای آباد و خرمی است و بانی و بنای آن معلوم نیست گمان میرود در قرنهای دوم یا سوم اسلامی یکی از زرتشیان هند که نامش خرمشاه بوده (نظیر دنیشاه) به یزد آمده واین محل را بنام خود آباد کرده آتشکدهٔ کوچکی هم دارد .

کوچه و بازارش «معمور» تر از «بیت المعمور» فواکه الوانش چون «میوه بهشت لا مقطوعته ولا ممنوعته انار یاقوت» فامش چون معجون مفرح جانفز است «سیب سیمینش» چون «زنخدان خوبان» دلربا و «انگورهای رنگینش» چون خوشهٔ «پروین پر بهاست» «بهی» آبدارش چون کواعب «حور العین» مرد کاست «مساجدش رفیع مدارسش منیع «مزارات» متبرکه اش بپاکی چون بقیع «اهالیش» بکسب و «طاعت مشغول از «شریف و وضیع.

نظم

خطهٔ یزد بخوبی چو بهشتیست برین
بلکه خلدیست مشکل شده بر روی زمین
«جنت خلد» چه خوانیش که با «روضهٔ تفت»
خود قیاسی نکند کس نه بآن و نه باین
خاك او «عنبر و» آبش بمثل آب «حیات»
«باد» او چون نفس «روح امین» مشك آگین
پای تا سر بمثل کوچهٔ اهرستانش
هست پر «یاسمن و لاله و سرو نسرین»
گر «بفردوس» بگویم که «بهشت» است «بهشت»
کند اقرار و بگوید که چنین است چنین
عین این «نظم و نثر» در تاریخ جدید هم هست بی آنکه

نام «سراینده» اش ذکر شده باشد معلوم است «احمد کاتب» که زمانش متاخراز «جعفری» است از و استراق کرده است (۲) .

۵۲ – (جلال الدین یزدی)

در تاریخ «یزد» ودیگر تذکره ها آمده است که «سید جلال الدین عضد» فرزند «سید عضد الدین وزیر» از نوابغ عصر بوده و در دولت «آل مظفر» میزیسته صاحب تذکرهٔ «دولت شاه» و دیگر تذکرها نوشته اند هنوز طفل بود که بسرودن اشعار پرداخت روزی «امیر مبارز الدین محمد» ببازرسی معلم و متعلمین «بمدرسه» رفته پسری دید در کمال جلال و جمال و تمکین و وقار مشغول کتابت است پرسید این کودك پسر کیست گفتند فرزند «سید عضد الدین وزیر» است «امیر» از معلم پرسید کدام یك ازین اطفال بهتر می نویسد «سید جلال» سبقت جسته عرض کرد هر که قلمتراشش تیز تر است پرسید قلمتراش کدام یك تیز تر است گفت هر که پدرش متمول تر است پرسید که را پدر منعمتر و متمول تر است گفت آنکه

(۲) شاید کسی بر جعفری انتقاد کند که یزد دارای این او صاف نیست ولی باید دانست که از زمان او تا کنون بسیار تفاوت کرده است این اوصاف در آن زمان شامل حال یزد بوده وامروز بسبب کم آبی چنین شده که دیده میشود دوم آنکه در آنزمان شهرهای دیگر هم بهتر از یزد نبوده بلکه ساختمان همه بریك رویه بوده سوم آنکه اوصاف رنعونی که جعفری سروده برهان حب الوطن است و حب الوطن من الایمان .

پدرش «وزیر سلطان است امیر» را سخن او خوش آمده «آفرین» گفت و بنوشتن سطری چند فرمان داد «سید جلال الدین» این «قطعه» را مرتجلاً سرود و باخطی زیبا نگاشته تقدیم داشت.

(قطعه)

چار چیز است که در سنگ اگر جمع شود
لعل و «یاقوت» شود سنگ بدان خارائی
پاکی «طینت» و اصل «گهر» و «استعداد»
تربیت کردن «مهر» از «فلك» مینائی
بامن آن هر سه «صفت» هست ولی می باید
تربیت از تو که «خورشید جهان» آرائی

«امیر» از شیوائی «شعر» در شگفت مانده همی فرمود که مرا آرزوست او را بملازمت خود برگیرم ولی از زبان مردم اندیشه دارم که «خوشروی و مسلسل موی است» زنهار بر پدر و «معلم» است که در پرورش او کمتر کوتاهی روا ندارند آنگاه ده هزار دینار «بو زیرزاده» داده فرمود این را صرف مردمان اهل کن و کسب کمال را سهل مگیر «سید» چنان کرد و چنین شد که نامش سرلوحـــهٔ «دفتر دانش» گشته «دیوانش» مفصل است اشعارس مطول.

(نیز او راست)

سوختـــهٔ بر درت شب همه شب میگریست
ای مـــه «نا مهربان» هیچ نگفتی که کیست

شاد است که رفت و بسراغم نفرستاد
بر پرسش حالم بجز از غم نفرستاد
فریاد من از دست «طبیب» است که دانست
درمان دل ریشم و درمان نفرستاد
گفتم قدمی رنجه کند بهر «عیادت»
مردیم و کسی نیز بماتم نفرستاد

* * *

از دوست بدشمن نتوان برد شکایت
از دوست جفابه که زاغیار حمایت

* * *

دب عشق تقاضا نکند بوس و کنار
دو نگه چون بهم آویخت همان آغوشست

«آتشکده آذر» این بیت بنام او ضبط کرده ما آنرا نقل کردیم.

آنرا که غمی باشد و گفتن نتواند شب تابسحر نالد و خفتن نتواند

* * *

گیرم که باتو حال بگویم تراچه غم
تو درد دل شنیدن مارا ندیده ای

۵۳ – (جلالی یزدی)

سمش «علیرضا» جوان دانش طلبی بوده بصحبت «ارباب»

کمال و « اصحاب » حال رغبتی وافر داشته در غزل سرائی « طبعی » پخته خیالی سنجیده دارد .

از ادست

« مدعی » شادم که سویش برد « پیغام » مرا
زانکه در خونش کشد هر کس برد « نام » مرا

* * *

« رقیب» از گریه سازد گل ازان خاك مزار من
که ترسد برسر « کوی» تو خاك آرد «غبار» من

* * *

در « خانـهٔ » دل تانبود جای غمش تنگ
ای کاش که از « سینه » برآیـد نفس ما
افتاده بسی صیـد بـدام از هوس ما
شـد تنگ تراز دام فضا این قفس ما
« وعدهٔ وصل » توای یار بصید افتاده است
وه که این « وعده » چه بسیار بعید افتاده است

* * *

« بفتراکم » به بندد کاش چون صیدم کند ترسم
که افتد زین هوس صیدی زپی «چابك سوارم ر

* * *

در « مجلس » اغیار روم زانکـه بهرجا
دادار مرا دیـد نیایـد دگر آنجـا

* * *

گمراه تری زین دل گمگشته نبودی
ورنه بره «عشق» شدی راهبر ما

* * *

«گلستانی» که عمری «باغبان» بودم کنون
«رخصت» نظاره ام از «رخنه» دیوار نیست

* * *

چون «فلك» خواهد «جهانی» رابمن دشمن کند
چندی آن نا «مهربان» را «مهربان» بامن کند

* * *

«شبی» نبود که صدبارم «اجل» برسرنمی آید
گذرکن برسرم یك «شب» کرت باور نمی آید

* * *

بجز روز وصال غیرو «شام» هجربا دیگر
همه روزی زپی «شام» و همه «شامی» سحردارد

٤٥ – (جلایا نائینی)

بقول مولف تاریخ «یزد» که میگوید «جلایا» از اهل نائین مستوفی دار المرزبا سارو» تقی و زیر» مناقشه داشته و با «شفائی شاعر» که «فرزانهٔ» فروزان مشاعر بوده مشاعره نموده وکارشان بمشاجره رسیده از مشاجره هم گذشته بهجویات و هزلیات رکیکه منتهی شده ولی ماحسب «المسلك» چیزی از آنها بسلك تحریر نیاورده «کلك»

صیانت مینمائیم و یکی دو فرد از « ابیات » معقولانهٔ « جلایا » رانقل کرده میگذریم .

بازم از نوپنچهٔ « عشق » گریبان گیرشد
دست غم برگردن « آزادگان » زنجیر شد
هرکه آمد « خانهٔ » دل رابداغی تازه کرد
حیف کاین ویرانه آخر برسر تعمیر شد

۵۵ – (جمال یزدی)

از شایسته فکران و اهل کمال و « ادب » بوده است .

(ازوست)

منش به بینم واز دور رخ نهم برخاك
مرابه بیند واز دور رخ بگر داند

٥٦ – (جمشید خسرو خرمشاهی)

مؤلف کتاب (فرزانگان زرتشتی) می نویسد که « جمشیدپور» « خسرو پور » « داراب شاعر باقریحهٔ دهاتی است دوران زندگانی خود را در قریهٔ « خرمشاه یزد » باسختی و مزدوری و بنائی بپایان رسانیده چنانکه گوید .

در جهان یك کارآسانی نصیب ما نشد
غیر مزدوری وگلکاری نمی دانم چرا

دهات « خرمشاه واهرستان » هنگام حیات او بواسطه بی آبی

خشك و مردمانش در بدر و پریشان روزگار می گردند شاعرما «قصیده» مفصلی سروده که از خرابی اوضاع مذکور حکایت می نماید چنانکه .

هرکه آب و ملك اهرستان خرید　　پول داد و عاقبت خیرش ندید
همچنان مرغی که از دامش پرید　　آب اهرستان ندارد اعتبار
هرکه باشد در خرمشاه منزلش　　آب اهرستان رود در حاصلش
صد فغان و وای و ویلا بر دلش　　آب اهرستان ندارد اعتبار
در خرمشاه خانه‌ها ویرانه شد　　بس دل صاحب دلان دیوانه شد
مردمان را در غریبی خانه شد　　آب اهرستان ندارد اعتبار

«محمد تقی خان فرمان دار یزد» معروف «بخان بزرگ» در حدود سالهای ۱۱٤٥ هجری و ۱۱۲۱ یزدگردی بساختن باغ «دولت آباد» در «یزد» اقدام نمود کلیه کارگران آن از زرتشتیان بودند که بواسطه ستم خان با یستی باجبار بی مزد و مفت کار بنمایند یکی از آنها فرزانه «جمشید» بود هنگامیکه نصف بیشتر بنای عمارت باغ بآخر رسیده بود روزی نزدیك بظهر وقتیکه بالای پی چیدن خشت مشغول بود بجای ورد بنائی فی البدیهه بخواندن غزل زیر می پردازد اتفاقاً در همان آنی که بیت اول را می خواند «فرمان دار» برای معاینه کار در حال عبور از خم کوچه آن را می شنود همان جا صبر می کند تا شعر تمام می گردد .

استماع غزل مذکور دروی تاثیری بسزا بخشیده حالش را

دگرگون می سازد شاعر را دلجوئی کرده و عموم زرتشتیان را آزاد می سازد و فرمان می دهد من بعد هرکس بکار حاضر گردد اجرت روزانهٔ خود دریافت دارد .

اینست غزل مزبور

ایکه هستی بندهٔ یزدان هم از یزدان بترس
ایکه دیوان می کنی از صاحب دیوان بترس
ایکه یزدان را به یکتائی شناسی مرحبا
حق شناسی پیشه کن از کفر و نشناسان بترس
ایکه میترسی ز یزدان و نمیترسی زکس
زیردستان رامترسان از زبر دستان بترس
ایکه از زور دو بازو غرهٔ ایمن مباش
روز گارت بفکند از گردش گردون بترس
ایکه داری حرص دنیائی مروت پیشه گیر
مال دنیا آتش است از آتش سوزان بترس
ایکه گوئی لذت شیرینی از دندان خوش است
لذت دندان مجو از کندن دندان بترس
ایکه عالم را مسخر کردی از ظلم و ستم
ظلم بی پایان بود از آه مسکینان بترس
ایکه چون «جمشید» غمخواری نداری درجهان
هرکجا که میرسی از این بترس و آن بترس

(چند بیت از غزلی که حاکیست از رنج پدر)

ای پدر بر من تو بیزاری نمیـــدانم چرا
تنـد خوئی و دل آزاری نمیـــدانم چرا
بـامن مسکین نصیحت میکنی که می مخور
خود همیشه مست و می خواری نمیدانم چرا

(حیران یزدی) از دکتر پاك نژاد (بندح)

« مدرس بزرگ » نـامش « میرزا سیـد محمد علی » مشهور « بمیرزای مدرس بزرگ » یگانهٔ عصر خود در فقه و ادبیات و خط بوده است « شیخ احمد احسائی » معروف برای دیدارش سفری به یزد نموده و در اولین بر خورد با و گفت تصمیم دارم گرد جهان بـگردم مدرس پاسخ داد من جهان بـگردم میگردد بـه ٣٧ صلب بامام مجتبی علیه السلام میرسد مدرس خطیب مشهوری بوده خطبه هائیکه امروز در نمـاز جمعه و مجالس ترحیم و غیره بیـان میشود تقریبـا همه از اوست با آ نـکه بیشتر بامور دینی می پر داخته در « نظم و نثر » ید طولائی داشته و در اشعار خود « حیران » تخلص مینموده است کسیکه بخواهد به مجموعـه کمالات « مدرس بزرگ » پی ببرد بـه تـذکره « میکـده » که نویسندهٔ آن معاصر مدرس بوده مراجعه نماید .

وفات مدرس در غرای دی سال ١٢٦٠ هجری قمری اتفاق

افتاده تمام «شعرای شهر یزد» نوحه سرائی کرده اند منجمله «شهلای» معروف که در آخر شعرش نوشته میشود.

اشعار مدرس را به ترتیب الفباء برای نمونه چند شعری آورده میشود.

ترسم این بخت که کرد از درت آواره مرا
رفته رفته برد از یاد تو یکباره مرا

آتش عذاری خوش جلوه گر شد
مهلاً فانی آنست مارا

گویم ای دل همی زمرگ رقیب
زنده دارم بدین نوید ترا

گرچه ویرانی هر مملکت از بیداد است
«کشور عشق» زبیدا د بتان آباد است

در هرچمن که مرغ دلم آشیانه ساخت
چرخش بباد داد خزان رابهانه ساخت

کار عشق است مدارید عجب
عاشق گر بجوانی پیر است

مردم وشادم که غم از بیکسی
جاودان خواهد مرا ماتم گرفت

ازان شیری که در بستان تاك است
اگربا کودکی نوشم چه باك است

اگر بغیر محبت مرا گناهی هست
بگو وگرنه حذر کن که دادخواهی هست
بی سحر هیچ شب تاری نیست
اینقدر هست که بیداری نیست
برمن زناله طعنهٔ بی طاقتی مزن
آخر دل است جان من این سنگ خاره نیست
بسحر غمزه مرا خواب بست و در آخر
فغان که وعدهٔ دیدار را بخواب انداخت
دل گراز من دور شد نزدیک تست
ناله پنداری ره دیگر گرفت
نیست از اهل وفا آنکه نرنجیده زتو
گر برنجی زمن این رسم وفاداری نیست
مگر خنجر کشی مارا خبر نیست
که تیغی از محبت تیز ترنیست
من دل خسته را چندین میازار
که آه دردمندان بی اثر نیست
زچرخ باز رقیب از کدام شکوه کنم
که هرچه میکشم از طالع سیاه من است
بدل نشینی میخانه هیچ منزل نیست
که این بنای شریف ازدل است از گل نیست

مشکن دلی که چشم امیدش بدست تست
خواهد بر او گذشت و لیکن شکست تست
خفتگان راخبر ار نیست که بیداری هست
نه بخود میرود این قافله سالاری هست
ای آهوی حسن در کمندت
دل بنده چشم چشم بندت

شمشاد کجاست تا به بیند رعنائی قامت بلندت
بخرامی اگر چنین ببازار بی شبهه بیوسفی خرندت
بس تجربه کرده ام ازین پیش مرگ است علاج دردمندت

کی مرغ دلم را بچمن شاد توان کرد
بستان من آنجاست که فریاد توان کرد
عاشق مسکین جز این گناه ندارد
کز رخ «نظر نگاه» نگاه ندارد
خبر ازخویش ندار ند چه هشیارو چه مست
تامی نرگس مست تو بـه ساغر دارد
آن نیستی کاندر دلت ازمن خیالی بگذرد
یا بگذری بر خاك من چون ماه وسالی بگذرد
گفتی روزی دهیم کامت
آنروز کدام روز باشد

گرکشندم از تو آسان بگذرم یعنی زجان
تانفس باقیست حیران دست و پائی میزند

قیامت اربمیان پانهی باین قامت
عتاب عاشق مسکین باعتدال کنند

برو ناصح بیا ساقی که «حیران»
نگیرد پند تا پیمانه باشد

زتیغت بزخمی که مرهم نه بینند
دلم شاد کرد آن دلت غم نه بیند

چه عالم بود «حسن» اورا که هرکس
درو بیند اندر دو عالم نه بیند

این چرخ بسی گشت و بسی میگردد
هر روز بگرد هوسی میگردد

بر چهره روز عنبرین طره شب
هر لحظ بکاکل کسی میگردد

زعمر خویش ازان میخورم مدام افسوس
که بامداد بود انتظار و شام افسوس

روی‌من سوی‌تو روی تو سوی همه کس
کوی تو کعبه مقام تو بکوی همه کس

درین بستان سراخاراز گلی درپای‌دل‌دارم
مکش‌خوارم‌چنین‌ای‌باغبان‌درپای‌دیوارش

نشد آن تنگ دهان نوبت حرفی بمنش
چه توان گفت که تنگ است محال سخنش
از قفس سوی چمن میآیم ای مرغان باغ
هر که خواهد از اسیر خود زمن گیرد سراغ
غمت از عالم هستی نگنجد
گرش بیرون کنم از خانهٔ دل
زینسان که در دست ستمت خون رود از دل
ترسم که غم عشق تو بیرون رود از دل
چنان دارند سویت مردمان چشم
که پنداری توئی مردم همان چشم
دلت آتش نگیرد چه عجب ز آه سردم
نرسیده ای بدردی که نمیرسی بدردم
سر منزل مراهست دلی تنگ چون دلم
دست گذار بر دل و نائی نمیزنی
زان رو طمع زدیدن رویت بریده ام
کز خود روم دمی که درآئی زدیده ام
عمرابدکم است مرا در کنار تو
از بسکه انتظار وصالت کشیده ایم
از هستی خود هیچ نماندست بیادم
جز یاد تو جانا که فراموش بیادم

داشت پاس عهد یوسف را زلیخا سالها
گر مرد راه عشقم من از زنی کم نیستم
رفت «حیران» را همی در دم رفتن میگفت
که مرا گفت که روز از تو جفا جوی شوم
مردم ز انتظارش گویند کاش با تو
وصل تو ام ازین پس «سهراب نوشدارو»
ز روی مصلحت خواهم که پوشم دیده گاه از تو
ولی گر شوق بگذارد که بردارم نگاه از تو
کشی بی جرم و رنجی چون کسی پرسد گناه از تو
چه‌سازم چون دلت‌سنگ‌است و خاطر نازك آه‌از تو
گنجی است زغم نهان در هر دل ویرانی
عشق از پی آن گردد ویرانه بویرانه
درون دیده نیائی ز دل بدر نروی
بما نظر نکنی هرگز از نظر نروی
در فکر آن مباش که از من جدا شوی
حیف است عمر من چو توئی بیوفا شوی
ز نامه تو چنان خوشدلم زمحجوری
که خوشتر است ندانم وصال یا دوری
دیدی چو بصحن باغ غنچه گشود
صد چاك شدش پیرهن خون آلود

از خانهٔ خود بدر نمی باید رفت
مغرور برنگ و بو نمی باید بود

هر بنده که او را دو خداوند بود
یکدل بدو نیمش از دو دلبند بود
اگر مایل این شود شود غافل از آن
پیوسته بریده ازان دوپیوند بود

ناوك زن غمزه ای که دل شد هدفش
سهل است اگر کند ببازی تلفش
طفل است و به پرشکستهٔ مرغی شعفش
آزرده شود چوباز گیرم زکفش

ای برده قرار خاطر ناشادم
رفتی و بباد میرود بنیادم
دور از تو بورطهٔ عجب افتادم
نه میآئی نه میروی از یادم

من ملت «شیخ و برهمن» میدانم
هرکس بچکار است و چه فن میدانم
زاهد تو وآنکسی که میدانی تو
من دانم وآنکسی که من میدانم

از جو دوسه دانه گرهمی داشتمی
کی تخم عمل درین جهان کاشتمی

نگرفتمی این «خوشهٔ پروین بدوجو»
نه خرمن را جوی نه انگاشتمی

ای آنکه بتوحید شکی میآری
شک در ره غفلت اندکی می آری
آنگاه که نومید شوی از همه کس
بنگر که چسان روبیکی می آری

در هنگام مرگش آخرین شعر یکه سروده این است .

پروانه شب فروزم
شب گشت و بسر رسید روزم
هر که لب بر لب جام آرد و حاجت طلبد
نرسیده است بکامش که رسیده است بکام
گمان مبر که بعشاق احتیاج نداری
توئی طبیب درین شهر درد خود بکه گویم

(این غزل از وست)

زیك کرشمه چنان برده ساقی از هوشم
که گشت هستی خویش از نظر فراموشم
چه چشم بود خدایا که طرفته العینی
ببرد هوشم و بگذاشت مست و مدهوشم
چو حلقه چشم زدر بر ندارمت زوفا
که لطفهای کهن حلقه ایست در گوشم

بجز وصال تو از بخت خود نمیخواهم
بغیر عهد تو در عهد کس نمیکوشم
اگر زغیر تو نوش است زهر میگیرم
و گر بدست تو زهر است شهد مینوشم
چنان مدان که من از بند گیت سر پیچم
گمان مبر که زبد گوی پند می نوشم
متاع اگر همه جان است نیم جو نخرم
بها اگر همه جان است یار نفروشم
جانا پی خرابی دل اینقدر مکوش
گیرم دل من است مگر منزل تو نیست
گر از برای بردن این دل «معطلی»
من دل نمیدهم بکسی «ول معطلی»
از سر شب تا طلوع صبح در بزم بدن
کیك رقاص است و پشه نائی و من چنگ زن
تو گفتی آیمت آندم که جان دهی و دریغا
رسید وعده بآخر بمدعا نرسیدم
نظر چه رهزن دل شد اثر ز پند مبند
و گرنه ناصح مشفق هر آنچه گفت شنیدم
نخست آهوی چشم تو رام گشت به «حیران»
ز بند عشق فتادم بدام عقل رمیدم

ای زلف تابدار تو «حبل المتین» دل
وی لعل آبدار تو نقش نگین دل
روز یکه شانه بر سر آنزلف میزدی
از رخنه های شانه شد اینش مبین دل
و رزد گدا بشاهی اگر عشق دور نیست
غم ننگرد بکهنگی آستین دل
کردم دهنت بنقطهٔ تشبیه
خط گیر بر آن که «فیه ما فیه»

مدرس وصیت کرد دو بیت زیر که ساخته خودش است بر سنگ قبرش نبش کنند که در وادی «اسلام نجف» آنرا بر روی سنگ مرمر ملیحی تعزیزی که بر قبرش است حك کرده اند

جهان جام و فلك ساقی اجل می
خلایق باده نوش مجلس وی
خلاصی نیست اصلاً هیچکس را
«ازین جام و ازین ساقی ازین می»

شعرای معاصر مدرس بزرگ هر کدام در گذشت اورا مرثیه سرائی کردند «شهلا» چنین میسرا ید

دریغ و درد ز دور سپهر کج بنیاد
که راستی بکسش نیست هر گز از بیداد

نه آیدش بجهان جز طریق بغض و نفاق
نباشدش بکسی شیوه و فاق و داد
نه هیچکس بود از کجروی او ایمن
نه هیچکس رسد از راستی او بمراد
همیشه شیوه او بوده است جور و ستم
هماره پیشهٔ او بوده است حقد وعناد
یکی زنا که بگردد دمی بکام دلش
یکی نه تا که بود از رویه اش دلشاد
زجور اوست که بزم نشاط گشته خراب
زجور اوست که ابواب غم بود آزاد
وگرنه از چه نگردد بکام کس پرسش
وگرنه از چه نیارد زکس بعالم یاد
اگر از و بجهان نیست رسم حقد و حسد
وگر از و بجهان نیست بانگ شور وفساد
زکیست این همه را در زمانه آه و فغان
زچیست اینکه بر آرند ناله و فریاد
چه شد که نیست دمی کس زکارخانه دهر
چه شد که نیست دمی کس بعالم ایجاد
زجور وکینه و بیداد آسمان فارغ
زمحنت والم وفتنهٔ زمین آزاد

همواره تاکه بود رسم اوست جورو ستم
مدام تا که بود شیوه اش بود بیــــداد
چرا که می نبود مهربانیش آئـــین
چرا که می نرود کینهٔ جوئیش از یاد
مدار چشم عنایت ز آسمان و بــــه بین
حکایت جم و کاوس و کیقباد و قبـاد
چه جوئی از فلك اسباب ملك گردانی
نمانـــده است نشانی زخسروان بـلاد
مـگر ز قصـهٔ شیرین و شـکری غافل
مـگر که نیستی آگـه ز «خسرو» فرهاد
بـه بین چه کرد ز شیرین فلك زرشك شکر
بـه بین چـه کرد ز فرهاد تیشهٔ فولاد
همین بـه پادشهان نیست سختی دوران
بنای چرخ چنین بوده است سست نهاد
ز باثبـاتی و رسم زمانـــه نـادانی
که بوده است فلك را بکجروی معتاد
کنم حکایتی از وصـــف قمری و بلبل
کنم شکایتی از قصـــهٔ گل و شمشـاد
چو گشت باخبر از قمری آسمان ز فغان
چو یافت آگـهی از حال بلبل از فریاد

کند درخت برومند سرورا از بیخ
دهد نهال گل نو شگفته را برباد
که هست بلبل شیدا بعشق گل در بند
که نیست قمری مفتون ز قید سرو آزاد
فغان بلبل و قمری بباغ ازان نبود
که سرو گل را برکند چرخ از بنیاد
ازان بناله و فریاد و زارینـد که باز
ز کینه ناگهش از جویبار عالم داد
قضا بباد فنا گلبن شریعت را
که بود گلشن دین نبی ازو آباد
محیط علم و عمل آسمان فضل و هنر
سپهر عزت و شأن ماه عالم ایجاد
کسیکه جاری ازاحکام اوست دین مبین
کسیکه رفت اساس ستم ازو برباد
ز آنچنان بخدا داشت اعتماد از خود
که در جهان طلبد هر کس از کس استمداد
بجز عبادت و تقوا ز کس نکرد طلب
بجز بزهد و ورع خلق را نکرد ارشاد
بزهد و تقوی تا جهان مزین شد
کسی نیاورد از با یزید و شبلی یاد

سپهر شخصش را گشته است از خدام
فلك جنابش را آمده یکی زعباد
چو بندگان بود او رابجان زمانه مطیع
چو مخلصان بود او را بدل فلك منقاد
جهانیانرا نایب مناب هادی عصر
کزو جهان همه پر گشته از عدالت و داد
زمانیانرا قایم مقام نوع نبی
که فلك و ملك زمان را بود چو باد مراد
سزد که برهمهٔ خلق از عبادت او
بروز حشر کنند افتخار اگر عباد
ز زهد اوست که زاهدا با زری است عیان
نهان ز زهد ابازر شوند اگر زهاد
همین نه دین نبی گشته است از و محکم
که از برای تو آرم زحکمش استشهاد
ازو بدهر برآزارد ملت دهری
هم ازوی است که طی گشته مذهب الحاد
اگر دهد کسی او را بدیگران نسبت
چنان بود که پر افشان شود هما باخاد
گر او بدهر نمی کرد داد خواهی خلق
کسی کسی را دیگر نمی رسید بداد

بلوح سینه چنان می نگاشت هر سخنی
که گاه نطق نمیگشت ازو نه کم نه زیاد
بملك معرفتش پیك شبه راه نیافت
ببزم معدلتش شخص ظلم پانهاد
همین بس است زعدلش سخن که در عهدش
هما و صعوه نکردند از هم استبعاد
نداشت هیچکس از دست هیچکس گله ئی
بجز ستم که بعهدش مدام میزد داد
هر آنکه دشمن جاه و جلال او میبود
اگر چه بود شدید العداده چون شداد
باوچه کرد فلك در زمانه میداند
کسیکه باشد آگاهیش ز قصهٔ عاد
چگونه دم بمدیحش زنم که نتوانم
ز تازی و دری و نظم و نثر او تعداد
به آنکه گویم مجموعه ای است از هر علم
چرا که پایه اش اعصاء نمیشود تعداد
چگونه بی سپر مدح او توانم بود
که راه مدحش دور است و طبع من بی زاد
رسید بر رگ حالش از اجل نشتر مرگ
رسد هر آنچه بشر یان ز نشتر فصاد

چو گشت منعکف آن آفتاب برج شرف
ستارهٔ همهٔ خلق در وبال افتاد
جدا مراست ازان ماه منخف یکسان
چه بهمن وچه فرودین وچه مهر وچه مرداد
نشان رحلتش از من اگر که میخواهی
بگیر غرهٔ از تیرو سلخی از خورداد
بدقت از بشمارد درست کس داند
گذشته عمر شریفش دو سال از هفتاد
غرض چو بود از و دین احمدی برپای
ولی زکینه فکندش ز پا فلك زعناد
رقم زد از پی تاریخ فوت او «شهلا»
که آه رایت دین نبی ز پا افتاد (۱۲۶۵)
اگر نبود از و جانشینی اندر دهر
اگر نبود از و نایبی بر اهل بلاد
چه میرسید ندانم ز جور و کینه بخلق
چه میگذشت ندانم ز مردم از بیداد
شمی ساقی کوثر محیطه فضل و هنر
امیر کشور دانش خدیو پاك نژاد
ندیده چشم فلك چون تو در جهان فرزند
ای آنکه همچو توئی مادر زمانه نزاد

مدار خاطر خود راز غم غمین که ترا
مدام کار بکام است و بخت در امداد
بروزگار همان در هنر نیامده است
کسیکه باتو تواند نماید استبداد
بدوش غاشیه عجز میکشد خصمت
در آوری چو بجولان سمند استعداد

۵۰ – (حبیب یزدی)

در تاریخ « یزد آیتی » چنین آمده که « نامش ابو القاسم » تخلصش « حبیب » حرفه اش مسکری معاصر با « فتعلیشاه » قاجار و فاتش در دورهٔ « ناصر الدینشاه » گویا ایام پیری او و جوانی « جیحون » باهم تصادف کرده و ملاقاتهائی نموده اند و اشعاری هم بین ایشان مبادله شده که مورد استفاده « جیحون » بوده ولی نسخه اش در دست نیست « حبیب » در اغلب از فنون شعر استاد بوده مگر اینکه در مادهٔ تاریخ و پارهٔ مضامین هجائیه و هزلهای ملیح بنوعی داشته »

(اوراست)

کشت مارا کرنش بیجا و مدح بی محل
میتوان وا مدحمت اما چسان وا کرنشم

(و نیز راجع بیکی از احکام بیعرضه گفته است)

آن هیکل عالی که تو دیدی همه جل بود
وان جوز منقح که شکستی همه کل(۱) بود

آن صیت عدالت همه آواز دهل بود

دربی ثمری همچو درخت سر پل بود(۲) تا آنجاکه

گفتند که موسی رسد از سینه سینا

چون آمد و دیدیم یقین شدیخ و تل بود (۳)

گویند حبیب شعر پائین را در ماده تاریخ باغی سروده و حال نکه قطعا غلط است .

غبان آمد برون بهر تاریخش سرود

هذه جنات عدن فادخلوها خالدین

۱۰۵٦-۱٦٥٤-۱۰٥٦-۲۷۱۰ .

بطوریکه ملاحظه میشود سیصد سال و کسری مانده است تا این تاریخ درست بیاید

۵۱ (حجاب یزدی)

« جاح میرزا علینقی پسر مدرس یزدی » از علماء وفضلای زمان « فتحعلی شاه » بوده و امام مسجد جامع کبیر یزد در سال ۱۳۳۰ هجری قمری وفات یافته آرامگاهش در کتابخانه مسجد جامع در سرودن اشعار بخصوص گفتن ماده تاریخ استاد بوده است « حجاب » مردی بود خوش کردار نیکو

(۱) کل با کاف عربی مضموم یزدی سره است بمعنی پوست گردو وبادام و پسته بی مغز و هرچه ازآن قبیل باشد حتی شوخی که برروی زخم بسته و خشکیده باشد (۲) درخت بجی که بخشکی و بی ثمری سمر بوده است
(۳) یخ و تل نام یك یهودی مفلوك و ضرب المثل بوده .

گفتار اشعار نغز بسیار دارد .

(از سعدی استقبال کرده)

دلی که عاشق صابر بود مگر سنگ است
زعشق تابصبوری هزار فرسنگ است
ز دوستان دورنگم همیشه دل تنگ است
فدای همت آن دشمنی که یکرنگ است
دلی که مهر تواش نیست خاك بر سراو
سری‌که‌شور تواش‌نیست‌درخور سنگ‌است
اگر بنرگس شهلا تورا نه چشم افتاد
پریده از رخ سیمین اوچرا رنگ است
وصال روی تو یك عمر گوئیا آنی است
دوگام ازتو جدائی هزار فرسنگ است
چنان «حجاب» بمیدان رزم «سعدی» تاخت
که گفت ما سپهر انداختیم اگرجنگ است

(ازغزلهای خوبش اینست)

پاسبان گفتا بروب آن خاك در گفتم بچشم
گفتمش ریزم کجا گفتار بسر گفتم بچشم
گفت از دل کن روان صد چشمهٔ خون در کنار
تامرا چون سرو بنشانی ببر گفتم بچشم

گفت شاید حلقهٔ بر در زنم امشب ترا
خواب را بر خود مده ره تا سحر گفتم بچشم
گفت باصد ناز اگر آید خدنگی روبه تو
جای ده باصد نیازش در جگر گفتم بچشم
گفت اگر خواهی که ننشیند غباری بر دلم
خاك را هم را نما از گریه تر گفتم بچشم
گفت از هر خار صد خاری بکش از راه گل
تا بکوی ما ترا افتد گزر گفتم بچشم
گفت چشم از ما سوا پوشیده سوی ما بیا
گر چه در هر گام بینی صد خطر گفتم بچشم
گفت اگر ترسی حباب دیده خون گردد «حجاب»
بر گل رخسار ما بگشا نظر گفتم بچشم

(این غزل هم از « حجاب » است که بخط خودش محفوظ و در جائی چاپ نشده) .

شد از طواف کوی تو خرم دل ملول
صاحب حرم زیارت او را کند قبول
باشد پرستش رخ تو فرض بر خلیل
زا نرو که نیست نور جمال تو را افول
گفتی ز راه لطف که ما قبل لا تخف
دارد مشوّشم خم زلف تو ما تقول

بخشد به از مسیح دل مرده را حیات
از جانب تو پیك اجل گر بود رسول
شمسی تو یا قمر ملکی یا بشر کدام
یا للعجب ز درك تو عاجز بود عقول
با آنکه نیست پیش تو ام هیچ اعتبار
گر جان کنی برات نباشد مرا نکول
صد جان دهم به نسیه و یك نیم جان به نقد
تا دولت وصال تو آنی کنم وصول
از قرب غیر مهر تو از دل نمیرود
کان نقش فی الحجاره یبقی ولا یزول
در نظم و نثر طالب شهرت «حجاب» نیست
چون شهرت است آفت و راحت بود خمول

(از حجاب است)

گر خرابم کند وگر آباد
می خورم باده هرچه بادا باد
صد شکر که در پرده از ناز کشیدیم
و ز مدعیان پرده براین راز کشیدیم
همچو من خطا کاری همچو او خطا پوشی
بنگرد کجا چشمی بشنود کجا گوشی

غزل

ناصح به نصیحت دم - از بهر خدا کم زن
و زباده مکن منعم - از روی خرد دم زن
از ضعف دو روزی را - در میکده منزل کن
یك جام نبوش ازمی - صد طعنه برستم زن
گر شام فراقت پا - برسر نگذارد دوست
تا روز قیامت دست - بر فرق زماتم زن
از قامت خود برپا - آشوب قیامت کن
بر خیز و صف محشر - از هم زن و برهم‌زن
جامی زمی و حدت - رندانه بدست آور
لب ترکن و از مستی - پا برهمه عالم زن

غزل

گر دل ما از غمت گردید ویران غم مخور
هیچ ننشیند ترا گردی بدامان غم مخور
گر شکایت کردم از جورت‌ز جرمم در گذر
گاه میگوید مریض عشق هذیان غم مخور
تار گیسوی ترا گفتم شبی مشك تتار
از پریشانی اگر گفتم پریشان غم مخور
چون به بستان میخرامی بادل خرم خرام
نیست ما نند تو سروی در گلستان غم مخور

از حیوة من اگر غمناك باشد خاطرت
زودخواهم جان‌سپرد از دردهجران غم‌مخور
از ل عشق ایدل از دشواری کارت منال
میشود آخر بمردن کار آسان غم مخور

* * *

مژده وصل تو هنگام وفاتم دادند
مرده بودم ز فراق تو حیاتم دادند
فارغ از محنت ایام حیاتم کردند
شربت راحت جاوید مماتم دادند
بسرم پای نهادند طبیبان زوفا
شکر لله که زهر درد نجاتم دادند
دوش بر دم بدر دردکشان حاجت خویش
جرعه ای از می بیغش بزکاتم دادند
هر دم ای مفتی بیباك مگو عیب «حجاب»
خوشتر از هر صفتی پاکی ذاتم دادند

مؤلف این تذکره از کتابهای تاریخ یزد آیتی وگلزار ادب و منتخب چهارده نفراز شعرای یزد و غزل ارسالی پ درباره «حجاب» استفاده نمود

۶۰ – (حیران یزدی)

در تاریخ یزد آیتی آمده که «نامش ملا غلا مرضا» در

او اخر عهد «طراز» واوائل دورهٔ «جیحون» شغلش مکتب داری بوده در مصلی صفدر خان (جدید) در خط نسخ ماهر و بر نظم و نثر قادر. چند نسخه از دیوانش بخط خودش در یزد موجود است.

(او راست)

بدستی سبحه و ساغر بدستی
ببدمستی من کس دیده مستی
شکست سبحه مارا هیچ غم نیست
مبادا ساغر می را شکستی
چسان از کوی او بیرون نهم پای
که دارم همچو زلفش پای بستی
جهان بگرفت «حیران» کفر زلفش
مگر از در در آید حق پرستی

غزل

تا شود کشته بهر سو ز هوس شیدائی
میکشد تیغ جفا جائی و ساغر جائی
وعدهٔ قتل مرا باز بفردا مفکن
کز پی پرسش امروز بود فردائی
تا نیست جز قطره خونی دل و حیرانم از این
که رود از مژه ام هر دم از آن دریائی

متفرق

زاهد که ترس روز جزا را بهانه ساخت
بیمش زخلق بود و خدا را بهانه ساخت الخ

خیالت الفتی دارد بویران خانهٔ دلها
نمیدانم چه میجوید ازین ویرانه منزلها

مرا بادل چکار آن کشور تست اگر آباد اگر ویرانه باشد

۶۱ – (حسین یزدی اول)

در تاریخ یزد تالیف «آیتی» آمده که «میرزا حسین برادر بزرگ میرزا حسن و اهب» که در ردیف واو خواهد آمد طبعی غرا داشت و نظم و نثر شیوا می نگاشت . در عهد «شاه طهماسب» بمیل «نوابه زینب بیگم دختر شاه طهماسب» متصدی اوقاف یزد گردید و پس از وفات برادرش «واهب» بمواهب بهتری رسید . در سال ۱۰۵۸ مستوفی یزد شد . سپس گامی چند فراتر زد و مستوفی رشت شد . کار یزدش به پسرش «میرزا همایون» واگذار شد . وفاتش بسال ۱۰۷۲ اتفاق افتاد» .

(او راست)

ندهی تو اگر به جنتم جا سهل است
در دوزخم اردهی تو ماوی سهل است

کس کردهٔ دوست را جفا نشمارد
من لاف وفا میزنم اینها سهل است

دلبرا چشمت نه نرگس هست نی روی تو ماه
ز انکه رنگ مه نه گلفام است نی نرگس سیاه

۶۲ — (حسین یزدی دوم)

بقول صاحب تاریخ یزد « حسین دوم میرزا حسین مالمیری است اوهم مستوفی یزد بوده و حاکم « کاشان » شده و از کتب « بابا افضل » فضائلی کسب کرده مردی حکیم شد و پایهٔ ادبش تحکیم. کم کم بمراتبی رسید که نامش در تذاکر بخط جلی ثبت شد گوید.

رباعی

کو بینش پاك چشم بستن ز غرض
کو همت پیوند گسستن ز غرض
شد ریخته آبروی چند انکه نماند
یك قطره برای دست شستن ز غرض

۶۳ – (حسین یزدی سوم)

مولانا حسین یزدی از خوش خیالان بوده. نامش در تذکره ها یا فتم شرح و حالش بدست نیامد این رباعی.

(ازوست)

زهد و صلحا که مکر و شید است همه
اسباب فریب عمرو زید است همه
بیداری زهاد چو خواب صیاد
از بهر گرفتاری صید است همه

٦٤ - (حسینی یزدی)

در تاریخ یزد آمده که « نامش « حسین از سادات حسینی » اشعاری سروده و حسینی تخلص نموده اشعارش زیاد است و مارا کم بدست آمد » .

(از وست)

نفسی هم نفسم شوکه مرا نفس آخرو آخر نفس است
نه چشیدیم زلبت آب حیات قاصد مرگ بیامد که بس است

٦٥ - (حکیم یزدی)

بقول صاحب تاریخ یزد « از اطبای عالی مقام یزد نامش « ابو الفضل » بزیور فضائل آراسته و از رذائل کاسته و پیراسته

(از وست)

دیدمش شمع بکف سوی مزاری میرفت
شمع از عکس جمالش بگداز آمده بود
از سر خاك شهیدانش قیامت برخاست
جان مگر درتن این طایفه باز آمده بود

* * *

چون توانیکه یکره سر زفرمان قدر پیچی
همان بهتر که پادر دامن تسلیم در پیچی
اگر کاری ترا مشکل فتد آسان ازآن بگذر
که محکمتر شود هرچند برآن بیشتر پیچی

(تبصره) حافظ الصححه بزرگ هم که جد اعلای دکتر « حافظی » حاضر است (دکتر شهرداری) نامش « حکیم عبدالله » بوده . طبعی غرا داشته و یکدوره طب قدیم را نظم کرده و چون دوره آنگونه اشعار مانند طب قــدیم سپری شده آن منظومه هم منظوی گشته .

٦٦ - (حفید یزدی)

بقول صاحب تاریخ یزد « پسر زاده مدرس یزدی باین مناسبت « حفید » تخلص نموده نامش « حاج میرزا باقر » مجمع فضائل بوده .

(گوید)

در شهر شور و غلغله از چشم مست تست
آشوب دهر طرهٔ آشو پرست تست
جان را اگر بباد فنا میدهی چه باك
دل را نگاهدار که جای نشست تست

٦٧ - (حسن یزدی)

بقول صاحب جامع مفیدی « مولانا حسن علی یزدی در اکثر اوقات به کسب کمالات اقدام نموده با « ارباب » فضل و دانش مصاحبت و مجالست می نمود و گاهی بگفتن شعر زبان میگشود - این چند رباعی از رشحات کلك بلاغت نظام اوست » (١)

(١) در تذکره هندی مینویسد که « ملاحسن علی یزدی برادر ملك عطار هزال و مصاحب ملا مؤمن حسین یزدی بوده مردی بود وارسته و آزاد وبعلوم رسمی ونظم اشعار مشغول و به هندوستان رخت بربست وبا ملا محمد صوفی ربطی پیدا کرد بعداً زمانی روبه وطن خودش آورد . این شعرهم بنام او ضبط نموده .

رباعی

گوشم کرو چشم کور و پایم لنگ است
این پیری نامرد سراپا ننگ است
عیبم مکن ار کسی مرا ننوازد
کاین ساز شکسته سخت بی آهنگ است

* * *

در زیر سپهر مرد در آزار است
در گلشن ایام ذلیل و خوار است
بازن طبعان زمانه دایم یار است
مهر مادر بدختران بسیار است

* * *

جان چیست درون سینه سوزی و تفی
دل چیست غم و درد و بلا را هدفی
القصه پی شکست مابسته صفی
مرگ از طرفی و زندگی از طرفی

و این غزل نیز از جملهٔ منظومات آن عزیز است

غزل

غم هجران آن سرو قبا پوش
گرفته چون قبا تنگم در آغوش
زمانه با مراد من چنان است
که غم با شادمانی زهر با نوش

چنان باتلخکامی خوگر فتم
که کر دم جان شیرین را فراموش
زمانه پرصدای کوس رحلت
ولی مارا زغفلت پنبه در گوش
فلك با صد هزاران دیده حیران
بکار ما و مادر خواب خرگوش
روز کردن باتو جانا درشب یلدا خوش است
نی غلط کردم شب وصل تو بی فردا خوش است
صحبت ماو تو همچون صحبت خار و گل است
بی تو مارا خوش نباشد گر ترا بی ما خوش است(۱)

(حالی یزدی)

« ملا شمشاد یزدی » از شعرای « شاه عباس ماضی » است

۶۸ - (از وست)

بام برآ جلوه ده ماه تمام خویش را
مطلع آفتاب کن گوشهٔ بام خویش را

---

(۱) صاحب آتشکده آذر مینویسد که از اهالی یزد است بکمالات معنوی آراسته و مدتی در لباس فقر وصلاح مسافرت مصر و شام و زیارت حرمین شریفین کرده از آنجا بهندوستان رهسپار و چندی در آنجا بماند بعد از نود سال عمر معاودت بدار العباده یزد نموده و فوت شده .

رباعی

دل بی تو عجب تاب و قراری دارد
خوش روزی و خوش روزگاری دارد
من از سر یاریت گذشتم اما
بدبخت کسیکه چون تو یاری دارد

۶۹ – (حسام یزدی)

نامش مولانا «شرف الدین احمد یزدی» از ارباب فضائل و کمال است .

(از اوست)

دل هر قفسی زیار نیرنگی دید
هر دم بدل صلح از و جنگی دید
از صبر چو بوی می جست نیافت
در اشك گریخت کاندرو رنگی دید

۷۰ – (حزینی یزدی)

اکثر اوقاتش بتجارت گذشته . گویند در فن شاعری مهارت داشته . دیوانش ملاحظ نشد. این اشعار از او دیده در این جا ثبت شد شرح احوالش بدست نیامد .

(او راست)

غمگین نمیشوم بوفای تو با رقیب
از بسکه در وفا بتوام اعتماد نیست

انتظار او نمیگویم که زارم میکشد
نا امیدیهای بعد از انتظارم میکشد
اگر وقت نظارت مرده بودم
ز دست فراق تو جان برده بودم
در اثنای تغافل از نگاه خشم آلودش
چوآن صیدم که صیاد از غم مردن کشد زودش
(نقل از تذکره جهانبانی)

این بیت در آتشکده آذر بنام « حزینی » ضبط است .

یك دیدنت تلافی صد ساله فرقت است
گر در غم فراق تو مرگم امان دهد

۷۱ - (حریف جندقی)

نامش « سید ابو الحسن » و در شهنامه خوانی در تهران معروف بوده. در سال ۱۲۳۰ هجری قمری در « تبریز » وفات یافته. طبع خوشی داشته.

(از اوست)

نهان از من اگربا او نبودت درمیان رمزی
چه بود امشب بروی غیر آن دزدیده دیدنها
« حریف » ار دور کردی رام خود کردم نگاهش را
غزال وحشی من رام گردد از رمیدنها

* * *

دانی که کدامین شب و روزست که عاشق
خوشنود دلی دارد و خوشبوی مشامی

شامی که شمال آورد از دوست نسیمی
صبحی که صبا آورد از یار سلامی
نشناخت ترنج ازلف و این بود سزایش
گفت آنکه زلیخا شده عاشق بغلامی

* * *

مگر جز من گرفتاری نداری که جز آزار من کاری نداری

۷۲ - (حسین میبدی)

« حسین میبدی » از فضلای عصر بود و مصنفات او مثل (شرح هدایت الحکمته و شرح دیوان جناب علی مرتضی رضی الله عنه) متداول است .

(این رباعی از وست)

آندل که بدیدنش ز غم خونشد و رفت
و زدیدهٔ خون گرفته بیرون شد و رفت
روزی بهوای عشق سیری میکرد
لیلی صفتی بدید و مجنون شد و رفت

۷۳ - (حیدر یزدی)

«حیدر درویش» از سخنوران یزد است و مزاج درویشانه داشته.

(این رباعی از وست)

درویشانی که از خدا دم زده اند
پا برسر عیش هر دو عالم زده اند

این هر دو جهانرا بمثال دو سبو
بگرفته بهر دو دست برهم زده اند

۷۴ – (حبیب مسکر یزدی)

نامش «ابو القاسم» مسکری میکرده. معاصربا «فتحعلی شاه قاجار» بوده. در سال ۱۲۲۵ هجری قمری چشم به جهان گشوده. اشعار زیادی سروده که جز چند بیتی از آن باقی نمانده.

(و آن این است)

کشت مارا کرنش بیجا و مدح بی محل
میتوان وا مدحمت بر گو چسان وا کرنشم

(در وصف عطار پسری گفته)

ترازو در کف عطار و من در صورتش حیران
بیا ای مشتری بنگر قمر در برج میزان است

۷۵ – (حاج میرزا محسن مدرس یزدی)

فرزند دیگر مدرس است که در زمان «ناصر الدینشاه» میزیسته است. اشعار زیر از وست.

رباعی

عشق ز پروانه من آموختم پس سوی خوبان نظری دوختم
جلوه چنان حسن تو کردی که من شمع صفت شعله زدم سوختم

ز هجران گرچه جان فرسا بدل بار غمی دارم
ولیکن باغمت تا صبح هر شب عالمی دارم
دلی آشفته از سودای زلف پرخمی دارم
پریشانم ازین سودا که کار درهمی دارم

* * *

بغیر اینسان که دمسازی شکی نیست
که میلت جانب ما اندکی نیست
از ستم ها بسکه نالیدیم مارا شد نفس
تابکی نالیم ای فریادرس فریادرس

۷۶ – (حاجی سید علی مدرس یزدی)

نخستین « پسر مدرس بزرگ است » از ملاکین و روحانیون یزد بوده در اوائل سلطنت ناصر الدینشاه میزیسته است گاهی نیز اشعاری میسروده است که چند بیت نقل میشود .

ای شکار افکن پی صیدم مزن از دام دم
کی کند از چون تو صیادی شکار رام رم
وقتی که کند محنت هجر تو هلاکم
گاهی زره لطف بیا بر سرخاکم
در فراقت مونسم جز ناله جانگاه نیست
وان هم از طاقتی گاه هست وگاه نیست

شرح حالم را مگر بادصبا گوید باز
زانکه درگوشش بغیربادکس را راه نیست

تلخی کام من آن لحظه که صیاد رود
آنچنان است که جان دادنم از یاد رود

اگر از جور تو خاکم همه برباد رود
نقش روی تو محال است که از یاد رود

دیده در هجر تو اینگونه که می بارد اشك
دجله این است که از یزد به بغداد رود

وفات آنمرحوم در سال ۱۲۸۱ هجری قمری اتفاق افتاد .

۷۷ - (حاج میرزا سید مرتضی مدرسی یزدی)

پسر دیگر مدرس بزرگ است از روحانیون بوده و این فرد از وست .

غیر غم تو نیست بعالم مرا غمی اما غم ترا نفروشم بعالمی

۷۸ - (خالص یزدی) بند خ

بقول صاحب تاریخ یزدآیتی نامش سبحان وردی تخلصش در ابتدا طوغری بود بذبیحی شاعر که بنامش خواهیم رسید نوشت .

رباعی

ای آنکه زتست ملك معنی معمور
افکنده فصاحت تودر عالم شور

گر مخلص خویش را تخلص بخشی
ز اخلاص به بندگیت گردد مشهور

(ذبیحی در پاسخش نوشت) رباعی

ای از تو چراغ بزم معنی پرنور
بدخواه ترا فلك كند زنده بگور
چون هست طلای طینتت خالص و پاك
خواهم به جهان شوی به خالص مشهور

ازآن پس به خالص مشهور شد. در عصر سلطان حسین صفوی بمیل میرزا محمد علی وزیر مشرف و متصدی خالصجات یزد شد- طولی نکشید مستعفی شده بقریهٔ خور میز رفت و از زراعت پرداخت. پس از چندی از مردم آنجا هم رنجیده لب بهجای ایشان گشود سپس منزوی و معتزل گشت تا از جهان درگذشت.

۷۹ - (خالص دوم یزدی)

بقول صاحب تاریخ یزدآیتی خالص دوم سید مرتضی از احفاد مدرس یزدی که اورا شیخ مرتضی و شیخ سلسله گفتندی از علما و فقهای عصر قاجار بود. گاهی اشعاری میسرود

(او راست)

مرا در عاشقی بیگانه مشهار که با روی تو دارم آشنائی
توشاه کشور حسن و من آیم بکویت نیم شب بهر گدائی

نه پنداری که در ره باز مانیم بهر سختی که مارا آزمائی (۱)

۸۰ – (خاموش یزدی)

بقول صاحب تاریخ یزد « نامش میرزا سید ابراهیم از پسران مدرس یزدی بسیار خوش قریحه »

(او راست)

بچشم خلق چنان خوار کردهٔ مارا
که هیچکس بسر ما نمی نهد پارا

* * *

جانا پی خرابی دل اینقدر مکوش
گیرم دل من است مگر خانهٔ تو نیست

* * *

خاموشی پیش دوست خاموش
عنوان هزار مطلب آمد

۸۱ – (خسرو شاه یزدی معاصر صفوی)

این رباعی گلستان ادب بنام خسرو شاه ضبط نموده ازان نقل شد

حیرانم از حد شده حیرانی من
ز اندازه برون بی سرو سامانی من

(۱) و نوه دختری او سید علی رضای ریحان نیز صاحب قریحه است و در قم مقیم از شاگردان مرحوم آیته الله حاج شیخ عبد الکریم یزدی . بوده است در بخش دوم از و مفصل سخن خواهیم راند

(او راست)

پیش ناز نازنینان بی نیازی پیشه کن گر بخواهد ماهروئی عشوه در کارت کند

هر چند بحال خویش در مینگرم
جمع آمده اسباب پریشانی من

۸۲ – (خواجه محمد ظهیر مخمل باف یزدی)

بقول صاحب جامع مفیدی «که به اکتساب فضل و کمال سعی نموده در زمره آدمیزادگان آن ولایت و در سلك ناظمان مناظم سخن گذاری انتظام داشت پیوسته بادای وظائف و عبادات اشتغال مینمود در شهور سنئه ثمانین بعد الف متوجه جنت گشت ازو سه پسر سعادتمند و صالح و عابد بیادگار ماندند پسر اولش خواجه محمد صفی است که اکثر اوقات کلام موزون برزبانش میگذرد » .

(این شعر از وست)

گو اختر ما زیر فلك اوج نگیرد
خورشید چو براوج رسد وقت زوال است

۸۳ – (خاموش یزدی) بندخ

نامش میرزا سید ابراهیم پسر دیگر مدرس بزرگ است .

(از وست)

داغ محبتی که نهان است دردلم
روزی عیان شود که دمد لاله ازگلم
شاد باهم نتوان داشت دل غیرو مرا
خاطروِیگر ز توشاد است دلی غمگین است

دو بیتی

گر بخونم گشتهٔ آلوده دامان غم مخور
کس باین جرمت نمیگیرد گریبان غم مخور
کشتن عاشق مباح و طفل نادان بی گناه
هرگز از قتلم نخواهی شد پشیمان غم مخور

۸٤ – (خواجه عبد الغالب بارجینی)

در جامع مفیدی چنین مینویسد که « خواجه عبد الغالب ولد خواجه‌زینل بیك » مردی بسیارخوش طبع و نیکو روی بود . پیوسته با ارباب سخن معاشرت و مصاحبت می نمود . روزی در قهوه خانه‌نشسته چنانچه عادت اهل زمانه است . شخصی به خبث دوستان و مصاحبان زبان گشود . مشار الیه در بدیهه این بیت نظم نموده بسمع جمع رسانیده .

منصب هرکه شد هزاری خبث میشود قهوه خانه جا گیرش

این دو غزل نیز از نتایج فکر مشار الیه است .

غزل

شعله را سو زندگی از آتش آه من است
درد ناکی ناله را از درد جانکاه من است
باوجود آنکه روزم تیره از زلف مهیست
مشعل خور روشن از آه سحرگاه من است
در طریق کعبهٔ وصلش نمیخواهم دلیل
رهبری همچون محبت هادی راه من است

ایدل شوریده راز عشق او بر من مپوش
محرم سرّ محبت جان آگاه من است
گشته ام بر نـه فلـك زیمن بنـدگیش
پادشاه ملك خاور چاکر ماه من است

غزل

کرشمه گوشه نشین سواد دیـدهٔ تست
حلاوت لب شیرین نمك چشیدهٔ تست
شهید طرز تو گردم که گاه جلوه گری
ربودن دل عشاق آفریـدهٔ تست
بـه کعبه روی توجـه نیاورم بخدا
مرا که قبـلـهٔ دل ابروی خمیدهٔ تست
دلم که گشته دگر باره میهمان غمت
سفارشی که نکو داردش رسیدهٔ تست

وفات آن عزیز در سنهٔ اثنی و سبعین و الف بود .

۸۵ – (خطائی عقدائی)

بقول صاحب « مجمع الفصحا » اسمش آقا « محمد علی » اصلش از عقدای یزد در جوانی باصفهان رفت بخدمت جناب امین الدوله عبدالله خان وزیر خاقان صاحبقران پر داخت. چندی در گیلان بسر برده بعد به یزد آمده بزیست .

(از وست)

بزم کوه و قار برزم سام سوار
بذل حاتم و یحی بعدل نوشروان

بروز رزم بر اعدا مظفر و منصور
بروز بزم بر احباب باذل و خندان

پی او امرش اندر حریم کاخ سماخ
عقول و جان مترصد ببردن فرمان

بفرّ طالع فیروزو عون یزدان بود
که دشمنان راتن ماند بستهٔ حدثان

فلك به بستی دست مرادشان به قفا
جهان شکستی کاس مرامشان بدهان

* * *

ازان دنبال دل دارم فغانی
که شاید جویم از دلبر نشانی

بکویت غیر ما در چنان بست که گلچینی بروی باغبانی

۸۶ - (خدا بخش مبارکه معروف باستاد)

در کتاب فرزانگان زرتشتی مذکور است « که هیربد خدا بخش پور هیربد جاماسب پور هیربد نوشیروان پور جاماسب پور دستور کاوس معروف باستاد و از نژاد نو روز زنده دانشمند و شاعر

مقیم قریهٔ مبارکه حومه تفت یزد بوده استاد خدا بخش مردی دیندار و کشا و رزبرموز مذهبی کاملاً آشنا و از طرف جماعت بواسطه دین دوستیش بنگهبانی آتش پاك برگزیده میشود جد چهارمی استاد خدابخش موبدان موبد اصفهان بود که بواسطه تیغ تعصب شاه سلطان حسین صفوی و علما و اطرافیان دربارش هنگام قتل عام مردم گبرآباد که همه زرتشتی بودند ترك دار و ندار خود گفته و آتش مقدس را برداشته بیزد پناهنده شد هیربد خدابخش در رسالهٔ دین مسّله که‌در سال ۱۲۰۷ یزدگردی برشته نظم در آورده در این مورد چنین می‌گوید.

اگر خواهی عیان نامم کمین است
خدابخشی که برآتش امین است
مبارك منزل من هست و کارم
درآن قریه زراعت پیشه دارم
که نام باب من جاماسب نوش است
بفردوس برین رفته خموش است
دگر جاماسب ثانی پور کاوس
برفته اندران گیتی بپا بوس
نژاد وگوهرم نو روز زنده
درین خط نام ایشان گشت زنده
مکان و منزل ایشان صفاهان
صفاهان بوده جای پادشاهان

فرزانه خدابخش از سال ۱۲۲۵ یزدگردی موقعیکه در مبارکه بنای مدرسه بواسطه نفوذ فرزانه مانکجی صاحب و تحت اداره پنچایت یزد (انجمن) گذاشته شد بسمت آموزگاری معین گردید.

۸۷ – (خدا بخش ارد شیر یزدی)

صاحب فرزانگان زر تشتی میگوید « فرزانه خدابخش اردشیر پور خسرو پلگذار دینیار پور بهرام پور ظهراب پور نو شیروان از زرتشتیان دین پرور و متعصب و شاعر مقیم خلف خانعلی یزد است در راه تبلیغ و ترقی دین و تعلیم بهدینان فراوان میکوشیده و بسا اوقات بابزرگان و علمای اسلام درحقانیت دین خویش بمباحثات و مناظرات مشغول بوده .

فرزانه خدابخش در روز اورمزد و اسفند ماه ۱۳۳۹ یزدگردی مباحثات مذکور را در مجموعهٔ بنام تیغ برا دین جمع کرده و مینویسد در باره بحث دین و مذهب در هرجا اتفاق افتاده آنرا بقلم آورده که انشاالله از دیده و شنیده و از راه دین بیاری یزدان که دین بهی هست بی شك است و شبهه چون بنای آدمی از جسم فانی است بجهت یاد بود هراوقاتی با بزرگان اهل اسلام مباحثه شده نوشتم تا اهل بهدینان آگاه باشند و یقین حاصل کنند .

مباحثات نامبرده در نوع خود بی نظیر و بسیار دلکش و شیرین است نسخهٔ خطی آن در بمبئی جزو کالکسیون روانشاد « ما نکجی هاتریا » به نشانی (HP 234) در بنگاه خاور شناسی « خورشید جی

کاما » در بمبئی محفوظ است . فرزانه خدا بخش کتاب خویش را از قرار معلوم بخدمت ما نکجی صاحب تقدیم و خواهش کرده بگجراتی ترجمه و عنوانی بآن بدهند که بمعنی شمشیر دین باشد.ابیاتی چند از و در توحید که در سال ۱۲٦٥ هجری ۱۲۱۸ یزدگردی گفته .

بگویم اولین آنراکه نامش　نشاید گفت درخورد مقامش
نیارد بردپی از راه دانش　اگر گوئیم چندی از صفاتش
پناه بندگان هست و هستان　روان تابنده ایزد پرستان
شهانش بندگی را خواستارند　پرستش کس بخورد او نیارند
هم او پروردگاران پروراند　بهر کس جان دهد روزی رساند

بسیاری از اشعار او در جنگها ضبط بویژه در جنگ به نشانی (HP 364) در بنگاه خاور شناسی خورشید جی کاما بمبیء فراوان است.

۸٦ -- (دیری یزدی)　(بند د)

در تذکره روز روشن مستور است که شاعری بوده سخنور و متوفی بسال ۱۰۸۲ هجری قمری اتفاق افتاده و مؤلف جامع مفیدی مینویسد که این غزل از جمله منظومات اوست در « گلکنده »بنظر رسیده.

غزل

مرغ دل بی او ندارد میل بستان دگر
بی رخش خاراست در چشمم گلستان دگر
پرشدازخون‌جگرچندانکه جای اشك نیست
از کجا آرم رفیقان باز دامان دگر

درتنم جان نیست از تیر او شرمنده ام
میخورد از بسکه پیکانش به پیکان دگر

درمیان بت پرستان باد زنارم حرام
گردهم غیر از تو دل بر نا مسلمان دگر

«دیری» این طوفان زگردابم بساحل می رود
میبرم کشتی باستقبال طوفان دگر

۸۷ – (دستور ماونداد ترکابادی)

در کتاب فرزانگان زرتشتی مذکور است که » فرزانه دستور ماونداد » پور دستور بهرام پور موبد اردشیر پور دستور ماونداد پور موبد رستم از دستوران دانشمند ترکاباد یزد بوده مانند پدرش وجد بزرگش « ماونداد از دستوران دستور ایران » زمین بود کلیه پرسشهای پارسیان هند ازطرف این خانواده پاسخ داده میشد. پاسخ هائی نیز که از کرمان‌زمین به پرسشهای پارسیان هند داده شده است باتوافق نظر آنهابوده . دستور ماونداد در اوستا و پهلوی استاد بود . شعر نیز میگفت . این چند بیت در جزو یك نامه ازو بیادگار مانده است .

همه یاد شان پاك دادار باد
سرد شمنا نشان ابردار باد

همیشه بزند و بوستا بوند
بداد زر اتشت برنگذرند

همیشه اوستا بروز شبان
بخوانند و باشند زان شادمان

۸۸ - (دستور خدابخش فرود یزدی)

صاحب فرزانگان زرتشتی مینویسد که « فرزانه » خدا بخش موبد فرود آبادان » شاعر دانشمند زرتشتی مقیم خلف خان علی یزد است در آخر سدهٔ دوازدهم یزدگردی میزیسته موبدی دانشمند و دین دوست بود . پرسشهای دینی « شهزاده محمد ولی میرزا (۱) »فرزند فتحعلیشاه » را هنگام حکمرانی‌دریزد باستعانت » دستور کیخسرو موبدان موبد » وقت و هیربد جاماسب پاسخ متین داده زرتشتیان را از قتل عام و یا اسلام آوردن نجات بخشیده . بسا نصایح و اندرز دینی وسنن آئینی را منظوم ساخته است . از آنجمله است اندرز نامه « دستوران دستور آدرباد » ما راسپند بفرزند خویش زرتشت اندر ز نامبرده در رسالهٔ کوچکی جزو گلچین از نامه دساتیر باهتمام روانشاد پرویز شاهجهان در بمبئی چاپ گردیده .

(این اشعار از اوست)

توای جان من کرفه اندوز باش زنیکی و پاکی تو پیروز باش
میندوز عصیان پسر تا توان که روزی خجالت کشی اندران
مشوتند و مغرور و هم بی ادب ز گفتار بیهوده بر بند لب

---

(۱) بقول آیتی صاحب تاریخ یزد شاهزاده محمد ولی میرزا پس از حکومت خراسان درسال ۱۲۲۶ قمری بحکومت یزد منسوب گردید تاهفت سال حکومت یزد بود .

ابا دوستان و ابا صاحبان تو یکرنگ گردان دلت با زبان
نگردی پشیمان بعهد درست خجالت بیار آورد عهد سست
همیشه بهرگاه و هر روزگار امیدت بیزدان دا دار دار
ابا آن بکن دوستی ای پسر که او از تو بهتر بود از هنر
کسی کش خرد باشد و هم هنر رساند بتو سودها بی ثمر
ز چیزیکه یزدان و امشا سفند بر آنند خوشنود و هم دل پسند
بر آن چیز ساعی شو و جان سپار که حاصل کنی مزد گاه شمار
مگو راز خود با زنان هیچوقت که گردی پشیمان ازان کار سخت
تو دیده مثال شنیده مگو شنیده بمانند دیده مگو
سخن را پس و پیش بیننده باش به پیمای و آنگاه گوینده باش
تو شب خیز باش و عبادت نمای از آن تا مرادت بر آرد خدای
عبادت بیزدان چو با دل کنی از و نیکوئیها که حاصل کنی
نیوشندهٔ این سخنها و پند نگردد پشیمان و هم دل نژند

۸۹ ــ (ذبیحی یزدی) (بند ذال)

بقول صاحب تاریخ یزد آیتی مینویسد «که نامش» «اسمعیل» عالمی جلیل بوده فاضلی مثیل غیر از علوم متداوله در علوم غریبه مانند رمل و اسطرلاب و جفر و اعداد هم دستی داشته منشی قابلی بوده و اشعار هم نغز میسروده در جلوس شاه سلطان حسین مثنوی سلیسی سروده مورد توجه شد چه هر مصرعش مشتمل بر ماده تاریخی بود مجملاً از رتبهٔ دبیری و انشاء برتر رفت و چون میرزا حسن

غبغب فرماندار یزد شد ذبیحی کار پرداز وی بود مثنوی نرگسدان را بمیل او انشاء کرد و تاریخش اینست (نرگس دان ذبیحی آمد تاریخ) قصائـد و غزلیات برسبك عرفی سروده بر روش صائب هم راهی پیموده و بر رویهٔ محتشم نیز ده بند مرثیه ساخته و مشهور است که این شعر .

ای گردنم اسیر کمند تو یا حسین جانم فدای سمّ سمند تو یا حسین

در خواب باو القـاء شده و فات ذبیجی در سال ۱۱٦۰ و مدفنش صفهٔ قبلی میدانشاه قدیم جنب عباسیه است .

(او راست)

مرغ دلم زبیضه نیا ورده سر برون
اول سراغ خانـــهٔ صیاد میـکند
سلطان عشق سلطنتش نوع دیـگر است
ملـــکی که گیرد از ستم آباد میکـنـد

۹۰ – (ذهنی یزدی)

نامش معلوم نشد – همین قـــدر مینویسند ذهنی یزدی ذهن روشن داشت و طبعی چون گلشن .

(گوید)

اسیر الـفـت بن درد مردمی چـنـدم
که گر ز درد تو میرم ترا خبر نـکـنند

بر آن سری که دهی در ره بتان «ذهنی»
بنه که پای بـه بندند و ناله سر نکنند

۹۱ ـ (ذاتی یزدی)

از ماهرین فنون و قافیه است .

فریاد کز فراق تــو جانم بلب رسید
یا رب نویـد وصل تو فریاد رس شود

۹۲ - (راغب یزدی) (بند را)

بقول صاحب تاریخ یزد «نامش «محمد سعید» از کوی مالمیر در فصاحت و کمال بی نـظیر و در صباحت و جمال بی عدیل بـوده . بهر سو و کوئی که میگذشته زن و مرد بتماشای جمـالش می شتافته اند عاقبت در هندوستان مقروبجهان دیگر شتافت .

(گوید)

در عرصهٔ دهر آدمی پیدا نیست ورهست در او بجز کمی پیدا نیست
عالم بسواد چشم خوبان مانــد کش مردم هست مردمی پیدا نیست

در «جامع مفیدی» مینویسد که «جوانی خوش منظر شیرین سخن در اوایل ایام شباب پای در وادی غربت نهاده بدیار «هند» و از آنجا به «کلکنده» رفته در «حیدرآباد» رحل اقامت انداخت و با صاحب طبعان آن ملك گوی مصاحبت و مجالست باخته . پیوسته زبان به نظم اشعار می گشود و چون از آن امر دلـگیر گردیــد

بر راحلهٔ فنا سوار شده متوجه دیار عقبی شد . این دو غزل از جملهٔ منظومات اوست که در «حیدرآباد» بنظر رسیده ثبت گشت .

مرحبا قاصد بگو آن شوخ بی پروا چه گفت
از من شوریده حال بی سرو بی پا چه گفت
روز ما شد تیره بی رخسار او قاصد بگو
از شب هجران و از اندیشهٔ فردا چه گفت
گفت می باید چو شمع از آتش غم سوختن
سوختم بی درد آخر از دل شیدا چه گفت
گفت با من در طریق عاشقی خاموش باش
گشته ام خاموش از شور و شر دنیا چه گفت
گفت بامن در طریق آشنائی خاك باش
خاك ره گشتیم ما از حاصل عقبی چه گفت
گفت در عقبی تورا باعشق من کار است و بس
گفتمش دیگر بگو آن ماه بزم آرا چه گفت
گفت هر کس واله ما گشت از ما می شود
«راغب» بی صبر و دل دیگر بگو از ما چه گفت

غزل

بیاکه جلوه آن شوخ دلربا آنجاست
فغان و نالهٔ عشاق بی نوا آنجاست
برون ز دایرهٔ عشق پا منه ای دل
بهر طرف چه زنی گام رهنما آنجاست

بر آستان تو دارم رخ نیاز ایدوست
خوشم که سایهٔ بال و پرهما آنجاست
بشاهراه حقیقت بر آر دست نیاز
بخواه حاجت خود قبلهٔ دعا آنجاست
مرو بـه صومعه گر عارف سخندانی
درآ به میکده جام جهان نما آنجاست
به پیش ناکس وکس شکوه سرمکن «راغب»
خموش باش دل خسته را دوا آنجاست

۹۳ - (راقم یزدی)

بقول آیتی صاحب تاریخ یزد « نامش سعید الدین محمد » از حکام و فرمانفرمایان دار العباده است که بعداً بخراسان رو نهاده و بر و سادهٔ عزت و ایالت تکیه داده برسبك صائب شعر میگفته».

(او راست)

دیده را سیل است درد عشق و دلرا آتش است
هر دو یك جنسند اینجا آب و آنجا آتش است

* * *

زمرد پوش شد لعل لب آندلستان آخر
برغم دوستان شد سبز حرف دشمنان آخر

* * *

بدستی سنگ و دستی شیشه دارم
من از خود بیشتر اندیشه دارم

۹٤ – (رامی یزدی)

بقول صاحب تاریخ یزد نامش قلی بوده کارش سلمانی اشعارش پرمعانی .

(او راست)

شنیدم که دوشینه در بزم غیر   می ناب از جام زر خوردهٔ
ندانم در آن بزم پر شور و شر   دو پیمانـــه یـا بیشتر خوردهٔ
بهر حال در شهر آوازه ایست   که جز باده چیز دیگر خوردهٔ

۹۵ – (رفیعای نائینی)

بقول صاحب تاریخ یزد زایشگاهش نائین جایگاهش یزد . گردشگاهش اصفهان . نام و تخلصش « رفیعا » در اواخر عهد صفویه یا اوایل افشاریه میزیسته اوراست .

رباعی

برگشته زایمان و بخویش آمده اند   پس رفته باین گمان که پیش آمده اند
این قوم که در پناه ریش آمده اند   گرگند که در لباس میش آمده اند

خصم دایم در عذاب از ساده لوحیهای ماست
انتقـام زشـــت را آیئنه نیـــکو میکشد

۹٦ – (رونقی بافقی)

بقول صاحب تاریخ یزد نامش « محمد زمان » زایچه اش قصبهٔ بافق (هموطن وحشی) اقامتش در مریم آباد . حومه یزد منادمتش با اشراف .

طبعش خوب بوده و تحصیلاتش بد نبوده. در اواخر صفویه میزیسته .

(او راست)

دلم در زلف او گم گشته و باشانه در جنگم
که در شب آنچه گم گردد به شبگرداست تاوانش

(هم)

هر که نامرداست میدان دید چون خالی ز مرد
گشته بارز نعرهٔ هل من مبارز میزند
زخم دندان خوبتر کرد آن لب پرخنده را
قیمت آری بیشتر باشد عقیق کنده را
لب مکیدن شاهد و زخم کردن
نمك خوردن است و نمك دان شکستن

۹۷ - (رفیقی اول یزدی)

شاگرد رشید ملا حیرتی بوده است .

(از اوست)

در هر گذر که دید رفیق تو راز شوق
استاد و انتظار رفیقان بهانه کرد

۹۸ - (رفیقی دوم یزدی)

شاعر رفیع المنزلته بوده است . نام و نشانش بدست نیامد .

(از وست)

خشم گینا نفسی دردل پرمهر در آی تا سراپای خوشت بوی محبت گیرد

۹۹ – (رشدی بافقی)

رشدی بافقی در یزد رشدی پیدا کرده بود و خوش طبع بود .

(او راست)

رشدی بزیر خاك بلا گشتهٔ نهان خاطر شکستهٔ چو تو پیدا نمیشود

۱۰۰ – (رسمی یزدی)

نامش « میر عبد الرزاق یزدی » است . در عهد جهانگیر پادشاه بهند آمده . آزادانه میزیسته .

(او راست)

زان روز که گشتیم بدام تو گرفتار
شد کعبهٔ مرغان بهشتی قفس ما

بطرح بیستون آن تیز دست چهره پردازم
که نقش تیشه ام داغ دل فرهاد میگردد

۱۰۱ – (رفیقای یزدی)

در عهد صفویه میزیسته . این رباعی در گلستان ادب با و نسبت داده است . در اینجا نقل میشود (۱)

---

(۱) شعر رفیعا ورفیقای هر دوبهم نزدیك است گویا یك شاعر سروده باشد و اشتباء بنام دو نفر ضبط گردیده .

رباعی

این قوم که در پناه ریش آمده اند گر گند که در لباس میش آمده اند
برگشته ز اسلام و بخویش آمده اند پس رفته و در گمان که پیش آمده اند

۱۰۲ - (رافع یزدی)

در تذکره ها آمده که نامش « میرزا محمد رفیع یزدی » از وطن بدهلی رسیده . بفرمان شاهی متعین کشمیر گردید و چندان بدان خطه مینو سواد دلبستگی پیدا کرد که اگر کسی براه ظرافت گفتی که پادشاه طلب تو « بدهلی » نافذ فرموده ازوی بد میبرد » .

(ازوست)

در زیر تیغ هر که برویت نگاه کرد
زان پیشتر که کشته شود خونبها گرفت
میخو است مه نو که چو ابروی تو باشد
آخر ز کجیهای خود انگشت نما شد

۱۰۳ - (رمزی یزدی)

صاحب « جامع مفیدی » مینویسد که « از طبقهٔ اتراك است . پدرانش در خطهٔ دلگشای « یزد » اقامت داشته و او بنوعی در گفتن و خواندن اشعارخود مبالغه مینمود که در هر مجلس که داخل میشد تفرقه در آن مجمع می افتاد و این رباعی از تتایج طبع مشار الیه است که در عین تحریر بخاطر بوده ثبت افتاد » .

عارف که همای عشق شد دمسازش
ز انجام نکوی تر بود ز آغازش
دنیاش حقیر تر نیاید به نظر
هر چند بلند بود پروازش

این بیت را نیز بخود نسبت میدهد .

دل خراب من مهر «بوتراب» درا و
خرابه ایست که تابیده «آفتاب» در او

۱۰۴ – (فرزانه رستم درویش)

رشید شهمردان در کتاب فرزانگان زرتشتی مینویسد که فرزانه «رستم درویش» پور کیکاوس پور خسرو پور بهمن مرتاض و عارف زرتشتی از اهالی قریهٔ خرمشاه حومهٔ یزد میباشد . که در دوران خردی بهندوستان مهاجرت و در آن کشور چوکیان با چوکیان یار و دمساز گشته و بنام نو برهمن بین هنود و درویش حیات بین ایرانیان معروف گردید . فرزانه رستم باتفاق چوکیان و بلباس آنان در اطراف و اکناف هندوستان بگردش و وارد در معابد بزرگ مقدس هنود باعتکاف میپرداخته . طبعش روان و باصطلاحات چوکیان و برهمنان آشنا و زبان سنسکریت را بخوبی میدانسته و در علم رمل و اسطرلاب و نجوم و جفر مهارت کامل داشته وکتابی در آن موضوع تدوین نموده که در دسترس ما نیست . فرزانه رستم چندین اثر دیگر از خود بیاد گار گذاشته که در دفتری ضبط و در منزل

رستم خسرو ایرانی در بمبئی موجود است عبارتند از رساله ظاهر الذکر رستم که در سال ۱۲۳۷ یزدگردی باشاره مرشدش «رکناتیمی» درکنار رود خانـه مقدس (مزیده) نوشته و آن در مورد ذکر «رام رام و ست ناراین» میباشد .

(این شعر از اوست) .

گو راستی و دروغ تو برخود حرام کن
نیکی - بدی بفهم پس آنگـه کلام کن
هر چیز در تمیز حـلال و حرام کن
انجام کار خویش نظر المدام کن
صد کار خود گـذاریکی این تو کام کن
آرام گر تلاش کـنی «رام رام» کن

۱۰۵ - (راهب نائینی)

از شرح و حال این شـاعر چیزی بدست نیامد . فقط یك بیت او در گلزار ادب دیده شد که نقل می شود .

تغافل عاشق بی تاب را بی تاب ترسازد
بفریاد آورد خاموشی یوسف زلیخا را

۱۰۶ - (زبانی یزدی) (بند ز)

بقول صاحب تاریخ یزد « زبانی را زبانی گویا بوده واشعاری شیوا میسروده.و لی چندان مایل شهرت نبوده.ازین رو گمنام مانده. اینقدر معلوم است که از سادات علیه بوده و معاصر با سلاطین صفویه» .

(او راست)

دو ابروی تو که پیوسته سر بسر دارند
دوماه پاره سر وصل یکدگر دارند

* * *

بتقریب سخن نزدیك آن شیرین دهن رفتم
شنیدم مژدهٔ قتل خود و از خویشتن رفتم

۱۰۷ – (زرکش یزدی)

در تاریخ یزد وجامع مفیدی آمده که نامش محمد باقر و تخلصش زرکش . طبعش سرکش . شعرش دلکش . در دورهٔ زند وکیل میزیسته. عجب است که طایفهٔ زرکش در یزد و دیگر بلاد ایران طایفهٔ بزرگی است . همه تاجر و متدین حتی یکی از اخوان زرکش نامش محمد باقر است همنام زرکش شاعر. اما ازهر کدام پرسیدم خبری از زرکش شاعرنداشتند ومعلوم نیست این طایفهٔ باو بستگی دارندیانه . بهر حال زرکشی فن ظریفی بوده از صنایع مستظرفه در پارچه های زربفت مخصوص یزد که در این زمان اثری از آن باقی نمانده.

(زرکش گوید)

مهر ابروی تو ام چون شود افزون درسر
با قد خم شده درگوشه محراب روم
خواب مرگ است امید از شب بیداری من
عمر من آی ز سر تا ز تو در خواب روم

عهد کردم که نیایم بدر از میخانه
تا در آندم که مرا پر نشود پیمانه

۱۰۸ ـ (زمانی یزدی)

در تاریخ یزد تالیف آیتی آمده که « زمانی در زمان شاه عباس میزیسته و از شعرای نامی بوده . دیوان خواجه حافظ را استقبال نموده . از یزد باصفهان رفت و بدربار شاه عباس بار یافت و لی شاه عباس بیك لطیفه اورا از ارادهٔ نشر دیوانش منصرف ساخته پرسید زمانی چه کردهٔ . عرض کرد .دیوان خواجه را جواب گفته ام . گفت اما جواب خدا راچه خواهی داد . زمانی ازین سخن متأثر شد دیوان خود را شسته بگوشهٔ فنا و زوالش انداخت و گاهی فردی از اشعارش در سینه ها مانده . بعداً در تذکره ها ضبط گردید .

(از آنهاست)

از در کلبهٔ ما دوش ندانسته گذشت
لیك دانسته نپرسید که ویرانهٔ کیست
بسکه از خانهٔ دل ناله و افغان برخاست
هر که بگذشت بپرسید که این خانهٔ کیست

صاحب جامع مفیدی مینویسد که شیخ محمد زرگر این نظم در صفت اشعار و تعریف او گفته .

نظم

اشعار زمانی در مکنون باشد
وصفش ز قیاس و عقل بیرون باشد

قانون فصاحت است لطفش در شعر
پیچیدن آن گرفت قانون باشد

و این چند بیت از جملهٔ منظومات زمانی است .

گر خاك پای مردم صاحب نظر شوی
در چشم روزگار چو نوربصر شوی
روزی رسی بدولت آزادی ای پسر
کز بندگان حلقه بگوش پدر شوی
گرچه بخوبی تو ملائك نمی رسند
می کوش جان من که ازان خوبتر شوی

منه

الا ای در وطن باعشرت و نوش
مبادا از غریبانت فراموش
از و یك گل بدست کس نیاید
مگر باغ بهشت است آن برو دوش
بیایك شب به راه ما بر افروز
چراغ زندگانی زان بنا گوش

۱۰۹ – (ذکیا یزدی)

از طباعان یزد معدود بذکا و ذهن و رسائی فکر و جودش
طبع ممدوح و محمود بود .

(از اوست)

عیان شد برتن از به کردن یك داغ صد داغم

مشبك شد ز اصلاح این کتاب آهسته آهسته

۱۱۰ - (ذکی یزدی)

« ملا ذکی یزدی » شاعر قرن یازدهم هجری بوده . یك بیت او در « گلچین جهانبانی » دیده شد . در اینجا آورده میشود .

در سینه دلم گم شده تهمت ز که بندم

غیر از تو درین خانه کسی راه ندارد

۱۱۱ - (زیور یزدی)

بقول صاحب تاریخ یزد نامش « تـقی » شغلش عـلاقبندی : زایچه اش بسال ۱۲۵۰ قمری .

(او راست)

خسرو شیرین من طرف کله بر شکست

پردهٔ شیرین درید رونق شکر شکست

تیشـــهٔ فرهاد بین کوه گرانبـار را

کرد چو سنگین دلی تیشهٔ او سر شکست الخ

۱۱۲ ـ (زین العابدین آبشوری)

در جامع مفیدی آمده که در نوشتن خط نستعلیق مرتبهٔ عالی یافته . باوجود حسن خط بانواع فضائل و کمالات و تقوی آراسته بود .

خطش درمیانهٔ خطوط استادان کالشمس من سائر کواکب امتیاز تمام دارد و بقدرت و تعلیم از خطوط متقدمین رجحان یافته وگاهی بنظم اشعار زبان می گشاد و دیوان اشعارش درمیان فرق انام بغایت مشهور است . این از جملهٔ منظومات آن جناب است .

تا عشق تو درجان من خسته وطن ساخت
شادم که سرای دلم از غیر تو پرداخت
تأثیر مئی شوق تو نازم که به یکدم
یکباره مرا بیخبر از هستی خود ساخت
تنها نه سر من بسر کار وفا رفت
صد همچو مرا درد تو از پای در انداخت
تدبیر من سوخته دل غیر فنا چیست
کز آتش غم شمع وجودم همه بگداخت
ترك سر خود چون نکنم کای ستم اندیش
ساغر زده خنجر بکف از خانه برون تاخت
تر دامنی من تو نگو یافتی از عشق
کس قلب زر اندود مرا غیر تو نشناخت
تاراج علم شد خرد عزتی آنروز
کاندر دل او آتش شوقش علم انداخت

و آداب تعلیم رابه شاگردان در لباس نظم ادا می نموده . اکابر و اشراف به ملازمتش میرفتند و بـه شاگردیش مباهات می

نمودند . وفات مولانا مشار الیه در اواخر خاقان علین آشیان شاه صفی صفوی بهادر خان اتفاق افتاد .

۱۱۳ - (سالك یزدی) (بند س)

تاریخ یزد و جامع مفیدی و دیگر تذکره ها درباره سالك یزدی بالاتفاق مینویسند که « نامش محمد جعفر » مردی ریاضی دان و نقاشی چیره دست بوده . اشعار نغز هم بسیار سروده در زمان صفویه از میهن خویش بکشور دکن رسیده و ملازم عبد الله قطب گردید و بعد زمانی بشاهجهان آباد آمد و بیاری دانشمند خان بملازمت شاهجهان پادشاه عز امتیاز یافت و میان این سالك یزدی و شاه محمد ابراهیم سالك قزوینی از شعراء شمع انجمن که در دهلی اقامت داشته مناظره و منازعه بوقوع می انجامد . سالك یزدی نزد حکیم رکنا مسیح کاشی تلمذ مینموده .

(از وست)

جز دل من که زخوی تو مکرر سوزد
کس ندیده است در آتش که سمندر سوزد

پای تا سر تب عشق تو برافروخته ام
هر کجا تکیه کنم بالش و بستر سوزد

در قیامت چو سر از خاك لحد بردارم
ترسم از آتش من عرصهٔ محشر سوزد

همچوشمعی که فروزد بدل فانوسی
نامه ام در بغل بال کبوتر سوزد
بیم از آتش دوزخ نکند در محشر
«سالك» عشق تو از آتش دیگر سوزد

(نقل از گلزار ادب)

طرح زلفت چوکشم بر ورق خاطر خویش
خنده ها بر قلم مانی و بهزاد کنم
گر بزلف تو گرفتار شوم چون «سالك»
یك قفس مرغ بدام آرم و آزاد کنم

غزل

در فراق تو دل جمع پریشان کردم
بی تو گلزار بخود گوشهٔ زندان کردم
منم آن غنچه که هنگام شگفتن از شوق
یك چمن چاك چوگل زیب گریبان کردم
تا که بندم دهن خبث نمك خواران را
سرمه را همچو نمك وقف نمکدان کردم
اشك من خانه بر انداز تر از سیلاب است
شهررا ساده تر از روی بیابان کردم
همچو «سالك» بهوای دم شمشیر کسی
خویش را تشنه تر از ریك بیابان کردم

هر گریه ئی که کردم گلگون برنگ می شد
افغان و نالهٔ من آواز چنگ و نی شد

از عمر من چه پرسی کان برق بود و بادی
آگه نیم کی آمد واقف نیم که کی شد

عهد شباب بگذشت هنگام شیب آمد
خون گرمی تموزم دم سرد تر ز دی شد

شد آب در رگ تاك یك کوچه راه طی کرد
از شوق لعل جانان انگور گشت و می شد

* * *

بتکلیفم مسلمان میکند زاهد نمیدانم
که گر ایمان بیارم راهب بتخانه خواهم شد

غزل

محتسب دوش مرا بر در خمار گرفت
برد غوغا ز حد و معرکه بسیار گرفت

شیشه بر گردن من کرد بهر سو گرداند
شور رسوائی من کوچه و بازار گرفت

بر در دیر مغان زاهد سالوس آمد
خبر کفر من از حلقهٔ زنار گرفت

خواستم کز سر کوی تو قدم بردارم
دامن آبلهٔ پای مرا خار گرفت

چه بهاری چه بهشتی که گلستان چون خار
بتماشائی تو جا بر سر دیوار گرفت
دی که مستانه سر زلف ترا داشت بکف
دزد خود « سالك » ازان طره طرار گرفت

* * *

روز محشر چو گل و لاله بهم میجوشند
زخم ناسور لباسان جراحت کفنان
منصور خاك گشت و بتاراج باد رفت
خونش هنوز در قدم دار می چکد
هر رگ دهر که آبستن صد طوفان است
میرساند نسب خویش بچشم تر ما
گفت موسی که چراغ یدبیضا برداشت
پنبهٔ بود که از داغ دل ما برداشت
اگر به خانه نیائی باینقدر شادم
که گاه گاه بپرسی نشان خانهٔ ما
هر چند چو خورشید بجائی نه نشینی
هر جا که نظری فکنم جای تو گرم است
پروانه فراموش کند بال پریزاد
اندر سر کوئی که تماشای تو گرم است
یاد آنروز که داغت جگر ما میسوخت
خیل پروانه و بلبل بسر ما میسوخت

مکیدن‌جان گرفتن غنچه‌کردن‌بوسه برچیدن
کلام الله یاقوت لبش تفسیر ها دارد

نباشد دور اگر قاصد جواب نامه دیرآرد
کسی را دل نمی‌آید که از کوی تو برگردد

اشك را همسفر چاك گریبان کردم
صد گل و لاله یکبار بدامان کردم

ایکه بی لذت رسوائیم آرام نبود
شیشه برداشته دنبال عسس میگشتم

گل خوشنماست بر سر و دستار بلهوس
بر خاك عاشقان پر بلبل نثار کن

باید فشرد دیده و باید گداخت دل
تایك دو قطره اشك بسامان کند کسی

زندهٔ نیست که بر مرده ندارد حسرت
خضر شمعیست که برخاك سکندر سوزد

جواب نامهٔ ما غیر نا امیدی نیست
زدست سودن بال کبوترم پید است

* * *

جان زتن رفت و ببالین من آمد جانان
نرود تا نفسی کی نفسی می آید

ما خود سر فتراك تــو داریم خدا را
فــــتراك تـــو آیا سر ما داشته باشد

غزل اول

این سه غزل (مولف گلزار ادب) بنام (سالك یزدی) ثبت نموده . در اینجا نقل میشود .

چو آتش گشت رویش از شراب آهسته آهسته
جهانی شد ازان آتش کباب آهسته آهسته
شرابم کم ده ای ساقی که من بسیار بدمستم
چو پیمائی بمن جـام شراب آهسته آهسته
حیا افروخت میترسم که آتش درجهان گیرد
برویش مـیکشم ابر نـقـاب آهسته آهسته
تکبر دردسر می آورد از مغز بـیرون کن
درشتان را کند نرم آسیاب آهسته آهسته
بنرمیهای خلق خوش جهانـگیری توان کردن
جهانگیری کند عطر گلاب آهسته آهسته
جهان را رفتـه رفتـه میکند مهر علی تسخیر
که عالمگیر گردد آفتـاب آهسته آهسته
منم دلـگیر اگر افتد گره درکارم ای « سالك»
گشاید عقده از کار حباب آهسته آهسته

غزل دوم

بر ویش آشنا کردم نگه آهسته آهسته
چو آن طفلی که میافتد بره آهسته آهسته

بنرمی سرمه خود را میکشد در دیدهٔ مردم
شدم محرم بآن چشم سیه آهسته آهسته

ز بی صبری گره در رشته می افتد تحمل کن
بر آید یوسف مصری ز چه آهسته آهسته

به چشمانت عنان ترکتازی را نگهدارد
جهانگیری کند شه با سپه آهسته آهسته

مرا این نکته روشن گشت از شمع سحرگاهی
که عمر خلق میگردد تبه آهسته آهسته

زجرم اندك اندك روزگار من تبه گردید
زنادانی شدم غرق گنه آهسته آهسته

ره دور و دراز عشق را هموار باید رفت
فلك را طی کند خورشید و مه آهسته آهسته

غزل سوم

چون ابر دجله دجله بدریا گریستم
چون کوه چشمه چشمه بصحرا گریستم

با صد هزار دیدهٔ روشن چو آسمان
شب تا بروز بر سر دنیا گریستم

در بزم روزگار که درخون طپد نشاط
مستانه تر زخندهٔ مینا گریستم
درهم سرشته اند غم و شادئ جهان
چندان که کرد خنده لب ما گریستم
« سالك » فتاده تا نظر ما بسوی چرخ
فواره سان بعالم بالا گریستم

۱۱٤ — (سراج الدین یزدی)

در جامع مفیدی آمده که « شاعری بود که سراج قلوب همگان از نکته های دلفریب او ضیاء و روشنی می داشت و در سخن سنجی بین الاقران گوی تفوق می ربوده در زمان شاه سلیمان صفوی میزیسته »

(ازوست)

همچو فرهاد بود کوه کنی پیشهٔ ما
سنگ ما سینهٔ ما ناخن ما تیشهٔ ما
عقل ما در دل پر شور بعشق انجامد
مور را شیر کند تربیت از بیشهٔ ما

* * *

بروزگار ستم هر شکایتی که مراست
بروزگار دراز ارکنم نیاید راست

چه سعی ها به هنر برده‌ام خصوص بشعر
کزان هنر همه اکنون نتیجه رنج و عناست

۱۱۵ – (سرودی یزدی)

ز مردم ممتاز بود و در ملازمت شاه عباس صفوی عمر بسر نمود و شاید سیر کشمیر هم کرده باشد که در مثنوی تعریف راه کشمیر گفته است .

(این است نمونه آن)

بپای کوه او راهی فتاده که مشکل میرود آنجا پیاده
بسنگ از بسکه سنگ است اوفتاده نباشد راه یك سوزن گشاده
بود ممکن از آن آندم گذشتن
شتر گر بگذرد از چشم سوزن
چونا چارت ازان باید گذر کرد
چوموشو تا توان زان سربدر کرد

۱۱٦ – (سعیدا یزدی)

در جامع مفیدی آمده که مرد آگاهی است و در فن نقشبندی مهارتی داشته و در اصفهان ساکن بوده .

(ازوست)

کسی که خارم زدل ریش بر آرد
ازین خار مگر آتشی از خویش بر آرد

هزار مرتبه رفتم زمصر تا کنعان
بغیر چشم زلیخا کسی براه نبود
زین دشت نه خارو نه گیاهی ماند
زین باغ نه آب و نه هوائی ماند
خواستم بهر فراغت بجهان ماوائی
خوشتر از گوشهٔ میخانه ندیدم جائی

۱۱۷ – (سعیدای مجنون یزدی)

صاحب جامع مفیدی مینویسد از کدخدا زادگان معتبر یزد است. در ایام شباب و عنفوان جوانی شورشی در سرش افتاد و از لباس اعتبار عریان قریب سی سال باکمال نشاء جنون با ارباب عقل وهوش مباحثت و مجالست می نمود و اکثر اوقات دربدیهه اشعار آبدار بزبان آورده به مسامع حاضران میرسانید. این رباعی ازجملهٔ منظومات اوست.

رباعی

تا در صف لشکر جنون تاخته ایم   بر سر علم فتیله افراخته ایم
داغی‌که چراغ‌خانه روشن‌کن ماست   قندیل کلیسیای دل ساخته ایم

(در بدیهه گفته – بیت)

ما کجا و هوس لاله بدستار زدن   مایهٔ داغ جنون از سر ما کم نشود

۱۱۸ – (ساکت یزدی)

نامش« شاه ابراهیم یزدی » مردی بزرگ بود.

(از اوست)

دل برای خود نمی نالد درین وادی عبث
چون جرس گمگشتهٔ دارد که شیون میکند

این وصیت کرد بلبل چون لب از فریاد بست
در چمن آرامگاه من بزیر گل کنید

۱۱۹ – (سیاوخش منوچهر یزدی)

صاحب فرزانگان زرتشتی در کتاب خویش مینویسد که «سیاوخش» پور منوچهر از دانشمندان زرتشتی در اواخر سده دهم و اوایل سده یازدهم یزد گردی میزیسته . در زمان پادشاهی شاه عباس صفوی که اتفاق بسیاری از زرتشتیان یزد و کرمان که بفرمان دولت باصفهان کوچانیده شدند در آن شهر در قریهٔ گبرآباد متوطن گشتند .

چون در سال ۹۹۵ یزد گردی بهمن اسفندیار از سوی پارسیان هند بایران و سپس باصفهان میرسد و ادبیات مذهبی و داستان دینی را طالب میگردد .

سیاوخش زراتشت نامه و سایر تالیفات شاعر معروف زرتشتی «زراتشت بهرام پژدو» را برای وی استنساخ و با رسالات دینی دیگر و یك منظومهٔ خویش بـه هند میفرستد . بخشی از آن منظومه که در روایات ضبط شده در اینجا می آوریم» .

نوشته شد این نسخهٔ دلپذیر زگفتار آن موبد تیز ویر

«زر اتشت بهرام پژدو» بکام — که کرد وصف پیغمبر نیکنام
ز حال «زراتشت اسفنتمان» — که‌چون رست‌ازدست‌آن گمرهان
ز افعال و احوال و گفتار او — ز اعجاز از خوب کردار او
بدور شهنشاه جم قدر و فر — ز دوران گیتی نه بیند ضرر
ز عدلش جهان شاد وآباد باد — در ظلم را بسته از داد باد
سکندر نشان شاه عباس نام — بدورش شده شیرو گاو همکنام
بکرمان و در یزد بهدین بدند — طلب کرد با اصفهان آمدند
اگر سال و تاریخ پرسی زمن — که بنوشتم این حرفهای کهن
گذشته ز یزد جردیه سال بود — نود نیز و پنج باز و نهصد فزود

۱۲۰ – (شارق یزدی) • (بند ش)

نامش «غلامحسین» و به حاج میرزا «شارق» شهرت داشته.
پدرش «حاج غلامرضا» فرزند «محمد ابراهیم» بوده که پدرش مردم «هدش» از ئیلاقات خوش آب و هوای میانکوه یزد بوده اند.

«شارق» در پانزدهم تیر ماه ۱۳٤۰ قمری در شهر یزد دیده در جهان گشود و پس از ٦۷ سال زندگانی در دهم آبانماه ۱۳۰۷ در یزد دیده از جهان فروبست. تحصیلاتش در یزد بپایان رسانیده و استعدادی فراوان و طبعی روان داشت. بیشتر اوقات خود را در محضر ادبا و سرودن شعر میگذرانید. در جوانی بامور بازرگانی که پیشهٔ پدرش بود مشغول شد. ولی چون در این رشته استعداد و تجربه کافی نداشت طولی نکشید که ور شکست شد. و پدرش

را هم خانه نشین کرد . پس ناچار برای امرار معاش در تجارتخانه «علی آقا شیرازی» که از توانگران بنام آنزمان بود میرزا شد . دیری نکشید که بسبب نا سازگاری آن شخص بیکار ماند در این هنگام «عبد الرحمن بستکی» لقب مصباح الدیوان حکومت بنادر جنوب را بدست آورده بصوب بندر «لنگه» مرکز حکومتش میرفت از خط و ربط «میرزا شارق» واقف بود . او را بمعاونت خود برگزید و به بندر لنگه برد . اما بعد از چندی دید که مردم کوشش میکنند که «میرزا شارق» را بحکومت برسانند قصد کرد او را از میان بردارد . «شارق» از آنجا بهند گریخت . پس از اقامت کوتاهی به یزد برگشت و بعد سفری «بترکیه و عراق و سوریه» نمود . بعد ازین وقایع گویا دچار عسرت گردید و در کار معاش سرگردان بود که «مشیر الممالك صاحبدیوان» آن زمان در «یزد» اورابه همکاری خویش دعوت کرد و چند سالی برین منوال گذشت . روح سرکش وی مشیر راهم رنجانید . در این ضمن عدلیه یزد (دادگستری) بریاست «جواد اکبر» تاسیس و «حاجی میرزا شارق» ریاست دفتر آن اداره را عهده دار گردید . پس از مدت کوتاهی استعفاداده بشغل وکالت پرداخت . بواسطه حسن بیان و آشنائی بقوانین کارش رونق گرفت و تا پایان عمر دنبال اینکار را رها نکرد .

«فرخی و شکوهی» هر دو شاگردان او بوده اند . با «قوام و حاج قدسی» معاصر و معاشر بوده است . سه کتاب «رباعیات

و غزلیات و مثنوی » در بحر متقارب که جمعاً قریب سی هزار بیت دارد از او بیادگار مانـــده . کتاب رباعیات او در حیات خودش بسال ۱۳۳۹ هجری قمری در شهر « کرمان » باچاپ سنگی بچاپ رسیده . کتاب غزلیات بخط « هاشم نیشابوری » و کتاب « مثنوی » بخط خوش خودش میباشد . نامش در « آتشکده یزدان » تالیف « آیـتی » و در تاریخ یزد تالیف «احمد طاهری» آمده است (این چند ابیات از وست) .

مشکی چو خطش ختن ندارد سروی چو قدش چمن ندارد
در زمرهٔ سالکان کویش افتاده تری چو من ندارد
ماهی چو رخش فلک ندیده لعلی چو لبش « یمن » ندارد
ظرفی است وجود من زمهرش جـــز نام ز خویشتن ندارد
گیرم که فنا ست آنچه بر تو مهر تو فنا شدن ندارد
سرّی است میان عشق با حسن که رابطه با دهن ندارد
آن تنگ دهان نشان آفاق دیـــدیم بجز سخن ندارد
« شارق » ز مدیح او سخن کن کاین درّ ثمین ثمن ندارد

* * *

دانم که داند حال من دارد دوای درد من
گرداندم بر گرد سر آنشوخ عالم گرد من
دارم عجب زین بوالعجب کاینروز روزم کرده‌شب
دل پر شرر و انکه زلب بر چرخ آه سرد من
ساقی زغم گشتم زبون درده مئی یاقوت‌گون
شاید زخار آید برون در حال مستی درد من

از صیـد چرخ آرزو کورا دورنگی طبع وخو
گاهی زاشك آرد هم او سرخی بروی زرد من
تلخ ار تو بخشی خش بود درد ار ز تو بیغش بود
بی یاد تو آتش بود بستان درد آورد من
زان دلبر طناز من انجام مـن آغاز من
زان شاه بی انباز من هم ساحر وهم برد من
گر گویدم وی دم مزن «شارق» کم است ار پیره‌زن
ور خواهدم انـدر سخن سبحان نبا شد مرد من

* * *

من آن نیم که طمع در وصال روی تو بندم
خیال خام کنم دل در آرزوئی تو بندم
صبور شو بجفا «شـارقا» وگر نه زغیرت
بجان دوست ره گریه از گلوی تو بندم

* * *

هرکه دل صید آن صنم دارد از خدنـگ بلا چـه غم دارد
دل اسـیر شکنج مـوئی گشت که بهـر چین هـزار خم دارد
هرکه را دل‌شد آن مه رخ دوست چـه تمـنـا ز جام جـــم دارد
بی سـپـــه مالـك ممـالك بـاد خلـق را هـرکه محـــترم دارد
در بهشت است هـرکجـا باشد آنکه خوی خوش و کرم دارد
آدمی نیست هرکه سعی و طلب گـرو شـهـوت و شـکـم دارد

ملکا داد کن که داد ترا پاس حشمت به از حشم دارد
دل بحالش حسد برد که چرا کافری جای در حرم دارد
دل «شارق» نهفته بر دو گواه نیستش حق یک قسم دارد

(قصیده)

تا کی بگور مرده کنی سیم و زر نثار
ای زنده دل ز پیره زنی دفع انسقار
گر مرده را ز نیکی بایست نام نیك
تا زندهٔ بکن که بماناد پایدار
نیکی بزنده کن که کند درك زندگی
مر مرده را چه سود دهد زیور و نگار
امروز روزگار تو باشد که زندهٔ
آن کن بروزگار که آید بروزگار

رباعی

ایدوست چو باید از جهان در گذریم
بر عمر زکف رفته عبرت نگریم
حالی که بود صحبت یاری ممکن
کز عیش همین لحظه غنیمت شمریم

* * *

بامردم خود پسند صحبت منما با ظالم و بیحیا مروت منما
خوبست فتوت بهمه خلق خدا اما بستم پیشه فتوت منما

* * *

آنقدر مکن در طلب مال تلاش کت ذلت حاجت‌نبود بهر معاش
تا بار چهار کس نیاری بردن اندیشه مساز جفت بودن بفراش

* * *

می بخش بتا که از غم آسوده‌شویم یك لحظه رها زرنج بیهوده شویم
یاقوت روان اگر میسر نشود اندر طلب زمرّد سوده شویم

* * *

نور توحید بر افروخت چودر کانونها گشت آزادی کل معتقد ذاکونها
چه گویمت که غم روزگار پیرم کرد مکررات‌حوادث‌زعمر سیرم کرد

۱۲۱ – (شرف الدین علی یزدی) (بند ش)

در جامع مفیدی آمده که سرمست بادهٔ سرمدی «مولاناشرف الدین علی یزدی» سرآمد علمای زمان و سرخیل فضلای ایران بوده . در اکثر علوم تصانیف دارد . خصوصاًدر علم معما یکتای زمان خود بوده و هنگامیکه سلطان ابراهیم بن شاهرخ میرزا از طرف پدر حکومت پارس داشت اکثربا مولانا صحبت داشتی و با اعتقادی تمام پیش آمدی . روز مستعدع اوقات مولانا گشته که کتابی در حالات صاحبقران امیر تیمور گورگان بقید قلم درآمد . مولانا با وصف استیلای ضعف که لازمهٔ پیرانه سریست در عرصهٔ چهار سال کتابی لطیف بعبارت پاکیزه نگاشت و آنرا «بظفر نامه» موسوم گردانید . چونکه باتفاق فصحا همچو کتابی درفن تاریخ تصنیف نگشتة پسندیدهٔ خاص و عام گردید آخر الامر اوسط ماته تاسع

بدار عقبا گرائید .

(ازافکار اوست)

صبحدم شاهد گل چهره گشائی میکرد
نفس باد صبا غالـیـه سائی میکرد
بلبل شیفته در بزم چمن شب همه شب
شکوه از محنت ایـام جدائی میکرد

رباعی

گه شانـه زن طره لیلی باشی گه در سر مجنون همه سودا باشی
گه آینه جمال یـوسف گردی گه آتش خرمن زلیخـا باشی

و نیز

پس از عمری که احوال من بیمار میپرسد
نمیپرسد زمن آنرا و از اغیـار میپرسد
زبی رحمی نپرسید از شرف حال مرا اکنون
که دید این ناتوان را شد زبان ازحال میپرسد

در تاریخ (یزد آیتی) آمده است که مولف ظفرنامه نبوغ و شهرتش بیشتر است . کتاب (المراد فی علم الاعداد) و الکتاب فی علم الاسطرلاب از تالیفات اوست .

مشهورترین قطعـاتش که در اغلب از کتب و تـذاکر حتی در فرائد « میرزا عبد العظیم خان گرگانی » نقل شده این قطعه است .

اگر ابلق دهر در زین کشی وگر خنگ چرخت جنیبت کند

نام پدرش شیخ حاجی بوده و سال رحلتش ۸۵۰ اتفاق افتاده.

۱۲۲ – (شرف الدین علی بافقی)

بقول صاحب تاریخ یزد «از سخنوران نامی و فاضلی گرام بوده. در کتاب سلم السموات مذکور است که «شرف الدین علی بافقی» از یزد به شیراز رفته در آنجا به تحصیل پرداخته و از آنجا بهند سفر کرده مورد نظر بزرگان شد. و چون باز گشت بدربار شاه طهماسب تقربی یافت و در واقعهٔ قتل بایزید فرزند سلطان سلیم باچهار پسرش این رباعی را در قزوین بشاه طهماسب تقدیم نموده تکریم یافت».

رباعی

دست ستم سپهر بیداد نما سر پنجهٔ فتنه داشت از پنج بلا

چون دعوی زورپنجه بابخت توکرد اقبال توساخت دستش ازپنجه جدا

گویند شاعر بگرانی گوش دچار بوده. شاه چیزی از اومیپرسید و اونشنید. پاسخ نداد. بعداً چنین پوزش خواست.

از گرانی صدف نشد گوشم قول شه را که بود درّ ثمین

جای آن کز گرانی گوش پای تا سر فرو روم بزمین

مجملاً از مشاهیر اهل فضل بوده و بس است که مانند وحشی سخنوری را تربیت نموده. سالها وحشی با برادرش شاگرد «شرف الدین» بودند. این یك فرد دیگرهم ازو درج کنیم و بگذریم.

آن آهوی رمیده قـدم بر سرم نهـاد
اما دمی که سبزه ز خاکم دمیده بـود

نخواهم بگذرد سوی چمن باد از سرکویت
که ناگه بوی اوگیرد گل وغیری کندبویش

۱۲۳ - (شجاع یزدی)

« شاه شجاع دومین سلطان آل مظفر » در اشعار عربی و فارسی طبعی غرا داشته .

(او راست)

بسیار سالهـا بسر خاك ما رود کاین آب چشمه آید و باد صبا رود
این پنج روزه مهلت ایام آدمی بر خاك دیگران متکبر چرا رود
ایدوست برجنازهٔ دشمن چوبگذری شادی مکن که بر تو همین ماجرا رود

قصائـد عربیش هم در تـذکره ها هست . از آنجمله قصیدهٔ مصدر بدین مطلع .

ان المفاخر فی الدنـیـا مشقـة و ما جمعن مرور الدهر من نفر

۱۲٤ - (شرقی یزدی)

در تاریخ یزد آمده که نامش « آقا محمد » از دودمان « شرف الدین علی یزدی » . چندی وکالت «نعمت الله باقی» یافت وعاقبت در قزوین حضور شاه طهماسب معرفی شد . دارای شرفی گشته صیتش بهر طرف پیچید .

(از مدیحهٔ او که جهت شاه طهماسب ساخته)

بقدر طول زمان گر زمین پذیرد عرض
ترا هنوز کم است از برای عرض سپاه
ظفر برون نرود از شمار لشکر تو
بدان صفت که شش از شصت وپنج از پنجاه
حسود جاه ترا با کمال پستی طبع
فکنده است بچاهی عمیق بخت سیاه - الخ

این دو رباعی در تذکره هفت اقلیم بنام شرقی یزدی دیده شد و در اینجا نقل گردید.

رباعی

خواهم که بکام خویش ای مهر گسل
در زلف دلاویز تو آویزم دل
چین در سر زلف دلکشت نگذارم
تا هیچ دلی در او نگیرد منزل

* * *

تا در دهنم درّ است و در بوقم باد
میگایم و میخایم و هستم دلشاد
چون باد زبوق رفت و دندان افتاد
هر زن جلبی جان طلبد خواهم داد

مولانا محمد بجودت طبع و سرعت فهم و طاقت لسان از فحول

روزگار بوده . در نهصد و هشتاد بهند آمده . در غایت اعتبار روزگار میگذرانید تا در ۹۸۸ رخت بعالم سرمد کشید .

۱۲۵ - (شعری یزدی)

در تاریخ یزد و مجمع الفصحا مذکور است که « محمد علی » فرزند علی اکبر خان همانا برادر زادهٔ عبد الرضا خان یزدی بوده. چندی در خدمت نواب شاهزاده معظم « محمد ولی میرزا » حکمران یزد مداحی مینموده . در مجموعهٔ شعری چند شعر در اینجا نقل میشود .

زمانه یافت دگر خرمی ز باد بهار
جهان پیر جوانی گزید دیگر بار
فکنده حلهٔ خضرا بر آسمان شمشاد
کشیده قامت موزون بچرخ اسپیدار
بسیط دشت همه پر زلحن موسیقی
فضای گلشن مملو ز بانگ موسیقار
ربوده گرد ملالت ز چهره ناله چنگ
زدوده رنگ کدورت ز سینه نغمهٔ تار
فراز تخت زبرجد نشسته خسرو گل
چنانکه شاه فلك آستان بصفه و بار
بدست تیغ تو باز آسمان نموده هلال
بدشت خنگ تو پا بر زمین چون سیار

ز احتساب توای ملجاء قوی و ضعیف
زپاس عدل تو ای مؤمن صغار وکبار
گرفته منزل آهو ببرتن ضیغم
نموده مسکن تیهو بمخلب شنعار

۱۲۶ – (شوخی یزدی)

بقول صاحب تاریخ یزد « شوخی » شاعری شوخ بوده و در یزد بظرافت معروف. نام و نشانش را نه جستم ولی اخیراً نگارنده آرامگاه و ماده تاریخ از گوینده نا معلومی در وفاتش جسته. روزی در مسجد فرط در محله دار الشفا گذشتم. دیدم در دیوار مسجد سنگی کوچك از مرمر با چند فرد شعر بد خط نصب است. دقت کردم معلوم شد قبرو تاریخ وفات شوخی شاعر است. بطرفی که صومعهٔ کوچکی است مشهور بقدمگاه حضرت رضا و مشهور است که در زمان حضرت رضا مسجد فرط وجود داشته. و بعضی آنرا مسجد فرد گفته اند. چه در صدر اسلام منحصر بفرد بوده.

شوخی آن بی قرینهٔ عالم　　که نبودش درین زمانه قرین
از عرب تا عجم بصنعت او　　ندهدکس نشان بروی زمین
شرح تاریخ فوتش آن پرسید　　گفتمش جای او بهشت برین (۹۹۰)

اشعار شوخی بر خلاف نام و نشان و تاریخ حیات و مماتش در تذکره ها موجود است.

(از آنهاست)

ترسم چو بنگرم نظر او بود به غیر
میرم برشك و چشم بسویش نمیفکنم

میخواهم از خدا بدعا صد هزار جان
تا صد هزار بار بمیرم برای تو

مدام این آرزو دارم که بر گرد سرت گردم
بگرد خاطرم این آرزو بسیار میگردد

در واقعهٔ دیدم که شد یار پریشان
گشتیم از این واقعه بسیار پریشان

ما نمیدانیم صنعتی که گویندهٔ تاریخش اشاره کرده آیا همان صنایع بدیعه است که در اشعار او بوده یا در صنعت دیگری هم ماهر بوده.آنچه قطعی است در صنایع بدیع کامل بوده . اشعاری دیده شد از گویندهٔ مجهولی که باشعار شوخی مینماید و آن اینست .

(در وصف یزد و تفت وا هرستان)

حبذا آب تفت وا هرستان   که چو خلد برین بود بجهان
هست هر باغ آن چو فردوسی   هرطرف کشوری زلال روان
چون دم عیسی است روح افزا   راح و روحش‌که هست راحت جان
مرد در رقص از گذار صبا   بلبلان در فغان بصد دستان
تا ابد باد تازه و معمور   فارغ از صدمت دبور و خزان

۱۲۷ - (شهلا یزدی)

در تاریخ یزد آمده نامش « میرزا محمد علی » فرزند میرزا عبد الوهاب از سلسله مدرسیه از شعرای برجسته و صاحب تذکره شبستان در نظم و نثر هر دو استاد . حیف که تذکره اش چاپ نشده و گر نه کم از تذکره نصر آبادی نیست اشعار شهلا در تذکره خودش بسیار است . در تذاکر دیگر هم هست . در وفات مدرس بزرگ مرثیهٔ دارد که درین تذکره آمده .

نمونه

در حسرت دهانت نقد روان سپردم
یعنی بهیچ دادم جان گرانبهارا

۱۲۸ - (شیخی یزدی)

در تاریخ یزد آمده که « مردی خوش محاوره بوده . در سال ۹٦۸ ه از هرات بیزد آمده . در سلك ادبا منسلك و در ادبیات مفتخر گشته . گویند هرجا لب بسخن میگشوده دلها را میربود . با اینکه زبانش الکن بود مکرراتش طعم قند مکرر داشت .

(از وست)

چند گوئی که بخواب تو شبی می آیم
چند در خواب کنی دیدهٔ بیدار مرا

دیده بودم روی تو دانسته بودم خوی تو
دیده و دانسته خود را در بلا انداختم .

نومیدم آنچنان که گرم همنشین شوی

باور نیایدم ز تـوای بی وفا هنوز

۱۲۹ - (شاه محمد یزدی)

صاحب جامع مفیدی در تعریف از فصاحت و بلاغت اشعار « شاه محمد » چنین مینویسد که گلشن « یزد » را بلبلی خوشنوا و عندلیبی نغمه سرا به خوشنوائی او هیچ مرغ ازان گلشن برنخواست . و به نغمه سرائی او هیچ طوطی شیرین زبان آن انجمن را نیا راست . طبع سخن پردازش از نظم غزلهای گزین بازار جوهری شکسته و کلك بلاغت شعارش آوازهٔ « رباعیات » در ربع مسکون انداخته و بخامهٔ مشکین شمامه اش خطوط سبد خصوصاً خط نسخ نسخ برخطوط استادان کشیده و باوجو کمالات و قابلیت و استعداد گوی صلاح و تقوی از زهاد عصر ربوده . چون در عین تحریر این اوراق ذرهٔ بی مقدار در جنت آباد « شاهجهان آباد » و از صحبت دیوان و غزلیات آن عزیز که مطبوع خاص و عام است محروم گشته بود راضی بآن نمیشد که اوراق « جامع مفیدی » از ذکر افادات بلاغت آثار « مومی الیه » چون کیسهٔ مفلسان خالی ماند . این قطعه که واردات طبع آن جامع کمالات انسانیت و در حینی که دستور عدالت آئین کمالات « الله قلی بیکا وزیر » بپوشیدن خلاع فاخر خاقان سلیمان تمکین سر افرازی یافته بود در مدح آنحضرت برشتهٔ نظم کشیده بود بخاطر بود ثبت افتاد .

(قطعه)

ای که از اقبال و جاه و رای و تدبیر و خرد
ساخت ممتازت ز اهل جاه و منصب پادشاه
شاه شاهان جهان یعنی سلیمان زمان
آنکه دارد آصفی همچون تو باعدل و سخا
از تو دولت برنگردد تا فلك در گردش است
تا بود دوران بود خورشید تابان را ضیا
گشت رشك گلشن جنت زعدلت ملك یزد
چون دل و یران عاشق ز التفات دلربا
یزدیان از عدل و احسان تو در هرصبح وشام
ورد شان چون من نباشد جز دعای بی ریا
گاه تمکین از تو حسن خلق باشد دلپذیر
در بزرگیها بود کوچك دلیها خوشنما
ای توئی امروز در ملك سخن حرف آفرین
داند این معنی بمعنی آنکه باشد آشنا
آسمان قدرت تو آصفا چون از سلیمان زمان
شد مشرف از سرا پائی ترا سر تابپا
خواست «فایز» مصرع تاریخ پیر عقل گفت
قدر مه افزود مهر ا نور از زیب قبا

۱۳۰ – (شهودی یزدی)

نامش «میرزا محمد علی یزدی» در زمان «اکبر شاه» بهندوستان رسیده و منظور نظر محافظت امراء عهد گردید . این شعر از مثنوی عدم نامه اوست .

(مثنوی)

هر جسد کان بزیر خاك افلاك است اولش خون و آخرش خاك است
اول اندر کنار ما در خون پرورش یافته زحد بیرون
آخر اندر کنار ما در خاك از نقوش وجود گردد پاك
چند روزیست زندگی جهان عاقبت کل من علیها فان
هر وجود یکه گردد آن ظاهر خاك در خاك میشود آخر
رفته عیسی اگر بچرخ برین عاقبت خاك میشود بزمین
آنکه آمد خلاصهٔ لولاك در مدینه چو گنج شد در خاك

۱۳۱ – (شمیمی یزدی)

در تذکره میخانه مذکور است که « این سید صحیح النسب جوانیست بانواع فنون اهلیت آراسته و باقسام هنرهای قابلیت پیراسته . خطاطیست تمام عیار اقسام خطها را بسیار خوب مینویسد و نکته سنجی است نغمهٔ سرای مصنفات مرغوب در علم موسیقی بیشمار دارد . مولدش « دار العباده یزد » است و خدمتش یکی از سادات معتبر . مسکن خویشتن و نام او « محمد مؤمن » است و تخلص « شمیمی »

و در اول جوانی بموجب تقدیر ربانی در وقتیکه سال هجرت حضرت رسالت بهزار و بیست و هشت (۱۰۲۸) رسیده بود و مؤلف تألیف حنیف این میخانه را باتمام میرسانید . از وطن بهندوستان آمد و بوسیله ای داخل مداحان میرزا دانش پناه میرزا احسن الله که خلف ارشد ارجمندو ولد دلبند سعادتمند خواجهٔ حق شناس روشن ضمیر «نجیب‌الدین خواجـه ابوالحسن» گردید . این چند بیت از واردات طبیعت پر کیفیت اوست .

در بتان هند چون او دلبر خود کام نیست
رام رامم گرچه میگوید و لیکن رام نیست
شادم بدل شکستگی خود که پیش من
قدر دل شکسته چو زلف شکسته است
گوشهٔ چشمی اگر ساقی بما دارد بجاست
عمرها در گوشهٔ میخانه خدمت کرده ایم
گر جان طلبد از تو غم دوست شمیمی
تقصیر مکن جانب همخانه ضرور است

۱۳۲ - (شوکت یزدی)

بقول صاحب تاریخ یزد نامش «حسین» و کارش کفشگری لقبش ناظم الشعراء و طبعش غرا نام پدرش محمد صدرش مرد دیوانش مطبوع و غیر مطبوع در اواخر ایام باجیحون ملاقات کرده و او را بشوق آورده .

(از اوست)

بار غمی که بر دل زارم نهاده ای
برکوه اگر گذاشته بودی کمر نداشت (۱)

در هر سرا که رفتم دربانی و دریست
جز خانقاه عشق که دربان و در نداشت

باز یارم سر پیوند بریدن دارد همچو آهوی ختا عزم رمیدن دارد

کتابی هم دارد بنام مجمع العرفان که چاپ نشده .

۱۳۳ – (شیدا اردکانی)

نامش آقا محمد مشهور بآقای اردکانی . از علما و فقهاء یزد و اردکان . صاحب ذوق سلیم و فکری مستقیم . بسیار نکته سنج و عمرش هشتاد وپنج . وفاتش بسال ۱۳۳۷ قمری . اوراست .

ما بیال و پر مرغ دل خویش از سر رشك
سنگ آنروز که بربام تو بنشست زدیم

ما ز عرشیم و ز فرش در میخانه خجل
که چرا خیمه در آن بارگه پست زدیم

هر جا که نباشد زجوری اثر آنجا
از عشق تو میکشدم بیشتر آنجا

(۱) شعر بالا را دهقان سامانی درکتابش باستدلال یا اقتباس آورده .

یك عضو تو گر بیش نه بیند که بهر عضو

افتاد نظر ماند ز خوبی نظر آنجا

* * *

عابدی شب بخواب در فکری دید دنیاچه دختر بکری

کرد ازوی سؤال کای دختر بکر چونی باین همه شوهر

گفت دنیا بگویمت من راست که مرا هرکه مرد بود نخواست

هرکه نامرد بود خواست مرا این بکارت ازان بجاست مرا

تبصره – شیدای دیگری هم دریزد بوده. نامش ابو القاسم خان از سلسه خوانین که هم چشم رودکی بوده و شاید بسبب نابینائی اشعارش کم ضبط شده و ما را بدست نیامده.

۱۳٤ – (شیدای یزدی)

مؤلف مجمع الفصحا گوید که نامش «میرزا ابو الحسن» از فضلا و سادات بوده. سودائی حاصل نموده. سر بشیدائی بر آورده. گاهی شعری میگفته.

(از وست)

آمد ایام بهار و وقت آن شد کز نشاط

هرکسی در بوستان عشرت کند با دوستان

شد ز عکس لاله وجوش ریاحین سر بسر

طرف کوه وصحن گلشن چون عقیق وپرنیان

عندلیب از نغمه و باد بهاری از مطر
برچمن این یك نثار افشاند آن یك مدح خوان
تنگ شد صحن گلستان از تماشائی چیانك
از هجوم ز ایران درگاه شاه انس و جان
ابن عم مصطفی یعنی علی مرتضی
باب شبر و شبیر فرمان روای کنفکان
خاك راهش را کشد چون سورمه حور العین بچشم
گر برد روح الامین آنرا بجنت ارمغان

۱۳۵ — (شمس یزدی)

در تذکره ها مذکور است که « شمس یزدی » انوار علوم از روی تابانش میدرخشید . ترك یزد کرد . در هرات اقامت گزید . نوبتی بخاطرش گذشت که ملایان باندك مایهٔ علمی بر سر منبر نشسته زبان بتذکیر میگشایند منکه اعلم از آنها هستم چرا مجلس وعظ نیارایم . برین قصد مردم را مطلع نموده . روز جمعه در جامع هرات بعد ادای نماز برمنبر بر آمد و بمعاینهٔ ازدحام خلایق بیمی دلش را فرو گرفت . که زبانش آشنای حرفی نگشت . ناچار گفت که ای عزیزان از علم و فضل من بخوبی واقف هستید مگر چندانکه فکر میکنم اینوقت چیزی بخاطرم نمیرسد . پسرش محمد جواب داد که ای پدر بزرگوار از منبر فرود آمدن هم بخاطرت نمیرسد . پس از منبر نزول کرده راه خانه خودش گرفت .

(این رباعی ازوست)

دل گفت بیار رفته جز جان نرسد
جان رفت ولی بیار آسان نرسد
اکنون تن خسته بر جناح سفر است
ترسم که بجان رسد بجانان نرسد

۱۳۶ – (شکوهی یزدی)

« شکوهی شاعر یزدیست » که در قرن یازدهم قمری میزیسته. و او را همدانی هم میدانند .

(او راست)

تا از لبش بمن ندهد بوسهٔ وداع
ای جان جواز رفتنت امضا نمیکنم
گوهری چون لب لعل تو نیارد بیرون
تیغ خورشید اگر خون بدخشان ریزد
چشم بد دور که در گشت گلستان وصال
دست بردوش هم انداخته چون برگ گلیم

۱۳۷ – (شمس الدین یزدی)

در تذکره هفت اقلیم آمده که « شمس الدین » و ولد ارشدش « امیر رکن الدین » در سلك اشراف و نجبای آنمقام انتظام داشته. و در زمان سلاطین مغول صاحب اختیار و اعتبار .گشته آثار

بسیاری از ایشان در صفحه روزگار ماند . چه مشهور است که چهار صد و چهل و چهار عمارت از مدارس و خوانق و کاروانسرا در یکروز چهارشنبه که ساعتی سعد بود بنا نهاده اند . مدرسهٔ شمسیه و مدرسهٔ وقت و ساعت و چهار منار که در اصل شهر یزد واقع است از آنجمله اند . ایضاً از «یزد» تا «تبریز» هر کاروانسرا که هست مثل (نه گنبد) و (جوگند) و (نیستانك) و (دانك) و (حاجب) و غیر ذلك از اثر آن پدر و پسر است .

نمرد آنکه ماند از پس وی بجای   پل و مسجد و چاه و مهمانسرای
اگر رفت و آثار خیرش نماند   نشاید پس مرگش الحمد خواند

۱۳۸ – (شاه غیاث الدین عبد العلی یزدی)

بقول صاحب تذکره هفت اقلیم «شاه غیاث الدین عبد العلی» از اولاد «امجاد امیر طاهر الدین محمد» شهید است که در بم کرمان میبوده . و «شاه عبد العلی» بواسطهٔ سلامت نفس نوعی باخلاص با خاص و عامه آن شهر آشنائی نموده که جمله غاشیه محبتش بردوش و حلقهٔ ارادتش در گوش دارند .

بیت

مردی کن که مردمی کردن   مرد آزاد را کند بنده

و گاهی بنا بر امتحان طبع متوجه شعر گفتن میشده و این ابیات میگفته اند .

(بیت)

نیك و بد دیده ام از مردم عالم بیحد

از بدان نیك نمی آید و از نیکان بد

و تاریخ فوت شاه طهماسب را دوازده امام یافته . چه لفظ امام هشتاد و دو دوازده هشتاد و دو از مطلب که نهصد و هشتاد و چهار است خبرمیدهد .

۱۳۹ – (شوقی یزدی)

صاحب جامع مفیدی و هفت اقلیم مینویسند از نیکو طبعان یزد است . از زمانی که گل غفلت در چمن جهالتش شگفتن آغاز نهاده تا هنگامی که یاسمن مایوسی از عارض ندامتش سر بر زده قدم درکوی عاشقی داشته و اندیشه بر ملاقات گلرخان جفا پیشه می گماشته .

شعر

ندانـد عاشق بی دل قناعت فزایـد حرص او ساعت بساعت

دو دم نبود بیك مطلوبش آرام بهر دم در طلب برتر نهـد گام

چو یابد بوی گل خواهد که بیند چو بیند روی گل خواهد که چیند

این دو رباعی ملاشوقی در تذکره هفت اقلیم مسطور و بین الجمهور به غایت مشهور است .

رباعی

شوقی غم عشق دلستانی داری   گر پیر شدی غم جوانی داری
شمشیر کشیده و قصد جانها دارد   خود را برسان تو نیز جانی داری

* * *

شوقی غم دوست را بعالم ندهی   باهر که نه اوست شرح این غم ندهی
مرغ غم او بحیله شد با ما رام   زنهار که مرغ رام را رم ندهی

۱۴۰ – (شفیعائی یزدی)

صاحب تذکره سرو آزاد مینویسد . « ملا شفیعائی یزدی » مخاطب بدانشمند خان عهد شاهجهانی بمنصب سه هزاری فایز بود و درزمان عالمگیری به منصب پنجهزاری و والا مرتبه میربخشگیری متصاعد گشت و در سنه احدی و ثمانین و الف (۱۰۸۱) درگذشت . سهیل طبعش عقیق سخن چنین رنگ میدهد .

درهوای عشق پروردم دل دیوانه را
چون سپند از بهر آتش سبز کردم دانه را
آشنائی کهنه چون گردید بی لذت بود
کوزهٔ نو یکدوروزی سرد سازد آب را
نوای ناله نی میرسد بغارت هوش
تو برق تازی این نی سوار را در یاب
درخور چرخ بود دخل ز دیوان قضا
نرود تا نفسی کی نفسی می آید

زبان هرزه درایـان توان بنرمی بست
که پنبـه سرمهٔ خاموشی جرس بـاشد

۱٤۱ – (صفی الدین یزدی) (بند ص)

در لباب الباب «عوفی» مذکوراست که «صفی یزدی» که بصفای دل و خاطر خورشید راطعنه زدی و پیوسته جز بر جادهٔ وفا و سجادهٔ صفا نبودی در عهد «ملك طغان شاه» قربتی یافت . و اگرچه در لباس ایمه بودی اما درزی متصوفـه رقتی و این ابیات دلفریب ازان ویست .

رباعی

زان پیش که ناگه لب خـــشك بنده
دزدد شکری زان رولب پرخـــنده
لشـکر گـه زنـگبـار برگرد رخـــش
از مشك طنـاب در طنـاب افـکـنـده

غزل

چه درد است این که عشقش نام کردند
وز و آشـوب خـاص و عـام کردنـد
هر آنچه انـدر زمانه درد دل بود
یـکی کردند عشقش نـام کردنـد (۱)

(۱) شیخ فخرالدین عراقی شاعر معروف قرن هفتم غزلی دارد بدین مطلع .
نخستین باده کاندر جام کردند زچشم مست ساقی وام کردند
و درآن غزل میگوید .
بعالم هرکجا رنج و بـلا بود بهم کردند وعشقش نام کردند

خراباتیست اندر عشق کانجا
زخون دل می اندر جام کردند
یك ساغر درآن بتخانه مارا
چنین سرمست و بی آرام کردند
بسا توسن نمای تند پندار
که زیر بار عشقش رام کردند
* * *
نه یکی روز ز وصل تو نشان یافته ام
نه یکی شب زفراق تو امان یافته ام
دوش از دست غمت این دل غم پرور را
خون چکان نعره زنان جامه دران یافته ام
هیچ عاقل نکند باورم ایدوست که من
دل دیوانهٔ خود را به چسان یافته ام
نظری کردی روزی بمن سوخته دل
هرچه دارم من بیچاره ازان یافته ام
بدو جو برمن اگر هر دوجهان گم گردد
چون ترا یافته ام هر دو جهان یافته ام

۱۴۲ ـ (صابر یزدی)

بقول تاریخ یزد که از دودمان « مدرس صابر » تخلص بوده که تذکرهٔ در اسامی هر یك از افراد « مدرسیه » نوشته . نام آنرا تذکره سلسله گذاشته . نسخه اش کمیاب است اشعار خود « صابر » هم

درآن تذکره هست . بانام و نشانش و ما از آن محروم . نامش «شاه صفی» معاصر با آل مظفر در زمان « شاه یحیی » میزیسته از بزرگان سادات نور بخش است که در حرف نون باز ذکری از ایشان خواهد شد دو بیت پائین از این شاه صفی است که اشتباهاً بصفی الدین جد صفویه نسبت داده شده » .

(بیت)

هرگز دل هیچکس میازار « صفی » تا بتوانی دلی بدست آر « صفی »
سررشته همین است نگهدار « صفی » زنهار « صفی » هزار زنهار « صفی »

(هم ازوراست)

خوش آنروزی که دشنام من بدنام میدادی
دعا هر چند میکردم مرا دشنام میدادی

ای عقل کجا ما سر سودای تو داریم
دیوانهٔ عشقیم چه پروای تو داریم

١٤٣ – (صفی قلی یزدی)

آیتی در تاریخ یزد مینویسدکه «صفی قلی » فرزند « محمد علی بیك» است و او بانیٔ محمد آباد چاهك در بلوك مهریز و بعضی دیگر از آثار وابنیهٔ (١) خیر فرزندش « صفی قلی بیك » از شعرای عصر شاه صفی

(١) از بناهای محمد علی بیك مزرعه ناظر آباد است و حمام محمد علی بیك که از حمامهای مشهور یزد بود. در این سالهای اخیر آنرا برهم زده تیمچه ساختند و اکنون در بازار خان برپا و تاجر نشین است قبر « وحشی » راهم محمد علی بیك بنا کرد. ذکر آن درطی احوال وحشی خواهد آمد در تاریخ مفیدی شرح حال محمد بیك و پسرش صفی قلی مفصل درج است .

بوده و تفریق تحصیل نموده فرمانداری یزد را باو داده اند و نیکو حکومتی انجام داده که قاطبهٔ مردم از او خشنود بوده اند . گویند جوانی عیاش بوده وکامرانی بسیار نموده . بعداً از هر منکر و مسکری توبه کرده . در میدان « میر چقماق » کاروانسرائی ساخته و درسال ۱۰۶۶ دل از جهان پر داخته در تفت دربقعهٔ شاه ولی مدفون شد .

(او راست)

تغافل رده ازحد شوخ چشم من نمید اند
که من هم در تلافیها نگاه غافلی دارم
دلم را برده از کف بیخبر طفلی و از طفلی
بدنبال من افتاده است پندارد دلی دارم

۱۴۴ – (صوتی یزدی)

بقول صاحبان تاریخ یزد جامع مفیدی « نامش « میر سید علی » و لقبش « میرصوتی » در صوت و لحن موسیقی ماهر بوده و بر رویهٔ « باربد » شعر می ساخته و مینواخته . درخوش خوئی طاق و درگشاده روئی شهره آفاق بوده . در سلطنت « شهاب الدین سلطان محمدغازی » بوده و بدر بارش بار یافته و در ملازمت و منادمت وی دا رای جاه و مال شده . پس از آن در دربار « شاه عباس » را هم درك نموده و مشمول مراحم ملوکانه گشته ودر سال ۱۰۷۸ برای سومین بار بدربار شاه سلیمان بار یافته و بخشش یار شد . مجملاً همهٔ عمر بر اثر

طبع شعر و صنعت موسیقی بملازمت و منادمت سلاطین گذرانیده و در سال ۱۰۸۰ بدرود زندگانی گفت . سیصد رباعی باو نسبت داده اند .

(از آنهاست)

مژگان تو دلربا خدنگ آمده است
دشنام تو جانگزا شرنگ آمده است
با ما سر یك سخن ندارد دهنت
از بردن دل مگر به تنگ آمده است

* * *

از لخت جگر نواله ام ساخته اند
وز دیدهٔ تر پیاله ام ساخته اند
منعم زفغان نمیتوان کاندر عشق
چون نی زبر ای ناله ام ساخته اند

* * *

از وجود من وجود هر گناهی قایم است
میتوان گفتن مرا پروردگار معصیت
شاها چمن گل و « صوتی » بلبل
حیف است که بلبل نبرد فیض از گل

۱٤۵ – (صلحی یزدی)

« محمد صالح » نام داشت .

(ازوست)

روباه پیشه خلوتیان ریا فروش آیند نیم شب در میخانه بوکنند

۱٤٦ - (فصیحی یزدی)

این شاعر نام و نشانش بدست نیامد . فقط یك بیت بنام او در گلزار ادب دیده شد و نقل گردید .

گر مست بهم پشت رقیبان پی قتلم
ای آه جگر سوز دل من بتو گرم است

۱٤۷ - (صفائی یزدی)

بقول مجمع الفصحا اسمش « میرزا محمد علی » و نویسندهٔ صدر یزدی بوده . چندی هم خدمت نواب شاهزاده محمد علی میرزا نموده . در سفینهٔ این بنام دیده شد و در سنهٔ ۱۲٤٤ در گذشت . ترکیب بندی مشتمل برسه چهار پاره بود . از آنها این است .

لشکری آورد جنگ آور فزون ازده هزار
سر به سر با گرز آهن جملگی با تیغ تیز
از خروش کوسشان پیدا نشان نفخ صور
وز شرار تیغشان آشوب روز رستخیز
خنگها در زیر شان چون کوه های باد سیر
تیغها در دستشان چون ابر های شعله ریز
تیغ شهر آشوب شه نا گه بر آمد از نیام
همچو برق شعله بار و همچو بحر موج خیز

رایتی با او سراسر فتح چون نصرت طلب
لشکری با او همه «بهرام» کین «کیوان» ستیز
رزم خواهان را سپهر از لرزها شان چاك چاك
جنگجویان راسنان از تیغها شان ریز ریز
نه تنی بی جان شد اندر پشت اسب از باد گرز
نه سری غلطان شد اندر روی دشت از تیغ تیز
نام تو بنهادشان در دودمان ننگ فرار
سهم تو بنمودشان سوی وطن راه گریز

* * *

خوش نغمهٔ بلبلان چمن را چه شد که زاغ
بر شاخ گل نشسته و فریاد میکند
بشکر آنکه ترا نیست حسرتی ای گل
زنا له منع مکن عند لیب شیدا را
سوختم چند انکه برتن نیست دیگر جای داغ
بعد ازین خواهم نهادن داغ بر بالای داغ
مهر گیاه هست موی دلکشت اما
مهر من الفت باین گیاه ندا رد

۱٤۸ ـ (صفی یزدی)

در تذکرهٔ هندی دیدم که نامش «خواجه محمد صفی» فرزند
خواجه محمد ظهیر یزدی. تاریخ وفات «قلی بیك» و زیر را در قطعهٔ

گفته که برای نمونه در اینجا میآوریم .

فلکا کج مدار گردونا ای خراب از تو خاندان بقای
ایکه در دور تو ندیده کسی خوش دلی را مگر بخواب فنای
روز و شب از غم تو مینالند چه فقیر و غنی چه شاه و گدای
ای جفا پیشه وفا دشمن حرکتهای تو همه بی جای
یك نفس از سر جفا بگذر یك زمان ازدر وفا بدر آی
بنگر کینه با که میورزی یك نظر چشم بینشی بگشای
ای ز دستت جفای دل ویران چه ستونی درآمد از توز پای
ای بلند اختر نکو تدبیر آن عطارد ضمیر روشن رای
آن پسندیده خدیو زمان آن وزارت پنای ملك آرای
معدن خلق و منبع احسان مرکز همت و محیط سخای
آنکه درسایه سعادت او کسب فر می نمود بال همای
به لحد سوخت آفتاب رخی که زدی صبحدم از ان سیمای
شدهم آغوش خاك آندستی که سبق بردی ازید بیضای
لایق دولتش نبود این گوی پشت پا زد درین خراب سرای
رشتهٔ صحبت از زمانه گسست خیمه در زد بسوی ملك بقای
از ره منزلت بمنزل قرب کرد در روز عید قربان جای
مرد مانش ز دیدگان شستند کعبه بگرفت از براش عزای
سرو آزاد او بباغ نعیم همچو طوطی نمود نشو ونمای
بود از جان غلام شاه نجف بست دل را بحیدر و ابنای

چشم از هستی جهان پوشید غرق بحر امید شد بخدای
گنج بود و بخاك پنهان گشت خازنش شد بخلد راهنمای
بمقام رفیع علیین صاحب رحمتش نمود ایمای
شد چو آصف بدولت و اقبال مسند آرای جنت الماوای
سال آنرا نمود استفسار دل‌زدستورعقل و فطرت‌ورای
دست برسر زنان همه گفتند یزدیان را یتیم کرد آقای

۱٤۹ – (صادق یزدی)

« محمد صادق خان ابن حاجی کریم خان » اصلش . از یزد و مولدش شهر اصفهان . برادرش آقا بابا از علماء اصفهان است که در قندهار بدامادی « زمان شاه » دارائی اختصاص یافت و این آقا محمد « صادق » اولاً از وطن بقندهار آمده . مدتی با برادر خود بعزت و توقیر بسر برد و بعد از برهمی سلطنت زمان شاه به لکهنو رسیده ملازمت اوده اختیار نمود و باقاضی اختر محبت صادق داشت در اوسط ماته ثالث عشر پا برجاده ناگریز نهاد . برنا و پیر گذاشت .

(از وست)

ندانم باکه دارد یار من در دیده دیدنها
که دارد بیقرارم هر زمان این دل طپیدنها
هلاك تیر مژگانت شوم ای شوخ بی پروا
چه ترسانی مرا هر دم ازین خنجر کشیدنها

ازان بلبل بگلشن در فغان است
که بیند گل بدست دیگران است
ره عشق است «صادق» دیده میرو
که هر سو کشتهٔ در خون طپان است
حال «صادق» را ندانم لیك در کوی کسی
برق آهی دیدم از نو گنبد مینا گذشت
شد دو چارم چشم مستی قاتلم آمد بیاد
صید خون آغشتهٔ دیدم دلم آمد بیاد
زهجران جان بلب بودم که ناگه بوی یار آمد
بقربان صبا گردم که در سختی بکار آمد
زلف که را گشود ندانم صبا که باز
بی تاب و بیقرار و پریشانم اینچنین
تا گرفتی پرده از رخ در چمن ای گلعذار
محشری برپا ز شور عندلیبان کردهٔ
وحش وطیر از دست تو «صادق» بفریاد آمده
نالهٔ از بس بهر کوه و بیابان کردهٔ
چشم مستت قاتل و بر لعل لب حکم مسیح
میکشی و زنده میسازی ندانم کیستی

۱۵۰ ـ (ضیائی مروستی یزدی) (بند ضاد)

در تاریخ یزد آیتی مذکور است که شاعری از اهل

مرؤست یزد و تخلص «ضیائی» بوده. گویند اشعار نغز و دلکش بسیار سروده که نمونه اش اینست.

خسرو مهر نشیند چو بر اورنگ حمل
عامل نامیه را بخشد طغرای امل
باغ از بوی قرنفل مگر آورده صداع
کز گل سرخ نمودست مرتب صندل

۱۵۰ – (طراز یزدی)

در تاریخ «یزد آیتی» آمده که نامش «عبد الوهاب» پدرش «حاج عبد الکریم» حرفه اش تجارت. و فاتش سال ۱۲۲۱ قمری. درسنی کمتر از سی سال. طراز راطبع از آب سخن نغز سیراب بوده و هر گاه در بحر فکرت غوص نموده لؤ لؤ ناب ربوده «طراز» الحق طراز دیباج هنر بود و بر فراز سپهر ادب سیر مینمود، دست اندیشه بپایهٔ فکرش نمیرسید و ذکرش در بیشتر تذاکر با خط برجسته ثبت است. «طراز» حقاً شاعری گرانمایه و هنر پرور بوده ویکی از مفاخر این انیت و خدایش عزیز کرده چنانکه در یکی از حماسه خود گوید.

نازم بعزتی که جهان آفرین دهد
بخشندهٔ که هرچه دهد نازنین دهد
عزت نه آن بود که فرو مایه آسمان
کس را باقتدار بنات و بنین دهد

عزت نــه آن بود که سیه کاسه روزگار
کس را بامتداد شهور و سنین دهــد
عزت نه آن بود که وزیری بزرگوار
کس را باستعانت رأی رزین دهــد
عزت نه آن بود که امیری سپاه کش
کس را بیا وری سلح آهنین دهــد
عزت نــه آن بود که مهین عالمی زفضل
کس را بدرس مذهب وتعلیم دین دهد
عزت نــه آن بود که سخندانی از طمع
کس را بجلوه از سخنان متین دهد
عزت نه آن بود که ز پی باشدش زوال
چون عزتی که واسطهٔ آن و این دهد
اینها نه عزتی است که از صاحبان ذوق
کس را تسلی دل انــدو هگین دهد
بنگر خدای را که چو کس را عزیز خواست
نقدش بگیرد و دو جهانش رهین دهد
هم او دهد بخاك نشینی چو من « طراز »
طبعی چنانکــه خجلت ماء معین دهد
طبعی چنانکــه گاه تجلی فروغ آن
پرتو ز خاك تیره بعــرش برین دهد

طبعی که زاده است بسی دختران بکر
بی آنکه دختریش بشوئی عنین دهد
طبعی که چون صدف همه لؤلؤ کند پدید
آنسان که آب مرسلهٔ حورو عین دهد
فخر ار کند کسی بچنین عزتی کند
عزت چو کردگار دهد این چنین دهد

این (چکامه) سی وهشت فرد است ـ هر فرداز دیگری ممتاز تر.
اصلاً «طراز» در عصر خویش ممتاز بوده و بزم «پادشاهان» را «طراز» در مدیحهٔ که حضور «محمد شاه غازی» خوانده میگوید.

میگفتمی بخویش زهی ابلهی «طراز»
کز علم سوی شعر گرائی باختیار
...شاعر نشان دهند بیکدیگر اهل شهر
چونانکه اهل بادیه خرگوش و سوسمار
... اما کنون که راه ببزم تو یافتم
طوبی درخت شعر که آرد بهشت بار

و نیز «چکامهٔ» ستایش «شاه و امیر کبیر» با علی درجه رسانده (هم او راست).

کجائی آنکه عیانت خلیل در آذر
کجائی آنکه نهانت مسیح در شکر
خلیل خال که داری بچهر آتشبار
مسیح بوسه که داری زلعل جان پرور

کجائی آنکه در آتش در افکنی یاقوت
کجائی آنکه در آذر پراکنی عنبر
گهی که سرخ لب ز بادهٔ گلگون
گهی که تاب دهی زلف بر رخ انور
کجائی آنکه قدت سرو و سرو سیمین تن
کجائی آنکه رخت لاله لالهٔ احمر
ولی چنین بود ار سرو بر دهد نارنج
ولی چنین بود ار لاله روید از مرمر

در این «چکامه» که هدفش عقل و خرداست هشتاد فرداست. داد سخن داده و این «چکامه» را در سن بیست سالگی سروده که (گوید).

بروزگار جوانی که در شمار سنین
مرا ز عمر گذشته است بیست یا کمتر

و نه تنها «طراز» شاعر ماهری بوده بلکه هنر های دیگر هم داشته از آنجمله در خوشنویسی بچندین قلم استاد بوده[1]. این دو غزل

(۱) درآنزمان خوشنویسی از هنرهای بی نظیر بود و (طراز) سرآمد خطاطان بود بعداز او مرحوم (آقامیر بهاء الدین جندقی) در یزد بخوشنویسی مشهور بود و همچنین حاجی جناب سپس میرزا حسن استاد در شکسته هنگامه میکرد و میرزا حسن دیگر هم بود مشهور بکوچك که نسبش به محمد مفیدی میر سید چه از دودمان مفیدی در یزد زیادند.

از دفتر اشعار منتخب «حاج سید ابو الفضل سعیدی ریحان» اقتباس شد .

غزل

در دل سوخته ام نیست کسی جز تو مقیم
که در آتش نکنند جای مگر ابراهیم
دامن پاك تو را در کف ناپاك دلان
نتوان کرد تحمل که عذابی است الیم
بهوای تو بود ورنه نوید فردوس
نیست چیزی که بآن زنده شود عظم رمیم
پای گفتی مکش از همرهیم تابه چمن
نتوان دید هرآن زلف دوتا دست نسیم
می خور ازحشر میندیش چه خواهد کردن
با گدایان تهی دست خداوند کریم
صحبت اهل دل و عشق و جوانی و شراب
لا جرم شعر چنین آورد از طبع سلیم
گذرانی بهوس عمر گرانمایه «طراز»
باز کش پای ازین ره که ضلالیست قدیم

(غزل دیگر از طراز)

اینهمه لطف کلام و حسن شمایل
خون شود آندل که شد بغیر تو مایل

منع کسان چه توان زطوف در دوست
کس نتواند ز قبله منع قبایل
گرنه بجنگ است چشم مست تو با ما
تیغ چرا ز ابروان فکنده حمایل
زان لب و دندان مخواه بوسه که هرگز
گنج ودّرو لعل کس نداده بسائل
کاش بکاهد تنم چنانکه گه وصل
هیچ نباشد میان ما و تو حایل

و نیز «قطعهٔ» اشعار مشهور «طراز» که بخط خودش از تاریخ یزد «آیتی» چاپ شده است .

ای امیر عرب ای کائینهٔ غیب نمائی
بر سر افسر سلطان ازل ظل همائی

و عین این «قطعه» در کتابخانه موزه «سالار جنگ» در «حیدرآباد دکن» بخط درشت زینت بخش است .

(این ابیات هم از طراز است)

آنچه معلوم شد از کار خرابات این است
که علاج مئ دیرینه غم دیرین است
باده را عیب نگفتند بجز تلخی طعم
بی خبر کز کف شیرین دهنان شیرین است
نقطه عشق بود مرکز پرکار وجود
آنچه بیرون بود از دایرهٔ عقل این است

۱۵۱ - (طاهری یزدی)

بقول صاحب تاریخ یزد نامش « شیخ عبد الغفور» . نام پدرش محمد فرزند حاج محمد طاهر تاجر اصفهانی . جد اعلای وی حاج علینقی اصفهانی بوده . بیش از صد سال است که این سلسله یزدی شده اند رئیس این‌سلسله از جنبهٔ امور مادی محمد هادی مشهور بدکتر طاهری نمایندهٔ دار الشورای ملی است و دارای مقامی عالی و از جنبهٔ علمی و ادبی شیخ عبد الغفور مذکور در یزد مشهور است و او عم دکتر طاهری بوده که بتازگی بدرود حیات نموده ودر مهر ماه ۱۳۱۶ خورشیدی رخ از جهان نهفته . دو دکتر دیگر هم دراین سلسله موجود است. اول دکتر محمد رئیس بهداری یزد برادر دکتر طاهری وکیل است. دوم دکتر طاهری کوچك فرزند شیخ عبد الغفور مذکور عضو معارف است . باری سخن از شیخ بود که طاهری تخلص مینمود . و آثار منظوم و منثور متعدد دارد ولی هیچکدام بچاپ نرسیده . اسامی کتبش که خود قلمداد نموده بود (۱) مصابیح الانوار درتفسیر(۲) لؤلؤ منثور در حکمت (۳)تذکرة الواعظین در خور اهل وعظ و خطابهٔ (قدیم) (٤)تذکرة السلاطین (تاریخ) (٥)کتابی در شرح و حال مالك اشتر (بنا برا ینکه مرحوم میرزا محمد وزیر اشتری بوده در آن چند سال که حکومت داشته این کتاب برای او نگاشته شده) (٦) گلزار پهلوی مشتمل بر پارهٔ قصص و حکایات و شرح پارهٔ مسافرتها و شماری از اخبار و اشعار و این آخرین تالیف وی بود .

(اوراست)

آنان که بدام سرزلف تو فتادند

از خویش گذشتند بغمهای تو شادند

از جام محبت چو یکی جرعه چشیدند

از عشق تو جان بر سر آن جام نهادند

دیریست که دادند بتو دست ارادت

زین جاست که با اینکه مریدند مرادند

بیرون نرود «طاهری» ازخیل غلامان

زیرا که همه داد گرند و همه دادند

ایکه گرفتار بدام هوسی (کذا)

توچو مرغی و هوسهاست تراچون قفسی

گر زظلمتکدهٔ خاك پری تا افلاك

نیست کس راپس ازان‌صیدتواش دسترسی

۱۵۳ - (طوبی یزدی)

بقول صاحب تاریخ یزد لقبش شجاع السلطان . نام فامیلش فاطمی حاکم (ابرقوه) و بتازگی روی از جهان نهان نموده . مردی نیکخو بود و اشعار دلجومیسرود »

(اوراست)

حکایت من و عشق تو خسرو خوبان

همان حکایت شیرین عشق کوهکن است

نگار من چو زنی شانه بر دو زلف سیاه
فتاد چیزی اگر روی خاك جان من است
بگیرش از سر زلف و فکن بحلقهٔ موی
که این غریب پرستار و عاشق وطن است

۱۵٤ – (طاهر نائینی)

در تاریخ یزد آمده که « ازاهل نائین است و ظاهراً از متاخرین و یك شعرش این است »

آسوده خاطران چمن راچه آگهی
از نالهٔ که مرغ گرفتار میکند

۱۵۵ – (طالعی یزدی)

بقول تذکره نویسان مردی خوش نویس و طالب علم بود. در زمان جلال الدین محمد اکبر شاه (باکبر آباد) (اگره) مهاجرت کرد و هر چند طالع آزمائی نمود کاری از پیش نبرد و باصحافی زندگی خود اداره میکرد .

(از وست)

طالعی نقد حیاتش بجز از عشق بتان
صرف هر چیز که میگشت پشیمان میشد
هردم کند از درد دل کز خویش بیزارش کند
دل کی شود بیزار از و هرچند آزارش کند

شوم بیخود اگر گویم زحال خود سخن با او
چه حال است اینکه نتوان گفت حال خویشتن با او

۱۵۶ - (طائف یزدی)

از طایفان حریم خوشنوا ئیست .

(از وست)

ای خونشده دل ناله ز بیداد که کردی
من سوختم از رشک بگو یاد که کردی

۱۵۷ - (طاهری نائینی)

اهل « نائین » و از شعرای پای تخت « شاه عباس صفوی » بود . میرزا « جلالا طباطبا » خواهر زادهٔ اوست . یك رباعی بنام او در « گلستان ادب » مذکور است در اینجا نقل میشود .

مستوجب شعله فنا رخت من است
خاکستر گلخن بلا تخت من است
بر عارض روز روشنی از رخ تست
بر چهره شب سیاهی از بخت من است

۱۵۸ - (طرب نائینی الاصفهانی)

در مجمع الفصحا آمده است که نامش « میرزا محمد جعفر » فرزند میرزا محمد حسین نائینی برادر میرزا محمد منشی باشی رحمة الله است . مولدش شهر اصفهان در سنه ۱۲۲۳ قمری که موکب همایون حضرت

خاقان صاحبقران « فتحعلی شاه قاجار» بجانب عراق حرکت کرد. بتوسط فخر المترسلین و المتکلمین « ابو المعانی معتمد الدوله میرزا عبد الوهاب نشاط اصفهانی » رحمته الله علیه سعادت حضور اعلی یافت و « قصیدهٔ » مدیحـــه معروض داشت و بتوجه خاطر خطیر اعلی بشارت یافت و بتکمیل کمالات مأمور شد. در خدمت « ملا محمد علی عقدائی یزدی » بصرف و نحو و منطق و معانی و بیان و تفسیر پرداخت و در علوم حکمیـه در نزد « ملا اسمـاعیل واحد العین » که واسطه عقد تلامذه جناب حکیم « نوری ملا علی » بود تلمذ نموده . از معالم ذوق و معرفت در « جناب ملا ولی الله هزار جریـبی » که از کملین عهد بود حظهای موفور حاصل نمود و مراتب عروض و قوافی را از « آقا محمد کاظم واله » فرا گرفت و طریقـهٔ انشاء را از کتاب و صاف اقتباس کرد. باندك مدتی مجتمع فضایل آمد . در سنه ۱۲۲۵ به تهران وارد شد . کتابی بسوق و صاف نگاشته بود . بنظر « معتمد الدوله » رسانید . پسند افتاد . و در صحبت عم خود « میرزا باقر ناظر السلطـانیـه » رفت و بملازمت خدمات نواب شاهزاده معظم « محمد ولی میرزا » حکمران یزد مخصوص آمد و در دیوان انشاء ریاست یافتـه تا غایت ایام ایالت در یزد بود. علی الجمله از نجبای عهد و مترسلین معاصر بوده است. دیوانی مشتمل بر نظم و نثر عربی و فارسی و ترکی مسمی بخزینهٔ طرب دارد که بسه حقه منقسم است. هر حقه محتوی به پنج عقد و مفصلاً بنظر رسیده از قصائد و غزلیات فارسیه اوست. در مدحت نواب نایب

السلطنه عباس میرزا نور الله مرقده .

فروزان گشت شمع ماه اندر محفل گردون
هزاران لعبت سیمین شد اندر یکزمان پیدا
بدامان فلك انجم چو اشك دیدهٔ وامق
باوج آسمان مه همچو عکس عارض عذرا
میان باغ گلهای چمن با عارض نیکو
کنار جوی سروان سهی با قامت رعنا
گلستان آنچنان گر دیده روح افزا و جان پرور
که گفتی شد شبیه بزم عیش زادهٔ دارا
ولیعهد زمان شهزاده عباس آنکه ما نندش
جلالت مند فرزندی نزاید مادر دنیا
زهی اسمش بفرمان مروّت بهترین عنوان
خهی رسمش بتوقیع فتوت بهترین طغرا
شد از پیر و جوان از جان مطیع او عجب نبود
که او را رأی پیران حاصلست و طالع برّنا

(درمدح و لیعهد مغفور و مبرور گوید)

گرنه عکس رأی شاه کا مکار است آفتاب
از چه رومصباح بزم روزگاراست آفتاب
قهرمان عباس شه کز رشك مهر رایتش
تا ابد چون ماه نو از غم نزار است آفتاب

گر شود درپردهٔ مغرب نهان‌هرشب رواست
کز صفای رأی دارا شرمسار است آفتاب

دست‌جودش تابهمت کان کمر بست استوار
از غم پرور دگان در زینهار است آفتاب

ملك شه کیوان حصار استوارش آسمان
کوتوالی اندرین نیلی حصار است آفتاب

مطبخ احسان او را مرتفع دودیست چرخ
و ندران دود مجعد یك شرار است آفتاب

راستی شه رایك از کند آوران باشد در آن
دایم از خط شعاعی نیزه دار است آفتاب

(درستایش حضرت خاقان صاحبقران مغفور طاب ثراه)

بنا میزد بتی دارم سمن سیما و سیمین بر
سهی بالاوبزم‌آرا و روح افزای وجان پرور

لب وچشم‌وتن‌وزلف وقدو گیسوی‌مشکینش
عقیق و عبهر وعاج و عبیرو سرو وسیمین بر

مجاور روز وشب رخسار و زلف مشکفا مش را
بها و زینت و زیب و شکنج و حلقه و چنبر

میان وساعد وسر پنجه وچشمش خلاف هم
علیل و ناتوان و زورمند و فربه و لاغر

رخش زیبا و خدّ دلربای و لعل و کام او
یکی خلد و یکی طوبی یکی حیوان یکی کوثر
جزآن هندوی خال وترك چشم وغمزه جادو
بعهد شه که دیده رهزن وخونریز و غارتگر
خدیو قهرمان فتحعلی شاه آنکه میباشد
جهانگیروجهان بخش وجهان داروجهان‌داور

(ایضا در نغز قلم)

بگو چیست آن عاشق زار لاغر
سر شکش روان دایم از دیدهٔ تر
گهی همچو سیمین بران مخطط
ز خط گرد رویش عیان مشك اذفر
دگر گاه چون منظر ساده رویان
ترا شنده تیغش کند صاف منظر
بطفلی نمایش در آ جام شیران
به پیری سرایش مکانی محقر
چو ماهش مکان است گاهی بگردون
چو ما هیش گه جاه به بحر مدور
گهی هست در آب چون رود عمران
گهی هست درنار چون پور آذر
گهی جابظلمات مانند خضرش
گهش جای بر تخت همچون سکندر

سخن چین و نمام و ساعی و واشی
فسونساز و غماز و راز و فسونگر

خطاش چون خط نوخطان خطائی
قدش چون قد سرو قدان کشمر

اگر نیست مرتاض صافی ضمیری
چرا هست آگاه از سر مضمر

عجب آنکه هم ناقص است و هم اجوف
عجب ترکه هم ابکم و هم سخنور

گهی هست در پویه وگاه ساکن
گهی هست آسوده گاه مضطر

سخن گوی چون عاقلان سخندان
هنر پیشه چون کاملان هنرور

(غزلهای متفرقه)

حلقه بردل میزند غمهای دوست — گنج میخواهد همی ویرانه را
شمع را گو رخ نیفروزد چنین — چند منع ازسوختن پروانه را

سرمستیء جاودان کسی راست — کان لعل لبان مکیده باشد
بیزار ز هر چه شادی آندل — کز شهد غمت چشیده باشد
با دوست میسّراست پیوند — آنرا که زخود بریده باشد
آنراست «طرب» که زیرتیغش — افتاده بخون طپیده باشد

فغان که میکشم اکنون جفای پادشهی
که در گهش زجفاها مرا پناهی بود
دلم پروانه سان هرشب ازان سوخت
که شمعش زینت هر محفلی بود
«طرب» را درمیان اشك دیدم
غریق درمیان ساحلی بود
زید چون زنده شمع دل که خوبان
عنانش را بدست یار دادند
امان صید دل را راه جستم
نشانم خانهٔ صیاد دادند
لبم از شکوه بستند او را
زبان بی زبانی یاد دادند
تا صبح به نصیحت من و من
فریاد همی زنم که خاموش
من طاقت هجران تو مه‌پاره ندارم
جز اینکه بمیرم ببرت چاره ندارم
در پرده و بی پرده بود روی تو یکسان
از شرم چومن طاقت نظاره ندارم

وله

سرخاك شد براهت و خواهم که بعد ازین
در گوشهٔ نشینم و خاکی بسر کنم

چه رویست اینکه گر من هرزمانش یکنظر بینم
هنوزم چشم آن باشد که یکبار دگر بینم

فغان و ناله ام بیرحم ترکرد آن جفا جورا
غلط بود اینکه گفتم نالهٔ بی حاصلی دارم

لذت حسرت رویش نبرم تا با خویش
وقت مردن نه عجب آید اگر برسر من

ببالین زود ترآرید غمخواران طبیب من
که میترسم نگردد دیر تر و صلش نصیب من

ساقیا ازچه نه در جام شراب اندازی
کشت مارا نه ثوابست گر آب اندازی

ساحلی لجه غم را نبود خوشتر از آنك
کشتئ جام بدریای شراب اندازی

وله

باید دوباره در حشر مردن ز شرم قاتل
دز دیده زیر تیغش از دل کشیدم آهی

بهر ثبوت قتلم هستند گرچه خونخوار
عادل تر از دو چشمت نبود مرا گواهی

آخر نه کم ای دوست ز دشنام و عتابی
صد نامه نویسم ندهی از چه جوابی

تفتیده جگر سوخته دل برسر راهت

ای ابرعطا منتظر قطرهٔ آبی

بر آتش آن رخ اگر ای زلف نه دودی

بر چشم ترم اینهمه اشك از چه فزودی

غم ندانم زچه در حلقه گرفت است دلم

گوئی آگاه نباشد که تواش نقش نگینی

۱۵۹ – (عرشی یزدی) (بند ع)

صاحب جامع مفیدی مینویسد که ملا عرشی در میدان زهد و عبادت گوی مسابقت از ابنای روزگار ربوده بود و همواره اشعار آبدار از نتایج طبع او ترشح مینمود . در جواب این غزل «خواجه شمس الدین محمد حافظ شیرازی که غزل» .

مزرعه سبز فلك دیدم و داس مه نو

یادم ازکشتهٔ خویش آمد و هنگام درو

فرموده زبانزد خاص و عام گشته این بیت که مطلع آن غزلست و درحین تحریر بخاطر بود ثبت افتاد .

غزل

تخم دیگر به کف آریم و بکاریم زنو

کانچه کشتیم زخجلت نتوان کرد درو

مشهور است که بعد از فوت «عرشی» زنی زهره جبین نرگس

چشم بنفشه موی سیمین ساق صنوبر قامت نازك اندام شیرین گفتار شعر .

شب افروزی چو مهتاب جوانی سیه پوشی چو آب زندگانی
سر زلفی زناز دلبری پر لب و دندانی از یاقوت و از درّ
دو شکر چون عقیق آبداده دو گیسو چون کمند تاب داده
صنوبر قامتی آرام جانی ز سرتا پای مقبول جهانی

به نزد میرزا عبد الله ولد مشار الیه که در کمال حسن و ملاحت و در نهایت شوخی و بلاغت بود آمده گفت - میر زای من این معنی وقوع دارد که والد بزرگوار شما فرمود که غزل .

تخم دیگر بکف آریم بکاریم زنو
کانچه کشتیم ز خجلت نتوان کرد درو

میرزا عبد الله را از شنیدن این سخن حال متغیر شده در همان چند روز از گلشن یزد که مسکن مألوفش بود روانه هندوستان بهشت نشان گردید و دیگر کسی از وی نشان نداد . تا در سنهٔ ثلث و ثمانین و الف هجریه که مسود این اوراق به برهانپور که از جمله بلدان هندوستان است رسید . شخصی مذکور ساخت که میرزا عبد الله مزبور در قید حیات و ملبس به لباس فقر است و اورا حالتی دست داده که بااهل دنیا آمیزش نمیکند . « زمانای یزدی » نیز در جواب این غزل گفته مطلعش این است که غزل .

سوده شد برسر این مزرعه داس مه نو
بس که دهقان اجل کرد باین داس درو

این دو بیت نیز از نتایج فکر ملا عرشی است .

نبود بد لی من غبار گله ندهم بلب خود اختیار گله
آنکس که زبیداد دلم راخون کرد داغش کردم ز انتظار گله

و ایضا این دوبیت از نتایج طبع اوست نظم .

مباش عاشق دنیا که این عروس مدام
کفیش پربود از خون کفیش پرز حنا
نشان کشتن شوهر بود کف خونین
حنا ازان که کند شو هر دگر پیدا

در تاریخ یزد آیتی هم این ابیات بنام عرشی ضبط است .

از شکوه توان بست لب اما نتوان کرد
منع نگه این چشم بحسرت نگران را
مرا از شوق ترسم جان بر آید نامه ناخوانده
بگو اول تو ایقاصد سخنهای زبانی را
آخر نفس چو دیده بروی تو باز ماند
آغاز عمر بود دم واپسین نبود

۱۶۰ - (عبد الله یزدی)

بقول صاحب تاریخ یزد «فرزند عرشی عبد الله» نا مبرده هم اشعار میسرود و برخی را از «هند بکسان خود ارمغان میفرستاده»

رباعی

هربی خبری نه قانع الابواب است هر بی خردی نه از او لو الا لبابست
در سیرچمن بود چو نرگس نادان هرچند که بیدار بود درخوابست

رباعی

هر قطره هوای بحر در سر دارد هر ذره ز آفتاب افسر دارد
از خویش تهی شو که بمقصود رسی اینجا صدف حباب گوهر دارد

* * *

نه حرف زملت نه سخن ازدین گو چون آئینه باش وعیب صورت بین گو
شهد دهن و تلخی گوشت دادند یعنی بشنو تلخ و سخن شیرین گو
هر مرد بقدر حاجت خویش گداست آنرا که نه فقر واحتیاج است خداست
دانی ز چه فقر فخر مردان کردند کز فقر فنا و در فنا استغناست

۱٦۱ – (عرفان یزدی)

بقول صاحب تاریخ یزد نامش «ملا مطیع» بوده . اما مطاع کل یادش کرده اند و رهبر سبل بویژه در انشاء و انشاد که بسی ماهر و استاد بوده . از علمای بزرگ دار العباده است .و او را با «ذبیحی» نامبرده دوستی فوق العاده از تالیفاتش کتاب مواهب السنیه در مدایح علیه نزد میرزا محمد علی وزیر تقربی بی نظیر داشته .اشعارش در تذکره ها و تواریخ بسیار است و ما نا گریز از اختصار» .

(او راست)

گذشته ام چو قلم بر صحیفهٔ ایجاد
کسی نمانده که داد سخن تواند داد

باینقدر که قلم آشنا بود به سخن
جدا کنند سرش را به خنجر بیداد

فلك بسینهٔ دانا حواله میسازد
ز شست حادثه هر ناوکی که یافت گشاد

چنان ز دهر بر افتاد رسم آمیزش
که شخص و سایه کنند ار قرابت استبعاد

نمینوازد اگر آسمان مرا شادم
که چنگ رانتوا زند جز پیء فریاد

مرا به تنگدلی روزگار گو بگذار
که غنچه را ندهد جز شگفتگی برباد

ز تیره بختی خود گاه گاه شاد شوم
که شمع کشته بود ایمن ار طپانچهٔ باد

وظیفهٔ که بمن میرسد ز فضل و هنر
همان کنایهٔ خصم است و طعنهٔ حساد

مضرتی که بمن از زمان خامه رسید
کجا رسید ز شریان ز نشتر فصاد[1]

(۱) این « چکامه » بسیار مفصل است و تمامش در تذکره شبستان درج است
مؤلف گوید .

گر آیتی بر عرفان کمینه شاگرد است
ز خامه است و سخن بر عقیدهٔ استاد

سخن در است و بهر جا رسیده خورد بسنگ
قلم نی است و بجای شکر شرنگم داد

۱٦۲ – (عبدی یزدی)

بقول صاحب تاریخ یزد نامش « عبد العلی » و مقامش در ادب عالی است. گویند مثنوی نغزی در برابر مخزن الاسرار نظامی نظم کرده . ولی نسخه اش در دست نیست . شاید در هندوستان باشد . زیرا مدتی در جهانگردی بوده بهند هم سفر کرده (او راست) .

زان پیش که قاصد خط آن سیمبر آورد
جان صرف کسی شد که ز قاصد خبر آورد

نیست یکساعت که من در فکر مردن نیستم
هر که میرد میرم از غم کان چرا من نیستم

(قطعه بنام کافی)

دی آمد از سپاهان کافی بخطهٔ یزد
چون بهر دیدن او برخدمتش رسیدم

ناگه سگی ز کویش آورد حمله بر من
رفتم که باز گردم از هاتفی شنیدم

یك لحظه باش «عبدی» شاید به بینی او را
گفتم چه بینم او را کافیست آنچه دیدم (۱)

۱۶۳ - (عجزی یزدی)

بقول صاحب تاریخ یزد نامش دانسته نشد . «عجزی یزدی» در عصر شاه ابو تراب قاضی از یزد باصفهان رفت و از اعمال یزد شکوهٔ راند . ولی در نگرفت و دماغش سوخته در هما نجا بحرفهٔ زرگری پر داخت و این رباعی از و درهمه جا مشهور است .

رباعی

از دولت شاه ابو تراب قاضی مستقبل ما رشك برد بر ماضی
هر سال سری بود بصد من گندم صد سر شده امثال بیمن راضی

اشعار بسیار داشته روزگار اندکی از آن برجا گذاشته .

۱۶٤ - (عزلتی یزدی)

بقول صاحب تاریخ یزد « نامش « زین العابدین » درخط نستعلیق ثانی میر عماد بوده . ساکن کوی سلفر آباد . و فاتش در اواخر عهد شاه صفی از صفای ذوقش همین بس که اساتید شعر نکات

(۱) گویا طرف عبدی کافی خلخالی بوده که درعهد صفویه بدربار شاه صفی تقربی داشت زیر او مرد خسیسی بود و مشهور بود بکافی زب الغره بجهته اینکه دب الغره را در کتاب زب الغره خوانده بود از این رو تا او را کافی زب الغره نمیگفتند کسی نمیشناخت با این حال شعر نیکو میسرود

بدیعهٔ اورا در بدیع و عروض سر مشق ساخته و باشتهار ازآن پرداخته اند » .

(ازوست)

در آب دیده غرقیم وگر نه آتش دل
دهد به نسیم نفس خاك هستیم برباد
کام ارباب وفا نیست بجز ناکامی
«عزلتی» بی تواگر مرد بناکام چه باك

لطیفه

بوقت نزع روان مریض خود شخصی
زراه صدق و صفا قارئی بمنزل برد
پی تلاوت قرآن چو مرد لب بگشاد
بنعرهٔ که ازان نیم خسته جان بسپرد
چو دید خواجه سرا گفتش از برای خدا
خموش باش که من نیز بخواهم مرد

۱٦٥ ـ (عشرتی یزدی)

بقول «آیتی» صاحب تاریخ «یزد» «سادات نجیب و بتمام معنی «ادیب» بوده . بصورت جمیل و ظریف و بسیرت بذله گو وحریف در نستعلیق خوشنویس و ماهر رفیق شفیق و انیس با «صفویه» معاصر بوده و با «صوفیه» معاشر» .

(او راست)

دوستان در بوستان چون عزم گلچیدن کنید
اول از یاران دور افتاده یاد من کنید

مقصد ز کاخ و صفه و ایوان گذاشتن
کاشانه های سربفلك بر فراشتن

گلهائی رنگ رنگ و درختان میوه دار
در باغ و بوستان ز سر شوق کاشتن

دانی که چیست تا بمراد دل اندران
یك لحظه دوستی بتوان شاد داشتن

ورنه چگونه مردم دنیا بنا کنند
از خاك خانهٔ که بباید گذا شتن

۱۶۶ - (علی یزدی)

بقول «آیتی» صاحب تاریخ «یزد» «نامش «حسنعلی» و تخلصش «علی» مدتی در جهانگردی بود و بعد از سفر «هند و مصر وعراق و حجاز» درسن نود از عمرش «بیزد» باز آمده و در حدود صد سالگی از جهان گذشته. در «هند» ندیم بزرگان وراجگان بوده و صدرنشین بزم اکابر و خواجگان در «یزد» نزد «مومن» مشهور که ذکرش بیاید تلمذ کرده. در خطاب بدانجناب گوید.

آن شد حساب عمر که شد صرف مدرست
باقی دیگرم ببطالت شده تلف

بهتر است چند فرد از آن «چکامه» اش نقل شود که قریحهٔ
اورا حاوی است و مدیحهٔ استادش را و نیکو ترین معرف هر دو .

ایدل مکن شکایت ازین پس بروزگار
وز کجروی چرخ مخور بیش ازین اسف
لطف کسی است شامل حالت که میبرد
از جرم خاك تیرگی از طبع نار تف
«مؤمن‌حسین» آنکه سزد تا بروز حشر
آدم کند بنسبت فرزندیش شعف
قائم باوست علم چو عالم بعقل کل
«یزد» از وجود اوست‌چو از«مرتضی‌نجف»

مفصل است . گویند فزون از هزار و پانصد بیت اشعارش
ضبط شده و باقی در ضبطش خبط .

(هم او گوید)

ازان بجستن کامی نمیکنم آهنگ
که‌دست‌میل‌ضعیف‌است‌وپای‌خواهش‌لنگ
جهان و هرچه در او هست اگر قیاس کنم
به چشم همت من نیم جو ندارد سنگ
همین بس است غلط کاری زمانه که داد
بروز وصل شتاب و بشام هجر درنگ

۱۶۷ – (عزتی یزدی)

بقول صاحب هفت اقلیم در شاعری بساحری مشهور است و در صناعت شعر و سخن بسامری مذکور . این بیت از منظومات اوست . کجاست قابل داغ غمت دل همه کس

گلی است اینکه نمیروید از گل همه کس

۱۶۸ – (عبد العلی یزدی)

از سادات یزد بود (ازوست) .

از سخن نا گفتنت صد مدعا فهمیده ام

آنچه میخواهی بگوئی از ادا فهمیده ام

۱۶۹ – (عبد الرحیم یزدی)

در زمان نادر شاه افشار وفات یافت (ازوست) .

فارغ نشین ای جغدغم در آشیان دل که من

تا دیده ام این خانه را پیوسته ویران دیده ام

۱۷۰ – (عبد الغنی یزدی)

« ابن قطب » شعر باف از موزون طبعان یزد است (ازوست) .

هر که دلش داغ یافت غم خورد از دل

من غم آن دل خورم که داغ ندارد

۱۷۱ – (عضد یزدی)

« عضد شمس الدین یزدی » از علمای صوفیه زمان

« سلطـان الجایتو خان » است و سنهٔ اربعین سبعمائه سال وفات آن برگزیدهٔ یزدان « سید جلال الدین بن عضـد » که در نـگارستان سخن و صبح گلشن که ذکرش آمده خلف همین عضد عالی دودمان است (ازوست) .

چون زلف تو از باد صبـا در شکن افتد
فریاد و فغـان در دل هر مرد و زن افتد
بدان عزمم که دیگر بار مهر از او بسر گیرم
دل اندر عشق ا وبندم امید از خویش برگیرم

۱۷۲ -- (عیسی یزدی)

« میر عیسی یزدی » شاعری بود که در قوالب الفاظ بیجان از معانی روح افزا جانی تازه می دمیـد و بانفاس جان بخش قلوب افسرده را نظارت و نزهت بی انـدازه می بخشید و به تنزه و تفریح « بهند » آمد . بعد از احتظاظ بسیر و نمایش بوطن بازگردیده . نامش در تواریخ و تذاکر مذکور است .

(از وست)

ز شرم نرگسم از بـاغ چشم بسته بر آید
هنوزم رخصت دیدن بچشم یـار کی دارم
دل جدا دیـده جدا سوی تو پرواز کند
گرچه من در قفسم بال و پرم بسیار است

ما چون جرس بناله و فریاد زنده ایم
هر گز سر بریده من بی فغان نبود

۱۷۳ – (علی دیگر یزدی)

در قرن یازدهم قمری میزیسته این ابیات او در « گلچین جهانبانی » دیدم در اینجا نقل میشود .

بمژگان خاکهای راه رفتن بناخن سنگهای خاره سفتن
به بی تقصیری اندر حبس تاریك پیام حکم قتل خود شنفتن
مرا خوشتر بود از یك تملق به نزد مردمان سفله گفتن

۱۷۴ – (عبد القادر نائینی)

در تذکره « دولتشاه » مذکور است که « عبد القادر نائینی » مردی تارك و قانع و معاصر شیخ سعدی شیرازیست .

(از وست)

ای که بی چشم تو چشمی چشم من جز تر ندید
هیچ چشمی چشمی از چشم تو نیکو تر ندید
چشمهٔ نوش تو دارد چشمهٔ حیوان و لیك
چشم من زان چشمه جز چشمی پر از گوهر ندید
با خیال چشم تو رضوان که چشم جنت است
حور در چشمش نیامد چشمهٔ کوثر ندید

۱۷۵ - (غالب یزدی)

بقول صاحب تاریخ یزد « در اغلب تذکره‌ها از « غالب یزدی » هست ولی آثارش مغلوب حوادث شده یا بدست ما نرسیده .

(گوید)

باوجود آنکه روزم تیره از زلف مهی است
مشعل خور روشن از آه سحرگاه من است
هر کدامین کوی بتواند دل از غم رو کند
زانکه هر جا میروم این دل بهمراه من است

۱۷٦ - (غضنفر کلجاری)

بقول صاحب تاریخ یزد « غضنفر کلجاری » از شعرای میر میران و رقیب سخت وحشی بوده. زیرا از موقعیکه وحشی بحضور میر میران باریافته غضنفر را صولت درهم شکسته. از این رو روبهجای وحشی نهاده و حق کشی عجیبی کرده در این .

رباعی

وحشی و برادرش چو خلوت کردند در ملك سخن ترك خصومت کردند
هر شعر که در کهنه کتابی دیدند بردند و برادرانه قسمت کردند

الحق ناحق گوئی کرده. زیرا که شأن وحشی اجل از این نسبت هاست .

۱۷۷ – (غنی یزدی)

بقول صاحب تاریخ یزد « نامش « میرزا محمد غنی » از سادات عریضی بوده و اشعارش طبیعی و غریزی منشی و مستوفی ماهری بوده و سخنور ساحری .

(او راست)

نگار آن کف پا میکنم این اشك خونین را
مبادا رنجه گرداند حنا گلبرگ نسرین را
بعزم جلوه چون پا در رکاب دلبری آرد
کند لبریز برگ یاسمین پیمانهٔ زین را

۱۷۸ – (غیاث ابرقوهی)

بقول صاحب تاریخ یزد « ترجمه حیات « غیاث ابرقوهی بدست نیامد .

(ازوست)

در سرم باز آتشی از عشق آند لبر گرفت
باز عشقم گرمی دیرینه را از سر گرفت

۱۷۹ – (غواصی یزدی)

بقول « آیتی » صاحب تاریخ « یزد » نامش « شاه عزیزالدین » و مقامش با عزت قرین بوده. نسبت « بآل مظفر » میر ساند و معاصر با شاه عباس صفوی بوده . شغلش گاهی معلمی گاهی دواتگری

طبعش بقدری سیال و روان بوده که بقولی یکصد هزار بیت اثر برجا گذاشته و بقولی تا نهصد هزار شعر داشته . شاید هم این سخن مبالغه نباشد زیرا چهار کتاب معروف را نظم کرده (۱) کلیله و دمنه (۲)قصص الانبیا (۳)تاریخ طبری (٤)روضة الشهداء . در اینصورت نهصد هزار بیت اغراق نیست خودش نقل کرده که شبی «حضرت رضا علیه السلام» را در خواب دیدم که مرابا خود بردند تا بدریای ژرفی رسیدیم مرا بشنا دعوت فرمودند - چون اظهار عجز کردم طریقهٔ غوص و شنارا بمن آموختند . چون بیدار شدم طبع خود را روان و سیال دیدم و بسرودن اشعار میال و هر موضوع را شروع کردم بآسانی بپایان بردم و از این رو «غواصی» تخلص کردم .

(اوراست)

شبی چون بخت خود در خواب خواهم پاسبانش را
که تابا کام دل روبم بمژگان آستانش را
دلم در زلف او جاکرد و میماند بآن مرغی
که بیند در چمن بر شاخساری آشیانش را

(نیز هم)

بیتو روزم بغم و شب بجنون میگذرد
توچه دانی بمن از هجر تو چون میگذرد
آید از دیده خیالت بدل و حیرانم
که چسان مردم ازین دجلهٔ خون میگذرد

۱۸۰ ـ (غیاث یزدی)

بقول آیتی صاحب تاریخ یزد « خواجه غیاث نقشبند از صنعتگران هنرور بوده . پارچه های حریررا نقشبندی مینموده و به پیشگاه شاه عباس شتافته و نزدآن شهریار صنعت یار بار و اعتبار یافته کم کم کارش بالا گرفته . از ثروتمندان اول درجهٔ یزد شده . عمارات و ابنیهٔ ساخته که هنوز بعضی از آنها در کوی دارالشفا بر پاست . در عنفوان شباب بشرب شراب و چنگ و رباب مویع بوده و در اواخر ایام توبهٔ نصوح نموده و لب به نصیحت دیگران گشوده و درطی یکی از مثنویهایش گفته است (ع) ز شرب باده ام پس توبه فرمود » (او راست) .

رباعی

بیچاره کسی که شهریزدش وطن است　　بیچاره تر آنکه نقشبندیش فن است
از هر دو بتر کسیکه اهل سخن است　　ناچار کسیکه هرسه دارد چومن است

باید پیش از سفر اصفهان آن رباعی را سروده باشد .

در جامع مفیدی آمده که به فصاحت بیان و طلاقت لسان وحدت فهم و لطافت طبع موصوف و در تحصیل کمالات و تکمیل اسباب بزرگی و سعادت از سایر ابناء روزگار معروف و ممتاز بود از نبایر جناب مولانا کمال خطاط المشتهر به عصار است که یاقوت زمان و صیرفی دوران بود و جناب خواجه «غیاث الدین علی» همواره

مقبول سلاطین و متبوع خواقین نافذ فرمان می بود و در زمان جهانبانی خاقان گیتی ستانی «شاه عباس ماضی» منظور نظر کیمیا اثر آن حضرت گشته از سایر مقربان درگاه و مصاحبان بارگاه فلك اشتباه به مزید قرب و منزلت امتیاز یافت و به مجالست مجلس اعلی سر افتخار به اوج مباهات می افراخت و پیوسته ابیات ظرافت آمیز و اشعار مزاح انگیز بر لوح بیان می نگاشت و مطالب خود را نظم نموده به خدمت پادشاه سرافراز عرض می نمود . چنانچه درباب طلب مواجب در این رباعی درج نموده .

رباعی

ای از تو فروغ چشم خونبار مرا بگشا به نگاهی گره کار مرا
ای عقده گشای ملك ایران سخن امسال بده مواجب پار مرا

و مشهور است که زربفت مشجری تمام کرده بود که صورت خرسی نقش شده بود . به خدمت خاقان گیتی ستان برد . ابو قرداش که در کمال شوخی بوده بعد از مشاهدهٔ زربفت تعریف خرس که بافته شده می کند . خواجه غیاث در بدیهه می رساند که .

خواجه در خرس بیش می بیند هر کسی نقش خویش می بیند

وقتی قبای زربفتی تمام کرده در حاشیهٔ آن این رباعی را که زادهٔ طبع اوست نقش نموده .

ای شاه سپهر قدر خورشیدلقا خواهم ز بقا بقد عمر تو قبا
این تحفه بنزد چون تو بی عیب من است خواهم که بپوشی ز کرم عیب مرا

و آن جناب در مبادی زندگانی و عنفوان جوانی به شرب شراب روح افزا . و مصاحبت ماهرویان ناهید سیما شعف تمام داشت . و اوقات زندگانی رابی راح ریحانی و بادهٔ ارغوانی حرام می پنداشت . و پیوسته در مجلس بهشت اساس خاقان گیتی ستان در هرصباح که جام زرنگار مهر در بزم سپهر لامع شدی . از ساقیان خورشید عذار شراب خوشگوار طلبید . و هرشام که قدح سیم اندام هلال در مجلس ثوابت و سیار به گردش در آمدی . از دست خوبرویان ماه دیدار جام بادهٔ غمگسار . درکشیدی تا آنکه توفیقات ازلی شامل حال او شده زبان به اداء کلمهٔ توبوا الی الله گویا ساخته عن صمیم القلب از جمیع مناهی توبه نمود . و سبب توبه او آن بود که شبی از روی پشیمانی و ندامت روی نیاز بر خاك گذاشته . توفیق توبه از حضرت غفار الذنوب مسئلت نموده . تیر دعای او به هدف اجابت رسید . و در همان شب در عالم رؤیا به خدمت امیر المؤمنین و امام المتقین اسد الله الغالب علی ابن ابیطالب صلوات الله و سلامه علیه رسیده . در دست مبارك آنحضرت به شرف توبه مشرف گردید . و این چند بیت از آنجمله است که نظم نموده .

مثنوی

شبی از دهشت تقصیر طاعات
به خاك افتادم و کردم مناجات
که غفارا بحق شاه مردان
کزین آلودگی ام پاك گردان

چو ظاهر کرد صدق دل زبانم
اجابت کرد استدعای آنم
همان شب نیك بختم دید در خواب
شه خیبر گشارا رو به محراب
دل بیدار بروی اقتدا کرد
دو فرض اندر قفای او ادا کرد
چو فارغ گشت آن بحر حقیقت
گرامی کردم از پند و نصیحت
ز اندرزم در توفیق بگشود
ز شرب باده ام پس توبه فرمود

و این چند رباعی نیز زادهٔ طبع آن بلبل شکرستان فصاحت است.

رباعی

امروز مرا بدشمنان غالب کن و اندر طلب حقیقتم طالب کن
فردا که سر از خاك لحد بر دارم حشرم به علی ابن ابی طالب کن

و له

من دُرّ گرانمایه این نه صدفم
من مادر دهر را گرامی خلفم
صدره ز ملك پیش ز قدر و شرفم
یعنی سگ آستان شاه نجفم

وله

در دهر محبت علی حاصل ماست
وین گل ز ازل شگفته ز آب و گل ماست
چون خون برگ غیاث چون جان به جسد
مهر علی و آل علی در دل ماست

خواجه «غیاث الدین علی» در فن نقشبندی عدیل و نظیر نداشت و پیوسته بقلم اندیشه . امور غریبه و صور عجیبه بر صحایف روزگار می نگاشت . و اقمشهٔ نفیسه به اتمام می رسانید. و در آن کار به مرتبه ای بلند آوازه گشت . که پادشاهان عالیشان نافذ فرمان هند و ترك و روم تحف و هدایا به جهت او ارسال فرموده اقمشه ای که در آن کارخانهٔ طبیعت او به اتمام رسیده بود طلب مینمودند . و اسباب تجمل و نفایس از چینی و کتب و املاك و رقبات او به حدی رسید . که محاسب وهم از حساب آن عجز و اعتراف دارد . وآن جناب به جهت سکنی در دارفنا . در «باغچهٔ دار الشفای صاحبی» عمارات عالی در غایت تکلف و صفا به اتمام رسانید . و این غزل که از نتایج طبعش بود در کتاب به آب زر مسطور ساخت . غزل

خانهٔ ما که بنای غم از و ویران است
وقف رندان خراباتی بی سامان است
خشك از رشك زلالش سرچشمهٔ خضر
تر ز تاثیر شمالش چمن رضوان است

اثر نزهت این آب و هوا دانی چیست
اثر فیض قدوم ملك ایران است
آن شهنشاه جهانبخش که از معدلتش
رشك فردوس برین کلبهٔ درویشان است
خنك آنکس که در او رخت اقامت بنهد
ز انکه این مرحله سر منزل بیکاران است
اندرین عرصه مده زحمت کس گرخواهی
روضهٔ خلد که مأوای کم آزاران است
غرض آسایش احباب بود ورنه «غیاث»
کی دلش را هوس قصر و سرا ایوان است
هشت بیت که دم میزند از هشت بهشت
حوریش بکر سخن حسن خطش غلمان است

و در ایام زندگانی در آنجا مأوی داشت . و چون ثبات و دوام در عالم محنت فرجام هیچ فرد از طوایف انام را میسر نیست . او نیز اقتدا به قدما کرده از لباس حیات عاری گشت خانهٔ تن از مهمان روح باز پرداخت مصرع .

بقای جاودانی نیست ممکن

و چند وقت قبل از آنکه متوجه سفر عقبی گردد زبان بادای این رباعی گشاد .

رباعی

افسوس که رفت حاصل عمر بباد   فریاد ز ایام جوانی فریاد
ای پیرخرف مگر نمی آری یاد   سودا بمیان شصت وهفتاد افتاد

و از آن جناب شش پسر بیادگار مانده . چنانچه طوطی نطق شکر افشانش اشاره بآن نموده .

نظم

ای سرو سرور خرد مندان   بشنو حال ما و فرزندان
منکه در یزد رشك « ایرانم»   در هنر برگزیدهٔ یزدانم
بر سر صد هزار گونه عطا   شش درم داده از دودرج خدا
«افضل و اکمل و رفیع و معز   که نه بینم زوال شان هرگز
«اصغر» است و «ابو الفضایل» خرد   صاف در سیرت بصورت درد
از کرم ای کریم عقده گشا   صانع بی شریك ارض و سما
همه را در هنر گرامی کن   در کمالات و فضل نامی کن

و در حین تحریر این مقاله که دو سنین از سنهٔ ثمانین و الف هجریه هجرة نموده از نبایر و اقوام آن جناب . جمعی در بلدهٔ جنت صفات یزد در کمال عزت روزگار می گذرانند . و اشرف و افضل ایشان حکمت پناه جالینوس الزمان « میرزا محمد مفیدا » ولد مرحمت پناه « معینا محمدا حکیم» است که به صفت زهد و طاعت و حسن خلق وعبادت آراسته . و در معالجهٔ مرضی و ازالهٔ علل برایا آثار نفس مسیحا ظاهر

می گرداند و از روی طوع و رغبت و طیب نفس و بشرهٔ شگفته در معالجهٔ درویشان و محتاجان . شرایط اهتمام به جای می آورد. و بی تکلف خواص و عوام آن دیار از یمن انفاس میمنت انجامش محظوظ و بهره ور می گردند .

۱۸۱ – (غیاثی یزدی)

بقول « آیتی » صاحب تاریخ « یزد» نامش « شاه عبد العلی» ومرید « شاه ولی شمس الدین غیاثی » دو بیتی در ماده تاریخ « شاه ولی » سروده بر سنگ قبرش نقر نموده . نگارنده آنرا در ضمن کنجکاویها در بقعه که پشت مسجد جمعه بمزار سادات قل هو الله مشهور است .

(بغیر از مریم آباد) یافت در وسط آن بقعه قبر « شاه ولی » است (قبر سادات در گوشه است) سنگ مرمری بر قبر « شاه ولی » نصب است . که این بیت ما نند کمر بند بر کمر سنگ نقش است و بسیارقشنگ است .

کمری برمیان جان بندم جان کمروار درمیان بندم

دور سنگ اسامی چهارده معصوم است با خط بسیار خوب و بالای سر این دو بیت از « غیاثی » .

(دو بیت)

شمس فلك وفا بفیض ازلی روسوی بهشت کرد با مهر علی
چون معتقد شاه ولی بود بجوی تاریخ وی از معتقد شاهولی ۹٦٥

چنانکه دیده میشود از این کنجکاوی دو کشف حاصل شده اول اینکه تاریخ وفات شاهولی و مدفنش معلوم شد دوم آنکه تاریخ حیات «غیاثی» بدست آمد که در ۹۶۵ زنده بوده . و نیز

(اوراست)

دلم که گشته دگر باره میهمان غمت
سفارشی که نکو داردش رسیدهٔ تست

۱۸۲ - (فایز یزدی)

در تاریخ یزد آیتی مسطوراست که نامش شاه محمد در عصر شاه سلیمان صفوی میزیسته بسیار شیرین گفتار بوده و قاد و در حسن خط به هفت قلم استاد .

قطعه

مهرومه لعبتین و مهره نجوم   آسمان همچو تختهٔ نرد است
خوش حریفی است چرخ شعبده باز   هر که بازی نمیخورد مرد است

۱۸۳ - (فدائی یزدی)

در تاریخ یزد آیتی آمده که اصلش کرمانی و مسکنش یزد نه تنها در شعر استاد بوده . در نثرهم ماهر بوده چندانکه او را تالی خواجه عبد الله مروارید دوز شمرده اند .

(اوراست)

چشم مستت که مرا داد جفا کاری داد
شب تورا خواب و مرا محنت بیداری داد

گر مصور صورت آندلستان خواهد کشید
حیرتی دارم که نازش را چسان خواهد کشید
نه چسان گره برابرو زده اند سر بلندان
که توان گشود آنرا نه بدست و نه بدندان

۱۸٤ – (فدائی اردکانی)

در تاریخ یزد آیتی مسطوراست که از اهل اردکان یزد نامش محمد در سال ۱۰۸۵ بهند سفرکرده و راه آوردی همراه اورده » .

(اوراست)

کشد رشکم اگر درصید گاه از زخم پیکانش
ببینم بسملی را با اجل دست وگریبان شد
سعادتمند آن صیدی که گردست نکارنیش
نیارستی ببوسد آشنا باپیك پیکان شد

در جامع مفیدی آمده که در خطهٔ آردکان یزد ساکن و با اصحاب فضل وکمال مصاحبت و مجالست می نماید . و همواره زبان به نظم اشعارمی گشاید . این غزل که از جملهٔ منظومات اوست . درسنهٔ خمس و ثمانین و الف که به حسب تقدیر مسود اوراق و مومی الیه . در حیدرآباد رحل اقامت گسترده بودیم از زبان او استماع شد » شعر .

جگر تابوته گاه تیر آن بر گشته مژگان شد
دل حسرت نصیبم چون کمان از گوشه گیران شد

علاجش جز بباغ دلگشای حسن ممکن نیست
غمی کز روز اول قسمت محنت نصیبان شد

بیاد آوردنی امشب سوی عاشق فراموشی
بانگشت صبا پیغام ما از رشتهٔ جان شد

دهم از رشك جان پیش اجل در صیدگاه او
اگر بینم که صیدی با اجل دست و گر بیان شد

نه تحریك صبا چون زلفش از عارض جدا افتد
دروغی نیست گر گوید کسی عالم گلستان شد

نهان در زیر دام زلف نتوان داشت عارض را
تواند ماه نو یك شب بزیر ابر پنهان شد

بهشتی خوشتر از دیدار در عالم نمی باشد
خوشا پیری که نقد عمر او صرف جوانان شد

مه «یوسف» عذارم را همین بس دعوی خوبی
که در ایام هجرانش «فدائی» «پیر کنعان» شد

۱۸۵ - (فلك یزدی)

بقول صاحب تاریخ «یزد» نامش «محمد رضا خان» فرزند «حاج محمد جواد خان» پور «محمد هادی خان بن حاجی عبد الرحیم خان» پسر «خان بزرگ» که عکس او یعنی «حاج عبد الرحیم خان» بر پردهٔ قلمی دربار «فتح علی شاه» در تالار وزارت امور خارجه موجود است

مگر اینکه در تصحیحات اخیر اشتباهی رخ داده که « بیگلربیکی یزد » را ترك نوشته است . جنب « بیگلربیکی قم و کاشان » باری « فلك » که طبعی غرا داشته « او راست » .

بگردون دوش از دریا چو ابر نیلگون بر شد
تمام باغ و راغ و دشت پر از درّ و گوهر شد
ز عشق آن پری پیکر چنانم هوش از سر شد
که از آه شرر خیزم جهان یکسر پر آذر شد
بیا کز رفتنت جانا ز شب روزم سیه تر شد

پدر « فلك حاج محمد جواد خان » هم طبعی داشته و بفرزند خود چنین نگاشته .

نظم

منمای ای پسر ز پــــدر اینقــــدر گــــله
مــــدح نــکرده چنــد گرفتی زمن صــــله
گر عمر « نوح » و صبر چو « ایوب » باشــدت
یــکـشــال بخشمت که بود دور ســلســله

۱۸۶ - (فسونی یزدی)

بقول صاحب تاریخ « یزدآیتی » « فسونی یزدی » چنـدی در « تبریز » بکار دفتر داری پرداخته سپس « بهنـد » سفر کرده و مدتی با بزرگان آنجا بسر برده بیشتر عمرش در سفر سپری شده . دیوانی

داشة در « هند » برجا گذاشـة اینك جز ابیاتی چند اثری از او در دست نیست . (از آنهاست)

کم التفاتی « یوسف » غرور معشوقیست
وگرنـه درپی محرومی « زلیخا » نیست

به هجرت زنـده ام می بایـدم کشت
که در عشق این گنه بخشیدنی نیست

میرم از حسرت ذوق دل آن مرغ اسیر
کزپی ریختن خون قفسش بگشانید

* * *

مردم از غم سخن از رفتن خود چند کنی
این نه حرفیست که گوئی وشکر خند کنی

گشته غیر از تو دل آزرده و من درتابم
تا که دل باز بآزار که خرسند کنی

رباعی

از دست جفای تو اگر بگریزم دوراز تو بگوچه خاك برسر ریزم
برخاك ره که افتم ار بنشینم برگرد سرکه گردم ار برخیزم

۱۸۷ ـ (فغفور یزدی)

درتذکرۀ «هندی » نامی از « فغفور یزدی » مذکور و بیتی چند از آن « فغفور » مسطور است مارا نیزبیش از آن خبری از فغفور نیست (از آن جمله) .

خیال قد تو دایم بچشم تر دارم جز این نهال زوید زجویبار مرا

* * *

خرابات است ومی در جوش و مطرب درسرود آنجا
سبو افتان و خیزان از سماع و چنگ و رود آنجا

* * *

بستیم لب زشکوهٔ جور تو پیش خلق
وین گفتگو بچاك گریبان گذاشتیم

۱۸۸ – (فهمی یزدی)

در تاریخ یزد آیتی مسطور است که نامش « بدر الدین » مردی حسود و خود بین بوده با « وحشی » سخت رقابت نموده . و اورا بهجو خود دلالت « فهمی » شاعر بدی بنوده تنها رشك و خود ستائی اورا منزلها از « وحشی » عقب تربرده « فهمی » دروصف صفهٔ صفا در « تفت » که بارگاه « میر میران » بوده سروده .

نظم

بر آن چو دامن گردون دوصدمه و پروین
بر آن چو گردن دلبر دو صد درّ و گوهر
شده است سطحهٔ آن همچو سطح کاهکشان
شده است شمسهٔ آن همچو طلعت دلبر
هزار قصر خورونق به پیش آن ناچیز
هزار کاخ سکندر به نزد آن ابتر

۱۸۹ – (فیضی یزدی)

بقول صاحب تاریخ یزد « از فقیران درویش شعار « فیضی » قصار است که مادهٔ تاریخی در وفات « غزالی » معردف سروده (انیست) .

قدوهٔ نظم « غزالی » که سخن همه از طبع خداداد نوشت
خامه چون بر کف اندیشه نهاد نکتهٔ پی در پی استاد نوشت
نامـــهٔ زنـدگی او نـا گاه آسمان بر ورق بـاد نوشت
عمّل تاریخ و فاتش بدو طرز (سنهٔ نهصد و هشتاد) نوشت

حروف (سنـهٔ نهصد و هشتاد) بحساب جمل نهصد و هشتاد است و این صنعت بدیع را فیضی مبتکر است .

(از وست)

گر نباشد با منت مهر و فا کینهم خوش است
من بانیها پر مقیـــد نیستم اینهم خوش است

۱۹۰ – (فصیحی یزدی)

معاصر « عبد الرحمن جامی » بوده (از وست) .

ایـــدل از آن طمع خام میکنی
خود را برای هیـچ چه بدنـام میـکنی
ایـکه درد دل خونـین کـفی میشنوی
خبر از درد نـــداری سخـنی میشنوی

غم رسوائی آنقدرم نیست که تو
طعن خلق ز برای چو منی میشنوی
گرم است بهم پشت رقیبان پی قتلم
ای آه جگر سوز دل من بتو گرم است

۱۹۱ - (فوقی تفتی - ۱)

در «جامع مفیدی» مذکور است «بر ضمایر خورشید مآثر ارباب عظمت و اصحاب خبرت واضح و لایح خواهد بود که او شاعری بست شیرین زبان و زیبا بیان که در فصاحت گوئی گوی از میدان بلاغت سخن‌گذاران ربوده و در بلاغت قصب السبق از سخنوران زمان برده.

روز بازار فصاحت را رواج ز نظم او
صحن گلزار بلاغت را ز شعرش رنگ و بو

و ندیمی بود تازه روی و بذله گوی که به نکته های رنگین محفل را آراسته می داشت و به لطیفه های شیرین ابواب انبساط بر روی حاضران می‌گشاد و اکثر اوقات در بدیهه بنظم این مزخرفات که زادهٔ طبع خودش بود زبان میگشاد.

(۱) مولف این تذکره دیوان خطی «فوق الدین احمد» را در حیدرآباد یافتم که شامل کتاب فرهاد و شیرین و لیلی و مجنون و غزلیات و دیگر چیز ها بود که سر تا پای آن کتاب بجز مز خرفات و شعر های هجو چیزی نبود و میتوان گفت که دست عبید زاکانی را پشت بسته بود و در آخر بنظم آورده بود که اهل تفت بوده چون در آنجا به فقر و فلاکت گرفتار بوده روانهٔ هند گردیده و در آنجا کارش رونق گرفته آن کتاب یکنفر از نویسندگان در تهران از من خرید که بچاپش رساند.

سیر و نمك بکون نهد لعل تو جام را
قیلقه ئی نگون کند زلف کج تو شام را
زکون خر دگر امروز فیضها بردم
بریش بنده بخندید عالم عزبی است
«فوقیا» در زمانه خوش کاکی است
هر که را یافتیم «احمدکی» است

و از جملهٔ منظومات او یکی کتاب «فرهاد و شیرین» است که داد هرزه گوئی داده ابتداء آن نسخهٔ شریفه باین ابیات نموده «نظم»

سخن ترتیزك بستان فکر است
سخن طوطی هندستان فکر است
سخن بی سوز بزم خرمی دور
سخن گوز دهان آدمی دور
سخن سوداگر شهر خیال است
سخن کاه معانی را جوال است
سخن تیز و دهان چون تیز دانست
سخن قارورهٔ شاش بیان است
توان گفتن سخن را پر طراوت
که از کونش چکد مغز حلاوت
سراویل سخن بس نرم باید
که کون طبع را راحت فزاید

و لیکن کوشکر ریزی که از فکر
چکد از نیفه اش صد گوهر بکر
کسی در هند معنی فیل راند
که در دشت فضیلت خر چراند

بدین روش باتمام رسانیده و کتاب لیلی و مجنون و دیوان غزلیات او تمامی برین نمط است که به نظم آورده و درمیان طوایف انام شهرت تمام یافته و مولانای مشارالیه دو مرتبه به بلاد هند شتافت و در آن ملك با اکابر و اهالی صحبت داشته کمال احترام او به جای آوردند و در مرتبهٔ ثانیه در بندر سورت سفر آخرت اختیار کرده به دیار عقبی شتافت و آن عزیز در اکثر مقطع غزلیات تخلص و اسم و کنیت و لقب خود را به این قسم در رشتهٔ بیان می آورد (فوق الدین احمد سراجا شه مطلب قاسما) .

۱۹۲ -- (فصیحه یزدی) (نقل از زنان سخنور)

چنانکه تذکرهٔ روز روشن نوشته این زن بنام « جمیله خانم » تخلص « فصیحه » از زنان خوش سیمای یزد بوده که در زمان شاه عباس بزرگ به اصفهان آمده مردی ترك حبیب الله نام ویرا بزنی گرفته پس از چندی ویرا گذارده زمان پادشاهی اکبر شاه بهندوستان رفته سرمایهٔ بسیاری در آنجا بهم رسانیده و صبح گلشن گوید که از گردش در هندوستان سیر شده بمیهن خویش بازگشتة و ابیات زیر از جمله سروده های اوست .

(این دو رباعی ازوست)

دیگر نه ز غم نــه از جنون خواهم خفت
نی از دل غمـدیــده بخون خواهم خفت
زینگونـه بـه ببست نرگست خواب مرا
در گور بحیرتم که چون خواهم خفت

رباعی

روزیکه بخوان وصل مهمان گشتم شرمنــده ز انتظار هجران گشتم
زان چشمهٔ حیوان که کشیدم آبی از زندگی خویش پشیمان گشتم

کتاب خیرات حسان با اشاره بسیار مختصری از او بیت زیر را نیز از وی نوشته است .

جز خار غم نرست ز گلزار بخت ما آنهم خلید در جگر لخت ما

۱۹۳ – (فانی یزدی) (فرستاده دکتر پاك نژاد)

نامش « میرزا سید محمد » فرزند « سید مرتضی مدرس » متخلص « بفانی » است که بعربی و فارسی اشعار بسیار سروده است منجمله کتاب « معالم الدین » که در اصول است تمامش بشعر عربی در آورده .

(از وست)

ما بین من و نفس ترا هست پیاپی
من رشته کنم هی هی او پنبه کند هی هی
او کو شد و من کوشم تا عاقبت کار
کاریکه بود باقی کاریکه شود طی

۱۹٤ – (قضائی یزدی) بندق

بقول صاحب تاریخ « یزد » « قضائی » یکی از شعرای عبقری که مانند « جیحون و طراز و وحشی » مفخر « یزد » است « قضائی است » نامش را در «مجمع الفصحا محمد صادق » نوشته . و قطعاً اشتباه است زیرا در دیوان خطی که در حیات خود . « قضائی » و حضور خودش نوشته شده نامش را « عبد الرحیم » قلم داده و بکرات آن دیوان را خود « قضائی » خوانده و تصحیح کرده . و بالاخره شبهه نیست که او « عبد الرحیم » بوده قد ماءهم بهمین نام یادش نموده اند . بهر حال طبعش غرا و تراوشات آن شیواست «قضائی» مداح عبد الرضا خان امیر مؤید سر سلسلهٔ خوانین یزد بوده . گویا در آغاز همکار همگر بوده . و بافندهٔ هنرور و انجام چون همگر دست از همگری کشیده . و بسخنوری گرائیده . که شعرباف پیك تغییر حرکت آن شود که « قضائی و همگر شدند و با چرخ برابر » .

(او راست)

مگر از برگ گل ای سرو روان پیرهنت
یافت ترتیب که رنجور ازان شد بدنت
از حد افزون رخت افروخته از آتش تب
مگر افتاد گذر از دل سوزان منت
منکه از رشك شکر رالبت نه پسندم
چون پسندم که بود تلخ ز صفرا دهنت

من بر آنم که گلستان رخت تازه شود
برگ بیدی زند از بوسه بشاخ سمنت
میشود رفع بلا گرز تصدق بادا
نیم جانی که مراهست بقربان تنت
تا چو گل از عرق اقی غزلی خوش بر خوان
از «قضائی» که بود بلبل شیرین سخنت

(بعد بعد)

گفت از یك نگهم چشم سیاه عجبی
این چه چشم عجبی بود و نگاه عجبی
ساغر باده بدست توصنم دانی چیست
آفتاب عجبی درکف ماه عجبی
زاهدی رابره میکده دیدم گفتم
گمرهی بیخبر افتاده براه عجبی
همه برای شکستن اگر بود مارا
چه میشود که بدست آوری دل مارا
داد آن کو بتواین خوبی و زیبائی را
کاش میداد بمن صبر و شکیبائی را
هرگز از قاصد ندارم یاد پیغام ترا
زانکه از خود میروم چون میبرد نام ترا
نهاد منت زندان بجان خود یوسف
برای آنکه خورد خون دل زلیخا را

جدا از زلف تو حال مرا کسی داند

که بی تو می گذراند شبان یلدا را

مجملا تمام «اشعار» قضائی بیت القصیده است هر مطلعش بچشم دوست شمعی طالع و هر مقطعش بجان خصم تیغی قاطع .

۱۹۵ – (قبولی یزدی)

نام و نشانش یافته نشد فقطه ذکری باشمار اندکی از اشعار قبولی در زوایای کتب دیده میشوذ .

(ار وست)

نام رقیب برلب جانان من گذشت

واقف نشد کسی که چه برجان من گذشت

بین هم ماو تو یکروزی رسولی داشتیم

حل و عقدی درمیان ردوقبولی داشتیم

عاقبت بدعاقبت آمد رقیب و زد بهم

می ندانستیم کاندر راه غولی داشتیم

۱۹٦ – (قسمی یزدی)

بقول صاحب تاریخ یزد «قسمی» نامش «قاسم بیك فرزند عباس بیك افشار» مقیم «یزد» و حاکم «کرمان» بوده قسمی از کار هایش پسندیده و قسمی نکوهیده بوده اهل ادب را محترم میداشته و برسایرین مقدم خودش هم طبعی داشته و «نظم و نثری» می نگاشته

اما قسمی از کار هایش نکوهید بود بقسمی که جان بر سر آن گذاشت . و قصهٔ قتلش تاریخی بلکه توبیخی گشت . مدام کارش شرب مدام بود از شام تا بام از بام تا شام . تا مزاجش مغلوب الکل شد بالاخره جنون خمری امری بود که او را از باده بساده برد و سادهٔ و برا برو ساده بکشت . و این واقعه در سال ۹۸۹ واقع شده شرحش در تواریخ ضبط است و مارا بشرحش نیازی نیست . اشعار او که بی تناسب نیست با واقعهٔ او . (اینهاست) .

با کم از کشته شدن نیست و لی میترسم
که هنوزم رمقی باشد و قاتل برود

(آری چنین شد)

« قسمی »آن صبر و شکیبی که بآن مینازی
بنمایم بتوگر یک دو سه منزل برود
نگویمت مکش اما چنان بکش که اگر
بروز حشر به بینی مرا خجل نشوی
از قرب غیر هیچ دلم بی قرار نیست
زیرا که لطف و مهر تو ام اعتبار نیست

۱۹۷ – (قصاب یزدی)

در تذکره « هندی » نامی از « قصاب یزدی » مذکور است و این ابیات بد و منسوب (۱) .

(۱) کوی قصابهادر « یزد » مشهور است اگرچه منزل قصابها هم در آن=

بنا امیدی از او تا دلی نگیرد خوی
کنـــد بوصل خود آنمه امیدوار مرا
خوش گلشنی است حیف که گلچین روزگار
فرصت نمیدهد که تماشا کنـــد کسی

۱۹۸ – (قاری یزدی)

در کتاب سعدی تا جامی مذکور است که (نظام الدین محمود قاری یزدی) شاعر البسه محمود قاری و عبید زاکانی و ابو اسحاق این سه مردان ظریف طبع و بذله گو و سخن سنج بوده اند . که هر یك در رشتهٔ خود استادانه کار کرده انـد همینقدر کفایت است باین نکته اشاره شود که ابو اسحاق اطعمه و عبید زاکانی و نظام الدین قاری یزدی هر سه در باب اشعار مضحك و اشعار تقلیدی در ادب فارسی بانی و پیشوای مدرسهٔ خاصی میباشند . همانگونه که ابو اسحاق انواع اطعمه را موضوع اشعار خود قرارداده . نظام الدین محمود قاری سخن خویش را خاص انواع البسه ساخته است . اشعار این سه شاعر را میرزا حبیب اصفهانی در اسلامبول چاپ کرده . هر سه را بیك شکل و قطع و اسلوب واحد بطبع رسانده . در مقدمهٔ مختصری که در صدر دیوان البسه نوشته است . ناشر دانشمند کتاب میگوید که

= کوی است و لی تصور میرود که طایفه و محلهٔ قصابها بستگی « بقصاب » شاعر دارد که حتی « شاهزاده سهام الملك » هم که بحکومت « یزد » آمد اظهار انتساب باقصابها نموده « بشاهزاده » قصابها مشهور شد .

بگمان وی نسخهٔ خطی که در دسترس وی بوده منحصر بفرد میباشد. و نیز که نسخهٔ دیگری از آن در هیچیك از کتابخانهای متعدد ایران و اسلامبول. بعد از فحص و بحث بسیار بدست نیاورده. حتی نامی ازان شاعر و اشعار او در هیچیك از کتب و تذکره و تواریخ ندیده جز در یك تذکرهٔ (هندی) (نام آن کتاب و عبارت آنهم ذکر نکرده است) تنها یك بیت منحصر بفرد از آن شاعر. در کتاب لغت موسوم به برهان قاطع بطور اشتهاد ایراد داشته است. اشعار این شاعر همه مربوط بفن خیاطی است و از دیوان شیخ اطعمه تقلید کرده. و بهمان طرز و اسلوب اشعاری ساخته دیوانش مشتمل میباشد بر دیباچهٔ منثوری که متأسفانه بهیچوجه شعاع نوری بر تاریکی حیات شاعر نمی افکند. پس از آن قصیده ایست موسوم بآفاق و انفس که به طنز و مزاح و جنگ نامهٔ بین جامه های موئینه و کتانی ساخته. بعد از آن منظومه ایست موسوم باسرار ابریشم آنگاه اشعاریست در استقبال شعراء متقدمین و متاخرین مانند. «اوحدی» و «خواجو» و «سعدی» و «سید حسن ترمذی» و «سنائی» و «کمال الدین اسماعیل اصفهانی» و «ظهیر فاریابی» و «عمادفقیه کرمانی» و «حافظ» و «علی دردزد» و «کمال خجندی» و «محمد فیروز آبادی» و «نیرکرمانی» و «سید نعمت الله ولی» و «جلال الدین رومی» و «سلمان ساوجی» و «سید جلال الدین عضد» و «سعد الدین نصیر» و «صدر الدین جوهری» و «امینی» و «امیر حسن دهلوی» و «جلال الدین» و «شیخ فریدالدین

عطار» و «کاتبی» و «ناصر بخارائی» و «سلطان ابو سعید» و «همام تبریزی» و «امیر خسرو دهلوی» و «درویش اشرف نمد پوش» و «عبید زاکانی» و «جلال طبیب» وی تقریباً در همهٔ نوع انواع شعر ابیاتی ساخته باضافه مقدار زیادی اشعار بلهجه های محلی (پهلویات شیرازیات) گفته است . در پایان دیوان چندین رساله و مقاله مشهور آورده از اینقرار است . مناظرهٔ بین اطعمه و البسه رویای حمام مدیحهٔ شعرای بزرگ ایران . باصطلاحات البسه و اقمشه و حکایات سارق البسه و نامهٔ پشم بابریشم و چند نامهٔ دیگر ازین قبیل . رساله آرایش نامه رساله تعریفات موسوم بده وصل چنانکه نام آن حاکی است بده قسمت تقسیم میشود . رسالهٔ دیگر موسوم به صد وعظ مثنوی فکاهی رزمی باسلوب «شهنامه» شامل وصف جنگ ما بین صفوف و کمخا و این مثنوی موسوم است به مخیط نامه و در پایان این مجموعه فرهنگی است . در وصف کلمات و اصطلاحات فن خیاطت در متن دیوان البسه طبع «اسلامبول» مخیل نامه ذکر شده ظاهراً سهو است . مرحوم «براؤن» از سخن «محمود قاری» در متن کتاب نمونهٔ ذکر نکرده بنظر رسید که اگر از سبك کلام او تقلیدی که از «ابو اسحاق» کرده مثلی آوریم شاید بی فائیده نباشد پس یك شعر «حافظ» را که هر دو استقبال و تتبع کرده اند . در اینجا ذکر میکنیم «حافظ» گفته .

اگرچــه عــرض هنرپیش یار بی ادبی است
زبان خموش و لیکن دهان پر از عربی است

« بسحق گفته است » (دیوان ص ۳۵ طبع اسلامبول)

اگرچه بحث رطب پیش قند بی ادبی است
درین میان دل ما سوخت کاین چه بوالعجبی است

چه شیوه میکند آب نبات با دل ما
که هر طبقچهٔ شمشاد کاسهٔ حلبی است

دگر مگوی که پالوده آب مویز است
که از نبات گرو میبرد چه گر علی است

صفا و پختگی و ذوق دنبهٔ کشك
ز آتش سحر وجوشهای نیم شبی است

اساس نان تنك صفه ایست خوش منظر
بنای گلشن گیپا به پهلویش طنبی است

سبب مپرس چو « بسحق » خوش خورولوتی
که اشتهای چنین را دلیل بی سببی است

«محمود قاری گفته است » (دیوان البسه ص ۱۹ طبع اسلامبول)

زاطلس فلکم پردهٔ در طنبی است
بطاقچهٔ مه و خور جام و کاسهٔ حلبی است

بپرده شاهد کمخا و جلوه گر میخك
بهم بر آمده دستار کاین چه بوالعجبی است

بصوف ازان جهت انگوره ای لقب کردند
که گهگهی لکه بروی ز بادهٔ عنبی است

در اینکه صندلی بقچه کش بپایه رسید
سبب مپرس که آنرا دلیل بی سببی است
در آمدن بهمه رنگ شرب و والا را
زعین قحبه نمائی و غایت جلبی است
وجب وجب همه شب چارشب به پیمایم
چه حرفها که مرا در نهالی عزبی است
بکیش کلکنهٔ دین و فوطهٔ حمام
که بقچه کردن سجاده عین بی ادبی است
برخت خانهٔ «قاری» خرام زینت بین
که متکای مهش گرد بالش طنبی است
زنظم البسه «قاری» بفارسی گویان
زبان خموش و لیکن دهان پراز عربی است

تنها وسیلهٔ که بیاری آن میتوان زمان احتمالی این شاعر را بدست آورد. همانا فهرست اسامی شعرای معاصر زمان اوست (عصرو زمان احتمالی محمود قاری) که در اوصاف شعراء ذکر کرده است (صفحهٔ ۱۳۸ دیوان او) و آنها عبارتند از «قاسم انوار» (متوفی بسال ۸۳۷ ه) وخواجه عصمت بخارائی (متوفی بسال ۸۲۹ ه) کاتبی (متوفی بسال ۸۳۷ ه) خیالی بخارائی (متوفی در حدود سال ۸۵۰ ه) امیرشاهی (متوفی بسال ۸۵۷ ه) شیخ آذری (متوفی بسال ۸٦٦ ه) از ینقرار میتوان استنباط کرد که محمود قاری یزدی

(در حدود سال ۸٦٦ ﻫ) در حیات بوده و دیوانش رانکاشة است ظاهرا مربوط میشود بدورهٔ شعراء نیمهٔ دوم قرن نهم . اما از آن سبب که سبك کلام اورابا ابو اسحاق مشابهت و نزدیکی تمام است و ازسر مشق او پیروی و تقلید کرده مناسب چنان نمود . که نام وی را در اینجا ذکر کنیم .

۱۹۹ - (قتیل یزدی) (از پاك نژاد)

نامش « میرزا محمد علی » فرزند « حاجی میرزا عبد الوهاب » شغلش طبابت و در زمان ناصر الدینشاه میزیسته گاه قتیل و زمانی حکیم تخلص مینموده است در استقبال غزل ناصر الدینشاه گفته .

ده دله از بهر چیست عاشق و معشوق
عاشق و معشوق بـــه که یکـــدله باشد

(قتیل درجواب گفته است)

رنج میفزا اگـــر از تـو گله باشـــد
خستـــه دل را چقـــدر حوصله بـاشد
در بر خود خواهمت چو جان و نخواهم
جسم انـــدر میانـــه فـاصله باشـــد
جزبی « شیرین » کجا رود دل » خسرو »
گر چـــه ز« شکر » هزار قافله باشـد
نقـــد دهم جان بیوســهٔ جانان
زانـکه مرا سود ازین معامله بـاشـد

سرخط قتلم فرست و شادم ازین کن
چند رسول توبی مراسله باشد
این دل بیخواب از خیال دو زلفت
گشته چو دیوانه او بسلسله باشد
من بجز از حرف عشق باز ندانم
عشق بیان هزار مسئله باشد
جور رقیب دلم شکست و بمهرت
منتظرم چون دبه زعاقله باشد
طبع «حکیم» تو خوش غزل کند انشاء
دولت وصل تواش اگر صله باشد

۲۰۰ - (قدسی یزدی)

بقول صاحب «تذکره هفت اقلیم» «قاضی کمال الدین حسین» در سلك افاضل علمای «عراق» بل اعظم دانشمندان آفاق بوده . از جملهٔ مؤلفاتش یکی شرح دیوان معجز نشان حضرت «امیر مؤمنان علی عمران علیه السلام» است . و ایضاً بر «کافیه و بدایه حکمت و طوالع و شمسه» حواشی دقیقه درعقد انشاء کشیده و گاهی زبانرا بشهد شعرمی آلود چنانچه دوبیت از روی طبیعت گفته .

قطعه

اگر سلطان به نزد من فرستد که بفرست از برای من اساسی
سر قاضی میبد را فرستم که باشد طبل بازی باقطاسی

در شرح دیوان از «شیخ محی الدین» آورده که افراد جمعی اند که قطب در ایشان تصرف نتوا ندکرد . و عدهٔ ایشان طاق باشد و «قطب» که او را «غوث» هم گویند یك شخص بود . که محل نظر حق تعالی است . امامان دوشخص اندیکی بریمین غوث بود . نظر او بر عالم ملکوت است . و او را «عبد الرب» گویند و یکی بر یسار غوث و نظر او بعالم ملك است . او را عبد الملك گویند افضل است از عبد الرب . و اوتاد چهارند و مقرر است که ایشان در هرروز از روز های ماه در کدام جهت اند چون کسی را حاجتی باشد . رو بجانبی کند که ایشان در آنجانب بوند . و بگویند که السلام علیکم یا رجال الغیب یا ارواح المقدسه . اغیثونی بغوثه و انظرونی بنظره و اعینونی بعونه . و «نجبا» هشت شخص اند که مشغول اندبه حمل اثقال خلایق . نقبا دوازده شخص اند که مطلع اند باسرار نفوس . و بدلا هم دوازده شخص اند . و رجبیین چهل شخص اند . اما شیخ کمال الدین عبد الرزاق گوید . که نجبا چهل اند . و نقبا سیصد . و ملامتیه قومی اند که نگذارند که مردم ایشانرا بلباس ولایت بشناسند .

قطعه

بردر میکده رندان قلندر باشند

که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی

خشت زیر سر و برتارك هفت اخترپای

دست قدرت نگر و منصب صاحب جاهی

اگرت سلطنت فقر به بخشند ایـــدل
کمترین ملك تو از ماه بود تا ماهی
با گدایان در میکده ای سالك راه
با ادب باش گر از سرّ خدا آگاهی

۲۰۱ - (قدرتی یزدی)

در عهد « اکبرشاه بهند » آمده بعزت زندگانی نموده و در « اکبرآباد آگره » جادهٔ آخرت پیموده .

(او راست)

در بزم خاص بودن چون ما ضرور نیست
گردر بروی ما نگشاینـــد دور نیست
ایوب نیستم کــــــه از صبر دم زنم
هر گز دل شکستهٔ عاشق صبور نیست

۲۰۲ - (قاصد نائینی)

در نظم و نثر دستگاه قوی داشت .

(او راست)

سالك راه فنـا را رهبری درکار نیست
تا قدم از خویش بیرون میگذارد منزلیست

۲۰۳ - (کسوتی یزدی) (بند ك)

در اکثر تذکره ها نام کسوتی یزدی برده شده در تاریخ یزد

آیتی مینویسد کسوتی در کسوت اهــل تصوف بوده و نزد (میر میران) مورد تلطف نامش «فتح الله» و بقولی «فتحعلی» بوده و با وحشی معاشرت داشته ولی مشاعرت نــداشته» (در خطاب بمیر میران گوید).

شاهــا ز خانه از پی ایذاء شاعران
بیرون میــا که شهرهٔ آفاق میشوی
ما هجو میکنیم و تو ایــذاء چه فــایده
ما کشته میشویم و تو بــدنام میشوی

در تذکره هندی مینویسد که کسوتی به پیشهٔ شعر باقی مشغول و خیال شعری مینموده. وقتی که شاعران یزد بعنوان خوش صحبتی هجو «شاه نعمت الله یزدی» میکرده اند. و شاه نعمت الله تمامی را احضار نمود. که باز خواست کند «کسوتی» مزبور مطلع «شاه طاهر دکنی» را تضمین نموده. عرض کرد که این دوبیت را بشنو و هر چــه میخواهی بکن. بعد از خواندن شاه نعمت الله بنا بر صلاح وقت از گناه همگی در گذشت. و عفو فرمود آن دو بیت همان است که (آیــتی بمیر میران) نسبت داده است صاحب جامع مفیدی هم این (رباعی) (بکسوتی) نسبت داده.

ای باده چه همنشین صهبا شده ئی زاهد تو چه موی بینی ما شده ئی
باید که بریش محتسب بند شوی ای پنبه چه میخ چشم مینا شده ئی

صاحب هفت اقلیم نیز این « قطعه » را بنام « کسوتی » ثبت نموده .

شاه باقی که سرور ما دور کعبتش چون غلاف سرنا دور
باسری همچو طاس و هیأت ریش گل پرش گفته ام چه زیبا دور
جامه گلگون « محمد » شرقی همچو « خاتون » خویش رعنا دور
بنـده ام جاقشور پایش را همچو . . . . همیشه بر پا دور
هر که بیند سبیل آقا « شمس » گوز در کون او مهیا دور
بر در خانه اش مگس نپرد هر زمان گوید این چه غوغا دور

۲۰٤ - (کاظم یزدی)

در « جامع مفیدی » مذکور است « که صاحب طبع شیوا و گاهی زبان بنظم اشعار می گشاید . این « رباعی » از نتایج فکر اوست .

رباعی

ای باهمه بی همه بصحبت انباز
با وصل تو مانده ایم ز دیدار تو باز
کز چشم ترم نگه چو شبنم بر گل
افتد برخت ولی نمیگردد باز

۲۰۵ - (کاسب یزدی)

بقول صاحب جامع مفیدی از جملهٔ شعرای آن ملك است و این دو بیت از منظومات اوست .

شعر

ای گل که چنین در بغلت تنگ گرفته؟
کز خون دلش پیرهنت رنگ گرفته است
با سوزن زنگال گرفته نشناسند
بس کز نم گریه مژه ام زنگ گرفته است

* * *

چو مه چهارده از گوشهٔ بامش دیدم
سعی بسیار نمودم که تمامش دیدم

* * *

ترسم که کند محنت جور تو هلاکم
جائی که تو هر کز نبری راه بخاکم

۲۰٦ - (کاتبی یزدی)

«از خوش خیالان خطهٔ» یزد بوده گاهی «کاتب» گاهی «بلایا» هم تخلص مینموده . بنابر این صاحب (نگارستان سخن) به نقش کاتب مکتوبش فرموده وی معمر کاخ رفیع البنیان اعتبار و امتیاز گردیده . در سنه ثلثین و تسعمائة از عالم بطون بعرصهٔ شهود خرامیده . و در لاهور بعمر هفتاد سالگی در سنه یکهزار قمری کاتب قضا بر جریدهٔ حیاتش خط محو کشیده : از وست .

دی جانب صحرا خواند آن ترك پسر مارا
مشکل که کسی بیند در شهر دگر مارا

این شعر هم با کمی تفاوت در بالا بنام «کاسب» نوشته شد .
در تذکرهٔ دیگر بکاتبی نسبت داده .

چومه چهارده از گوشهٔ بامش دیدم
نه‌دران بود بجائی که تمامش دیدم

۲۰۷ ـ (کامی یزدی)

نامش «شاه حسین یزدی» متوفی بسال ۹۵٤ قمری (او راست).

غیر شد چون بتو همدم ز تو بیگانه شدم
چکنم دیو و پری دیدم و دیوانه شدم

* * *

از قد و بالای خود آن مه که نازم میکشد
از لطافت زنده سازدگاه و بازم میکشد

۲۰۸ - (کفری یزدی) (از پاك نژاد)

از بزرگ زادگان «یزد» بوده هر چه از ثروت پدر بارث برده خرج کرده . سائلی از وی چیزی خواست لباسش را از تن بیرون آورده باو داد. کسی او را اعتراض کرد. فی البدیهه این رباعی زیر را گفت

رباعی

دستم بخزانه کریم است ایدل
اشکم خلف درّ یتیم است ایدل

یك لحظ دو کون اگر به بخشم سهل است
کارم بـدر از امید و بـیم است ایدل

۲۰۹ ـ (کامل یزدی) (از پاك نژاد)

« حاجی میرزا سید علی مرتضی » متخلص « بکامل » فرزند « مدرس بزرگ » است که عالمی زاهد بوده .

(این دو بیت ازوست)

رونق بخود زیاد مـــده ای عزیز من
پنهای خود مبین که کنند اینکست دراز
عیبم مکـن ز سختی جان دادن از فراق
کو در بدن برای نیاز قدوم تست

۲۱۰ – (لقا یزدی) (بند لام)

نامش « فرخ لقا » از زنان خوش رفتار و نغز گفتار در اواخر صفویه میزیسته . در تفت با پردگیان شاهولی بستگی داشته .

(او راست)

یوسف برفت و تاب زلیخا به تن نماند
یعنی چو رفت جان رمقی دربدن نماند
باز آمد آن عزیز بـــدارالسرور وصل
در مصر عشق صحبت بیت الحزن نمانـد

گفتم سخن چرا نسرائی بخنـــده گـفت
از بس لبم مکیدی و از آن سخن نماند
پوشیده از «لقا» چو لقایش دوباره تاب
بر تن بقدر آنکه بـــدرد کفن نماند

۲۱۱ – (مشتاق یزدی) (بند میم)

«آقا میر سید علی مدرس بزرگ» از علمأ و دانشمندان روزگار قاجار است. مولدش شهر یزد بوده. و در آن سرزمین از خدمت «آقا محمد جعفر» که از اجله شاگردان «شیخ انصاری» است درس خوانده و هم در نجف از اساتید آن عصر مانند «آیت الله حاج میرزا محمد حسن شیرازی» و «مولانا فاضل اردکانی» بهره مند شده چنانکه شنیده ام روز ورود حضرتش را به نجف اشرف میتوان یك روز انقلاب علمی در حوزه مقدسه بشمار آورد. پایه دانش جنابش از آن بالا تر بوده که دست من بتواند بنگارد. اما از زهد و تقوایش با آنکه مدتی ریاست عامه و خاصه را در مرزو بوم خود دارا بوده. باتفاق معاصرین دست بخوان هوی و هوس نیالوده. پیوسته روزگار را بپارسائی میگذاشت. عالمی اصولی و دانشمندی متکلم بود. و هم عاقبت بشهرستان حقیقت بار گشود چنانکه فرماید.

غبار مدرسه گـر تیره کرد رویم از اول
هزار شکر که آخر بآب میکـــده شستم

در تذکره ها نوشته اند در شعر صاحب قریحه بس نیکو بوده و اوائل شائق و اواخر مشتاق تخلص میکرده . گفته‌هایش را نویسندگان معاصر در علم و ادب گاهی برای گواه آورده اند . در سال ۱۳۱٦ هنگام مراجعت از مشهد رضوی «ع» در طبس رخت بدان جهان بربست .

آرامگاهش امروز زیارتگاه اهالی است . کرامات و خوارق عادات به جنابش نسبت میدهند و از روح پاك چنین دانشمند پارسائی هیچ جای شگفت نیست .

(نسبه الشریف)

المیر سید علی المعروف بالمدرس ابن علی رضا ابن زین العابدین ابن محمد ابن مرتضی ابن محمد بن صدر الدین محمد (۱) صاحب التصانیف الکثیره کمرصع الحواشی و السلسبیل المسلسل بالدلیل فی الفقه و التعلیقة الشریفه علی شرح اللمعه و علی الصافی و غیرها . ابن نصیر ابن محمد صالح المعروف بالاردکانی المذکور فی التواریخ . اول من شرع فی التدریس من هذه الاسرة الجلیله ببقعة الاسحقیه و له تالیف منه ابن حبیب الله ابن زین العابدین ابن نظام الدین ابن رضی ابن شمس الدین ابن عز الدین ابن یوسف ابن محمد امین ابن مرتضی ابن ثابت ابن محمد ابن علاء الدین ابن مرتضی ابن صدر الدین ابن الحسن ابن شهاب الدین علی النسابه ابن عباد (عماد خ ل) ابن علی ابن حمزه طاهر ابن ابی الحسین عماد الدین

علی الشاعر النسابة ابن ابی الحسن محمد الشاعر الاصفهانی المتوفی سنه ۳۲۲ صاحب کتاب نقد الشعر و کتاب عیار الشعر و کتاب تهذیب الطبع و کتاب العروض و کتاب تعریض الدفاتر ابن ابو عبد الله احمد بن جعفر محمد الاصغر بن ابی‌عبد الله احمد الرئیس نزیل اصفهان ابن ابراهیم طبا طبا الذی عرض دینه علی الامام ابی الحسن الرضا فارتضاه ابن ابی ابراهیم الشریف الخلاص اسمعیل دیباج الاکبر احد اشباه رسول الله (ص) ابن ابی اسماعیل ابراهیم صاحب الصندوق بالخارج الکوفه قریب المسجد الاعظم و هوالی الان ۱۳۵۰ مزار توفی حبس المنصوره ۱۴۵ و عمره ح ۶۷ ابن ابی محمد الحسن المثنی الشبیه بالنبی (ص) صهر عمه الامام الحسین الشهید وشهد الطف و لم یستشهد علی الاصح ابن ابی محمد الامام الحسن البسط المجتبی .

(نقل از مشجرات آقا سید شهاب الدین نجفی .)

(تصانیفه الشریفه)

۱ - مقاصد العلیه در شرح الفیه شهید ۲ - وقایة الایتام در شرح کفایة الاحکام سبزواری ۳ - الهام الحجه در اعتقادات (با مقدمه بقلم حاج سید علی رضای حائری در مشهد چاپ شده) ۴ - ذخیرة المعاد در شرح ارشاد علامه ۵ - رساله در زوال حق تحجیر بزوال آثار تحجیر ۸ - رسالة در علت و معلول ۹ - رساله در حجیت اجماع من حیث الاجتماع .

اینك تقریظی که حضرت حجة الاسلام استاذ بزرگوار دانشمند محترم جناب آقای شیخ حاج محمود فرساد برای اشعار مرحوم آیته الله آقا میرزا سید علی مدرس مرقوم فرموده اند ذیلاً درج میگردد .

بسم الله الرحمن الرحیم

محیط یزد همیشه مهد ارباب علم و کمال و مرکز فحول و رجال بوده و دراین شهر شهیر بتوالی ایام و شهور نوابغی چند ظهور نموده اند چندانکه عدهٔ که بمهاجرت و تحمل مشاق غربت پر داختند نور علم و دانش عالمی را منور و روشن ساختند و جمعی که دراین خاکدان تیره و محقر معروف بزندان سکندر محبوس گشتند بالاخره بی نام و نشان از دارجهان در گذشتند از آنجمله عالم بمعالم اسلام و عارف بقواعد احکام محقق شرایع دین و لمعه لوامع یقین سالك مسالك ایمان و مدرك مدارك قرآن مرحوم آیته الله آقای میرزا سید علی مدرس اعلی الله تعالی مقامه و رفع فی الخلد اعلامه است که در بدایت عمرو اوائل امر چنان مولع بکسب علم و کمال بود که هنگام بلوغ گوی سبقت و نبوغ را ازعلمای عصر و فقهای دهرربوده و در فنون ادب و حکم نیز بر عرب و عجم تفوق یافت و تاوقتی که بعالم دیگر شتافت صرف همت صرف تالیفات عدیده و تصنیفات مفیده ساخت و گاهی که از تدریس فقه و اصول خسته و ملول میگشت بانشاء نثر و انشاد نظم می پرداخت و غبار ملال ضمیر را بزلال اشعار آبدار و دلپذیر خودمی شست و بسرودن اینگونه ابیات تسلی خاطرمی جست .

غبار مدرسه گر تیره کرد رویم از اول
هزار شکر که آخر بآب میکده شستم

و چون اخیراً جناب آقای حاج سید ابو الفضل سعیدی که یکی از دانشمندان نامی خاندان آن بزرگوار قسمتی از غزلیات جان پدر ایشان را بوسیله طبع انتشار داده اند و در دسترس ار باب ذوق و ادب نهاده اند و خوانندگان محترم خود میتوانند از میزان ذوق سلیم و قریحه مستقیم فقیه تحریر بصیر و خبیر شوند ازین روبنده زائد میدانم که ازاین گنجینه ادب و دانش و سفینه متاع بینش که مملو از اشعار نغز و شیرین و مشحون بمضامین بکرودل نشین است تعریف و توصیف نمایم و یا بلطائف و ظرائف بدیع آن که جامع محسنات معانی و بیان است زبان گشایم. و براستی شعراء نامی متاخرین تاکنون باستحکام و انسجام و عذوبت و جزالت و موزونی و روانی گفته های مرحوم مدرس سخنی نگفته . و دری بدین پایه زیبائی و دلربائی نسفته اند . حدهمین است سخندانی و را .

من الاحقر الفانی - الحاج شیخ محمود الاردکانی .

(چند غزل از آقا میرزا سید علی مدرس)

دلم جای غم جانانه کردند مقام گنج در ویرانه کردند
خراب ساغر عشقند کونین چه می یارب درین پیمانه کردند
چو حسن وعشق راچیدند محفل ترا شمع و مرا پروانه کردند
ز چشمش از نگاه آشنائی دو عالم را زخود بیگانه کردند

به‌بین «مشتاق» آخرچون هلاکم ز شوق مقدم جانانه کردند

* * *

دولت فقرآفت زوال ندارد ایخنك آنکس که ملك ومال ندارد

گریه بود ترجمان آنکه زبانی پیش توهنگام عرض و حال ندارد

زینت حسن است تیره بختی عاشق روی تو حاجت بخط و خال ندارد

روی تو ماه است لیك از خم ابرو ماه برخ عنبرین هلال ندارد

چشم تر است آبیار کشت محبت مزرع ما بیم خشك سال ندارد

ساخته «مشتاق» باگدائی کویت داعیهٔ حشمت و جلال ندارد

* * *

به نگاهی زخودم بیخبر انداختهٔ دل من خوش که بحالم نظر انداختهٔ

بی تو مهرتوام نیست عجب کزخاکم شام بر داشتهٔ و سحر انداختهٔ

گشتهٔ یار رقیب آه که بهر قتلم رنگ نو ریخته طرح دگر انداختهٔ

خواهی ارگرد توایشمع چوپروانه‌پرم آتشم بهرچه در بال و پر انداختهٔ

گرم قتل منی وگشته فروتن برقیب تیغ بر داشتهٔ و سپر انداختهٔ

توئی آنخانه‌برانداز که هرجاچون برق کردهٔ جلوه بسی خانه بر انداختهٔ

ایکه‌دانی‌هوس ازعشق بافسوس که‌تو سنگ بر داشتهٔ و گهر انداختهٔ

* * *

گردم بسر کوئی دیوانه چنین باشد سرگشته یك شمع پروانه چنین باشد

ازجای نمیرفتم ازصدخم‌کارم‌ساخت چشم توبیك گردش پیمانه چنین‌باشد

گفتی سخنی‌ازوصل جان‌دادم‌وآسودم تاحشر بخوابم کرد افسانه چنین باشد

پیوسته دلم باشد ازعکس بتان لبریز   جوش صنم است اینجا بتخانه چنین باشد
افکنده بمن آنشوخ غافل نگهی «مشتاق»   بیخود زخود افتادم جانانه چنین باشد

* * *

عنان دل بکف کودکی بود مارا   که میکشد زجفا مرغ رشته برپارا
چه میکند بفلك اضطراب ما که غمی   زدست و پا زدن غرقه نیست دریارا
بیك نگاه غزالان شهر ما چه عجب   اگر کشند بشهر آهوان صحرارا
بردزهردوجهان دست اگرفتد «مشتاق»   ترنج غبغب یوسف بکف زلیخارا

* * *

کاهید بسکه بیتو تن ناتوان ما   شد همچونی ز مغز تهی استخوان ما
سرگشته مانده ایم درین گلستان که نیست   شاخ گلی که سرنکشد ز آشیان ما
رفتیم و خون ریخته برخاك بس بود   چون صید تیرخورده بکویت نشان ما
صد جام می شکستگی از رنگ ما نبرد   گویا ز پی بهار ندارد خزان ما
مشتاق طبع عالی ما نیست دون پرست   گردد کجا بگرد زمین آسمان ما

نقل از دفتر منتخب ۱۴ نفراز شعرای یزد .

۲۱۲ ــ (مجد همگر یزدی)

در تاریخ یزد آیتی آمده « مجد الدین همگر » که از معاریف اهل فضل است اصلش « یزدی » و اقامتش اصفهانی رتبه اش رتبهٔ وزارت بوده همگر چنانکه اشاره شد فارسی نساج (بافنده) و گویا در آغاز خرفهٔ مجد بافندگی بوده و پیروی از کار پدر مینموده در

بزرگی رو بعلم و ادب کرده تا بزرگی را بدست آورده. اما نباید فراموش کرد که مجد را حسب ونسبی عالی بوده . بقول مورخین نسبت او به « نو شیروان » میرسد . و بعقیدهٔ (مؤلف تاریخ یزد) این انتساب همان وجود مهرزاد است که گفتیم از مهر نگار دختر« نو شیروان» بیادگار مانده بود . واحفاد او دارای هوش و فراست بوده و مقدماتی تحصیل نموده اند. مانند « شیخ الاسلام اعظم » از نخست و « مجد همگر» در ثانی در هر حال مجد با سعدی معاصر بوده چنانکه در کتاب سلم السموات مذکور است . و نزد مورخین دیگر هم مسلم و مشهور مجد را با سعدی شکر شکن شکر درمیان بوده . و مشاجره و مشاجرتی در کار و « امامی هروی » که از مشاهیر اهل ادب و فضیلت است . و خودش با سعدی رقابت میکرده حکمیتی نموده که بالاخره بنا حق حق به مجد داده . شاید نظر مرتبهٔ وزارت او بوده که بنا حق حق باو داده . زیرا مجد وزیر « اتابك ابو بکر سعد زنگی » بوده و در بازی نرد نیز حریف وی بوده . و هنگامی که اتابك بترك بازی گر ائید مجد قطعهٔ سرائید که در تذاکر مذکور است . بهر حال در بزرگی و فضائل « مجد » شبه نیست . « فرید الدین احول » که در فصاحت اول است شاگرد «مجد همگر» بوده . گویند چنان در تربیت و تعلیم او بذل همت مینمود . که بیشتر مردم وی را فرزند مجد شمردند در صورتیکه مجد را فرزندی نبود . بلکه بقول« شیخ بهاالدین عاملی » که در کشکول آورده « مجد همگر » را همسری بود ازو زشتر و پیر تر چون چندی مجد

در اصفهان بماند آن پیر زن را هوای شوهر برسر افتاده از یزد باصفهان شتافت . و هنگام ورودش مجد در سرای نیافت یکی از ملازمان را بطرف وی فرستاد . و آن شخص مجد را مژده داد و مژدگانی خواست که خاتون در خانه فرود آمده . مجد پاسخ داد که اگر مژده میدادی که خانه بر خاتون فرود آمد مستحق مژدگانی میشـــدی . این سخن بـگوش « خاتون » رسیـده چون او راهم فضلی بود « بمجد » گفت این چـه طرز سخن است آخر پیش از من و تولیل و نهاری بوده « مجد » گفت پیش از من آری و پیش از تو نه (یعنی تو پیر تراز روزگاری) باری « مجد » را آثار و اشعار بسیار دیوانش مشهور و او راست .

(درلغز اشك)

چیست آن گوهر که میزایـد زدو گوهر روان
صورت او گوهر اما باشدش از جزع جـان
همچو باران لیك او را از دو خورشید است ابر
کان دو خورشید جهان بین را از و باشد زیـان
همچو شمع است از صفا و شمع از آن صورتی
گاه ریزد در بـدن گه افتـد اندر شمـــع دان
باشـــدش روز وداع از چهرهٔ دلبر لـگن
بـاشدش شبهـای هجران دامن عاشق مکان
ترجمان راز دل باشد که دیـده است العجب
ترجمان بی حـــدیث و رازدار بی زبان

گاه لعل از رنگ تا بنـده در کوه بدخش

گاه درّ از لطف او شرمنده در بحر عمان

تا آخر ۱٤ فرد است طالبان بتذاکر رجوع فرمایند وفات مجد در حدود ششصد و نود اتفاق افتاده زیرا مجد بعد از اتابك به «یزد» و به «اصفهان» رفته ندیم خواجه بها الدین صاحب دیوان شد و در سال ٦٨۳ که صاحب دیوان کشته شد «مجد» مرثیهٔ سرود چند سال دیگر زنده بود.

(این بیت از وست)

آن مهر گسل بادگری زان پیوست

تا بشکنند آن عهد که با ما می بست

بر دیده نهم دست چو او بر گذرد

تا با دگری نه بینمش دست بدست

* * *

چو عکس روی تو پرتو در آسمان انداخت

زمانه را بدو خورشید در گمان انداخت

جهان ز زحمت تاریکی شب ایمن شد

چو آفتاب رخت سایه بر جهان انداخت

* * *

سوگند میخورم به بهشت لقای حور

یعنی بطلعت رخ خورشید پیکرت

سوگند میخورم بـه نسیم ریاض خلد
یعنی بنکهت سر زلـف معنبرت
سوگند میخورم به خدنگ زره گذار
یعـنی بناوك سر مژگان لاغرت
سوگند میخورم بـه دل آهن و حجر
یعـنی بسختی دل بـیرحم کافـرت
کاندر جهان بدست نیامد بصد قرن
یك بندهٔ مطیع تر از «مجد همگرت»

رباعی

افکند مرا گردش دهر از کویت جائی که صبا نیارد آنجا بویت
نی روی تو دیدنم میسر گردد نی روی کسی که دیده باشد رویت
نـه برگی که خیمه زنم پهلویت نـه سیم که خانه خرم در کویت
من دیده دگرش را بدان میخواهم تا بشنوم آواز و بـه بینم رویت

بقول جامع مفیدی در آن ایام که «مجد همگر» از یزد عزیمت اصفهان نمود منکوحهٔ خود را که بغایت مسنهٔ بود در یزد گذاشت و گویا که این دو بیت «خواجه غیاث نقشبند یزدی» مناسب تمام باحوال آن عفیفهٔ عفت شعار دارد .

رباعی

درج لبش ز گوهر دندان شده تهی
سرو قدش چو بید مولّه شده دوتا

چشمان بدستیاری عینک کرشمه ساز
قد در خرام و جلوه بپا مردی عصا

در هنگامیکه همسر مجد باصفهان آمد و ملازم به مجد مژده داد که خاتون بخانه فرود آمد و مژدگانی طلبید «مجد» گفت که مژدگانی وقتی میدادم که خانه «بخاتون» فرود آمدی و خبر مرگ خاتون آورده بودی همان ساعت این سخن بخاتون رسانیدند .

نظم

خاتون چو شنید این فسانه زد آتش غیرتش زبانه
گفتا چه کنم چه چاره سازم بیم است که جامه پاره سازم

(این چند رباعی از مجد همگراست)

افسانهٔ شهر قصهٔ مشکل ماست
دیوانهٔ دهر این دل بی حاصل ماست
بر ما نکنند رحم اگر غم غم تست
وز تو نشود سیر اگر دل دل ماست

* * *

خورشید رخت چون ز سر کوی بر آید
فریاد زن و مرد ز هر سوی بر آید
مرد ار شنود بوی تو از زن ببرد مهر
زن گرنگرد سوی تو از شوی بر آید

بی روی تو دل چیست چکار آید ازو
جز ناله که هر دمی هزار آید ازو
چندان گریم که کوچه گردد گل
نی رویـد و ناله های زار آید ازو

* * *

گرچـه پیش از تو بود حاتم طی
توز حاتم بـه مکرمت پیشی
تو جهانـداری بـه نسبت جود
همچنان تنگـدست و درویشی
ما توانگر تریم از تو از آنك
ما تو داریم کز جهان بیشی

۲۱۳ – (مجد الملك یزدی)

یکی از شاعران و بزرگزادگان « یزد » و بقول کتاب « سعدی تا جامی » ص ۳۳ مصائب وارد برخانواده « جوینی » در اثر مساعی یکی از وابستگان حق نا شناس ایشان موسوم بـه « مجد الملك » « یزدی » بوقوع رسیده است که جاه طلبی او بزندگانی « شمس الدین صاحب دیوان » و برادرش «علاء الدین عطاء الملك » خاتمه داد « مجد الملك » مذکور در موقعی که هنوز وابسته « بصاحب دیوان » بود رباعی ذیل را سروده باو فرستاد .

گفتم که بخـدمت تو جاویـد شوم
بی آنکه چو سرو آیم و چون بید شوم

نو میـد دلیر باشـــد و چیره زبان
ایدوست چنان مکن که نومیـــد شوم

عاقبت در نتیجه و سعایت نزد «اباقاخان مجد الملك» موفق شد که آن پادشاه او را با رقیب خود «شمس الدین صاحب دیوان» در حکومت و عمل شریك نمایـــد و این حکومت مشترك ایجاد مزاحمتها و تهمتهای زیاد ما بین ایشان نمود در یك مورد رباعی دیگری نوشته بصاحب دیوان فرستاد که ذیلا نقل میشود .

در بحر غـم تو غوطـه خواهم خوردن
یا غرقـه شـــدن یا گهری آوردن
خصمی تو بس قویست خـــواهم کردن
یا روی بـدان سرخ کنم یا گردن

«شمس الدین جواب او را برباعی ذیل داد .

پرغورا بر شاه چون نشایـــد بردن
پس غصـــهٔ روزگار بایـــد خوردن
این کار که پـای در میـانـش داری
هم روی بدان سرخ کنی هم گردن

تهذیب و تخفیف عطـاء الملك جوینی مجد الملك عاقبت الامر موفق شد که در اباقاخان در بارهٔ «علاء الدین عطاء الملك» جوینی برادر شمس الدین صاحب دیوان سوء ظنی ایجاد کند . که در نتیجه او را در بغـــداد توقیف کردند و در شهر گردایـنـده و با شکنجـه

و عذاب شدید مبالغی گزاف بعنوان اموال دیوانی که بر ذمهٔ او وارد ساخته بودند مطالبه نمودند . از حسن اتفاق مرگ ناگهانی اباقاخان در اول اوریل ۱۲۸۲ ورق را منقلب ساخته و عطاء الملك که ممکن بود بمصائب سخت تری گرفتار شود نجات یافت از زندان خلاصی حاصل کرد . و در اندك فاصله رقیب و خصم اومجد الملك در معرض خشم و غضب عامه واقع شد . و خلق بر او شوریده او را ریز ریز کردند و هر عضوی از اعضای بدن او را بیکی از شهر های بزرگ فرستاد تا عبرت ناظران قرار دادند . بمناسبت این پاداش و جزای بموقع «عطاء الملك» برای آن دشمن دیرینهٔ خود رباعی ذیل را بنظم آورد .

روزی دو سه سرمایـهٔ تزویر شدی
جویـنده مال و جاه و توقیر شدی
اعضای تو هر یکی گرفت اقلیمی
فی الجمله بیك هفته جهانگیر شدی

لیکن بعد از این حادثه دولت «عطاء الملك» نیز دیر نپائید وبقلیل مدتی بعد از «مجد الملك» در بهار سال ۱۲۸۳ م ٦٨١ ه وفات یافت.

ایضاً در ص ٤١ همین کتاب آمده باوجود اینها درمیان مردم اشخاصی بودند که «صاحب دیوان» را مستحق قتل شمرده و سر نوشت او را پاداش رفتاری که بسلف بدبخت خود «مجد الملك» رواداشت میدانستند . این نکته در قطعهٔ ذیل که در تاریخ گزیده نقل شده است بخوبی نموده میشود .

چو مجد الملك از تقدير ايزد شهادت يافت در صحرای نو شهر
بقصد صاحب‌ديوان محمد که دستور ممالك بود در دهر
پس از دوسال و دو ماه ودوهفته چشید او هم ز دوران شربت قهر
تو در دنیا مشو بدرا خریدار که دارد در ترازو نوش بازهر

۲۱۴ – (مخدومه یزدی)

صاحبان تذکره «صبح گلشن» و تذکره «زنان سخنور» در بارۀ این زن سخنور مینویسند که «مخدومه زینب یزدی» خوش جمال و نیکو و سنجیده مقال بوده. شادروان عبد الحسین آیتی در تاریخ یزد خود نوشته که مخدومه بانوی فاضله ایکه نامش بمقتضای آنزمان چون رویش محجوب بوده. تنها از تراوشهای طبعش پدیدار است که فضیلتی داشته است. این چند بیت زیر (اوراست).

شب عربده با محنت هجران کردم
با او دل و جان دست و گریبان کردم
چون دیدم ازو روی خلاصی مشکل
جان دادم کار بر خود آسان کردم

۲۱۵ – (مدامی یزدی)

بقول صاحب تاریخ «یزد» «مدامی» نامش «نور الدین» ساکن محله کوی «مالمیر» از احفاد «شیخ احمد قطب» متوفی بسال ۱۰۶۱ قمری میباشد.

(او راست)

انتظاری داشتم کامروز یارم میکشد
وه که پیدا نیست یار و انتظارم میکشد

* * *

با نیك و بد چکار ترا گر محبت است
از دوست هر چه میرسد بما جای منت است

* * *

دلم را زلف جانان می شناسد   پریشان را پریشان می شناسد
همانا در جنون ما شعور است   که دست ما گریبان می شناسد

۲۱۶ - (مصاحب نائینی)

در تاریخ « یزد آیتی » مذکور است که « اگر چه مولد او در قصبهٔ « نائین » بوده اما بیشتر اوقات در « یزد » بسر میبرده از فرط شهرت تخلص نام « مصاحب » فراموش شده شاعری بوده است بسیار شیرین گفتار و با بزرگان همنشین و طبعش آتشین و ذکرش در چندین تذکره بویژه در « مجمع الفصحا و جامع مفیدی » موجود و « قصیده » مشهورش که در استقبال « حکیم سوزنی » سروده درج است و نیکو از عهده برآمده است .

(این است قصیدهٔ جواب سوزنی)

بکوچـهٔ گذرم بود چون نسیم سحر
فتـاده در ره من عکس ماهی از منظر

باضطراب سرا سیمه هر طرف دیدم
چو آفتاب نمودار شد یکی دختر
بگوشهٔ به نشستم بچشم خون پالا
گهی ستون زنخ دست و گه بزانو سر
بــه پیر زالی ازین قصه ماجرا گفتم
که دختر ان را که دایه است و که را مادر
نهانش کافر کیش وعیانش طاعت دوست
بیانش و سجه شمار و زبانش افسونگر
روان شد از پی تاراج آن گلستان زود
چنانکه فصل خزان سوی بوستان صرصر
چو هاله گشت بیکدم محیط خرمن ماه
چو ابر گشت بیکدم نقاب چهرهٔ خور
بصد هزار فسون وعدهٔ از و بگرفت
که بامداد دهد کلبهٔ مرا زیور
بشادی آنشب تا وقت صبح نغنودم
گهم بدست صراحی و گه بلب ساغر
رسید راغ سحر چون کلاغ و در پی او
دو هفته ماه چو طاوس مست در چادر
دو زلف کرده پریشان بعارض چون ماه
گشاده از سر هر مو شمامهٔ عنبر

بخانه بردمش القصه چون گل سیراب
نشاندمش بسر بستر و بـه بستم در
چو یکدو جام لبالب کشید از پی هم
زطرف چاك گریبان گشاد تکمهٔ زر
چه گفت گفت که از بوسه شو ز من قانع
خدا یرا ز سر کوچهٔ حیا مگذر
قسم بخورد که بامن نکرده کس کاری
بجان مادر و روح نیا و مرگ پدر
برای لذت خود عرض من بباد مده
بعیش یکدمه ناموس یك قبیله مبر
وگر چه پیر شدی کام دل ز پیری جوی
ترا چه کار بما دختران سیمین بر
جواب دادم کی وصل تومرا چو آب حیات
گرم بکام شوی من جوان شوم از سر
مرا بکام رسان ای بهانه جو تا چند
تو رخ بباده کنی لعل و من بخون جگر
ز بسکه کردم زاری و لابه شد خاموش
فغان من بدل آن نگار کرد اثر
بخفت و کرد ستون دستها بزیر زنخ
بگشت و سوی من آورد جفتهٔ مرمر

چو لعل رنگ حریر از سرین اوشد دور
مثال خرمن نسرین در آمــدم به نظر
بپاسبانی گنجینه گــشت او مشغــول
بمن سپرد در کان کــزو بر آرم زر
چو گرم آمد وشد گشتم اندران مستی
درست بر رگ مخصوص او زدم نشتر
چو شاخ گل قدخم گشته راست کرد و بخشم
گهی طپانچــه برخ برزد و گهی بر سر
بگریه گفت که ای روسیـاه بدطینت
بناله گفت که ای تیره بخت بـد گوهر
شد از شآمت تــو روی یك قبیله سیاه
شد از نحوست تو خون این ضعیفه هدر
چه چاره سازم پیش برادران غیور
چــه عذر گویم گاه زفاف بـا شوهـر
زبسکه نـاخن و سیلی بچهـره زد آنماه
گهی چو لاله شدش روی وگـه چو نیلوفر
چو دیدمش به چنین حال گفتمش حاشا
درین معامله از من نزد گناهی سر
ببرد دست بسوی گل شکفته بخــون
به لعل نـاب بیالود گوهـرین معجــر

نمود فعل بد من برابر چشمم
چو عاصئ که در آید بعرصهٔ محشر
طپانچه زد بسر خویش زال و من حیران
بسان رستم وقتی که زخم زد به پسر
مرا چو دید بدانحال رحم بر من کرد
دلش بسوخت بحیرانی من مضطر
دوید وعارض اورا زاشك گلگون شست
رسید و جامهٔ خونینش بر کشید از بر
سرش بدامن خود برنهاد و بوسیدش
بگفت کای مه و مهرت غلام و فرمانبر
بریسمان فریب و بسوزن حیله
رفو گری کنم این پرده را بدست هنر
خموش باش «مصاحب» که در دیار هوس
ازین مطایبه شد کام مرد وزن چو شکر
«حکیم سوزنی» از گفته منفعل گردد
اگر کند «بسمرقند» آن «قصیده» گذر

(اینهم از وست)

«مصاحب» دره عشق جهانسوز محبت را ازان کودك بیاموز
که ما دربهر شیرش چون ستیزد همان در دامن ما در گریزد

۲۱۷ - (مضطر یزدی)

بقول صاحب تاریخ یزد نامش «محمد» بیشتر اشعارش جنبهٔ مداعبت و مزاح دارد. گویند «دهقان سامانی» غزلی طرح کرد برردیف (سوخته) شعرای یزد و اصفهان استقبال کردند و «مضطر» چنین گفته برای دهقان فرستاد. (فرد)

دهقان تو سیر برسر سامان نشستهٔ
«مضطر» به یزد نانش بر تابه سوخته

(هم از وست)

آنکه قناعت کند بمنفعت کم　　می نکشد منت از سخاوت حاتم
چشم بپوشد اگر زهستی دنیا　　نیست دگر حاجتش بقبلهٔ عالم(۱)

(۱) دو خواهر زادهٔ «مضطر» نیز دارای طبعی هستند یکی را نام حسین است و دیگری عباس حسین سلطانی تشنه لب است به آب ابیات و عباس ز رکوهٔ بر گرفته از آب فرات نخست در یزد بعطاری مشغول است و تخلصش عطار گوید.

شدم از فرقت دیدار تو بیمار و علیل
چه شود گربمن آن نرگس بیمار افتد
نظری را که فکندند بخوبان ای کاش
آن نظر برمن گم گشتهٔ عطار افتد

دوم در تهران مستخدم امنیه است و شهرتش فرات گوید.

بوسهٔ داد دلارام شب دوش مرا
که نگردد بهمه عمر فراموش مرا
بلبلی بیدل و شیدایم و خوش نغمه فرات
غم هجران گلی ساخته خاموش مرا

۲۱۸ - (معین یزدی)

صاحب تاریخ یزد مینویسد «معین الدین یزدی» صاحب تاریخ معینی از وزرای آل مظفر و پدر «قاضی میر حسین میبدی» آثار گرانبهائی داشته و در نظم و نثر هردو ماهر بوده .

(او راست)

خون میچکدم بجای آب از دیده
کار من و دل هست خراب از دیده
برخیز و بیا که تاتو رفتی رفته است
رنگ ازرخ وصبر ازدل و خواب از دیده

۲۱۹ - (مجرم یزدی)

نامش «میرزا محمد یزدی» تازمان تالیف عالمتاب (که هنوز بطبع نرسیده) در قید حیات بود . بازار سخن سنجی گرم می نمود .

(او راست)

در سینه تا خدنگ نگاهت مکان گرفت
دل با تو آشنا شد و ترك جهان گرفت

کوتاه شد ز دامن یاران مهربان
دستی که دامن چو تو نا مهربان گرفت

* * *

قدح در کف ساقی پرحجاب سهیلی است در پنجهٔ آفتاب

۲۲۰ – (منطق یزدی)

بقول صاحب تاریخ یزد نامش «قاضی میر حسین» فرزند «معین الدین» از قضاة مشهور و معتبر یزد مقامش در علم و ادب بسیار عالی است . صاحب تالیفات . گرانبهاست در تذاکر گاهی قاضی گاهی کمال الدین و گاهی منطق نام برده شده و مقصود از هرسه عنوان اوست . شرحی بردیوان «حضرت امیر» نگاشته و نیز شرحی بـ کتاب کافی داشته همچنین شمسیه را در منطق شرح کرده مجملاً تالیفاتش پسندیده است ابیاتش گزیده .

(او راست)

از بادهٔ عشق در ازل مست شدیم
از مستی آن شراب از دست شدیم
اول ز وجود خویش فانی گشتیم
آخر ببقای ذات حق هست شدیم

* * *

خواهی که شود فلك ترا حلقه بگوش
وز نور خدا شود دلت صاحب هوش

هر قیـــد که باشـــدت بجامی بفروش
در کوی خرابات در آباده بـــــدوش

* * *

از بهرفساد و جنـــگ جمعی مردم کردند بکوی گمرهی خود را گم
در مدرسه هر علم که آموخته اند در قبر یضّرهـــم و لا ینفعهـــم

یکی از رسائل «منطق» کتاب المسمی بشرح المعمی است و این معمی از خود «منطق» در آن مذکور است (بنام حسام).

از حسن بی حـــد تو ای نازنـــین شمـایل
عاقل شده است مجنون مجنون شده است عاقل (۱)

مشهور ترین کتابهای «منطق هدایـــهٔ میبدی» است. وفات «منطق» در سال ۹۱۱ واقع شده کلمهٔ قاضی تاریخ اوست. بنا بر این در اوایل طلوع «شاه اسمعیل سر سلسلهٔ صفوی» از جهان گذشتهٔ حمام قاضی در یزد از بناهای آنمرحوم بوده که اکنون نیست و آخرین شعر «منطق» این است.

رفتیم و دل ملازم آن آستان بماند
چون مرغ پر شکسته که در آشیان بماند

(۱) یکی طریق استخراجش راخواسته لذا اظهار میشود (کلمه حسن) حدش (نون) است بیحد یعنی بی نون که باقی میماند (حس) عاقل مجنون یعنی بی عقل که فقط الف باقی میماند و مجنون عاقل یعنی بی جنون که تنها میم باقی میماند چون جمع شود حسام حاصل است.

۲۲۱ - (مؤمن یزدی)

آیتی صاحب تاریخ یزد مینویسد «مؤمن حسین یزدی» مشهور تر از آنست که نیاز بباز گفتن باشد (آثارش از آفتاب مشهور تراست) بحری مواج بوده و فلکی رجراج و بازار علم و ادبش هر دو رواج کمتر تذکره ایست که بنام «مؤمن حسین» یزدی مزین نباشد ایران بمؤمن یزدی بالا نست زیرا مقامش منحصر بشعر و ادب نبوده بلکه در هر علم فروغ و براعت داشته در تزکیهٔ نفس و حسن اخلاق بنوغ و صداعت با اینکه استطراداً ذکری از و شد و مدیحه که یکی از شاگردانش گفته بود نگارش رفت باز چند رباعی از خودش نقل میشود .

مؤمن ببدی نیست کسی مانندت
وین طرفه که خلق نیك میخوانندت
یکچند چنان بدی که خود میدانی
یکچند چنین باش که میدانندت

* * *

شادی ز دل کسی گریزنده مباد
بر گریه کس زمانه را خنده مباد
هر دم غمی از رهگذری باید خورد
روزی کسی چنین پراکنده مباد

* * *

بتوان بخدا رسید از علم کتاب
حجت نبرد راه باقلیم صواب

در معرفت خـــدا براهین حکـــیم
چون جاده هاست در چراگاه دواب

* * *

ما حرص بـــدریای قناعت شکـــنیم
و نـدر دل خلق خـار منت شکـــنیم
پـا بر سر تـــاج کیقبـــادی بنهـــیم
آنجا که کله گوشـــهٔ همت شکـــنیم

* * *

ای باد صبـا بیـــوس خـاك گذرش
وا نگاه ز محنت زدگان ده خبرش
دانی که نشـان کوچهٔ جانـان چیست
آلوده مجنون ماست دیوار و درش

* * *

قلزم دل مـــوج بر اخـــتر زده ایم
آتش بجـان ز دیـــدهٔ تر زده ایم
سر زده غـــیر گل ز بـاغ تو و ما
برداشته دست از دل و برسر زده ایم

* * *

بـا آنـــکه یکی گام بمـــنزل دارم
صـــد تخم هوس هنـــوز در دل دارم
در خـاك ندانم بـــه چسان میگنجم
بـا این همه آرزو که در دل دارم

زین تودهٔ خاك چون مسیحا بگذر
از خواب و خور و سبزه و صحرا بگذر
خر نیستی از آب و علف دست بدار
سگ نیستی از جیفهٔ دنیا بگذر

* * *

زهاد اگر خدا طلب میکردند
اظهار صلاح از چه سبب میکردند
گر چشم ستاره شب نبودی نگران
این طایفه کی نماز شب میکردند

* * *

شد عمر تمام و نا تمامیم هنوز
در دوزخ حسرتیم و خامیم هنوز
عمریست که در راه طلب گام زنیم
این طرفه که در نخست گامیم هنوز

* * *

گه بستهٔ زلف همچو زنجیر شدم
گه از نگهی نشانهٔ تیر شدم
آزادی هر دو کون میخواست دلم
در بندگی نفس و هوا پیر شدم

هر غنچه که در هر سحری می خندد
بر کوکبهٔ ما صوری می خندد
ظاهر بود از خندهٔ هر صبح که چرخ
هر روز بریش دگری می خندد

۲۲۲ – (معانی یزدی)

« معانی » بقول صاحب « جامع مفیدی » « در شاعری خود را کم از شعرای نامی نمیدانست اما در اشعار او بحسب ظاهر معانی کم میتوان یافت هر چند تخلصش معانی است این مطلع از وست .

عاقبت دل کشتهٔ عشق بتان خواهد شدن
آنچه بیهوده است آخر آن چنان خواهد شدن

۲۲۳ – (مجیب یزدی)

بگفتهٔ صاحب جامع مفیدی سر دفتر ارباب نظم و انشاء مولانا « محمد ولد حاجی حسین یزدی » جوانی است در لوازم محبت و برادری یکدل و در فنون کمالات و هنروری کامل شعر .

نخل بندی در گلستان وفا شوخ چشمی نزد ارباب وفا

در گفتن تاریخ و غزلیات وقوف تمام دارد و در نظم رباعیات و اقسام اشعار رایت بی مثلی می افرازد در سنهٔ ثمان و سبعین و الف که مسند وزارت خطهٔ بهشت منزلهٔ « یزد » بوجود عالیحضرت وزارت و اقبال پناه « الله قلی بیك » آرایش یافت آن تازه نهال

چمن شاعری با وجود آنکه هنوز از باغ عرفان سر بر نیاورده بود این عقود درر و جواهر که (کانهن الیاقوت و المرجان) تواند بود آویزهٔ گوش و گردن (حور مقصورات فی الخیام) ساخته بمجالس و محافل خاص و عام فرستاده .

قطعه

چون ز تائید خداوند و ز لطف پادشاه
آسمان قدری فلك شأنی امیر یزد شد
منشی دوران الف گر دید و گفتا عالمی
میشود آباد چون آقا وزیر یزد شد

و بنا بر آنکه آن آصف مکان از غایت علوشان به زبان اشراف و اعیان به « آقا » اشتهار داشت لهذا در مصرع تاریخ اشاره بآن نموده و موافق تاریخ ساخته .

۲۲۴ - (معز یزدی)

سید « معز الدین یزدی » همچنین است « در نشتر عشق و نگارستان سخن و آفتاب عالمتاب » او را از سادات کاشانی و معز یزدی غیر آن داده بالجمله وی از شعرای عهد شاه عباس ماضی و در اکثر فنون مثل خوشنویسی و ساز نوازی دستگاهی داشت و در آخر دور اکبری بهندوستان وارد گشت و در زمان جهانگیر ملازم سرکار شاهزادهٔ پرویز گردید در سنهٔ ثمن و ثلثین و الف بر دست ظالمی

بقتل رسید و در آفتاب عالمتاب است که بکمال عسرت و افلاس میگذرایند آخر برنا نوا پسری عاشق شده باطاعتش با پیشهٔ نان پزی مشغول شد .

اوراست

آن ز داغ دست خود افکار کرده است
هرگز کسی بدست خود این کار کرده است

۲۲۵ - (مقدومی یزدی)

« مقدومی » هم یکی از شعرای یزد بوده که گاه گاهی زبان بشعر میگشوده این غزل از نتایج طبع گهر بار اوست .

سواره بر سر ره جلوهٔ نمودی و رفتی
هزار تیر بلا بر رخم گشودی و رفتی
سواره دوش بمیدان چو مست ناز گذشتی
بیك کرشمه دل عالمی ربودی و رفتی
چه آتش از دل من کم شود از ینکه تویکره
بسان برق ز دورم رخی نمودی و رفتی
نه کشتن شرفت قصد بود دم رفتن
به صیدمی شدی خنجر آزمودی و رفتن

۲۲٦ - (منشی یزدی)

در جامع مفیدی مذکور است که «نامش» میرزا محمد ابراهیم یزدی»

فاضل شعر و منشی دوران بوده رقعهٔ بجالینوس الزمانی «مولانا معینا محمدا» که طبیبی حاذق بوده است نوشته که درد ویرا علاج فرماید در آخر آن رقعه قطعهٔ شعری سروده برای طبیب فرستاده که نقل میشود .

قطعه

ای حکیمی که عقل دور اندیش به ضمیر تو التجا دارد
وی خرد پروری که افلاطون گر سبق گیرد از توجا دارد
بنده راهست یك سخن لیکن خجلت از عرض مدعا دارد
بی هنر عضو شهوت انگیزم پشت گرم از شکست ما دارد
کام از جای بر نمیگیرد بند گوئی مگر بپا ، دارد
ضعفش از پا چنان درآورده که ز انگشت من عصا دارد
نیست جزنام درمیان چیزی حال سیمرغ و کیمیا دارد
آنچه او کرد در حقم یکچند گر بود آن چنین سزا دارد
لیك داغم از آنکه هر گوشه شوخ چشمی بمن نوا دارد
نسخهٔ لطف کن که میدانم حرزخطه تواش شفا دارد
لطف فرما خلاصیم بخشا که مرا بخت مبتلا دارد

۲۲۷ - (محرم اول یزدی)

در «مجمع الفصحا» مذکور است که «نامش «میرزا محمد علی» خلف الصدق «آقا محمد هاشم» نسخ نویس اصفهانی استاد متأخرین است و خود در «یزد» متوطن شده به تهذیب اخلاق و تذهیب اوراق اشتغال داشته (از وست) .

سبب ناله چه پرسید زمرغی که فلك

گردش از گلشنی آواره که نامش قفس است

کار من و دل در عشق افتاده بسی مشکل

من در پی مستوری دل در پی رسوائی

۲۲۸ - (محرم دوم یزدی)

بقول صاحب « مجمع الفصحا » که نام شریفش « میرزا عبد الوهاب » پسر زادهٔ « آقا محمد هاشم » زرگر « اصفها ینست که در خطه نسخ مسلم زمان بوده و پدرش « میرزا محمد علی مردی دانا » و محرم تخلص مینموده و خود « میر زا عبد الوهاب » در شهر یزد متولد شده وهم در صغرسن والدش محرم در گذشته وی پس از تکمیل علوم باقتضای طبع موزون تخلص پدر را تجدید وتأیید وارث شده مسافر سفرعتبات عرش درجات گر دیده ودر « کرمانشاهان » توقف گزید و بر کمالات افزود پس « بدار الخلافه تهران » روی نمود بمداحی « خاقان مغفور محمد شاه » زبان گشود و مورد الطاف شاهنشاهی شد « بملك الشعراء عراقین » ملقب گشته منشور صادر کرد مرسوم یافت و بافضلای عهد و مقربین « شاهنشاه » رسم مخالطت پیش گرفت و راه طریقت سپرد و در « تهران » ساکن شد در محافل اغنیا و فقرا محرم اسرار و مخزن اطوار آمد و وقتی تحصیل لغت و ترقیم خط فرانسه رغبت کرده و نیکو بیاموخت چنانکه در مدرسه « دار الفنون » نو آموزان را آموزگار و خلیفه این خط و لغت دشوار است چون روزگاری بهوا و هوس بگذاشت از

مشتهیات دنیوی دل برداشت بفکر خاتمت کار و فایدت طبع غوایف شعار افتاده و بهترین کار که کفاره مدایح نا واجب گذشته تولد بود مدح و منقبت «حضرت رسول صلی الله علیه وسلم» و مرثیه امام والا مقام «حضرت سید الشهدا و شهدای راه خدا» دانسته و مسمطات در مراثی گفته چند بند از مسمطش بعد از این قصاید نگاشته خواهد شد. الحق طرزی تازه و بدیع اشعارش بلند و بیانش فصیح است از آن جمله است.

(قصاید)

گم کرده ره بوادی آزیم پی سپر
هین رهنمای از کرم ای خضر راهبر
بیمی نبودی از خطر راه کردمی
از صبر و از قناعت اگر توشهٔ سفر
افغان من از اینکه درین دشت پر بلا
فریاد من از اینکه درین کوی با خطر
فرصت نداد چرخ که خاری کنم ز پای
مهلت نداد مرگ که خاکی کنم بسر
بشکست شاخ عیشم و از کید چرخ نیست
کز خویشتن همی شکنند شاخ بار ور
روزی گرفته بودم خوش دامن خرد
کای اهل راه را تو قلا ورزو راهبر

ای ذات تو بمعنی همخانهٔ ملك
وی شخص تو بصورت همسایهٔ بشر
چون برکنم ز مهر جهان دل که شاهدیست
دلبند و دلفریب و دل آشوب و دل شکر
گه خواندم بصعب رهی کاینت جلب نفع
گه راندم بژرف چهی کاینت دفع ضر
راهی که گشته دروی تنها بسی هبا
چاهی که رفته دروی جانها بسی هدر
وقت است کم زکیدش یاری دهی زلطف
چون نیست جزبعون تو بروی مرا ظفر
بگشاد لب بخنده و گفت این حدیث نغز
بشنو ز من که رستی زین بوك و زین مگر
تسبیح اگرت دام ره و مایهٔ غرور
زنار اگرت بند دل و مانع گذر
بندیش هان بدیدهٔ تحقیق و هر کدام
کت مانع ره است بدل کن بیکدگر
دانی چو آخر از مدد پنجهٔ قضا
بینی چه آخر از اثر کینهٔ قدر
خواهد سپرد گردون مشك ترا بسیم
خواهد فروخت گیتی سیم ترا بزر

کم گو غزل بیاد غزالان مشك مو
کم ران سخن بوصف ظریفان سیم بر
دارای هوشی ار تو بیان کن که چون شدند
« دارای » تخت گستر و « هوشنگ» تاجور
در داد آن بزاری در گور تیره تن
بنهاد این بخواری بر خاك خیره سر
چون خون دل خوری پی لعل و عقیق کان
خونی فسرده آمد اندر دل حجر
هشدار کانچه کردی ز آثار غفلت است
غیر از ثنای ذات خداوند داد گر

از مسمطات اوست که در مراثی گفته

چون شاه ز یثرب هوس کرب و بلا کرد
در کرب و بلا خیمهٔ اجلال بپا کرد
بنمود بحق وعده و بر وعده وفا کرد
سلطان بحق بود و حق خویش ادا کرد
در کشته شدن حکم همایون بقضا کرد
هم کار شفاعت ز پی قرب خدا کرد

قربی که تو عاجز شوی از ترجمهٔ آن

چون ترجمهٔ این عظمت قسمت ما شد
و اقبال مترجم بچه بر عرش علا شد

در تکیهٔ دولت ز دم اهل صفا شد
هر کار شد از همت مردان خدا شد
و ز شیخ و ز جاجی نظری راهنما شد
کز نام غلامی بدر شاه رضا شد
خوش آنکه بمیدان رضا داد سر و جان

اندر شب عاشورا فرمود شهنشه
کان زمرهٔ اصحاب که مارا شده همره
باشید ز فرمان خدا یکسره آگه
کاندر ره پیمان خداوند منزه
فردا همه آغشته بخونیم علی الله
تا باز رود آنکه بود واقف درگه
کاین درگه عشق است و حقش حاجب و دربان

تا هست شب و برسر دست است سیاهی
از بیعت مادست کشد یار و سپاهی
فردا هنری باید با عهد الهی
در معرکهٔ عشق هنرمند پناهی
دردوالم شیعه شود نا متناهی
شمر از سرمن دور کند افسر شاهی
هرکس سرخود گیرد ز آزادی پیمان

هرکس که مرا یار پی سیم و زر آمد
صد حیف که بس همت او مختصر آمد

تاباز رود کابله و کوته نظر آمد
چون عیسیم از صحبت احمق حذر آمد
این رتبه کجا در خور هربی هنر آمد
کائین ره شاه پرستی دگر آمد
هر بوالهوسی را نرسد دم زدن از آن

افسوس بر آن قوم که پیمان بشکستند
پیمان بشکستند و دل فاطمه خستند
زا خیار بریدند و باشرار به بستند
گم کرده ره حق و ره باطل جستند
وز پادشه خویش چنان عهد گسستند
کز غصه دل شاه پرستان بشکستند
ای وای بر آن کو شکنند بیعت سلطان

چون این مسمطات چهل وشش فرد است ماتا اینجا اکتفا کردیم

۲۲۹ – (مؤمن اردکانی)

بگفته صاحب « جامع مفیدی » در « اکثر علوم مهارت تمام داشت و در فن شعر و حل معما اظهاربی مثلی مینمود . بنا بر آنکه در مجالس و محافل تلاش تقدم و درسخن سرائی غایت مبالغه کرده همواره به مدایح خود زبان میگشاد و با ناظمان مناظم سخنوری مجادلات کرده وکنایة با ایشان گفتگوی نمود . همگی در مقام غیبتش بودند

و « مولانا فوقی یزدی » بیش از همه در این باب ساعی بوده در اکثر منظومات آن جناب را مخاطب می ساخت و او نیز بهمین شیوه با ایشان سلوك مسلوك میداشت چنانچه فرموده . شعر

باما نشدند صاف نا انصافان هرچند کهدر شکر شان شیر شدیم

* * *

هیچ کافر زخمی تیغ زبان ما مباد
آب از خون جگر دادیم این شمشیر را

چون عمر او از هشتاد تجاوز نمود روی از هم صحبتی اهل روزگار گردانیده متوجه بلاد عافیت گشت و « خواجه غفورای یزدی » در تاریخ آن واقعه گفته مصراع (مؤمن متقی ز دنیا شد)

۲۳۰ — میر حسین یزدی

ازین شاعر که در سال ۸۸٤ هجری بعالم باقی شتافت . دو رباعی در « گلستان ادب » بنام او یافتم . نام و نشانش بدست نیامد .

رباعی

دانا که برای دوستان در کار است
پیوسته ز شاخ عمر برخوردار است
هر چند ترا دولت و نصرت یار است
صد دوست کم است و دشمنی بسیار است

آن دل که تو دیدیش زغم خونشدو رفت
وز دیدهٔ خون گرفته بیرون شد ورفت
روزی بهـــوای عشق سیری میکـــرد
« لیلی » صفتی بدیدو « مجنون » شد ورفت

۲۳۱ - (محمد مفید مستوفی بافقی)

« محمد مفید » صاحب « جامع مفیدی » پدرش « نجم الدین محمود بافقی » وجدش « حبیب الله » از مردم « بافق » بودند « محمد مفید » با توسلات و تشنیشات مدت چهار سال در امور دیوانی صاحب مقام شد بدین صورت که در سال (۱۰۷۷) بسمت مستوفی اوقاف یزد ودر سال (۱۰۷۹) به نظارت اوقاف آنجا برگزیده شد درسال (۱۰۸۱) دست از نظارت اوقاف کشید و به اصفهان رفت از طریق « فارس » بسوی « بصره » آمد پس از زیارت عتبات باکشتی ازبصره در سال (۱۰۸۲) سفر هندوستان اختیار کرد در شهر بصره بتالیف « جامع مفیدی » پرداخت نخستین شهر هندوستان که مقراقامت او قرارگرفت « بندر سورت » بود بعداً « بدهلی » رفت و سپس خود را « بحیدرآباد » کشانید سفری « ببرهاپنور » رفت درسال(۱۰۸٤) مجدأ « بدهلی » بازگشت درسال (۱۰۸٦) در صفرسال (۱۰۸۸) در « او جانپور » و خدمت « شاهزاده محمد اکبر » را دریافت و لقب (خان سامانی) بدوعطا شد وچندی هم در شاهجهان آباد بسر برده و بعد بحضور « شاهـــزاده مولتان » رسید

ودرهمین شهر بود که جمادی الاول سال (۱۰۹۰) پس از هشت سال که دائماً در سفر بود تالیف کتاب «جامع مفیدی» رابپایان رسانید بنابر مسطورات (مختصر مفید) که بعد ازین آنرا خواهیم شناخت. مؤلف در سال (۱۰۹۱) در «لاهور» بوده و تألیف کتاب مختصر مفید را درآن شهر باتمام رسانیده است. تاریخ وفات وی معلوم نیست. مسلم است تا سال (۱۰۹۱) که سال اتمام تالیف مختصر مفید است در حیات بوده است. «ایوانف» در فهرست نسخ خطی انجمن آسیائی «بنگال» سال وفات او را (۱۰۸۵) یا (۱۰۹۱) می نویسد وبدون تردید وجه اول غلطه است.

(تالیفات) او(۱) «جامع مفیدی» مهمترین اثر اوست که مؤلف آنرا درسه مجلد تالیف کرده است. جلد اول به تاریخ یزد از عهد «اسکندرالی امیر تیمور گورگان» و جلد دوم بتاریخ پس از آن تا دوران «شاه سلیمان» که مؤلف معاصر او بوده است اختصاص دارد جلد سوم که اینك انتشار یافته با اهمیت تراز دو جلد دیگر است (۲) «مختصر مفید» کتابی است در جغرافیا با الحاق بعضی مطالب تاریخی (۳) «مجالس الملوك» متضمن بر جلد اول سلاطین ایران تا سال (۱۰٤۹) که در سال (۱۰۵۲) در عهد «شاه عباس دوم» تألیف شد (٤) دیوان (۵) شرح و احوال گذشته از اینها «محمد مفیدی» شاعر هم بوده چنانکه در کتاب تألیف خودش جامع مفیدی مقاله پنجم ص (۷۷۳) مینویسد بعد از هیجده روز از شط فرات شعر.

بنزدیك ساحل چون رسیدیم ز دریا رخت بر هامون کشیدیم

و از آن منزل که چهار فرسخی «نجف اشرف» بود سر قدم ساخته از روی شوق به آستان ملایك آشیان مصرع «وصی پادشاه تخت لولاك» شتافته و هاتف غیبی ندای این معانی بگوش هوش این خاکسار می رساند . (مثنوی)

این چه زمین است که عرش برین رشك برد با همه رفعت برین
تافته انوار الهی برو فیض ازل نامتناهی درو
تازه گلی رسته ز باغ «خلیل» روشن از و چشم و چراغ «خلیل»
واسطهٔ فیض وجود همه رابطهٔ بود و نبود همه
شیر خدا بحر سخا کان جود «قطب زمان» اختر برج کبود
بحر سخا کان وفا و کرم سایه ده طوبی و باغ ارم
«مشهد مولاست» نظر باز کن بال بهم برزن و پرواز کن
جای سر است اینکه تو پا مینهی پای ندانی که کجا می نهی

در «جامع مفیدی» مثنوی زیر در بارهٔ «شیر کوه یزد» نوشته شده و گوینده آنرا نام نبرده است بنظر این نگارنده ممکن است که اثر طبع خود «محمد مفیدی» باشد ما در اینجا نقل میکنیم .

عجب گونه کوهی خدای آفرید
که مانند آن کس بگیتی ندید
رهش تند و لغزان ز تك تا فراز
چو زلف بتان پیچ پیچ و دراز

بر آن سر که از ابر بالا تر است
یکی دشت هموار و پهناور است
ز یك فرسخ افزون بطول و بعرض
زمینی دگر بر فلك کن تو فرض
بهر سو روان چشمهٔ خوشگوار
درختان پر میوه و کشت زار
شکاری بیحد در آن پهن دشت
شدی یار جدی و حمل گاه گشت
ز آب چشمه سارش ابر لب تر
ز سنبل تیغ کوهش غرق جوهر
رهی پیوسته همچون زلف دلدار
نشیبش تا کمر اوجش بگلزار
رهی از مختلف گلهای زیبا
چو میل بال طاوسان رعنا
عیان در لاله در دامان کهسار
چو خط ها از کف دست حنا دار
عجب کوهی بگردون سر کشیده
ترنج مهر را تیغش بریده
فلك گم در درختانش زانبوه
کواکب بیضه های کبك آنکوه

ز بس تیغش کشیده سر بر افلاك
چو گندم سینهٔ انجم شده چاك
بود هر قلعه اش نه چرخ دوار
چو طوق از گردن قمری نمودار
که از قوس قزح آن با صفا دل
کمند و حدق کرده حمایل
کشد بهر چراغ لاله یکسر
سحابش روغن از بادام اختر
زمین در سایه اش گشته حصاری
بروگردون چو بر فیلی عماری

۲۳۲ - (مرادی بافقی)

مهین برادر و استاد «مولانا وحشی بافقی» بود و این هردو در تلامذه «شرف الدین علی بافقی» هم معدود و داد سخن بخوبی میداد و معانی خوش آئین طبعش را عین مقصود مراد ازوست.

ای تازگی ز روی تو گل را و لاله را
مانند غزال چشم تو چشم غزاله را

* * *

بعد مردن تربت ما را عمارت گومباش
بر سر قبر شهیدان گنبد گردون بس است

چون گرد باد عمری در هر گل و زمینی
گردیدم و ندیدم مثل تو نازنینی

۲۳۳ – (ملیحی بافقی)

« ملیحی بافقی » از معاصران « تقی اوحدی » است مغز خشك مغزان از کلام نمکین آبدارش تازه شد ندی .

تماشای چمن با آن گل رخسار بایستی
بهار آمد چه سود از سیر گلشن یار بایستی

۲۳٤ – (منصور نائینی)

« برخوردار بیك » اصلش از « نائین » در سواد طبع منصورش از نقود مضامین رنگین خزائن و دفائن بکر از صدایش نوای منصور شنیدند که عاجلاً اورا از این دار فنا بردار فنا کشید از وست .

دمیدن خط آن گلغدار نزدیك است
دماغ عقل ندارم بهار نزدیك است

* * *

شیرین تر ازان پسته خندان شکری نیست
روشن تر ازان رشته دندان گهری نیست
چون دیدهٔ غمدیدهٔ « منصور » بعالم
در دور مه روی تو صاحب نظری نیست

دلم بسختی غمهای او نـــدارد ننـگ
که آشنائی ذاتی بشیشـــه دارد سنگ

۲۳۵ – (مفیدا ملا غیاث بزاز)

بقول صاحب « جامع مفیدی » در کمال صلاح بود و گاهی بنظم اشعار اشتغال می نمود این دو بیت از جملهٔ اشعار اوست .

زلف پرتاب تو در آتش نهـد زنجیر را
برق پیکان تو همچون شمع سوزد تیر را
گریهٔ مارا سبب جز لعل شکر بار نیست
غیر شیرین هیچ باعث نیست جوی شیر را

۲۳۶ – (محمد طاهر نصر آبادی) (پاك نژاد)

از اهل « نصر آباد پیشکوه یزد » در اوایل سلطنت « زندیه » میزیسته . ازوست .

زهی خیـال تو آسایش دل همـه کس
سرشتـه مهر جمال تو در دل همه کس
ترا بخانــــه دلهـا بود مقـام چـــرا
چو آفتاب در آئی بمنزل همـــه کس
به هیچـــکس نــــدهی دل ز بیـوفائیها
اگرچه ساخته ئی خانه در دل همه کس

ز ناز تو طلب خونبها که خواهد کرد
چه چشم مست تو گردیده قاتل همه کس
بخواب «طاهر» بیدل شبی نمی آئی
اگرچه سوختت افتاده در دل همه کس

۲۳۷ – (ملا حسن اعمی یزدی)

این شاعر هم نام و نشانش یافته نشد این رباعی در« گلستان ادب » بنام او یافتم نقل میشود .

رباعی

نه دلبری بخط سبز و روی گلرنگ است
میان صورت و معنی هزار فرهنگ است
چو گل شگفته شود وا رهد ز دل تنگی
ندانم این دل صد چاك من چرا تنگ است

۲۳۸ – (میبدی)

گویا این شاعر از اهل میبد یزد باشد نام و نشانش بدست نیامد این یك رباعی از چکیدها و اندیشه ها بنام او دیده شد و ثبت گردید .

رباعی

از حلم چه باشد دل من آلوده هرگز نشود بکین کس آلوده
چون عود که هرچند بسوزی اورا خوشبو تر ازان شود که اول بوده

۲۳۹ – (محمد مؤمن یزدی)

بقول صاحب « جامع مفیدی » این « شاعرهم درخطهٔ یزد است یکی از صاحب طبعان بوده که در اوایل ایام شباب پا در وادی غربت نهاده به دیار «هند» شتافت ودر « کرناتك » به تیغ ستم بیباکی کشته گشت این بیت که از جملهٔ منظومات اوست « درحیدرآباد » به نظر رسید ثبت افتاد . هردم رخت زجوش عرق تازه تر شگفت

گل غنچه گشت و غنچه برنگ دگر شگفت

۲۴۰ – (ناو خدا یزدی) (بند نون)

بقول « جامع مفیدی » که مینویسد « آن عزیز مردیست شیرین گوی شیرین زبان مطایبه دوست هرگز گرد کدورت والم پیرامن خاطرش نگشتی هر که راغنچه صفت دل تنگ یافتی به سخنان دلاویز و ظرافتهای مطایبه انگیز در کمال بشاشت و خرمی چون گل خندان ساختی و هرگاه حکایتی به میان آمدی آن کلمات را به عبارات رنگین و باحرکات ملیح شیرین ادانمودی و اکثر اوقات باکمال شگفته طبعی با حضرات عمال واکابر و اشراف صحبت داشته همگی او را چون جان عزیز گرامی داشتندی ودر عنفوان اوان جوانی امر تجارت که مستحسن ارباب کیاست است اختیار نموده پادر وادی غربت نهاد و قریب ده مرتبه به « هند دکن » رفته هر مرتبه به « وطن » مألوف مراجعت نمود آنچه از منافع تجارت به دستش آمد با ارباب جاه وفقرا مصروف

می گردانید و الحق آن جناب بازرگانیست صایب تدبیر دور اندیش تمام خرد که هنگام کفایت به عقل کامل رشتهٔ شب را بر گردن روز بستی ودر وقت معامله زر خورشید را از چار بازار فلك بدست آوردی: (مصراع)

به دانش کارسازی کاردانی

و در مدت مسافرت در «بلاد هند» درکمال اعتبار با امرا و خوانین آن ولایت گوی مصاحبت و مجالست باخته بدیدارش شادمانی میکردند در شهور سنهٔ ثلث و ثمانین و الف که از حیدر آباد متوجه «ایران» بود چون وارد «بندرسورت» گردیده «خان عظیم الشأن غیاث الدین خان» مقدم آن جناب را مغتنم دانسته مدتی درکمال عزت و اعتبار به هم صحبتهای منتعش می نمودند در زمانی که مسود اوراق از «جهان آباد» مراجعت نموده متوجه «اورنگ آباد» بود شخصی مذکور ساخت که فصاحت شعار مومی الیه قصیده در مدح «خان علی مقدار» به نظم آورده و به غایت مستحسن افتاده و آن بزرگ آنچه لازمهٔ بزرگی و احسان بوده به جای آورده و آن عزیز مقضی المرام از بندر سورت متوجه «مکهٔ معظمه» شد و درششم شهرذی حجته الحرام سنهٔ مزبوره به «احرامگاه» رسید و در آنجا از لباس حیات مستعار عریان گشته احرام سفر عقبی پوشیده از عالم محنت قرین به فرادیس جنان خرامید اشعار آبدار آن جامع کمال بسیار و قصاید و غزلیاتش بی شمار به این چند بیت که از نتایج طبع آن جناب است

و در حین تحریر در « حیدرآباد » شخصی از ارباب اعتبار مذکور ساخت اکتفا میرود (نظم)

گذشته از سر مطلب بچرخ ناز کنید
مباد رشتـــهٔ امید را دراز کنیـــد
عروس حسن چمن باز برسر ناز است
در نـــگاه بروی کرشمـــه باز کنیـــد
بـه پیش اهل جهان آب رو نـگهـدارید
برای مطلب خود رو بـکار ساز کنیـد

۲٤۱ – (ناظما فیروز آبادی)

« در جامع مفیدی » آورده که « مولانا نظامای فیروز آبادی » آن عزیز به فرط کیاست و کمال فهم و فراست بین الامثال والاقران علم گشته و پیوسته به صیقل کلمات شیرین و سخنان دل آمیز و مطایبات فرح انـگیز زنـگ ملال از مرآت خواطر دوستان می زداید . در بدایت حال سفر هند اختیار نموده چندگاه در آن ملك سیر نموده و در سنهٔ خمس و ستین و الف به « وطن » مألوف مراجعت کرده در قصبهٔ « فیروز آباد میبد » پای در دامن فراغت کشیده . اشعـار آبـدارش که چون » لؤلؤ و مرجان » آویزهٔ گوش وگردن جوانان ظریف طبع توانـد بود « بسیار است . در حینی که در « هند دکن » می بود این رباعی در رشتهٔ نظم در آورده » .

رباعی

در هند نه من سیم و زری میخواهم
زیبا صنم خوش کمری میخواهم
افتاده هوای «کدخدائی» بسرم
بسیار بجدّم پسری میخواهم

و ایضاً این بیت از جملهٔ منظومات آن فصاحت قباب است.

اندوخته «ناظم» دگری خرج نماید
خود خرج نکردن عبث از کیسهٔ ما رفت

۲٤۲ – (نبیره اهرستانی)

بقول صاحب «جامع مفیدی» که گویا «طوطی شکرستان فصاحت امیر «محمد قاسم المتخلص به نبیره» چه گویم از شوخی طبع فرح افزای مشارالیه وچه بیان نمایم در ایانی ظرافت مومی الیه. اهالی مجالس عمال و اکابر از دیدن روی اوشادان و اشعار آبدارش چون لؤلؤی مکنون آویزه گوش و گردن منعمان. دکاکین بازار بزازان از یمن مقدمش چون غرفهای جنان و باغات بهشت آباد «اهرستان» از فرّ طلعتش بر ساکنان روضهٔ خلد نواخان. جوانان ظریف طبع از استماع غزلیاتش در جوش و پیران خردمند از شنیدن رباعیاتش در خروش. قطع نظر از تکلفات منشیانه و استعارات شاعرانه سیادت پناه بلاغت شعار جوانیست ظریف خوب رو وحریفیست ندیم خوشخو.

قصاید و مقطعات «مولانا نظیری و انوری و ظهیر فاریابی» که شعرای حال و ماضی از بیان معانی آن به عجز اعتراف دارند بی تأمل معانی ظاهری و باطنی رابه عباراتی که هیچ گوش نشنیده بیان می نماید. اما ظرفا پردهٔ بی انصافی بروی کشیده به جای تحسین و صله خنده های خنك بی شمار ایثار می نمایند و آن عزیز از راه ایانی که سرشتهٔ ذات اوست گذرانیده در آن امر تغافل نمیکند و به تازیانهٔ اشعار بدیهه هر یك را تأدیب می نماید. غزلیات آبدارش ورد زبان خاص و عام گردیده و طنطنهٔ رباعیاتش آوازه در ربع مسکون انداخته. اگر به نوشتن تمامی دیوان خوشتر از آب حیاتش شروع نمایم از عهده بیرون نمی آیم باری این چند بیت که زادهٔ طبع حکایت پرداز آن عندلیب گلشن «اهرستان» است و در حین تحریر این اوراق که منتصف شهر ربیع الاول سنهٔ ثلث و ثمانین و الف هجریه این غریب از «اکبرآباد» روانهٔ دار الخلافهٔ «شاه جهان اباد بود اکتفا نمود».

غزل

منم که منفردم در جهان استعداد
به جامعیت من مادر زمانه نزاد

نماند در صدف کون گوهر هنری
که دست قدرت در جیب فطرتم ننهاد

چه از رسوم علوم و چه از فنون خطوط
چه از طریقهٔ انشاء چه از ره انشاد
چه مثنوی، چه رباعی، چه قطعهٔ تاریخ
چه از غزل، چه قصیده کفی بها الاشهاد
چه حل و عقد معما، چه قبض و بسط لغز
چه از مبادی مبدأ، چه از مآل معاد
دگر ز جنس هنر آن قدر که شخص گمان
که شمارهٔ آن عاجز آید از تعداد
ولی چه سود که بختم نمی کند یاری
ولی چه سود که طالع نمیکند امداد
بهر دری که زدم حلقه زین فنون کمال
بهیچوجه مرا هیچ فتح روی نداد
«ظهیر» نادره گو قهرمان ملك سخن
مگر بوصف من این بیت کرده است ایراد
«مرا ز دست هنرهای خویشتن فریاد
که هریکی بدگر گونه داردم ناشاد»
سفینه کرده ام از لجهٔ عدم سفری
ز رهزن حوادث کشیده صد بیداد
کنون ز بندر دل می رسم به شهر امید
متاع فضل و قماش هنر مباد کساد

غزل

دیر یست که ما چلو نخوردیم   آلو بالو پلو نخـور دیم
دیر یست که در طویلهٔ دهر   پیشاهنگیم و جو نخوردیم
سر چنگ زدیم بر حریفان   صد شکر که پیش رو نخوردیم
رفتیم بـه جلوگاه معشوق   از هیچ کسی مرو نخوردیم

و در باب « معشوقی » که کمال تعلق داشت گفته « شعر »

ای دلبر نیك چهرهٔ من   بردی بـه قیافه زهرهٔ مـن
تا سبزه و عارض تو دیدم   فریاد کشیـد کهره مـن
گر تشنهٔ سلسبیل فیضی   آبی بخور از مطهره مـن
این سواد نیلگون دانی که در گردش چراست
بر دماغش خورده گویا بوئی از مینای من

و له

« نبیره » جان به حق تسلیم میکرد   ندا آمد که ای طیار مگسل

۲۴۳ – (نوری تنباکو فروش یزدی)

بقول صاحب « جامع مفیدی » « مردیست عامی و شغلش تنباکو فروشی . هرگز بمجلس هیچ عالمی ننشسته و شرف صحبت هیچ دانشمندی در نیافته . اما طبع نظمی دارد و گاهی به حسب اتفاق چند بیت نظم می نماید . روزی در « قهوه خانهٔ میدان خواجه » این رباعی که از نتایج طبع پادشاه اهل سخن و ملك شعرای ما تقدم « میرزا صایبای تبریزی » است خوانده شد .

رباعی

یارب بـــه نیاز و ناز مستان الست
« صایب » را کن ز جام هوشیاری مست
بخشای در آن شبی که سـاییم بـهم
ما ساق به ساق و دیـگران دست بدست

نوری مزبور در گوشهٔ ای ایستاده استماع می نمود . در همان ساعت در جواب آن این رباعی به رشتهٔ نظم کشیده به‌سمع حضار رسانید .

رباعی

گر زاهد شهری و وگر بـاده پرست
می بایـد داد جان و می بـاید رست
از مال جهـان و نقد جان دل بر گیر
نی ساق به ساق مال و نی دست بدست

و همچنین در جواب این رباعی « ملك الشعرا میرزا صایبا » که وی آمده بود بر رخش رنـگ عبوس
تا جام ز لعلش نـکنـــد جرأت بوس
از حسرت بط بسوخت ماهی و نشـد
بـا خون کـبوتر آشنـا چشم خروس

نوری مذکور گـفته جواب .

ای صاحب این مسئـلهٔ سـاغر و بوس
میدان به یقین که چین ابروست عبوس

بط شیشه و جام ساغر و ماهی دست

می خون کبوتر و دهان چشم خروس

و اکثر رباعیات و غزلهای «ملك الشعراء مومی الیه» را جواب گفته چون این نسخه گنجایش تفصیل همگی رانداشت به همین قدر اکتفا شد. وفات «نوری» در سنهٔ خمس و ثمانین و الف در «خطهٔ یزد» اتفاق افتاد:

۲۴۴ – (نوائی بافقی)

بقول صاحب «جامع مفیدی» از «قاضی زادگان قصبهٔ طیبهٔ بافق است» و آباء عظام و اجداد کرام او پیوسته بر مسند قضاء آن ولایت تمکن داشته اند و آن جناب به اصناف اخلاق سنیه و شیم مرضیه و لطف طبع و صفای ذهن اتصاف داشت و گاهی زبان به نظم اشعار می گشاد. «آیتی صاحب تاریخ یزد» مینویسد که در عهد «شاه عباس دوم» در سخنوری طاق و شهرهٔ آفاق بوده این از جملهٔ منظومات اوست: (نظم)

درد دل باسنگ گفتم آتش اندروی فتاد

یادگاری آخر از مادر نهاد سنگ ماند

در کنار باغ داغ دل نمودم آشکار

از دل خونین اثر در لاله گلرنگ ماند

از «نوائی» چون نوای ناله و فریاد خواست

ناله درنی بند شد فریاد اندر چنگ ماند

۲۴۵ - (ندائی یزدی)

در تاریخ یزد مذکور است که در عهد صفویه میزیسته . شاه طهماسب نخست و شاه اسماعیل دوم را مدح گفته ولی بیشتر اشعارش در مدایح ایمهٔ و پیشوایان دین است . مردی مذهبی بوده . گویند پیوسته کارش این بود که چکامهٔ تقدیم شاهان صفویه کرده صلهٔ میگرفت و فوری بعتبات وحج بیت الله سفر کرده سال دیگر باز این کار تکرار میکرد چکامهٔ که بردف (آفتاب) سروده ابیاتی روشن دارد از آنهاست .

نسبتی با آفتاب طلعتت میداشتی
داشتی بر چهره گر زلف معنبر آفتاب
سرورا تا آفتابم شد ردیف نعت تو
بر همه سیارگان گردید سرور آفتاب
جلوه کن ای آفتاب حسن تا دیگر زشرم
بر نیارد سر ازین فیروزه منظر آفتاب

* * *

من شمع جان گدازم تو صبح دلکشائی
سوزم گرت نه بینم میرم چورخ نمائی

۲۴۶ - (نجدی یزدی)

در « تاریخ یزد آیتی » مذکور است نامش « عبد الوهاب » از سادات باکمال و تجار صاحب جمال در علم عروض و قافیه استاد بوده . چندی « بکرمان » سفر نموده و اواخر عهد «صفویه» در « هند »

بارگشاده و اوایل دولت « افشاریه به یزد مراجعت نموده و باندك فاصله درگذشت .

(او راست)

با غیر همدمی و می ناب می زنی
بر آتش محبت ما آب می زنی
گر درّ فشاند کس بقدومت تو در جواب
یاقوت را بـه لؤلؤ کمیاب می زنی
بیدار نجدی است مجنون به نجد عشق
خود را چو لیلی از چه تو بر خواب می زنی

نظم زیر از جامع مفیدی نقل شد .

در من ز بسکـه آتش هجر تو کرده کار
دارم دلی که دوزخ ازو هست یك شرار
طوفان هجر برده بـه جائی سفینه ام
کز من هزار ساله بود راه تا کنار
هر حسرتی که راه بـه جائی نمیبرد
در کوچـهٔ فراق بمن میشود دچار
شادی طلاق دادهٔ صد سالهٔ من است
بـا او مرا چـه نسبت و او را بمن چکار

(۲٤۷ - (نطـقی بافـقی)

« کارگری بود پست از اهل بافق و فکرش بلند » او راست .

توئی آن نقطهٔ بالای فاء فوق ایدیهم
که در وقت تنزل تحت بسم الله رابائی

پدرش نوکر علی آقا تاجر شیرازی بوده است نقل از تاریخ آیتی .

۲۴۸ – (نواب رضوی یزدی)

در تاریخ « یزد آیتی » مذکور است نامش «میرزا محمد صادق» یکی از متنفذین یزد بوده است « و نواب رضوی بزرگ » از او تعبیر میشود خوش قریحه بوده و خوشنویس و خوشخوی محبوب القلوب « یزدیان » داماد «عبد الرضا خان امیر موید » (۱) گوید .

مرا دشوار شد کار از دل خویش
ندانم با که گویم مشکل خویش
بدل کشتم بسی تخم محبت
ندیدم جز ندامت حاصل خویش
بخاك و خونم افکندی تو آخر
نکردی یك نگه بر بسمل خویش
بمن از ناز یکره ننگری باز
ز بس دلها که بینی مایل خویش

(۱) « نواب » نامبرده شده ممدوح «جیحون» بوده از آنجمله در قصیدهٔ گوید وحید عصر مهین شخص اول ایران : « ابی الفضائل نواب صادق رضوی » و عجب است که داماد دیگر « عبد الرضا خان » هم «نواب میرزا محمد صادق» نام داشته که اورا « نواب مصلی» گویند جد «نواب آقا حسین وکیل مجلس».

«نواب میر حسن رضوی» هم پدر «نواب وکیل التولیه» کنونی که نامش «میر سید محمد» و در همین سنه مرحوم شده اشعاری میسروده مانند خود «نواب وکیل» و بالاخره اغلب از «نوابهای یزد» طبع شعر و استعداد خط و انشاء داشته و دارند چنانکه «نواب آقا حسین» و فرزندش هم دارای قریحهٔ خدا دادند.

۲۴۹ - (نواب دوم یزدی)

در تاریخ «یزد آیتی» مذکور است «نواب دوم» که سزاوار است نام برده شود «نواب میرزا عبد العلی» بود پدر «نواب میرزا محسن» که در نسبت «افصح الملك» ذکرش بیاید این «نواب میرزا عبد العلی» هم بسیار خوش قریحه بوده. (اوراست)

هر جام می که صبح و صالت کشیده ام
در شام هجر خون شد و آمد ز دیده ام

«نواب میرزا محمد صالح» هم گوید.

غیر از غم تو نیست بعالم مرا غمی اما غم تو را نفر و شم بعالمی

بطور کلی دو طایفه در یزد از صغیر و کبیر و زن و مردشان دارای قریحه بوده و هستند بعضی طبع را بکار انداخته اند و بعضی در خمول و خموشی گذاشته اند اول سلسلهٔ «مدرسیه» دوم طایفهٔ نواب ها یعنی هر دو طایفهٔ «نواب رضوی و مصلائی» که بیشترشان هم باهم منسوبند سوم هم سلسلهٔ «خوانین» بوده اند اگر چه خوانین هنر شان در رزم بوده ولی بعضی از ایشانهم بزمی بوده اند

و اشعار نغزی سروده اند که اندکی ذکرش شد و گذارش و آثار بسیاری بدست نیامد .

۲۵۰ - (نوربخش یزدی)

بقول صاحب تاریخ « یزد آیتی » نامش « سید محمد » که بقول « میر خواند مؤلف حبیب السیر » انتساب همه « سادات نور بخش » در هر جای « ایران » هستند باوست « سید جعفر » در عهد « سلطان حسین میرزا از یزد بهرات » رفته و اشعار نغزی سروده تقدیم نمود منظور نظر سلطان شد و پنجهزار دینار کپکی بادویست خروار غله مقرری سالانه برایش درست شد ولی سربراین چیزها فرود نیاورده قدر خود را برتر از آنها میدید و بالاخره خشمناك از «هرات به یزد» باز آمد و « بعربستان » رفته در آنجا مرحوم شد .

(از اوست)

ترك من دست چو بر خنجر بیداد برد
تشنه را آب زلال خضر از یاد برد

۲۵۱ - (نصیبی یزدی)

معروف « با سعد الحق از سادات نور بخشی » قاطنین نطنز است و زمرهٔ شعراء بفضائل علوم و فنون ممتاز و معزز و بقصد تحصیل علم از « وطن بـه شیراز » رفت و از خدمت « علامه جلال دوانی » نصیبه کامل از هر گونه علوم فرا گرفت و همانجا بمغنی پسری محمود

نام دل داد و مدتی سر در پی او نهاد . و بعد وفات علامه دل از این و آن برداشت و عود بوطن احمد انگاشت .

و همین جا بتدوین دیوان پرداخت در سنهٔ اربع عشر تسعمائة کالبد سفلی را از روح علوی پرداخت .

(او راست)

گفتم که بوسهٔ به «نصیبی» نمیدهی
خندید زیر لب که چگوئیم بانصیب

* * *

تو خود بگو که دگر دامن کرا گیرم
مرا که چاك ز دست تو در گریبان است

* * *

دل میکنی و نیست بدستم ورنه
از تو تقصیر نمگیردم اگر جان می بود

* * *

وقت رفتن دست چون برطرف دامن میزنند
دامنی باشد که او بر دامن من می زنند

* * *

زنده در عشق چسان بود «نصیبی مجنون»
عشق آنروز مگر این همه دشوار نبود

* * *

زمان زمان کشد آتش زبانه از دل من
چوبا تو حال دل خود بصد زبان گویم

چو خواهم دامن کویش روم از مدعی پنهان

بر آرم دود و آه و درمیان آن نهان گردم

۲۵۲ – (نادر یزدی)

نامش « کلب علی بیك » در صنعت زرگری دستی داشت در « نگاه رستان سخن » او را « یزدی » ودر « آفتاب عالمتاب » اصفهانی نوشته است . (از اوست)

رباعی

هشدار کزین جهان دون خواهی رفت

چون آمده‌ئی به بین که چون خواهی رفت

آخر بـه طپانچـهٔ مغـنی اجـل

از دائره چون صدا برون خواهی رفت

۲۵۳ – (نصیرا نائینی)

تلاشش نیکو بوده نام و نشانش بدست نیامد این رباعی بنام او یافتم نقل میشود .

رباعی

دل در طلب وعده خلافی دارم در هر قدم از « کعبه » طوافی دارم

از دیدن روی تو ندارم سیری چون آئینه اشتهای صافی دارم

۲۵٤ – (نجاتی بافقی)

اهل « بافق یزد » بوده است نام و نشانش بـدست نیامد

(این اشعار اوست) .

درین دو روز مرنجان ز خود جهانی را

که نیست بیشتراز هفتـهٔ صفای گلی

* * *

چون لشکر عشق از پی تسخیر دل آمد

عقل‌است‌حریف سپر انداز و دگر هیچ

۲۵۵ – (وامق یزدی)

آنچه در تذکره میکده در حالات خود نگاشته ثبت میگردد

بنده « واثق محمد علی ابن‌محمد باقرالحسینی الحسنی» متخلص «بوامق» از جانب والد سادات صحیح النسب حسینی حسنی دارالعباده یزد از طرف مادر اکابر و اعیان دار الامان کرمانم .

اگرچه نیك نیم خاك پای نیکانم عجب که تشنه بعالم سفال ریحانم

جد امجدم میرزا سعید بدو واسطه در شعر شناسی وحید دوران و در حل اشعار (انوری و خاقانی) و بیان مشکلات (خمسه نظامی) و معمیات غیر منحله لغز های مشکله سر آمد ابنای زمان خویش بوده و خود نیز بمذاق اهل آنزمان شعر میگفته والد ایشان « میرزا محمد امین » نیز شعر را متین میگفته و از مراتب فضیلت نیز بهره داشته جده ام صاحب خط و ربط و در فن طبابت مهارت تمام داشته و در شعر طبعش روان شعر بسیاری دارد و « اسیری » تخلص میکرده و از والد ماجد معظم الیها « میر صدر الدین مدرس طاب ثراه »

جد امجد «میرزا محمد علی مدرس» از عربی و فارسی اشعار بسیار بیادگار است جـد امی من «خواجه محمد صادق منشی کرمانی» در شعر صاحب دیوان و در سنه ۱۲۱۰ در فتنه «آقا محمد خانی» در کرمان قریب بیست هزار بیت ایشان از میان رفت. معزی الیه بیغش تخلص میکرد مولدم کرمان و انعقاد نطفـه ام در یزد در سن صبا بوطن اصلی شتافته. و در مدرسه مصلی بامر تحصیل پرداخته در مابین سی چهل فی الجمله سیاحت عراق عرب و عجم و خراسان و آذربایجان کردم. و بـه مشهـد فیض یابی (علما و شعرا و ارباب کمال) هر ولایت مستعد و شرف اندوز خدمت سلطان عصر و شاهزادگان نه بعنوان اخاذی بلکه بنهج دیگر شده ام. در این مدت با آنکه شاعری را شعار خود نساخته غالباً بآن نپرداخته ام تقریباً پانزده هزار بیت موزون برشته نظم کشیده ام.

بار بستم و افسـوس که نیست در کفم توشـهٔ زاد سفـری
یا نخواهنـد ز ما حاصل عمر یا دهـد نخل نـدامت ثمری

قسمت بالا از تذکره میکده پایان یافت.

نقل از دفتر اشعار منتخب چهارده نفر از شعـرای یزد تالیف «سید ابو الفضل سعیدی ریحان» این بنده دیوان قصائد و غزلیات ایشان را دیده ام و نظر باینکه کمیاب بود با «آقای حاج سید علی محمد وزیری» گفتم بجهته کتابخانه مسجد جامع کبیر استنساخ کردند و اکنون نسخهٔ از آن در آن کتابخانه موجود است.

چند غزل از میرزا سید محمد علی وامق

نه ترك دوستی یار میتوانم کرد		نه چاره غم اغیار میتوانم کرد
زسرو گل کنم اندیشه ورنه از آهی		هزار رخنه بدیوار میتوانم کرد
نرنجی ار زفغانم زناله در دامت		هزار صید گرفتار میتوانم کرد
چرا بگوی زمن خواجه جان نمیطلبی		که خدمتی بسزاوار میتوانم کرد
بیا بپرسش من تا نثار هر قدمت		ز دیده صد درّ شهوار میتوانم کرد
نه میتوانم از خلق راز خود پوشم		نه درد خود بتو اظهار میتوانم کرد
چرا کنم به قفس سر بزیر پر «وامق»		کنونکه ناله بگلزار میتوانم کرد

(از اوست)

ماه رخسار تو از خط پر کلف شد حیف حیف
آفتابی بود نورش بر طرف شد حیف حیف
وه که آمد از گیاهی نوبهاری را خزان
رونق گلزار از مشتی علف شد حیف حیف
از غباری تیره شد آئینه رخسارهٔ
درد دندانی زموئی چون خزف شد حیف حیف
بر سر ملك سلیمان جمالی شد بباد
لشکرش پا مال موران صف بصف شد حیف حیف
دود آهی گشت صاعد از دل پر آتشی
آفتابی هابط از بیت الشرف شد حیف حیف

سالها بگذشت «وامق» کاین تن فرسوده ام
دور از خاك در شاه نجف شد حیف حیف

در عید غدیر خم سروده

شد عید غدیر خم ایساقی گلرخسار
شکرانه این نعمت خشت از سرخم بردار
بردار صلای عام خوش گیر بعشرت جام
می خور که درین ایام بخشند گنه بسیار
می خور که نیندیشی از هیچ کم و بیشی،
در عالم درویشی از شاهیت آید عار
از جام می گلگون کن شاد دل محزون
خون کن بدل گردون زین قطره خون زنهار
تا چند نهان داری راز دل خود باری
رفت است که برداری این پرده ز روی کار
رازی که بحکم دوست مقصود دو عالم اوست
او مغز و جهان چون پوست او چون گل و عالم خار
روزیست که از داور شد حکم به پیغمبر
تا خود بسر منبر بی پرده کند اظهار
کانرا که منم مولا مولا است علی او را
فرمود شه لولاك کس را نرسد انکار

تصدیق کنان یکسر بر گفته پیغمبر
آن کز همه دشمن‌تر بر خواست نخستین بار
بخ لك اندر لب لیکن ز صد در تب
صد کنه ز حکم رب در سینه منافق وار

۲۵۶ - (وامق دوم یزدی)

چنانکه تاریخ یزد مینویسد « وامق » دیگری در خاندان مدرس بوده که نخست « وامقزاده » اش میگفتند و اکنون به « وامق » مشهور شده و او نامش « حاج میرزا حسین » بوده تذکرهٔ بنام میخانه که نسخه اش کمیاب است نوشته طبعی متین داشته . او راست

کمال عشق را پروانه دارد که هیچ از سوختن پروا ندارد

رباعی

از اهل زمانه کس ندیدم آگاه شیخی بقبا شیخی و صوفی بکلاه
از بابی پوچ و قشری بی پرواه لا حول و لا قوة الا بالله

« میرزا ابراهیم » پسر مدرس هم طبعی غرا داشته . او راست

مشکل علاج درد دل ما کند کسی
آن نیست درد ما که مداوا کند کسی

* * *

چنان در دیده اش خوارم که میدانم پس از مردن
اگر روید گلم از گل به چشمش خاری آید

۲۵۷ - (وفای یزدی)

در « مجمع الفصحا » مینویسد « وفای یزدی » نامش « محمد »

از شعرای این عصر است و مداح حکام .

گرچه کارم بمسیحا و می افتاده دریغ
درد آنست که این درد مرا درمان نیست

* * *

مکن ایدل ز مرگ اندیشه چندان
نگیرنـد از تو جانان حرف جان را

* * *

میرفت مـدعی ره دیگر مرا چو دید
تا سوزدم ز رشك ره کوی او گرفت

* * *

رفت و با مدعی آن سرو روان باز آمد
مرگ من بین که بهمراهی جان باز آمد

* * *

ز دود آه گشته روز من چون شب سیاه از تو
ز آه ما سیـه روزان نمی اندیشی آه از تو
مرا بی جرم چون کشتی کشیدم زیر تیغ آهی
ز جرمم این چسان گردم به محشر عذر خواه از تو

* * *

چـون شب تیره ترا زلف سیاه عجبی
اندر آن تیره شب افروخته ماه عجبی

رباعی

بی زور و زرنباشــد از هیچکس وصالی
بیچاره دل که ما راست نه زوری و نه حالی
با من عجب نباشــد الفت اگر نگیرد
من پیر سال خوردی او طفل خورد سالی

در « گلچین جهانبانی » این رباعی بنام « وفای یزدی » مسطور است ماهم در اینجا نقل کردیم .

رباعی

بسرو زلف تو سوگند که گر بیرخ تو
دو جهان را بنظر قیمت و مقداری هست
بسرو زلف تو گر جز تو مرا یاری هست
یا بجز زلف تو ام رشتهٔ زناری هست

۲۵۸ – (وارسته یزدی)

در « جامع مفیدی » مذکور است که همدانی الاصل است اما چند سـال در یزد ساکن بوده باعمال و ظرفا گوی مصاحبت و مجالست می باخت . این چند بیت زادهٔ طبع آن شاعر است .

آنچه برجستیم و کم دیدم و در کار است و نیست
نیست در معنی بجز انسان که بسیار است و نیست
نیست می گوینـــد عنقـا نیست بازر کـردنی
هست عنقـــائی ولی یار وفادار است و نیست

لـــذت وحـــدت بجز عنقـا نمی دانـــد کسی
یك کس از حال نهان ما خبردار است و نیست

۲۵۹ – (واهب یزدی)

در «تاریخ یزد آیتی» مذکور است که نامش «میرزا محمد حسن» نسبش «بخواجه قوام الدین» (۱) «وزیر شاه شجاع» میرسد . اصلاً از محله مالمیر بوده . پدر بزرگش «خواجه نعمت الله مالمیری» بوده. سی سال وزارت نموده در اواخر خسته شده . خواست از کار کناره کند عریضهٔ «بشاه طهماسب» نوشته خواهش کرد که معافش دارند. ولی «شاه طهماسب» استعفایش را نپذیرفت و بر پشت عریضه این نوشت.

نعیما نعمـت الله مـالمـیری وزیر «اصفهـانی» تا بمیری

چنان شد که شاه فرموده بود چون نوبت بنوهٔ «واهب» رسید . او نیز مواهبی دریافت بدربار «شاه طهماسب» شتافت و چون اورا در عـــلم و ادب و انشاء و انشاد و تاریخ سرآمـد ابناء زمان دیدند بوزارت «یزدش» برگزیدند و تا چهارده سال با کمال قدرت و جلال در «یزد» بوزارت و حکومت نشست و بعـــد ازان از سرکار برخاست و گوشهٔ عزلت برای خود آراست راجع بزاغی نامی که منظور او بوده و دختر ماه پیکری اورا ربوده و شرحش

(۱) وزیری که ممدوح «خواجه حافظ» بوده در آنجا که گوید .

دریای اخـتر فلك و کشتی هـلال هستند غرق نعمت «حاجی قوام ما»

در تواریخ موجود است اشعاری که در خطاب بآن دختر سروده چند بیتی از آن را نقل نموده سخن دربارهٔ او بپایان میبریم .

(گوید)

عطـــر زلف تو اگر برده دل عالم را
او هم از نکهـــت خط کرده جهانی تسخیر

تو اگر باغ گلی او چمن و یاسمن است
در گلستان جهان هر دو نـــدارید نظیر

منما چین جبـــین تا نربائی دل من
دم عنقا نتوان بافـــتن از موج حصیر

شب که مستانـــه ببزم تو قـدم بگذارد
سجدهٔ شکر کن و در قدمش زود بـه میر

نار پستان تو فرد است که بر نخل قدت
بطریقی که بر شاخ بــــه خشکد انجیر

تیـغ ابروت بـا بروی کمانش نرســـد
کار شمشیر نیایـــد ز غلاف شمشیر

عالمی صید تو گردید چو او صید تو شد
بوده در طالع حسنت که شوی عالمگیر

بصفای نغز و مهر و محبت سوگـنـــد
که گر آئینه اش از تو بشود زنگ پذیر

میکنم روز ترا چون شب خود تیره و تار

میکشم زلف ترا چون خط او در زنجیر(۱)

۲۶۰ – (وحشی بافقی)

در تاریخ «یزد آیتی» مذکور است. وحشی بزرگترین شعرای یزد که مفخر این شهر است بلکه «کشور ایران» شگفت – در این است که برخی اورا کرمانی گفته و شگفتی تر از همه طرز معرفی آذر است در آتشکده زیرا در کمال وضوح است که او نظر خوبی بیزد نداشته بعلت نا معلومی و از این رو نخواسته است «وحشی» با آن عظمت را که تازه در اروپا میخواهند نظیر «خیام» معرفی شود یزدی قلمداد کرده باشد و از این رو اورا کرمانی گفته – ولی حافظهٔ او این سخن را متزلزل کرده که درجای دیگر از کتاب خود از در بی اختیاری نوشته است. «ظهوری شاگرد ملا وحشی یزدی» بود بر کسانیکه بعد از آتشکده چیزی در این باب نوشته اند انتقادی نیست زیرا از آذر تقلید کرده اند و گاهی ثم اشتباهی در نام «میهن وحشی» رخ داده زیرا وحشی از اهل بافق است و بافق از توابع یزد. اما کرمان هم قریهٔ دارد بنام بافت و برخی بافت و بافق را از هم تمیز نداده اند بافق یزد قصبهٔ بزرگیست و بافت کرمان قریهٔ کوچکی

---

(۱) در ردیف واو و اصل تخلص هم در یزد داریم که دیوان خود چاپ کرده نامش «محمد» و نام فامیلش «قیصریست» و از آنجا که او خود را بوسیلهٔ دیوان شگفتی خویش معرفی نموده.

بالاخره در یزدی بودن وحشی شبهه نیست ظهور وحشی در قرن دهم هجری بود و چنانکه ذکرشد.

از شاگردان «شرف الدین علی بافقی» بوده نام وحشی بقول «تقی الدین اوحدی بلیانی» که در «تذکرهٔ عرفاتست کمال الدین» بوده اوحدی و حشی و برادرش «مرادی» هر دورا شاگرد شرف الدین علی شمرده است وفات وحشی بناء برمادهٔ تاریخی که اوحدی سروده در سال ۹۹۱ بوده که گوید.

من از پیر مغان تاریخ فوت او طلب کردم:

بگفتا هست تاریخش (وفات وحشی مسکین) اوحدی بیش

از هر نویسندهٔ در بارهٔ وحشی سخن رانده و بر حالش مطلع بوده معهذا نام پدر وحشی را ندانسته و ذکر نکرده و در تاریخ دیگری هم دیده‌نشده و برمی آید پدرش مردی زراعت پیشه و گمنام بوده.

مولانا وحشی در اواسطه قرن دهم که بحبوبهٔ جوانیش بوداز بافق به شهر آمده و از شهر یزد متوجه تفت شد که تختگاه امیر غیاث الدین محمد میر میران بود و قطعهٔ تقدیم پسرش «شاه خلیل الله ثانی» کرو که تاریخ آن ۹۶۳ نشان میدهد و یکفرد ازان قطعه اینست.

جای عزت طلبان داعیهٔ جان داران:

(بادت پای علم عز خلیل اللهی) مؤلف تاریخ فرشته گوید «میرغیاث الدین» که نوه‌دختری «شاه اسمعیل» صفوی واز نواد های پسری «شاه نعمت الله ولی است» ممدوح وحشی بوده و همهٔ قصائدی که بنام

غیاث الدین اشارتی دارد مربوط باین غیاث الدین است نه «نقیب اصفهانی» که بعضی پنداشته اند پارهٔ اشعار وحشی هم در مدح شاه خلیل الله است اما وحشی ذاتاً مایل بانزوا و تنهائی بوده واگر گاهی از انزوا بیرون آمده برای رفع حوایج روزانه بوده است. وگرنه از کودکی خوی انزوا خواهی بااو بوده و نیز وحشی عاشق پیشه بود و در عشق خود سوزو گدازی داشته که نظیرش کمیاب است. وحشی عاشق پر شور و حرارت بود بطوری که از بعضی از اشعارش استنباط میشود درطی اقامت یزدش سفری ببافق رفته بعد از هفت ماه ناخشنود برگشته چنانکه گوید.

در آن ده مجاور شدم هفت ماه نپر سید حالم چه دشمن چه دوست
جواب سلامم ندادند نیز از آنرو که اطلاق دادن برا وست

سفری هم بکاشان رفته که در جائی میگویه (ما مگردر «مصریعنی شهر «کاشان» نییتم) بعراق (اراك) هم سفر کرده که میگوید.

چیزیکه در دیار «عراق» آمدش بدست
آورد و در دیار «جرون» در زمان فروخت

(جرون جزیره هرمز است) شاید بکرمان و ماهان هم بزیارت قبر «شاه نعمت الله ولی» رفته باشد زیرا در خطاب به میر میران میگوید.

شاها بطواف شاه ماهان نی شاه که ماه بی کم و کاست
«وحشی» شده مستعد رفتن نعلین دویدنش مهیاست

با اینکه در آن عهد مهد آسایش شعراء خطهٔ هندوستان بود هرکس یکی چند فرد نظم میکرد عزم سفر هند می نمود . وحشی بهند نرفته حتی ذکرش هم نکرده و وحشی قیافهٔ روستائی داشته و در سیما از امارت زیبائی نداشته از این رو کارش مشکل بوده و بارش در گل زیرا طبع او خوشگال پسند و طبع خوشگاان مشکل پسند این دو باهم سازش نداشت .

(قطعه ایست مربوط بسر کل)

نشستم دوش در کنجی که سازم
سر کل را بزیر فوطه پنهان
در آن ساعت حکیمی در گذر بود
مرا چون دید زنیسان گشت خندان
پریشان حال بودم من در آنوقت
ز فعل او شدم از سر پریشان
بمن گفتا که داروئی مرا هست
کزان دارو سرکل راست درمان
کشیدم از جگر آهی و گفتم
مگر نشنیدهٔ حرف بزرگان
(زمین شوره سنبل بر نیارد
درو تخم عمل ضایع مگردان)

اما بجبران زشتی صورت خدایش بقدری زیبائی سیرت وسریرت

و شیوائی طبع و قریحت عطا فرموده بود . که چهار صد سال است هرچه گذشته و میگذرد صیت زیبایئش بیشتر منتشر میگردد . «وحشی» در نزد میرمیران مقرب و محبوب گشت ولی در ضمن آن تقرب برقابت همکارانی چون فسونی ، الفتی ، کسوتی ، غواصی ، عشرتی ، و غضنفر کلجاری مبتلی شد . زیرا میرمیران مانند پادشاهان در جشنها و اعیاد ببار می نشست و شعرا را اجازه باد خوانی (۱) میداد و باد رنگینها (۲) در حضورش طرح میشد و بر هر یك از چکامه سرایان جوائزی بذل میکرد . و هر جا سخنی از بخشش و جایزه و بالاخره سود و نفع درمیان باشد طبعاً رقابت و خصومت پدید . میشود و چون وحشی بازار همهٔ باد خوانها را شکسته بود همه کمر بر خصومتش بسته بودند و سالی نگذشت که هجائی بین او و شعرای میرمیران رد و بدل نشده باشد . وحشی در غزل و قصیده و مثنوی و سایر فنون شعر و صنوف ادب استادی ماهر بود . ولی مثنویهای او کیفیت دیگری دارد در مثنوی شیرین و فرهاد داد شیرینی سخن داده و چنانکه معلوم است عمرش با تمام آن وفا نکرده در گذشت . و آنرا «وصال شیرازی» بپایان برد در مرآت العالم این مصرع را در فوت وحشی ذکر کرده است (بلبل گلزار معنی بسته لب) و نیز مؤلف مرآت گوید قبر وحشی در یزد فقط بسنگ مرمری شناخته میشود -

(۱) باد خوانی بفارسی مداحی و خوش آمد گوئی است (۲) باد رنگین قصیده است که آنرا چکامه نیز گویند و چامه مطلق شعر را گفته اند .

مؤلف این کتاب گوید خصوصیت آن سنك فقط از این بابت است که غزلی از خود وحشی بر آن منقور است که مصدر بدین مطلع است (ولی نمیدانم آن سنك در کجاست) .

کردیم نامزد بتــو بود و نبود خویش

گـشتیم هیچکاره بمـاــك وجود خویش

سنك دیگری هم در یزد هست که مشهور است عصرها جای نشستن و شعر خواندن وحشی بوده آن عادی متمایل بسیاهی است که خطوط و نقوش مختصری داشته هم اکنون نزدیك حظیره ملا کنار خیابان پهلوی دم کوچهٔ گذاشته است دیوان وحشی که مشتمل است . بر غزلیات و قطعات و سه مثنوی « فرهاد شیرین و ناظر و منظور و خلد برین » بچاپ رسیده است با این حال ضرورتی نداشت که شعری از او در اینجا نقل شود ولی نظر باینکه ممکن است این رویه را خوانند گان نه پسندیده طالب باشند که بیتی چند در ضمن شرح احوالش بخوانند و روحش بفاتحه یاد و شاد کنند . اما در نشتر عشق و ریاض الشعراء متفقاً نوشته اند که وحشی از دست محبوب خود بقتل رسیده در حالت احتضار غزلی گفته که چند فردش اینست .

غزل

ز شب های دگر دارم تب غم بیشتر امشب

وصیت میکنم باشید از من با خبر امشب

مگر درمن نشان مرگ ظاهر شد که می بینم
رفیقان را نهانی آستین بر چشم تر امشب
مباشید ایرفیقان امشب دیگر زمن غافل
که از بزم شما خواهیم بردن دردسر امشب
مکن دوری خدا را بر سر بالینم ای همدم
که‌من‌خودرا نمی‌یابم چوشب های دگر امشب

قصیده

راحت اگر با یدت منزل عنقا طلب
عزت از آنجا بجوی حرمت از آنجا طلب
تنگ سکن ای همای خانه بر این خاکیان
شهپر لابر گشای کنگر الا طلب
دیر خراب جهان بتکدهٔ بیش نیست
دیر بترسا گذار «معبد عیسی» طلب
تیره مغاکیست تنگ خانهٔ دلگیر خاک
مرغ مسیحانهٔ بزم «مسیحا» طلب
وادی ایمن مجوی از پی نار کلیم
اینهمه جا روشن است دیدهٔ «موسی» طلب
نکتهٔ وحدت مجوی از دل بی معرفت
گوهر یکدانه را در دل دریا طلب

گرچه هزار اسم هست مسمی یکی
دیده ز اسما بدوز عین مسمی طلب
ابجد ارکان تست چار کتاب عظیم
جز و بجزوش ببین اعظم اسما طلب
آینه ای پیش نه از دل صافی گهر
صورت خود را ببین معنی اشیا طلب
نیست و بغیب شهود غیر یکی در وجود
خواه نهانش بخواه خواه هویدا طلب
وقت جهاد است خیز تیغ تجرد بکش
نفس ستمکاره را در صف هیجا طلب
« کعبهٔ » دل درمزن بر در دل حلقه کوب
زین نگشاید دری مقصد اقصی طلب
ذلت ده روزه فقر مایهٔ صد عزت است
عزت دنیا مخواه پایهٔ عقبا طلب
زر طلبد طبع تو روی ترش کن براو
علت صفراست این داروی صفرا طلب
خون جگر نوش کن تا شوی از اهل حال
نشاهٔ هوس کردهٔ بادهٔ حمرا طلب
لذت زهر بلا پرس ز مستان عشق
از دل میخوارگان لذت صحبا طلب

بخت جوان کسی گر بطلب پیر شد
کم ز زنی نیستی درد «زلیخا» طلب
سالك ره را بپوش پای پر از آبله
گنج گهر بایدت در ته آن پا طلب
درد اگر راحت است پیش مریضان عشق
در مرض از نیشتر راحت اعضا طلب
سوخته را راحتیست در پی هر آه سرد
راحت گلخن فروز در دم سرما طلب
همچو «سکندر» مجوی آب «خضر» در سواد
عارف دل زنده را آن ز سویدا طلب
رتبه عرفان شود شام فنا روشنت
قیمت انوار شمع در شب یلدا طلب
شانه بدرد آورد تارك شاهد و شان
طاقت زخم اره از زکریا طلب
زمرهٔ عشاق را پایه والاست دار
بر سر کرسی ورا پایه والا طلب
عاشق مرتاض کی طالب جنت شود
ایکه براحت خوشی جنت اعلی طلب
سالك ره را کجا فرصت آسایش است
گر تو ازان فارقی سایهٔ طوبی طلب

مرد خدا کی کند میل بلذات خلد
در دل کودک و شان لذت حلوا طلب
دشمن اگر تیغ و طشت پیش نهد سر مکش
دوست اگر بایدت حالت یحیی طلب
سگ ز پی جیفه رفت دربدر و کوبکو
گر بسگی قایمی جیفهٔ دنیا طلب
خیز و چو سبزی مکن جا بسر کوی کس
طعمه اگر بایدت سبزی صحرا طلب
در دل سخت است و بس آرزوی سیم و زر
گر طلبی سیم و زر در دل خارا طلب
باطن صافی چو نیست راه حقیقت مجوی
چاه بسی در ره است دیده بینا طلب
شمع هدایت کجا در ره هر کس نهند
همچو کلیمی بجو دیده زبیضا طلب
پا بسر خود منه در ره این بادیه
رهبری این شب از رهرو اسرا طلب
« احمد مرسل » که چرخ از شرف پای او
با همه رفعت کند پایه بطحا طلب
از لب او گوش کن زمزمهٔ لا ینام
وز دل بیدار او سر فاوحی طلب

جلد اگر میکنی مصحف و جدش براو
دفتر «انجیل» را بهر مقوا طلب
گو علم سبزاو خضر ره خویش ساز
آنکه به محشر کند سایهٔ طوبی طلب
پای بلندش که زد پای طلب در پیش
از پی ایثار او عقد ثریا طلب
در گذر از نه فلك در ره او خاك باش
اهل خرد کی کند پایهٔ ادنی طلب
«وحشی» اگر طالبی بر در «احمد» نشین
کام از آنجا بجوی نام از آنجا طلب
عرض تمنا مکن بر در دونان دهر
آب رخ هر دو کون از در «مولی» طلب
در حق من بخشش «یا نبی الله» که نیست
رسم توالا عطا کار من الا طلب

غزل

رسیدو آن خم ابرو بلند کرد و گذشت
تواضعی که بابرو کنند کر دو گذشت
نوازشم به جواب سلام اگرچه نداد
تبسمی زلب نوشخند کر دو گذشت

به جذبهٔ نگهی کز پیم کشان می برد
چه صیدها که اسیر کمند کردو گذشت
کرشمه ای که جنون آورد تعقل آن
بلای دانش صد هوشمند کردو گذشت
یکی قبول نکرد از هزار تحفهٔ جان
بهانه غمزهٔ مشکل پسند کردو گذشت
که بود این - که زچشم بدش گزند مباد
که جان بر آتش شوقم سپند کردو گذشت
رسیدو باز باندك ترحمی «وحشی»
زبان شکوه بکام توبند کردو گذشت

غزل

عشق گوئی عزتم کن عشق وخواری گفته اند
عاشق رامایهٔ بی اعتباری گفته اند
کوه محنت بردلم نه منتت برجان من
عاشق را رکن اعظم بردو باری گفته اند
پای تاسر بیم و امیدم که طور عشق را
غایت نومیدی و امید واری گفته اند
پیش من هست احتراز چشم و دل از غیر دوست
آنچه اهل تقویش پرهیزگاری گفته اند

راست شد دل بار ضای یار و رست از هجرو و صل
آری آری راستی و رستگاری گفته اند
من مرید عشق گر ارشاد آن شد حاصلم
آن صفت کش نام موت اختیاری گفته اند
زیستن فرع است «وحشی» اصل پاس دوستی است
جان و سر سهل است اول حفظه یاری گفته اند

غزل

در آغاز محبت گر وفاکردی چه میکردم
دلم را گر بلطفی مبتلا کردی چه میکردم
هنوزم مبتلا ناکرده کشت از تیغ استغنا
دل من برده بنیاد جفاکردی چه میکردم
نگار آشنا کش دلبر بیگانه سوز من
مرا با خویشتن گر آشنا کردی چه میکردم
بجز جور وجفا کاری نکرد آنمه بحمدالله
اگر بعد از وفا این کارها کردی چه میکردم
شدم آگاه زود از خوی آن بیداد جو «وحشی»
دلم گر خو بآنشوخ بلا کردی چه میکردم

یک بند از ترکیب بند های که بهترین و پر معنا ترین بند هاست در اینجا نقل میشود .

دوستان شرح پریشانی من گوش کنید
داستان غم پنهانی من گوش کنید
قصهٔ بی سر و سامانی من گوش کنید
گفت و گوی من وحیرانی من گوش کنید
شرح این آتش جانسوز نگفتن تاکی
سوختم سوختم این راز نهفتن تاکی
روزگاری من و دل ساکن کوئی بودیم
ساکن کوی بت عربده جوئی بودیم
عقل و دین باخته دیوانهٔ روئی بودیم
بستهٔ سلسلهٔ سلسله موئی بودیم
کس در آن سلسله غیر من و دل بند نبود
یك گرفتار از این جمله که هستند نبود
نرگس غمزه زنش اینهمه بیمار نداشت
سنبل پر شکنش هیچ گرفتار نداشت
این همه مشتری و گرمی بازار نداشت
یوسفی بود ولی هیچ خریدار نداشت
اول آنکس که خریدار شدش من بودم
باعث گرمی بازار شدش من بودم
عشق من شد سبب خوبی و رعنائی او
داد رسوائی من شهرت زیبائی او
بسکه دادم همه جا شرح دلارائی او
شهر پر گشت زغوغای تماشائی او

این زمان عاشق سرگشته فراوان دارد
کی سر برگ من بی سروسامان دارد
چاره اینست و ندارم به ازین رای دگر
که دهم جای دگر دل بدلارای دگر
چشم خود فرش کنم زیر کف پای دگر
بر کف پای دگر بوسه زنم جای دگر
بعد ازین رأی من اینست و همین خواهد بود
من بر این هستم و البته چنین خواهد بود
پیش او یار نوو یار کهن هر دو یکی است
حرمت مدعی وحرمت من هر دو یکی است
قول زاغ وغزل مرغ چمن هر دو یکی است
نغمهٔ بلبل و غوغای زغن هر دو یکی است
این ندانسته که قدر همه یکسان نبود
زاغ را مرتبهٔ مرغ خوش الحان نبود
چون چنین است پی کار دگر باشم به
چند روزی پی دلدار دگر باشم به
عندلیب گل رخسار دگر باشم به
مرغ خوش نغمهٔ گلزار دگر باشم به
نو گلی کوکه شوم بلبل دستان سازش
سازم ار تازه جوانان چمن ممتازش
آنکه هر جانم ازو دم بدم آزاری هست
میتوان یافت که بردل زمنش باری هست

از من و بندگی من اگرش عاری هست
بفروشد که بهر گوشه خریداری هست
بوفاداری من نیست درین شهر کسی
بندهٔ همچو مراهست خریدار بسی
مدتی در ره عشق تو دویدیم بس است
راه صد بادیهٔ درد بریدیم بس است
قدم از راه طلب باز کشیدیم بس است
اول و آخر این مرحله دیدیم بس است
بعد ازین ما و سر کوی دلارای دگر
باغزالی به غزلخوانی و غوغای دگر
تو مپندار که مهر از دل محزون نرود
آتش عشق بجان افتد و بیرون نرود
وین محبت بصد افسانه و افسون نرود
چه گمان غلط است این برور چون نرود
چند کس از تو و یاران تو آزرده شود
دوزخ از سردی این طایفه افسرده شود
ای پسر چند بکام دگرانت بینم
سرخوش و مست بجام دگرانت بینم
مایهٔ عیش مدام دگرانت بینم
ساقی مجلس عام دگرانت بینم
تو چه دانی که شدی یار چه بیباکی چند
چه هوسها که ندارند هوسناکی چند

یار این طایفهٔ خانه برانداز مباش
از تو حیف است باین طایفه دمساز مباش
میشوی شهره باین فرقه هم آواز مباش
غافل از سهو حریفان دغا باز مباش
به که مشغول باین شغل نسازی خود را
این نه کاریست مبادا که ببازی خود را
در کمین تو بسی عیب شماران هستند
سینه پر درد ز تو کینه گذاران هستند
داغ بر سینه ز تو سینه فکاران هستند
غرض اینست که در قصد تو یاران هستند
باش مردانه که ناگاه قفائی نخوری
واقف کشتی خود باش که پائی نخوری
گرچه از خاطر «وحشی» هوس روی تو رفت
وز دلش آرزوی قامت دلجوی تو رفت
شد دل آزرده دل از کوی تو رفت
بادل پر گله از ناخوشی خوی تو رفت
حاش الله که وفای تو فراموش کند
سخن مصلحت آمیز کسان گوش کند

۲۶۱ - (هجری یزدی) (بنده)

در تاریخ « یزد آیتی » مذکور است که « نامش» « خواجه «محمد شریف » طبعش ظریف و در هر بساط حریف اصلش از «تهران »

بوده و چون در « یزد » پرورش یافته « بهجری یزدی » مشهور شده و نامش در تذاکر مذکور « مؤلف اقبالنامه » گوید « هجری یزدی » وزیر « محمد خان تکلو » بود (حاکم خراسان) پس از مرگ « تکلو » ببارگاه « طهماسب » بار یافت و فرمانداری یزد را گرفته بدنیجا شتافت وچون چندی در « یزد » بماند شاهش بسبب حسن خدمت بر مسند وزارت نشاند و « باصفهانش » باز خواند گویند « کلامی و سلامی » دو برادر بودند در اصفهان قافیه پرداز و قلاش هریك قوافی چند پرداخته نزد « هجری » بردند و هر روز او را مزاحم میشدند که صله بگیرند حوصلهٔ و زیرتنگ شد که شعر ایشانرا سنگ نبود روزی ببداهت ایشانرا گفت فرد .

دو چیز است بدتر از تیغ حرامی سـلام کلامی کلام سـلامی

« هجری » در سال نهصد و هشتاد هجری وفات کرد سنش هفتاد تمام بوده.

(او راست)

چسان با رخت ماه گردد مقابل کجا با قدت سرو باشد برابر
سری باشد آن پیش روی تویی تن تنی باشد این پیش قد تویی سر
بامن سخنت هیچگه ای تنگ دهن نیست گویا دهن تنگ ترا جای سخن نیست
آه چه بودی اگر روزی «هجری» شدی هجر بمقدار وصل وصل بمقدار هجر

۲۶۲ - (هاشمی یزدی)

نامش « جهانگیر » کلامش دلپذیر در اواخر عهد « صفویه » میزیسته گویا « مثنوی مظهر الا آثاری » داشت در برابر « مخزن الاسرار نظامی » که مصدر باین اشعار بوده .

ای کـــرمت هم نفس بیکســان جز تو کسی نیست کس بیکسان
بی کسم وهم نفس من توئی رو بکه آرم که کس من توئی

٢٦٣ - (همام یزدی)

در تاریخ « یزد آیتی » مذکور « است که میر همام یزدی » مردی تمام بوده و از « سادات » با احترام ولی جامهٔ درویشی را دوست میداشت و کلاه تتری بر سر میگذاشت با آن کسوت رخت بر ارباب افسر و تخت برده اشعاری میخواند و انعامی می ستاند اوراست .

گـردد مـدام خون جـگر در ایاغ ما
گل همچو غنچه مشت شود بر دماغ ما
ای لاله ناله چنـــد نمائی ز داغ دل
کز تو هزار بار فزون اسـت داغ ما
بی شمع روی تو بشب هجر چون کنند
در شـــب چراغ با گهر شبچراغ ما

٢٦٤ - (هدایت نائینی)

« میرزا هدایت حسین نائینی » « آفتاب عالمتاب » اورا « شیرازی » شمرده ولیکن درست نیست .

(این رباعی اوراست)

در فرقـت دوســـت ناصبورم چـکنم
نزدیك من است و من چو دورم چکنم
هر ذرهٔ کائنـات راه اسـت بدوسـت
ره بسیـار است من که کورم چـکنم

۲۶۵ - (هادی نائینی)

شاعر مرثیـــهٔ گوست در مضامین بکر فـکرش در تکاپو

(ازوست)

شد شاه دین سوار و حرم برقفـای او
گریان و نوحـه سنـج تمام از برای او
بـس نخلهـا زگلشن آل عبـا فـکـند
دهقـان روزگار که اف بروفای او

۲۶۶ - (هادی ابرقوئی) (پ)

از شعرای قرن یازدهم هجری میبـاشـد که چنـد بیتی ازو با قیست در اینجا نقل میشود .

مشو غائب زچشمم چونکه جادر چشم من داری
که نور چشم را باشـــد همیشه مردمك منزل
بی تا بیم کشـــد همـــهٔ جا در قفـای او
افتـادهٔ چـــو سایـــهٔ بـدنبـال آفتـاب
کـس زمال خویشـــتن هر کـز نبرده بهره ای
میـکـنـد می را زبهر دیـــگران پیمانه جمع
جمـع زر هر گز نـگردد پیش صاحب همتان
خاك نتوانـــد شدن با باد در یـکخانـــه جمع

(نقل از تذکره جهانبانی)

۲۶۷ - (یاری یزدی)

در تذکرهٔ » روز روشن » مینویسد که ناظمی لطیفـه سنـج

و بذله پرداز بود کسی اورا متهم بقتل شخصی نمود بدین اتهام گرفتار آمده حکم قتلش نافذ گشت در آن زمان مطلعی موزون کرد که بسماعش حاکم از سر خونش در «گذشت» اوراست .

از قتل من خواهد شد آن فردا تماشائی دگر
چیزی نماند از عمر من مائیم و فردائی دگر

رباعی

رسوا شدهٔ حریم جانان مائیم
دل سوختهٔ وادی هجران مائیم
در کوی تو عمریست که از خواری عشق
دل خوش کن کافرو مسلمان مائیم

۲۶۸ – (یغمای جندقی)

در تاریخ یزد آیتی آمده نامش « میرزا ابو الحسن از اهل جندق و جندق » از توابع سرحدات یزد اگرچه در قدیم جندق جزو خاك طبس » (گاش) و از مضافات « خراسان » بوده ولی اخیراً تابع یزد شده و در قلمرو فرمانداران این شهر در آمده از این رو نمیتوان از ذکر « یغما » «در تذکره سخنوران یزد» صرف نظر نمود چه « یغما • یکی از سخنوران نامی و دانشمندان گرامی است که حتی در هزلیات او لطف سخن خفته و آب حکمت نهفته است « یغما » بتمام معنی شاعر بوده و در نظم و نثر ماهر مردی بود خوش محاوره و نیك محضر همهٔ عمرش بمنادمت بزرگان برگزار شده و در هزل

وجد داد سخن داده طبیعتش بطیب مخمر بود مداحتش در قریحت مضمر چنانکه سخنان روزانه اش هم بی مزاحی نبود مجملاً « یغما » از فحول سخنوران است » .

غزلیات

چشم سیه مستش بخود نگشود از هم دیده را
فریاد من بیدار کرد این فتنه خوابیده را
دل با « زلیخا طلعتان » گفتم از و ساکن کنم
نخجیر نامد در نظر این گرگ « یوسف » دیده را
دستم بگیر ای باغبان تا پای قمری بشکنم
کازرده میداردهمی آنسرو نو بالیده را
زنجیر زلف یارکو تا من بدست آویز او
شاید مگر باز آورم این بخت بر گردیده را
آمد زهر سو تیرو من در جستوی تیر زن
لیکن بغیر از کشته نی چندانکه نالم دیده را
خواهم نداند هیچکس کو زد بشمشیرم ولی
پوشیده نتوان داشتن چشمی بخون غلطیده را
با خوی او خو کرده ام چون سر کنم بادیگران
دشوار باشد ز یستن با خار این گلچیده را
ترسم که خون صد جهان دل پیچد اندر دامنت
هان ای صبا بگشا ز هم آن سنبل پیچیده را
پرسد ز « یغما » روز دل تا فاش گردد شور دل
آهسته دامن میزند این آتش پوشیده را

غزل

جان فشانی من و عشوه او گران است
از کسی ناید اگر کوه کن و شیرین است

چون کنم وصف دهان تو بهنگام حدیث
لب بهم چسبدم از بسکه سخن شیرین است

چهره گاهی مژه گلرنگ زایوان جهان
سرخ و زردی که بما بهره رسیده است این است

سنبل زلف تو یکخوشه و یك شهر گدا
گندم خال تو یکدانه وصد مسکین است

بیستون بر ندمد لاله که «فرهاد» هنوز
چشم آلوده بخونش بره «شیرین» است

گفتمش هست زخوبان چو تو سیمین بدنی
گفت نی نیست دریغا که دلم سنگین است

شبی از نافه زلفش سخنی رفت و هنوز
عمرها رفت و چو مجمر نفسم مشکین است

نازم افتاد چو آن عهد شکن بامن و غیر
پای تاسر همه مهر است و سراپا کین است

شکوه بردن بدر آنکه غبار در او
از شرف غالیهٔ طرهٔ حورالعین است

علی عالی قائمه تیغ دو سر
قوت بازوی اسلام حصار دین است

غزل

بهار ار باده در ساغر نمیکردم چه میکردم
ز ساغر گر دماغی تر نمیکردم چه میکردم
هوا تر می بساغر من ملول از فکر هشیاری
اگر اندیشهٔ دیگر نمیکردم چه میکردم
غرض دیدم بجز می هرچه زان بوی نشاط آید
قناعت گر باین جوهر نمیکردم چه میکردم
چرا گویند در خم خرقهٔ صوفی فرو کردی
بزهد آلوده بودم گر نمیکردم چه میکردم
ملامت میکنندم کز چه بر کشتی بمژگانش
هزیمت گر زیک لشکر نمیکردم چه میکردم
مرا چون خاتم سلطانی ملک جنون دادند
اگر ترک کله افسر نمیکردم چه میکردم
باشک ار کیفر گیتی نمیدادم چه میدادم
بآه ار چاره اختر نمیکردم چه میکردم
ز شحنه شهر جان بردم بتذویر مسلمانی
مدارا گر باین کافر نمیکردم چه میکردم
گشود آنچه از حرم بایست از دیرم اگر «یغما»
رخ امید بر این در نمیکردم چه میکردم

(رباعیات یغما)

کج کج منگر در من شمشیر نیم	وحشت مکن از شکار من شیر نیم
با آنکه سگم بر آستان بارم ده	بیگانه مشو که آشنا گیر نیم

* * *

باغی که ترا بدور افتاده گذار	همواره نه کاندر همه هستی دو سه بار
زان بیم که بشگفت گل تاراجت	نشگفت اگر خزان کند فصل بهار

* * *

هر نقد که حاصل جماد است و نبات	از حد نصاب رفته تا وجه زکات
بی زحمت چون و چند دار المرزی	پیرش بقلم برد و جوانش بدزات

* * *

دل زانده هجر صیقلی باید کرد	گه فسق خفی گاه جلی باید کرد
تا آخر شام طره می باید سود	تا اول صبح چر ملی باید کرد

(هجویات یغما)

دیدیم زن و مرد جهان غمگین وشاد	خر زنده‌دلان نفس کش سفله و راد
تا کشت سپهر جز که زنقحبه نکشت	تا زاد زمانه غیر ز نقحبه نزاد

* * *

« یغما » من و بخت و شادی و غم باهم	گشتیم روان ز ملك هستی ز عدم
چون نوسفران ز گرده بخت نجفت	شادی سرخود گرفت من ماندم غم

* * *

گیتی همه پیدا و نهان ز نقحبه	سربسته زمین و آسمان ز نقحبه
معذورم دار اگر همی مقهورم	یك تن چکند بیك جهان ز نقحبه

پایان بخش یکم

تذکره سخنوران یزد

(شامل تذکره شعرای متقدّمین و معاصرین یزد و نائین و جندق)

گردآورنده و نگارنده

اردشیر خاضع

جلد دوّم

از انتشارات

کتابفروشی خاضع

چاپ دائرة المعارف العثمانیه - حیدرآباد دکن

اسفندماه ۱۳۴۱ خورشیدی

چاپ اوّل

بنام خداوند بخشنده مهربان

جلد دوم سخنوران یزد

۲۷۲ – (افشار یزدی) (بند الف)



« دکتر محمود افشار » که در عالم ادب و سیاست هر دو از نامداران زمان ماست. بسال ۱۳۱۳ قمری در شهر یزد چشم بجهان گشود. پدرش « حاج محمد صادق افشار » بازرگان نامدار و گرامی و مرد زمان خود بود و خانواده افشار از خاندانهای بزرگ و مشهور این ناحیه است که بگواهی تاریخ « عالم آرای عباسی » چند تن از سرداران افشار در دورهٔ پادشاهی شاه طهماسب و شاه عباس بزرگ در شهریزد حاکم و والی بوده اند و محله ای نیز بافراد افشار اختصاص داشته است.

چون صاحب ترجمه در سن سیزده سالگی مادر خود را از دست داده بود برای تحصیل نزد عمویش مرحوم افشار بهند اعزام شد و این شخص که سالیان دراز ریاست انجمن ایرانیان مقیم بمبئی با او بود در آن شهر شهرتی به نیکی داشت و نسبت بترویج و تعمیم زبان و ادبیات فارسی در هندوستان کوششهای فراوان داشت چنانکه

غالباً نمایندگی نشر مجله های کاوه و ایرانشهر و فرنگستان چاپ آلمان در هند در آن مجله ها بنام وی نوشته شده است . افشار در هند مقدمات علوم جدید و زبان انگلیسی رافرا گرفت و پس از سه سال به تهران آمد و در مدرسهٔ علوم سیاسی بتحصیل پرداخت اما شوق تحصیلات عالی اورا باروپا کشانیده و در سویس از دانشکده علوم سیاسی درجهٔ دکترا دریافت کرد . چون ایام اقامت وی در اروپا مقارن باختم جنگ بین الملل اول بود و موضوع قرار داد ۱۹۱۹ مطرح میشد شوق و طنخواهی او را برآن داشت که در جراید سویس مقالاتی دردفاع از حقوق ایران بنویسد . و همچنین مقالاتی در بارهٔ زبان فارسی و ایران ازوی در جراید سویس بیادگار مانده است. وی پس از بپایان رساندن دوره دکترای علوم سیاسی بایران بازگشت و با شوق سرشار به فعالیت آغاز کرد . مجلهٔ (آینده) را انتشار داد و در مدرسهٔ علوم سیاسی تاریخ دیپلماسی ایران را تدریس میکرد و مدتی نیز بتدریس در مدرسه نظام اشتغال داشت سپس بریاست مدرسهٔ عالی تجارت که تازه تأسیس شده بود انتخاب شد و اساس مدرسهٔ مزبور را پی ریزی کرد بعدها مدتی در وزارت دارائی خدمت کرد و سپس بداد گستری منتقل شد و سمت مستشاری دیوان کشور را یافت و آخرین شغل دولتی وی معاونت وزارت فرهنگ بود و پس از آن از خدمات دولتی کناره گرفت. مجله آینده در زمان انتشار خود شهرت بسیار یافت و یکی از مهمترین مجلاتی است که در ایران انتشار یافته است عمدهٔ شهرت و اهمیت آن بواسطه مقالات سیاسی آن بود که بقلم خود دکتر افشار نوشته میشد و چون

برای اولین بار مقالات سیاسی مغزدار عمیق از طرف مردی که تحصیل علم سیاست را کرده بود انتشاری یافت فوق العاده طرف توجه بود و هنوز که هنوز است آن مقالات حکم سند متقن قابل استنادی را دارد و میتوان گفت که در زبان فارسی چنان مقالاتی شاید نوشته نشده باشد. مجلهٔ آئنده در دورهٔ اول ۲٤ شماره در دو سال انتشار یافت و از سال ۱۳۲۲ نیز ۱٦ شماره از آن نشر گردید. آثار دیگری که از دکتر افشار بطبع رسیده عبارت است از کتاب (سیاست اروپا در ایران) که بسال ۱۹۲۱ در آلمان چاپ شده ومقالات متعدد وی که در جراید ایران و ستاره جهان و شفق سرخ و شیرکوه و دیگر روزنامه های سالهای ۱۳۰۳ - ۱۳۰٦ در ایران منتشر شده و (تاریخچهٔ سیاست روسیه در ایران) که بتوالی در مجلهٔ آینده طبع شده و سایر تألیفات وهمچنین دیوان‌اشعار دکتر افشار که هنوز بطبع نرسیده‌است.

اشعار دکتر محمود افشار همه در حد کمال زیبائی و فصاحت و در شمار بهترین آثار منظوم معاصر است: و آنچه در این کتاب ملاحظ میشود از مجلهٔ آینده نقل شده است.

(ونگن) و (زن جوان) (۱)

ونگن تو گوئی آنکه بهشتی است در زمین
و آن کاخ و باغ و سبزه و گلزار و حور عین
با جلوه و جمال طبیعی (زن جوان)
چون سرو در برابرش استاده در زمین

(۱) اسم ییلاقی در کوهستانهای سویس در پای کوه معروف یونگ فرو بزبان المانی بمعنی (زن جوان) میباشد واقع است و از بهترین ییلاق میباشد.

از کاج و سرو دامن کهسار سبز رنـــگ
و ز سبزه کوه پایـــه چـــو فرش ز مردین
این کوه سبز دامن و این قلـهٔ سپیـــد
سرو است اگر که سر و نهـد ماه بر جبین
گود الهای برف و در آن تختـــه های یخ
فیروزه فـام همچو در انـگشتری نـگین
راهی ز آهن از کمر کوه مـــیرود
چـــونان حمایـــلی و کمر بنـــد آهنین
وین آبشـارهـا که بریزد فـــروز کـــوه
چون گیسوی نگار همه تاب و موج و چین
بر جـــلوه و جمال طبیعت فـــزوده است
چو نانـــکه زلف بر رخ آن یار مه جبین
و ان جـــو یبـارها بلب مر غـزارهـا
بر سبزه هـاست حاشیـــه ها از درّ ثمـــین
خورشید صبحدم چو درخشد به تیغ کوه
مانا که تیـــغ نقره او میشـــود زرین
وانـــگه که در غروب بر او افتد آفتـاب
گلـگون شـــود چـــو چهرهٔ دلدار نازنین
گاهی که خشمناك شود این (زن جوان)
بهمن فـرو فـرستـــد از قلـه بر زمـین
گه ابر ازو بر آیـــد و بـارد بمرغزار
چندانکه بیش گریدی آن بیش خندد این

این کوهسار خرم و این باغ و بوستان
خرم کند ز دیدن خود خاطر حزین
از خاك و کوه بهره برد ملت سویس
چون دولتش وظیفه شناس است و دوربین
ایران خوش است و ملت این کشور است خوب
افسوس نیست در بر او دولتی چنین!
هرکس درین مکان دلش از خرمی خوش است
«افشار» همچنان ز خیال وطن غمین!

عفت! (اندرز بدختران)

پرده ز نهار میفکن ز رخ چون قمرت
تا مبادا رسد از چشم بدکس نظرت
قمرت گفتم و تشبیه خطا کردم از آنك
چون تو کس نیست که مانند کنم بردگرت
این لطافت که تو داری نه دگر کس دارد
درزی طبع (۱) بریده است لباسی ببرت
غازه (۲) بر روی مکن وسمه برابروی مکش
که تو خوبی نتوان ساخت ازین خو بترت
بذله بسیار مگو بادهن کوچك خویش
ترسم ارزان بشود گفتهٔ همچون شکرت

(۱) خیاط طبیعت (۲) سرخاب.

رقص باهر کس و هر جای مکن ، میترسم
نقص حسنت شود و عیب بجای هنرت
همه جا پای منه ، رام مشو ، باده منوش
وای از آن لحظه که از خویش نبا شد خبرت .
کمتر از خانه برون پای بنه بی مادر
به خیابان و ببازار اگر افتد گذرت
بتماشای زر و زیور پا سست مکن
که هوسها بدل افتد زنگاه و نظرت
پس نگهدار نظر را ونگهدار هوس
که همین بوالهوسی افکند اندر خطرت
چونکه از بهر زر و زیور باید زر و سیم
بیم آنست که عصمت رود از بهر زرت
بهترین زینت دختر نه مگر عفت اوست
خود تو دانی چه بگویم من ازین بیشترت

بازهم عفت! (پس از بر داشتن حجاب)

روی زیبای توای ماه که رشك قمر است
خوب در پرده و از پرده برون خوبتر است
قرص خورشید سزا نیست اگر گویم من
عکسی از روی تو در جام فلك جلوه گر است
ماه دو هفته به تقلید تو در جلوه گری
گاه در ابر نهان باشد و گاهی بدر است

(چادرشب) زسر افکندی و روشن شد چشم
باش تا صبح بر آید که هنوز این سحر است
تو بدینسان که بسر گیسوی زرین بستی
خلق حیران که بود زلف تو یا تاج زر است
غنچه بودی بمثل در پس صد برگ نهان،
چون شدی باز گل از رشك تو پژمرده تر است
تا تو بی پرده دهان را بسخن بگشودی
قند و شکر را در شهر بهائی دگر است
از خس و خار جماعت چه بگویم؟ که بباغ،
ای بسا گل که نسیم سحرش پرده در است
پرده بر داشتی از روی و نمی بینم من
کز کژی بر رخ زیبای تو کس را نظر است
همچو خورشید برویت نبود تاب نظر،
که حیاداری وز آزرم تو تیره بصر است
بشناعت کسی افکند گرت تیر نگاه
شرم و عفت بمیان تو و دشمن سپر است
ور بخیره نگران گشت برویت زان بیش
نگه خشم تو بر چشم عدو نیشتر است
پرده از چهره گرفتی مفکن پردهٔ شرم!
که عفاف تو درین پرده بسی بیشتر است
بگشودند ترا بال و پرای طایر حسن،
تند پرواز مکن کافت پروانه پر است

مرغکی تازه رها چون شود از بند قفس
طعمهٔ باز زمرغان دگر زود تر است
جزو هر جمع شدن نیست برازندهٔ زن
شمع هر بزم شدن سوختن خشك و تر است .
بشنو از سعدی شیراز که در کام خرد
دودهٔ خامه او خوبتر از نی شکر است .
« آدمی صورت اگر دفع کند شهوت نفس
آدمی خوی شود ورنه همان جانور است »
گوهر عشق بهر عاشق و فاسق منما ،
« عشق بازی دگر و نفس پرستی دگر است »
سخن سعدی را لذت دیگر باشد ،
« همه گویند سخن گفتن سعدی دگر است »
پند « افشار » بیاموز و بپرهیز از می
باده را لذت یکساعت و عمری ضرر است ؟
زینتی نیست به از زیور عصمت بزنان »
عفت زن تو ندانی که چه زیبا گهر است ؟
پاس کشور را بایست چو مردان دلیر ،
هر زنی را که پسر زاد بزرگش هنر است (۱)

(۱) اشاره بشعر منسوب بفردوسی است که فرماید (زنان را همین بس بود یك هنر نشینند و زایند شران نر) ولی او فرموده همین یك هنر آنهارا بس است ومن عرض کرده ام این هنر بزرگی میباشد وبرای مقصود مقدسی که حفظ وطن است .

دختری را که ز آرایش خود سودا نیست
چون درختی است که رعناست ولی بی ثمراست.
خلق دریا تو مسافر و پدر کشتیبان:
نا خدا را «بخدا» گوی که دریا خطر است.
مادر از حالت دختر خبرش بیش بود،
بیشتر لیك ز اسرار جهان بی خبر است،
پس اگر دختری افتاد براه کج و بد
بیش از مادر ناپخته گناه پدر است.
اندرین مرحله پرخطر آن باشد مرد
که زن و دختر خود را به جهان راهبر است

(شیراز)

من لانهٔ بلبلان خوش آوازم ... شیرازم و جایگاه اهل رازم
جمعی ز سخنوران بادانش و فر ... از من نازند و من بدیشان نازم
بس شاعر پروراند در دامانم ... حافظ نوشید شیراز پستانم
سعدی بنوشته بر ورق بستانش ... در سایه سرو و کاجی از بستانم
گر نغمهٔ بلبلان من گوش کنید ... گر بادهٔ خلّر مرا نوش کنید
باشد که کشید شادی پیش زیاد ... شاید که غم زمان فراموش کنید
تا سرو هنوز در چمن آزاد است ... تا سبزه کنار آب رکنا باد است
تا از سخن سعدی و حافظ یاد است ... شیراز همواره خرم و آباد است
شیراز! همیشه خرم و خندان باش! ... شیراز! همیشه رونق ایران باش!
شیراز! تو دانشکدهٔ ایرانی، ... ای دار العلم زندهٔ جاویدان باش

(دو نارنج)

دو نارنجم آورده بودند روزی		یکی از بوستان دیگر از دلستانم
یکی را بصد گونه اندوه و محنت		بپرورده در بوستان باغبانم
یکی را بصد ناز و با نازنینی		فرستاده آن دلبر مهربانم
ببوئیدم هر دو را شکر گفتم		یکی بادل خود یکی باز بانم
نهادم یکی را ببالای میزی		یکی را گرفتم ببر همچو جانم
پراکنده عطری و شوری و شوقی		یکی در مشامم یکی در روانم
یکی را نه بویم نه در دست گیرم		دمی نیز نبود نگاهی بر آنم
یکی را زشوقی که دارم ببویش		از ایندست با دست دیگر ستانم
میان دو نارنج همرنگ و هم بو		چه فرق است آخر ندانم، ندانم
که یکرا فزونست هم رنگ وهمبو		به پیش مشامم بر دیدگانم
بپرسیدم احوال هر یك ازان دو		که گویند از خویشتن داستانم
بپاسخ چنین گفت نارنج اول		که من ناز پروردهٔ بوستانم
دگر گفت من نیز آنم زبستان		وگر بیشتر زین بجوئی نشانم
مرا چیده زانجای دستی که دانی		فرستادهٔ دست آن دلستانم

شب مهتاب در کوهسار البرز

شبی از نور مه چون روز روشن		فروزنده مهی گسترده خرمن
تو گفتی آسمان طاقی بلند است		چراغ مه بر آن کرده است آون
ویا مانند اقیانوسی آرام		مه تابان بسان پر تو افکن
همه سیارگان بر گرد آن ماه		درخشنده ولی چون نوك سوزن
نثرند و لاغرو پژمان و بی رنگ		چراغی را مثل کش نیست روغن

ثوابت چون هزاران شمع کم نور　　که عمداً بر فروزی روز روشن
نیارم وصف آنشب کرد زین بیش　　فصاحت را بود حدی معین
منوچهری اگر میبود میگفت　　زبان من بود در وصفش الکن
بباید دید آنشب را که گویند　　شنیدن کی بود مانند دیدن

* * *

مرا بیرون زری در پای البرز　　کنار چشمه ساری بود مسکن
گزیدم بر ستیغ کوهساری　　چو کبکی بر سر سنگی نشیمن
ندانم کوه را امشب چه حال است　　که اشك از دیده اش ریزد بدامن
خروشانست و گریانست و خندان　　گهی شادی نماید گاه شیون
برقص آمد در آنجا کلك بی جان　　مرا زاینده شد طبع ستردن
در آن مهتاب شب برياد ايران　　شدم بر صفحهٔ کاغذ قلم زن

* * *

نگاهی کردم از بالا بپائین　　وطن را دیدم اندر چه چو بیژن
شدم نومید و در نو میدی خویش　　مرا آمد بدل یاد تهمتن
گذشته درس امیدی بمن داد　　ندیدم در کران آینده روشن
شدم گوئی بخواب اندر که دیدم　　کشیده سر بسر خط های آهن
ز یکسو بسته دیدم سد کارون　　ز دیگر سو بسا کاویده معدن

* * *

چو از اندیشه لختی باز گشتم　　نگاهی دیگر افگندم به میهن
به تهران اندرون کردم نگاهی　　بدیدم گلخنی برجای گلشن

۲۷۳ - (آیتی تفتی)



« مرحوم عبدالحسین آیتی » یکی از نویسندگان و شاعران پرکار و خوش قریحهٔ قرن معاصر ایران بود وی فرزند « مرحوم حاجی ملا محمد » معروف به « حاجی آخوند مجتهد تفتی » است بسال ۱۲۷۸ قمری در تفت در پنج فرسنگی یزد بدینا آمد و همهٔ تحصیلات وی در رشته علوم اسلامی و مذهبی بوده است .

آیتی در اوان جوانی معمم و اهل محراب و منبر و مدتی پیشنماز بوده و در همین حال قریحهٔ سرشار و علاقهٔ وافر بنویسندگی و شاعری داشته ولی پس از فوت پدر در حدود سال ۱۳۲۰ در سی سالگی مذهب بهائی را قبول کرد و در زمرهٔ مبلغین آن طایفه در آمد و در ظرف بیست سال مسافرتهائی به تمام نقاط ایران و ترکستان و روس و قفقازیه و ترکیهٔ قدیم و جدید و انگلستان و فرانسه و مصر و فلسطین و امریکا و هندوستان کرده . بترویج و تبلیغ آن مذهب پرداخت کتابی موسوم « بکواکب الدریه » را در تاریخ پیدایش بهائیت در دو جلد تدوین کرد و آنرا بنفقهٔ بهائیان در مصر بطبع رسانید . بعد از فوت «عبد البها» که دختر زاده اش «شوقی افندی» بجانشینی وی برقرار شد آیتی (که آنزمان « آواره » تخلص داشت) از آئین بهائی

دست کشید و کتاب موسوم بکشف الحیل را در سه جلد بررد دیانت بهائیان تالیف و منتشر ساخت . از آن پس در تهران اقامت اختیار و بخدمت فرهنگ در آمد و تخلص آیتی را برگزید . چندین سال مجلهٔ ادبی و انتقاوی بنام (نمکدان) انتشار داد که بیشتر مندرجات آنرا از نظم و نثر خودش می نگاشت . سپس به یزد منتقل گردید تا پایان عمر بتدریس در دبیرستانها اشتغال داشت . بسال ۱۳۳۲ در شهر یزد از دنیا در گذشت که شاعر یزدی تاریخ فوت او را چنین گفته .

آه که عبدالحسین صاحب کشف و الحیل
در کف شیر اجل عاجز و بیچاره شد
از پی تاریخ فوت کلک خرد زد رقم
آیتی از کفر و دین پاکدل آواره شد

مرحوم آیتی کتابهای بسیاری تالیف یا ترجمه کرده که بطبع و نشر تمام آنها توفیق نیافته . تالیفات آیتی آنچه بطبع رسیده بدینقرار است اول کواکب الدریه در ۲ جلد دوم کشف الحیل در سه جلد سوم خرد نامه منظوم چاپ اسلامبول که متضمن قسمتی از اشعار اوست چهارم افسانه سه گمشده سه فراری سه عروس در سه جلد بنام دکتر ژاك امریکائی . که رمانیست عشقی پنجم مجلهٔ نمکدان که چند سال در تهران انتشار میداد ششم تاریخ مفصل یزد بنام (آتشکدهٔ یزدان) که در یزد به چاپ رسید هفتم منظومهٔ نغمهٔ دل چاپ یزد هشتم منظومهٔ بنام (اشعهٔ حیات) حاوی تمثیلات و نصایح ، نهم ترجمه فارسی (قران مجید) که در اواخر عمر خود فراهم ساخت و در سه مجلد بطبع

رسانید ، دهم فرهنگ آیتی که گابن اول آن چاپ شده است و بترتیب فارسی عربی است . مرحوم « عبدالحسین آیتی » مردی خلیق و مهربان و بسیار زنده دل و تا روزهای آخر عمر همچنان برای گفت و شنید بخشهای، ادبی و اجتماعی با هیجان و پر شور بود اگر آیتی را نتوان یکی از ادبای مسلم زبان فارسی شمرد باری در شعر صاحب طبعی توانا و زبانی گویا بود . دیوان اشعارش که سر انجام خود به نشر و طبع آن توفیق نیافت بالغ بربیست هزار بیت و حاوی انواع شعر از قصیده و غزل تا مثنویها و قطعات انتقادی و فکاهی است . آیتی در ابتدا (صائی) تخلص میکرده و سپس بامر «عبد البها بآواره» متخلص شده پس از خروج بمذهب بهائی «آیتی» را انتخاب کرده .

(غزلیاتش بقرار زیراست)

نرگس نیم خواب تو　　برده زدیده خواب را
تاب شکنج طره ات　　برده توان تاب را
پرده اگر بر افکند　　نیست عجب که بشکند
بر تو روی ماه تو　　رونق آفتاب را
من بشگفتم ای صنم　　کان لب نوشخند تو
باهمه آب زندگی　　نشکند التهاب را
من بزبان نیاورم　　خون کسان که ریختی
لعل تو خود نشان دهد　　خوردن خون ناب را
« آیتی » از کتاب تو　　خواند بدقت آیتی
از من بی کتاب پس　　دور مکن کتاب را

(این تغزل نیز از تراوشات افکار او ست)

ای شوخ ناز پرورم ای یار نازنین
ای شاه بی قرینه و ای یار بی قرین

ای قامت منیف تر از سرو جویبار
ای پیکر لطیف تر از برگ یاسمین

طوبا به پیش قد تو پست است در نظر
در دیده باجمال تو زشت است حورعین

آمیخته به چشم تو رنگ و فریب و فن
آویخته بزلف تو تاب و شکنج و چین

بشگفته از عذار تو صد توده سرخ گل
بنهفته در دهان تو صد کوزه انگبین

آهم رود ز دیده ازان لعل آبدار
نازم جهد زسینه ازان چهر آتشین

این موی تست یاکه بود شام گاه نغز
این روی تست یاکه بود صبحگاه دین

به به تبارك الله ازین خالقی که خواند
خودرا بخلق و خلق تواحسن زخالقین

جانا اگر شمار کنم رمز حسن تو
اندر شمار نایدتا روز و اپسین

هرگز ندیدهٔ مه من دیدهٔ زمان
چون آفتاب روی تو در صفحهٔ زمین

گر دامن وصال تو آید بکف مرا
افشانم از جهان بدو نیکش بر آستین
دانم که نیست لایق روی نکوی تو
زشتی چو من بدین رخ پر چین سهمگین
تکوین وجود ما و تو شد از ازل ولیک
تو از هلالی هنرو من زماء و طین
تدوین کتاب هستی ما و تو شد ولیک
من از حروف بسمله توز آیت مبین

(آهنگ سفر)

زدور چرخ چه آشوبها بسر دارم
زدست بخت چه خونها که در جگر دارم
بهار آمد واز شاخ خشك سبزه دمید
من از زمانه رخ زرد و چشم تر دارم
چرا که بایدو جانرا بهجر بسپارم
چرا که بایدو دل را زیار بر دارم
سر فراغت ننهاده ام ببالش وصل
که باز عزم رحیل و سر سفر دارم
از آنکه هیچ نه در خانه آب زر مانده
وز آنکه هیچ نه در کیسه سیم وزر دارم
سحر شدم سوی آن خانهٔ که میدانی
که اندرو صنمی شوخ و سیمبر دارم

روان شدم سوی آن خانه تاکه جانان را
زقصـــهٔ سفر خویـــش باخبر دارم
زدم چوحلقه بدر یار جست گفت که ای !
بگفتمش که منم، حـاجتی بـدر دارم
روان بـدرب سر ای آمدو ملایم گفت
زجرأت توبسی من بسر خطر حظر دارم
چه وقت آمدن است وچه گاه حلقه زدن
که من بخانـه زخدام خود حظر دارم
بگفتم ای مه من وقت این مباحثه نیست
که المسـافر مجنون سر سفر دارم
گشای گوشهٔ در تاکه بهر توشهٔ راه
زگوشهٔ لـــب تو یکدو بوسه بر دارم
شنید نام سفر در گشود و آه کشید
کزین خبر بنـگر من دلی کدر دارم
چه موسم سفر است و چه گاه در بدریست
تو گر روی به سفر من به کی نظر دارم
بهارو موسم باغ است ووقت عیش ونشاط
چه شورها که من اینروزها به سر دارم
تو آگهی که بسی عاشقان سر بر کف
بهر دیار و بهر کوی و هر گذر دارم
میان جمله گـزیـدم ترا بـــدین زشتی
که خو بمردم بـا فضل و بـا هنر دارم

کنون کجا روی و از چه رو روی بسفر
مرو که در حضر آماده ما حضر دارم
مبر تو نام سفر یا ببر مرا همراه
و گرنه من بسرت فتنه حشر دارم
بگفتمش نتوان در حضر بمانم و نیز
زبردن سفرت عذر معتذر دارم
تو سیمی و تو زری و برای بردن تو
بر لئیمان بیمی ز سیم و زر دارم
شکر گران بود امروز اندرین کشور
هراس و خوف ز دزدان براین شکر دارم
شوم چو حامل تو ای نگار مشکین موی
چو آهوان خطر از نافه تتر دارم
تو پر ثمر شجر بوستان حسنی و من
هماره بیم ز دزادن بر این ثمر دارم
توبه ز مهر و مهی در جمال فرّ و فرّه
چسان توان که نهان نور ماه و خور دارم
اگرچه در حضرت نیز مدعی کم نیست
ولیک از سفرت بیشتر حذر دارم
گرانبهای متاعی و مدعی به کمین
علی الدوام بباید بتو نظر دارم
زچشم من بربایندت ای نگار رنود
وگرچه زرقام سان حدت بصر دارم

چو پندهای حکیمانه ام شنید آن یار
بگفت ویحك من کم ز تو شکر دارم
تو کان شکری اندر کلام و سیاری
شکر اگر که منم پس چرا مقر دارم
اگر که بیشتر از تو مراست نوش بلب
چرا ز غصه بدل زخم نیشتر دارم
گناه من چه بودجز که ماده خلق شدم
وگرنه در همه اخلاق حال نر دارم
چرا نباید بیرون روم مثال پسر
برای اینکه به تن مخزن پسر دارم
چرا بخانه سکونت کنم چو مادر پیر
که قوهٔ حرکت دادن پدر دارم
چرا بمانم بشکسته بال من به قفس
که صد هزاران پرواز زیر پر دارم
من آنچه جمله کسان در وجود خود دارند
بحجم خویش نه کمتر نه بیشتر دارم
پس از چه روست که باید نهم حجاب برو
ازین قضیه بجانم ز غم شرر دارم
اگر مصور من این اثر نهاده بمن
شکایت از اثر واهب الصور دارم
وگر که وهم خلایق مرا بپرده کشید
همان به است که از وهم پرده بر دارم

ازین جواب مسلسل خجل شدم زرخش
که تا بحشر برخ خوی چون مطر دارم
کشید مش به بغل بوسهٔ زدم بلبش
که تا قیامت و در کام جان شکر دارم
بگفتمش که همین است راز و رمز حجاب
خبر هماره من از رمز مستتر دارم
چو در گشوده شود لاجرم بباغ جمال
توقع از ثمرو برگ و بار و بر دارم
هنر تمام بود در وجود زیبایت
ولی شکایت بیحد زبی هنر دارم
ترا نه پای سفر هم مرا نه جای حضر
به غم درم که مگر حال محتضر دارم
ز کوی وصل تو «آواره» گشت آواره
ازین قضیه دلی زار و در بدر دارم

پخته و خام

کیست گفتی از توانگر پخته و آرام تر
وز گدایان کیست گفتی بینوا و خام تر
گر که اینان کامجو از نان آنان میشدند
پخته میشد خام تر با کامتر نا کامتر
بوتهٔ خاری که در صحرا بخواری بنگریش
باغبان گر داشتی گشتی زگل گلفامتر

آهوی بد رام کاینسان می رمد از آدمی
گر که چوپان داشتی بودی ز بره رامتر
از شب تیره منال ایدل که مهر آسمان
بازمین بی مهر اگر شد روز گردد شامتر
ایکه از سیم و زرستی رو سپید ونامجوی
گر نه جستی سیم بودی ز «آیتی» گمنامتر

فلانیه

شنیده ام زفلان خانه درفلان شب رفت
فلا نـه زن بسرای فلان بازرگان
فلان که شوهر او بود گفتش از سر خشم
فلان فلان شده رفتی دهی فلان بفلان
جواب داد مگر تو فلانه خانم را
فلان شبی نشدی در فلان سرا مهمان
فلانی این عوض آن ودر عوض گله نیست
اگر فلان بفلان داده ام ویا به همان
ادای قرض بشد قرض ودر فلانه خبر
فلان بزرگ بگفتا کما تدین و تدان

(ثلاثی)

گفتم مگرت پسته نهان در دهن است
سنگم بدهان زد که چه جای سخن است
گفتم بلی این جواب دندان شکن است

(عـشـق لـیـلی و مجنون)　　(از منظومـهٔ اشعهٔ حیات)

عشق که بهانهٔ جوانها ست　　بیماری مز من روانها ست

این عشق بود ز فرط شهوت　　تا نفس نیفکند بسهوت

برهانی ازین بزرگتر نیست　　کان یارچوکرد دربرت زیست

چون کام بداد چند بارت　　از عشق یقین دهد فرارت

و ان آتش کرده چون کبابت　　بنشاند از دو قطره آبت

پس عشق، عزوبت است مطلق　　کا نیگونه گرفته است رونق

هان قصهٔ قیس و عامری را　　کن حذف ازان دری وری را

بس جوهر مطلبش بدست آر　　بر لشکر وهم خود شکست آر

مجنون که جوانکی عرب بود　　با آن عربیتش عزب بود

لیلی ز برای شهرت خویش　　با عشوه ورا کشیده درپیش

میداد گهش یکی دو بوسه　　در کار فرو نهاده سوسه

مجنون ز دو بوسه بی کم کاست　　عرق عربیتش شده راست

لیلی که به خیمه بود دلشاد　　بر خیمه عمود ره نمیداد

وان طرفه عزب عمود بر دست　　میگشت بسان مردم مست

پس ناله و شکوه ساز میکرد　　وین قصه بخود دراز میکرد

لیلی در خیمه گر گشودی　　تا آنکه فروروود عمودی

مجنون هم عشق آتشینش　　میرفت دوبار در نشینش

* * *

۲۷۰ - (اعلامی نائینی)



« بانو شهناز اعلامی » دختر شادروان « میرزا ابو تراب » (ثقته الاعلام نائینی) که خود نیز مردی با ذوق و صاحب طبع موزون بوده که در سال ۱۳۰۶ شمسی در گذشته . « اعلامی » در سال ۱۳۰۰ خورشیدی در شهر اصفهان زائیده شده دبستان ودبیرستان را درهمان شهرپیموده، و بعد در دانشکده ادبیات تهران به تحصیل پرداخت ترکیب بند زیبای زیر بنام (درهواپیما) نمونه ای از سرودهای اوست که از طبع روان توانای وی گواهی میدهد - اعلامی بانوی - پر شوریست و از سال ۱۳۲٤ بسرودن نواهای شورانگیز پرداخته و گویا بر اثر همانها پس از فتنهٔ ۱۵ بهمن ۱۳۲۷ خورشیدی بزندان افتاد و یك سالی در زندان بود اینك نمونهٔ چند از سخنان او (در هواپیما) در اینجا نقل میشود .

(نقل از تذکره زنان سخنور)

پریده بودم با شهپر تخیل خویش
در آسمان بدل ابر بر فراز جهان
کشیده بودم نقشی بلوح دل کم و بیش
ز دختر فلك و روی آسمانی آن

ولی جمال طبیعت کجا، خیال کجا

چو داد طایر من در هوا مرا پرواز
گشوده شد دری از نو بهار رؤیاها
در بهشت خیالی بروی من شـــد باز
چقـدر خرم و زیباســـت چهرهٔ دنیـا
ولی کام کجا و کجا رخ زیبا

فضا چو بال و پر رنـگ رنـگ طاووسان
گرفته رنـگ دگر هردمی و شکل دگر
زهر طرف برهی، ابرهای پاره روان
جهان فروشده در نقش رنـگها، یکسر
زنقشهای عجب شد هزار خیمه بپـا

تمام شوق و نشاط و خیال و شور و امید
هر آنچه بود بدل آرزوی عشق نهان
گرفت جان وبهر پاره ابر، روح دمید
گریخت خاطره های غمین و گشت عیان
تمام خاطره های خوش گریزان پا

ز دور چهرهٔ دریای نیلـگون و سیـع
که پرنیانـــ سپیـدی ز ابر داشت برو
به چین موج نشان داده نقشهای بدیع
زنیلـگونـــ دریـا و ابر چون پرتو
هزار دختر زیبا چنانکه مست شنا

پرید رنگ افق خسته گشت و رفت بخواب
به بست لب زسخن، شهر زاد افسانه
فسانه ها و تخیل تمام غرق در آب
غروب گشت و فرو خفت مهر در خانه
نبود هیچ دگر جز شب سیه پیدا
دو چشم من باميد طلوع فردا باز
که سر زند زافق روشنائی و شادی
سکوت من چو دو معشوق گرم راز و نیاز
بصحنهٔ دل من، عشق، گرم استادی
عنان آرزو و شوق، گشته بود رها

بی خانمان

سحر گاهی هوا تاریك و روشن　　زمین یخ بسته از سوز زمستان
پی کاری نهادم پای در راه　　بخود مشغول میرفتم شتابان
بناگه نالهٔ معصوم طفلی　　بگوش آمد که مینالید گریان
بلر زیدم چو دیدم روی زردش　　فروغ تب در آن تا بیده چشمان
نگاهش ساده و معصوم و پر درد　　فرو میرفت در رگهای انسان
دودست نازکش چون دوك لاغر　　دو پایش همچونی باریك و لرزان
بزیر جامه صد تا چاك نازك　　تمام استخوانهایش نمایان
بدو گفتم «چرا از خانه جانم　　برون آئی درین سرمای سوزان؟»
نگاهی کرد بر من تیره و سرد　　پراز تردیدو بی رنگ و گدازان
تمام رنج انسانها به چشمش　　دو قطره اشك هم آویز مژگان
به لحنی ساده و شیرین مرا گفت　　کلامی در خور مرد سخندان:

«کنار کوچه خفتن تا سحرگاه　　دویدن صبحگاهان در پی نان»
«چنین باشد گذار زندگانی　　باطفال فقیر خلق ایران!»

کوچه گرد

باچند طفل دیگر میرفت شادمان　　میجست همچو آهوی وحشی بهر طرف
آنقدر شاد بود که در قلب دیگران　　افروخت اخگر دل او شعلهٔ شعف

* * *

در کوچه بانگ قهقههٔ نغز کودکان　　همچون نوای دلکش مرغان نوبهار
آزاد و بیخیال بهمراه هم روان　　دلهای پاك وخرمشان شاد وسازگار

باران پائیز

دل نمناك زندان تیره و سرد　　فرو پوشیده از قشری غم و درد
صدای ریزش ذرات باران　　بروی ریگهای سرد زندان
بدان ماند، زره پوشیده مردی　　بغلتد بر زمین از تاب دردی
سیاهی شب بی تاب غمگین　　فرو ریزد زباران اشك چندین
بسقف دخمه سرد غم انگیز　　صدای ریزش باران پائیز
بدان ماند که ریزد گورکن خاك　　بگوری تازه کنده تند و چالاك

* * *

دلی در سینهٔ این دخمه تنگ　　زند بر تارو پود خویشتن چنگ
بخواند بانوای عشق و مستی　　سرود زنده فردای هستی
امید روشن دلهای پیروز　　سعادت آفرین و شوق آموز
دمد نور و امید و عشق و جانش　　بهاری آفریند در خزانش

زندگی من

چنان بود در عمر من زندگانی   که در گور جان کندن و سخت جانی
پراز تلخی و نامرادی است یکسر   مرا دورهٔ خردی و نوجوانی
لب از شیر ناشستهٔ بودم که کامم   بخون دل آغشته شد ناگهانی
جوانی منهم چو ایام خردی   سراسر پر از حادثات جهانی
گهی بر گلستان سرودم ترانه   گهی در قفس باز خواندم اغانی
دریغا که در آنچه بگذشت بر من   نبود است هرگز دمی شادمانی
کنون نیمه ره مانده ام سخت حیران   که وهم است این قصه یا زندگانی

یا درم زهرا

گرستی چرا ؟ مادر مهربانم   زاشکت زدی آتش غم به جانم
نگاهت پر از درد غمگین و ساکت   فرو رفت چون شعله در استخوانم
نگاهی چنان محو و مشتاق کردی   که شد قفل از گفتنی ها دهانم
نشستی و چون کهربا رنگ زردت   ز رنج دلت داد ناگه تکانم
سخنهای ناگفته ام ماند در دل   که فرمان نمی برد از دل زبانم
کنون پیش تو دفتر دل گشایم   قلم جانشین زبان و بیانم
تو پروردی ای قلب پر مهرو الفت   تو این راه رخشنده دادی نشانم
بخردی و نوباوگی و جوانی   شناسی زمن خوبتر داستانم
ز چشمان بیدار من تاسحرگه   عیان بر تو می بود راز نهانم
چوآزاده زادی مرا از چه اکنون   که زندانیم میکنی ناتوانم
رخی زرد و پژمرده و زار آئی   بیائی وآید بخاطر خزانم
سر آید غم و محنت ما ، مخور غم   مسوزان مرا مادر مهربانم

باد مهرگان

دیدم بخواب دوش که در دشت بیکران
بادی وزید تند چنان باد مهرگان
آن تند بادکرد، پراکنده گورها
اجسام مردگان ز تك خاك شد عیان
چون برگ خشك جای بجاشد همی عظام
در قبر هر چه مرده بجا بود، شد روان
رخسارها سپیدو بروئی نمانده رنگ
پوشیده بود بر تنشان جامه کتان
حلقومشان گشاده ز فریاد سهمناك
پیداست سهمناکی فریاد مردگان
پیری که سالخورده تر از جمله بود گفت
مارا نمیدهند پس مرگ هم امان

* * *

زین سهمناك خواب بلرزید پیکرم
بیدار گشتم آخر، از هول و ترس جان
با خود همی بگفتم. تعبیر خواب چیست؟
چون صبحدم زخانه بکوچه شدم روان
دیدم بهر گذار، هزاران هزار مرد
مسکینی و گرسنه ای و ژنده دیهقان
پرسیدم این گروه چنین تیره روز چیست؟
این خلق کیستند، همه زارو ناتوان؟

گفتا یکی ندانی! مزدور مالکند!
ایشان دهند جان گرامی بهای نان

ارباب ظلم پیشه، بزور و فریب و فن
برپا نموده است ز مزدور کاروان

تا برخر مراد شود، سفله ئی سوار
صیاد رنجبر کشیده چنان خر بزیر ران

ناگه بیادم آمد، آن خواب ترسناك
خوابی که داد روح مرا نیم شب تکان

ای مرد رنجدیده - کشاور ز - رنجبر
حاشا ترانه بینم در خیل دشمنان

آن رشته ای که دست من و تو به بسته است
کوتاه رشته است، دام توانگران

مالك بجزکه رنج تو خواهد دگرچه خواست
در دیه بغیر فقر چه بینی دگرنشان

جز رخت پاره پاره چه پوشاك دیده ای
جز نان خشك و خالی قوت توچیست هان

هرچند دست و پای ترابسته اند لیك
همت نمای، رشته و زنجیر بگسلان

بر خیز، کن قیام به احقاق حق خویش
تا چند رنج خود طلبی! گنج دیگران؟

(الهه صلح)

« داد معشوقه بعاشق پیغام» که مرا عشق بهائیست گران

سنـد مهر من امضاء گردد	صلح گر بال گشاید بجهان
«نشوم یکدل و یك رنگ ترا»	مگر آن گاه که در آن دوران
صلح فائق شده باشد بر جنگ	ستم و رنج پذیرد پایان
«گر تو خواهی بو صالم برسی»	صرف کن هرچه ترا هست توان
بکف آور گهر صلح و امید	بمنش بخش چو درّی غلطان
ورنه تا اهرمن جنگ چنین	سایه گسترده به سیمای زمان
«شهد در کام من و تست شرنگ»	رنج در روح من و تست نهان
عاشق خسته دل بی آرام	که سری داشت زغم بی سامان
همه جا در طلب صلح و امید	گام زد خسته و پرسان پرسان
برفراز قلل شامخ عشق	یافت از آلهه صلح نشان
چهره اش تافته چون صبح امید	دلش از نور محبت تابان
گشته در دامن آن مظهر مهر	عشقهای همه گفتی پنهان
ایستاده به نگهداری او	مردمی پاك دل و با ایمان
مادران کودك شیرین در بر	پسران خرم و زیبا و جوان
برزگرها همگی داس بکف	کارگرها همه باپتك گران
دختران عاطفهٔ نورس عشق	بسر دست گرفته خندان
همه آماده که در مقدم صلح	جان نمایند بشادی قربان

* * *

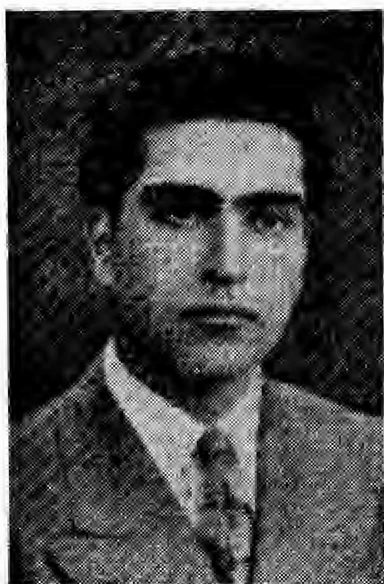
یکطرف دید سپاهی اندك	چند تن و ازدهٔ بی وجدان
جنگجو ! هرمنی آدمخوار	نیز میداد بدانها فرمان
که بتازید برآن مظهر مهر	خانه اش بر فکنید از بنیان
عشق میگفت که دریاب مرا	جنگ نابود کند معشوقان

جنگ نابود کند برگ امید خرمن و خوشه و داس دهقان
خانه و مدرسه و گهواره همه را جنگ نماید ویران

* * *

نغمه صلح همی آمد و جنگ نعره میزد ز غضب چون توفان
تاخت بر کشور آرام کره کشور زنده دل جاویدان
هر چه زیبائی و امید و حیات دید، با خاك نمودش یکسان
بمب بر خانه مادر افکند بدهان داشت چو کودك پستان
کودك بی خبر از زشتی جنگ هر چه نوشید ازان مایهٔ جان
دید از شیر نماندست اثر دید شهدی نتراود بدهان
در عوض مایهٔ سرخ و لزجی داشت از سینهٔ مادر جریان
تشنه لب بود و بنوشید بشوق خون جاری شده از آن شریان
دید چون عاشق دلباخته این رنجها کرد ز قلبش طغیان
سخت آزرده شد از سستی خویش آنچه کرده است به عمر گذران
رفت تا در ره پیکار و امید سستی خویش نماید جبران
شب تاریك به هیجای نبرد آخرین سنگر دشمن لرزان
داد پیغام بمعشوقهٔ خود شادمان زیست کن و شاد بمان
خوب دانسته ام اکنون تا صلح بال بگشاید بر فرق جهان
عشقبازی هوسی پست بود که نه شایسته بود بر انسان
هم درین لحظه که می میرد شاد جا گرفته است بقلبم پیکان
حرمت صلح نگهداشته ام بنگهداری عهد و پیمان
اثر عشق من از دل مزدای مهر کردی سند مهر بدان

۲۷۱ – (اسلامی ندوشنی)



« دکتر محمد علی اسلامی » (ندوشن) که امروز شاعر و نویسنده ای توانا و در جمع سخندانان سرشناس است و بسال ۱۳۰٤ خورشیدی در (ندوشن) نزدیك یزد بدنیا آمده - تحصیلات ابتدائی خود را در یزد شروع کرده و از سال سوم دبیرستان برای ادامهٔ تحصیل به تهران آمده پس از گرفتن لیسانس از دانشکده حقوق رخت بر بسته و راه دیار مغرب پیش گرفته پس از پنج سال اقامت در فرانسه و انگلستان با گذراندن دورهٔ دکترای حقوق بین الملل از دانشگاه پاریس بسال ۱۳۳٤ بایران بازگشته و اکنون در وزارت دادگستری اشتغال بکار دارد . ما چند قطعه از اشعار اسلامی را از دوستان یزدیش بدست آوردیم که از آثار دورهٔ تحصیل وی در یزد است و خود آنهارا ضبط نکرده است اما نخستین شعرهای وی که (اسلامی شاعر) را بهمه شناساند و در سال ۱۳۲۷ درمجلهٔ چاپ شد (نامـهٔ وداع) و (شب آخـر) بود که همهٔ جراید ادبی آنرا نقل کردند و بارها در مجلات ادبی و تذکره های اروپائی که دربارهٔ شعر معاصر ایران نوشته شده بزبان فرانسه و انگلیسی ترجمهٔ شده است ، و قطعاً درمیان خوانندگان این کتاب کسانی که این دو

قطعه شعر زیبا و دلفریب را از برداشته باشند هستند، و وی پس از آن گاهی یعنی هر گاه که سخنی داشت و بایستی شعر باشد شعری سرود و جز در این هنگامها نوشتن را ترجیع داد . این است که شعر اسلامی کم و در شمار بهترین آثار منظوم شیوا و رسا و درست و سالم معاصر است .

بیشتر اشعار اسلامی از زمانیست که وی هنوز بفرنگ نرفته بود . مجموعه اشعارش بنام گناه در سال ۱۳۲۰ چاپ شد اما اشعار دیگری که بعداً در اروپا سروده است و در آخر کتاب « چشمه » (مجموعهٔ شعر اسلامی چاپ ۱۳۳۵) دیده میشود از قید قافیه آزاد است و اغلب برخی از اصول متداول شعر فارسی را که قبلاً بدان مقید بوده بمسامحه گرفته است . اما پس از مراجعت از اروپا گویا تقریباً دفتر شعر خود را بسته « بجای آن مینویسد » « دکتر اسلامی » در نگارش داستانهای کوتاه نیز هنرمندی چیره دست است اما قصه های وی که برخی از آنها در « مجلات پیام نو و سخن چاپ » شده هنوز بصورت کتابی تدوین نشده است . در ترجمه از آثار خارجی نیز چند اثر از « دکتر اسلامی » منتشر شده که از آنجمله است . (پیروزی آینده دمکراسی) اثری نیمه فلسفی نیمه سیاسی از «توماس مان» و دیگر (قطعاتی از رومئو ژولیت) شکسپیر که در مجلهٔ یغما انتشار یافت و همچنین ترجمه خاطرات « ایزنهاور » در جنگ دوم که روز نامهٔ کیهان آنرا انتشار داد .

« دکتر اسلامی » اکنون کارهای متعددی در زمینهٔ تحقیق ادبی و نگارش و ترجمه در دست دارد که یکی از آنها پژوهش انتقادی

و عمیق برروی منظومهٔ ویس و رامین گرگانی است و قسمتی از آن در مجلهٔ سخن انتشار یافته است . اما دربارهٔ شعر نباید منتظر بود که بزودی شعر تازه ای از «ندوشن» دستگیر شود زیرا چنین بنظر میرسد که اخیراً نثر را برای بیان منظور خود وسیع تر و رساتر یافته . و دریکی از مقالات خود نوشته اســـت (... بنظر من شعر امروز فارسی بمرحلهٔ بن بستی رسیده است) و بیش از دو راه برای آن نیست . یا باید نابغهٔ بزرگی پیدا شود و آن را از این بن بست بیرون آورد ویا آنکه وضع موجود اینقدر ادامه یابد که دیگر مردم ملول شوند و از خواندن شعر سرباز: زنند اینك چند قطعه از آثار منظوم «دکتر اسلامی» نقل ازکتاب (چشمه)

گناه

مائیم و ما و نیست مگر خلوت بزرگ
من صید بازوان تو در این شب نیاز
و ینگونه هر دو تافته از درد بوسه ها
جز درد چیست حاصل آغوشهای باز

* * *

اشك تو دانه دانه ز مژگان من چکد
امید من زبانه کشد از نگاه تو
خواب تو و نگاه تو آید بچشم من
اندوه من بر آید همراه آه تو

* * *

این سینهٔ تو و سرنا هوشیار من
این صافی برهنهٔ سرشار بیدریغ

این چشمه سار سینه و این چشمه سار عطر

این جوی اشکها چو دم برقزای تیغ

* * *

وین ابر زلف واله و حیران و سرگران

پیچان و ناشکیبا لرزان و داد خواه

ریزنده بر دوشانه چو سیلاب آرزو

خیزنده از دو بازو چون شعلهٔ گناه

* * *

و ینك من اوفتاده بر آن سینه مست وار

مینوشم آن زلال گدازان مردگیر

میلرزم از شگفتی آن خط درد ناك

مینالم از گرانی آن درد دلپذیر

* * *

چشمی که بسته نا شده عمری بانتظار

اکنون به لای لای دل تو رود بخواب

در بوی جادوی تو برؤیای رنگ رنگ

ور رنگ صافی تو بدریای ماهتاب

* * *

تو ای غزال تشنه مرا بسته ای به بند

من ای تن دمنده ترا بسته ام بخویش

پویان بکوهسار تمنا نهاده سر

تو میروی به پیش و مرامیکشی به پیش

پیغامهای بوسه و پیوند های لب　　دستان رازدار و نفسهای بیقرار
شرم نگاه و جوهر اندام و بوی زلف　　واغوش کار دیدهٔ مرد گناهکار

* * *

مائیم و ما و این شب ژرف یگانه شب
رفتنــد و میرونـــد بسی روزگار ها
دردا که زین جوانی ناپارسا نمانـد
جز یادگار روز و شب انتظار ها

* * *

هان ای تن برهنــه بیا تا گنه کنیم
این حلقـهٔ دو بازوی پیچیـــده تنگتر
یك لحظه این دو روح گدازنده پر شرار
وین بوسـهٔ بزرگ دمی پر درنگ تر

(۱) بدوستان تهرانم

تا بدین روز نیاموختـــه بودم　　ناله از دوری یاران و دیاران
تا بدین شهر نه بشنـاخته بودم　　قدر همدردی اندوه گسـاران

* * *

چشم من مانده براهست و نه امید　　که حریفی ز در من بدر آید
چشم من مانده براهست نه پیغام　　از رهی دور مرا بی خبر آید

* * *

همه تنهـائی و تنهـائی و دوری　　هیچ سو همرهی و مرد رهی نیست
در خرابات گنه خـانهٔ حـافظ　　آوخ امروز فروغ گنهی نیست

* * *

یاد حسرت زدهٔ مادر و خواهر　　در سرم پیچید چون مارگریزان

وه درین شهرچه ژرف است و دلاویز یاد یاران و رفیقان و عزیزان

* * *

تا بکی گفتن و از خویش نگفتن تا بکی بودن و با دوست نبودن
کو یکی تا بدلش راز سپردن کو یکی تا سخن از درد شنودن

* * *

ز چه بگسیختم از یار و دیاران کس نمیداند و من نیز ندانم
ز چه آواره بدنبال دلی مست کس نمیگوید و من نیز نگویم

* * *

و انیك اینجا همه انده و تاری ابر گرینده و بوئی ز گل گور
باد سودا زده و ناز بهاران مردتنها و نگاهی بره دور

شیراز - ۱۳۲۹

عطش مادر زاد

می شتابم کو بکو منزل بمنزل سالها پرسان و پرسان میشتابم
میسپارم ره بره صحرا بصحرا تا مگر آن چشمهٔ گمگشته یابم

* * *

میروم تنها براه بیکرانه دل نهاده بر پیام باد بیمار
درهوای چشمه‌ای رخشنده چون رشك برامید چشمه ای رقصنده چون مار

* * *

میدوم آسیمه سر لرزان و غران چون پلنك زخمگین برکوهساران
تشنگی در من بخون آلوده دامن تشنگی در من بزهر آغشته دندان

این من و در کوه استسقا گدازان　　این من و پیچان ز زخم جاودانه
هرچه گردم تشنه ای نبود که گیرم　　زو نشانی از زلال بی نشانه

* * *

سربسر کشور سراب اندرسرابست　　کوه گردنکش بقیر اندوده دامن
دست‌برق افکن چو تیغ آبدیده　　مرد سرگردان به که سرداده شیون

* * *

روح سرگردان و آغوش گنهکار　　اندرون پر نیاز و بانگ خاموش
عقدهٔ جوشان و امید رمنده　　شعلهٔ رقصان و یاد نا فراموش

* * *

دوستان گمگشته ای دارم بجائی　　چشمهٔ‌درسینه اش‌چون‌خون‌مهتاب
تشنه ام آبی علاج درد خواهم　　باید آیا در رگ او جویم این آب

شیراز - ۱۳۲۹

بدرود

اگر ببریدم از شیراز پیوند　　مرا پیچیده بر پا حلقه ای موی
هنوزم میبرد خاطر بدانجای　　هنوزم میکشد خاطر بدانسوی

* * *

هنوز اندیشه گیردگاه و بیگاه　　ره شهر پیام و نازو سوگند
فراز آرد چو خیزد باد شیراز　　مرا زان سینه عطری آرزومند

* * *

مرا وینك سفر در پیش و برراه　　خیال رهزنی بگشوده آغوش

ز زلفی حلقــهٔ چون مار بیمار ز قلبی ناله ای پیچیده در گوش

* * *

مرا خود یادگاری مانده بر جای نه دیدار و نه معیار و نه پیغـام
نــه تدبیر گناهی در دم روز نــه آوائی ز پائی در دل شام

* * *

نهـادم رو براهی دور و هیهـات تو را کی میتوانم باز دیدن
کجا بالای یار یکت در آغوش کجا زنجیر بازویت بگردن

* * *

سفر گیرم کنون کشور بکشور سپارم دور و دور این راه و بیراه
نگاه چشم شیرینت بــدنبـال نسیم زلف حیرانت بهمراه
تهران - ۱۳۲۹

بوی

تو سفر کردی وبوی تو هنوز در گریبـان من آویخته است
خانه خالی شدو خاموشی سرد سرب در سینهٔ من ریخته است

* * *

نیست جز گرمی خاکستر باد برف می بارد و با نرمی و ناز
تو سفر کردی و بوی تو هنوز میرود از در و می آید باز

شب آخر

شب آخر دوان دوان رفــتم تا به بیــنم بآخرین بارش
نرم نرمك زدم بدر انگشت کردم از خواب ناز بیـدارش

شب مهتابی غم انگیزی ماه آهسته در چمیدن بود
اندکی سردو اندکی دلکش باد پائیز در وزیدن بود

* * *

آمد آسیمه سر برون ز اطاق لرز لرزان و مست و برهنه پا
گفت باناله وار آوائی راستی رای رفتن است ترا

* * *

مانده عریان برون ز جامه خواب آن برو بازوان و دوش سپید
اندر آغوش ماهتاب خزان از دم باد سرد میلرزید

* * *

اشك گردنده حلقه بسته بچشم شرم بر گونه های سوزانش
تنگ در گردنم حمایل کرد ناگهان بازوان عریانش

* * *

لحظه ای چند خیره ماند و خموش نگه خویش بر نگاهم بست
آه دیدم که آن نگه میگفت رشتهٔ وصل ما گسست گسست

* * *

گفتمش نازنین: خدا حافظ لیك او خیره ماند و هیچ نگفت
موجی از گیسوان خود بگشود وندران مهر و درد را بنهفت

* * *

چهره ای روی چهره ای افتاد تپش هر دو دل فزون ترشد
بازوانی فشرد و کرد رها اشکی افتاد وگونه ای ترشد

دریچه روز

تو نه تنها چراغ روز منی　تو پیالهٔ لبالب از آبی
تو دو چشم لبالب از خوابی　نم نم ابر دلفروز منی

* * *

تو غروب خوش بدون شبی　برگهای نرفته بربادی
عهد های نرفته از یادی　تو سلام میانهٔ دو لبی

* * *

من و آغوش این دریچهٔ ناز　تا بگیرم تورا ز پنجهٔ باد
تانشانم ترا بدامن یاد　من و آغوش این دریچهٔ ناز

* * *

دست بگشاز گاهوارهٔ من　تاز چشمان من گریزد خواب
آب بفشان بچهرهٔ من آب　. . . . .

* * *

تو خروش منی و شور منی　من همان لرزه های موی توام
باد لغزند بر گلوی توام　آرزوی بلند دور منی

* * *

چون پیام امیدوارانست　آنچه درهای بارانست

پاریس — ژوئیه ۱۹۵۳



۲۷۶ - (آذر خرمشاهی)



صاحب تذکره شعرای معاصر مینویسد «مهدی آذر» بسال ۱۳۰۱ شمسی در «خرمشاه» حومهٔ یزد در یك خانوادهٔ (جدید الاسلام) متولد شده، پدرش «حاجی علی اکبر رشید» مردی مذهبی و متعصب و اهل قرآن و دعا و شغلش زراعت بوده که خط نیکو مینوشته و یك دیوان شعر از مناقب و مراثی مذهبی از خود بیادگار گذاشته جد «آذر» رشید نام زرتشتی بوده که پیش از مسلمان شدنش نیز همین اسم را داشته. وی اکنون در بین زرتشتیان یزد اقوامی دارد و باین نسب نیز افتخار میکند زیرا عقیده دارد که نجیب ترین افراد جامعهٔ ماهمینا نند که از همهٔ مردم روزگار حسابی تر زندگی میکنند و در سراسر جهان درمیان این ایرانیان خالص و اصیل حتی برای نمونه یك قاتل (یك روسبی) یك متکدی یا یك خائن بملك و ملت نمیتوان پیدا کرد. تحصیلات «آذر یزدی» فقط در رشتهٔ عربی و مذهبی است زیرا پدرش عقیده داشت که مدارس جدید اخلاق را فاسد میکنند اما بر خلاف آرزوی پدر او نتوانست یك آخوند تمام عیار باشد و پس از اینکه از حصن و حصین چند کتاب معین و محدود رهائی یافت و راه مطالعهٔ آزاد را پیدا کرد از زیر

بار عمامه خارج شد و بکار پرداخت و بجای عدم وسیلهٔ تحصیل رسمی تا میتوانست کتاب خواند . چون اهل کار است هرگز نتواسته است در هیچ انجمن ادب یا حزب یا دسته ای وقتی بگذراند و دو شغل مطلوبش حرفهٔ عکاسی و کار کتاب است .

اولین شعر چاپ شده اش از سال ۱۳۲۰ در گلهای رنگارنگ دیده میشود (دوست ، من شماره ۲٦) از سال ۱۳۲۳ مقیم تهران است، برخی از اشعار سیاسی وفکاهیش در سال ۱۳۲٤ روزنامه آشفته بامضای الف مفرد - تماشاچی وغیره چاپ شده از تالیفاتش چند کتاب را ناشرین با اسامی (بی مسمائی) منتشر کرده اند، کتاب « خود آموز عکاسی » آذر در سال ۱۳۳۲ بوسیلهٔ بنگاه مطبوعاتی آذر انتشار یافت و این کتاب وی را بحرفهٔ عکاسی کشید و با اینکه در اتحادیه عکاسان تهران عضویت دارد باز مقیم عالم کتاب و مطبوعات است . از کتابهای دیگروی (خود آموز شطرنج) و (قصه های خوب برای بچه های خوب) - چاپ امیرکبیرو (لبخند) چاپ معرفت منتشر شده و آثار دیگرش از جمله (فرهنگ لغات و اصطلاحات محلی یزد) هنوز چاپ نشده است .

وی در عکاسی ماهر است درشطرنج دست دارد، عربی را در موقع طلبگی آموخته و انگلیسی را پیش خود فرا گرفته در غلط گیری و امور چاپ کتاب تخصص دارد از اشعار او دومنظومهٔ (بابای من) و (نو روز نامه) دو اثر مفصل انتقادی است که انتخاب بردار نیست و یکجا باید چاپ شود وی در زمینه ها و موضوعات مختلف آثاری دارد بجز غزل و چند نمونه از اشعار اوست .

راه راست

بمجلسی که در او وصف داستان میرفت
معاندی ز شنیدن بگفتگو برخاست
که روزگار سیاه است و کاردهر تباه
طریق راستی از خلق خواستن بیجاست
درین زمانه هرآنکس که راست بودودرست
درست ملعبهٔ کجروان بی پرواست
متاع راستی از کس به نیم جو نخرند
که رایج همه آفاق نقد کذب و ریاست
حدیث نیکی و پاکی و مردمی چکنیم
کنونکه قامت پاکان ز بار رنج دوتاست
ز راه راست درین روزگار کجرفتار
کسیکه بهره ز آسایشی گرفت کجاست
بحال خلق اگر بنگری توانی دید
که هرکه پاکتر او پاکتر زبرگ و نواست
مرا پدر همه آئین راستی ورزید
ولی بخانه اش امروز فقر خانه خداست
رفیق من همه بدکرد و جامه دارد نو
رفیق دیگرم آن نیکمرد کهنه قباست
فلان که مرد خدا بود گشت خانه نشین
فلان که اهل دغا بود شهر را مولاست

اگر حسابی در کار راستی و کجی است
چگونه است که بدرا همیشه کامرواست
از آن طریق که خوش میرود چرا نرویم
که میروند دگرها و غبن ما پیداست
و گر رهی ز حقیقت بعافیت گذرد
نصیب نیك و بد اینگونه بی حساب چراست
همیشه وعظ و نصیحت شنیده ایم ولیك
کجاست پاسخ سنجیده گوش من بشماست

* * *

جواب گفت بدو پیر مجلس از سر مهر
که گفتگوی تو زیباست لیك جمله خطاست
ترا خطا نشمردم که لب فرو بندم
مجال بحث فراخ است اگر کسی شنواست
بروزگار نشاید نهاد بار گناه
که روزگار نه تنها بعهد ما و شماست
همیشه تا که جهان بود روزگاری بود
من و توایم که از روزگارمان غوغاست
بجای آنکه سپاریم راه خیر و صلاح
زمانه از پی خود کامگی بهانهٔ ماست
اگر هر آنچه صلاح هست پند باشد و خشك
همان که پند دهی طفل خویش را بیجاست

چگونه گوئی فرزند را که درس بخوان
مگر نه بازی و بیکارگیش ذوق نماست
نه هرچه وعظ ونصیحت کنندنی سببی است
که پندها همه حاصل ز کار تجربه هاست
بسا ملالت کان پایهٔ جلالت تست
بسا جلالت چون بنگری ملالت زاست
هنوز تا همگان راز حکمت آموزند
بسی مضایقه درکار و مشکلات بپاست
بود که پردهٔ غفلت ز پیش بر خیزد
جهان بداندکز راستی قرین صفاست
بساکسا که تواش نیک روز میدانی
بخانهٔ دلش آشفتان رنج و بلاست
بدیده نیز مکن داوری کظاهر خلق
نه رهنمای حقیقت نه رهنمون خفاست
نه هرکه آیهٔ ایمان زبر کند مؤمن
نه هرکه جامهٔ دانش به تن کند داناست
نه‌هرکه خلعت نو پوشد آدمی خوشبخت
نه هرچه‌کاخ بلند است آشیان وفاست
تو راز دان ضمایر نه ای چه میدانی
که مغز تیره کجا قلب آفتات کجاست
ز گنج و خواسته بس روشنی پدید آید
ولی چه سود یکی راکه جان ودل عمیاست

زینك خوردن و پوشیدن آفتی نرسد
برای آنکه بر آئین مردمی پویاست
ولی زجور و جفا کس خط امان نگرفت
فسرده گردد آن گل که ریشه اش بی پاست
نه تیز هوشی چشم خرد توان دانست
که از کجی نتوان هیچ رستگاری خواست
دروغ را بدروغی کسی قبول نکرد
مگر دو روزی کز مکر وحیله راست نماست
بنا درستی هیچ آدمی جمال نیافت
مگر بنام درستی دمی خودی آراست
به سر فرازی و آزادگی کسی نرسید
که پیش خلق زنا مردمی همی رسواست
درون خانهٔ ناپاکی آرمیدن نیست
که در جماعت ناپاك هر تنی تنهاست
دو راهزن را بر خویش اعتمادی نیست
و راین نباشد گیتی پر از فریب و ریاست
بپایه ای چویکی خشت کج فتدعیب است
و گر سراسر کج بود پایه ناپا یاست
تو بد توانی کردن که دیگران نکنند
و گر تمامی بد کرد روزگار سیاست
تو مفت دانی خوردن که خلق کار کنند
چو خلق جمله شود مفت خوار جمله گداست

گرفتم آنکه ندانند قــدر نیکی را
نیاز نیست در آنجا که عقل راهنماست
کس ار درستی و پاکی نخواست گو نخرد
طلا بخاك توان ریخت لیك باز طلاست
یکی نیافته مقــدار آدمیــت را
چه جای جستن ازو کیمیای قدرو بهاست
مثل زنیم بدینسان و گرنه در همه حال
همان که بدکند او نیز نیك را جویاست
شرا بخواره بترســد زهم پیالهٔ خویش
همان دورغزن از همزبان خود بجفاست
فراغ خاطر ازآن خانه رخت بر بندد
که مکر وغدعه ونیرنگ وغدررا ماوی‌است
دو روزه جلوهٔ بدکار را قیاس مــگیر
که پول قلب اگر هست عاقبت رسواست
اگر کسی شتری مرده یافت مرداری است
نه گوشت یافت که مرگوشت رابها پیداست
و گر زباغ کسی میوه خورد طراری
جزای اوست کز اقرار آن بشرم و حیاست
حساب نیك و بد این است ور کسی نشنید
همان بس است که قسام عافیت بنیاست
حقیقتی است که حق پاسدار عافیت است
نصیب نیك وبد از عافیت درست و سزاست

خوشی نیابد آن کز کجی خوشی طلبد
که تشنگی بسراب ای رفیق نتوان کاست
درست گفت که گفت آنکه راستی راستی
که رستگاری با راستی همی همتاست

وفا

یکی دل فروبسته در پای عشق　　بمعشوق برداشت دست نیاز
بگوشش فرو خواند تاریخ درد　　که تاکی توان داشتن سوز و ساز
فرامش کنند از همه هست و نیست　　کسانرا چو از در در آیدبتی
مرا سالها آرزوی تو سوخت　　بقهرت فرامش نکردم شبی
بسود تو ای بس زیان خواستم　　که سررایگان است درپای دوست
تو نشناسی ایدوست قدر مرا　　که من مغزم آن دیگران جمله پوست
چو حاصل شد اورا بیکروز کام
ز معشوق دیگر نیاورد نام!

یکی سر فروهشته در جیب مکر　　بیاری رسید از قضا چر بدست
بدو گرمی و نرمی از حد فزود　　ارادت نمودو مؤدب نشست
ازو گوش کرد آنچه بد گفت و نیك　　بدو چرب گفت آنچه او داشت دوست
ز عیبش زبان بست و دامن گشود　　که گردوست یاری کند خوی اوست
شنیدم رفیق وفا جوی را　　که سر رشته ای داشت اورا سپرد
بهر صورتی یاریی در گرفت　　بهر حیلتی کاری از پیش برد
چو در دست دید آستین مراد
ز هم پیشه دیگر نیاورد یاد!

میان راه هر دوستی را پلی است　　کزین سو نیاز است از آن سو وفاست

اگر دل بیوی وفا میدهی　　به بین آن پل نیمه ره در کجاست
وفا نیست نامش دراین سوی پل　　نیازاست اگر جمله شهداست و شیر
وگر بیم تنهائیت رهزن است　　رها کن ره آزمایش مگیر
من این آزمون را بسی جسته ام　　دل من دل تجربت دیده ایست
اثر نیست درکار گفتار خام　　گراینت اثرداشت سنجیده ایست
وفا یکدلیهای بعد از پل است
وگرکس جزاین داشت باورخل است

کتاب

ای کتاب ای رخت ز جانان به　　سر تو داشتن ز سامان به
باتو بودن وگر بزندان است　　از گلستان بی تو زندان به
عشق تو گرچه دردسر زای است　　درد دلبند تو ز درمان به
راز تو گرچه سر بکفر زند　　جستن راز تو ز ایمان به
گر همه حشر با تو محشر غم　　غمت از دوستان نادان به
ورهمه بخت یار تو پژمان　　با وصال تو بخت پژمان به
ای وفا و صفا و دانش تو　　از هر آموزگار فرزان به
همنشینان تو گزینا نند　　همنشین بودن گزینان به
کس نشد در زمانه واقف راز
تا نشد باکتابها دمساز

مونسی اهل نام و اهل کرم　　در صفا صاف در وفا محکم
هر کجا خواهی او ترا همراه　　هر کجا گوئی او ترا همدم
هرکه راندش سلام دید و رضا　　هر که خواندش بلی شنید و نعم
کس نبوده است ازین طریق برنج　　کس ندیده است ازین رفیق ستم

هر که همراز اوست تنها اوست　با گزینان رازدان محرم
کانچه دانا ز نکته های بدیع　دیدو دانست در همه عالم
داشت در لوح خاطرش محفوظه　تا بتألیف خویش کرد رقم
گنج ارباب دانش است کتاب　لوح محفوظ اهل بینش هم

وانکه دانش در آستین دارد
گر همه کافر است دین دارد

گر ترا جز کتاب یاری نیست　به ازین در زمانه کاری نیست
خاطرت خوش که هردم سخنیت　بر دل از یار خویش باری نیست
تیرگیها در آشنائیهاست　وندر این آشنا غباری نیست
گل هر دوست خار دارد نیز　مگر این طرفه راکه خاری نیست
دوستدار کتاب را سهل است　اگرش نیز دوستداری نیست
دانش از این بجوی ورا مش ازین　که جز راه استواری نیست
همچنان کز بزرگ ناموران　جز کتاب ایچ یادگاری نیست
همنشینی به از کتاب بدهر　معتقد شو که نیست ، آری نیست

هر کسی از کسی بفر یاداست
واشنای کتاب آزاد است

هان بیندیش تا ضرر نکنی　وقت ار زنده را هدر نکنی
تا دهد دست باکتاب بجوش　عمر خود را بیاوه سر نکنی
گر دو روز از کتاب گیری بهر　هردم اندیشهٔ دگر نکنی
جز بسوی کتاب ره نبری　جز بخواندان شبی سحر نکنی

هرچه خواهی از و خبر پرسی　　هرچه پرسی از و حذر نکنی
از بد و نیک حادثات خطیر　　جمله بینی ولی خطر نکنی
بحر و بر را به نزد خود طلبی　　سفر دور بحر و بر نکنی
به ازین عافیت کجا یابی　　دوستی با کتاب اگر نکنی

ور نخواند کتاب، اهل طلب
از کجا ره برد بعلم و ادب

راستی را اگر کتاب نبود　　علم جز نقش روی آب نبود
تا کسی مال بیدریغ نداشت　　کسب دانش بر او صواب نبود
بر هزاران هزار مشکل خلق　　وقت پرسش یکی جواب نبود
جز خواص از هزار مرد یکی　　در شمار کسی حساب نبود
ادب و علم انحصاری بود　　شهر بینش گشوده باب نبود
شرق از غرب بی خبر میماند　　غرب از شرق کامیاب نبود
ناز دانا گزاف و بیحد بود　　راز معنی چو آفتاب نبود
مردم از درد جهل میمردند　　هوس علم جز سراب نبود

وینک از هرچه «زید» میداند
«عمرو» هم در کتاب میخواند

گفت هم صحبتی ز اهل نظر　　سخن از حد پی کتاب مبر
بهتر از خواندن بسی خبر است　　لحظهٔ در کنار اهل خبر
گفتم ایدوست این قیاس مکن　　راز آن دیگراست و این دیگر
گر هنر جز چنان نمی جستند　　کیمیا بود داستان هنر

یار دانا بهر کسی نرسد　　جز پسر نیست همنشین پدر
آن یکی را و این هزاران راست　　آن گل است این چو عطر جان پرور
گردهد دست آن و این باهم　　پس ارادت بیار و نفع ببر
ورنه بس در کتاب باید جست　　هر چه دانا از آن نهاده اثر

دیگر اینجا بود عدالت و داد
هر که شاگرد شد کتاب استاد

اهل بینش بزرگوار، از اوست　　پایهٔ دانش استوار، از اوست
جمله آئین انبیا و رسل　　در جهان مانده پایدار، از اوست
نام شاهان رفته گرباقی است　　در همه دور روزگار، از اوست
تن اهل سخن که نیست شده است　　هرچه زو هست آشکار، از اوست
از گزینان بسی نمانده اثر　　ور بسی مانده بر قرار، از اوست
در حکیمان روزگار نگر　　جمله را عقد افتخار، از اوست
هر نویسنده نام ازاو دارد　　هر چه گوینده نامدار، از اوست
وانچه یاد گذشته باید کرد　　بهر آینده یادگار، از اوست

آن یکی رای خود درین بنگاشت
وین یکی علم خویش از آن برداشت

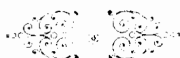
ای خوشا وقت آشنای کتاب　　حبذا روی دلگشای کتاب
خوشدل آنکس که گوشهٔ دارد　　در میان دل از برای کتاب
آنکه قدر کتاب میداند　　نگزیند طلا بجای کتاب
حکمت و معرفت عطا یابد　　هر که کوبد در سرای کتاب

گر بزرگیت باید ای فرزند بشنو این رای رهنمای کتاب
«ره چنان روکه رهروان رفتند» در پی دانش از قفای کتاب
هر چه میجوئی از کتاب بجوی تابه بینی که هست لای کتاب
وین همه بهره ای زبسیاری نه ثنائی چنان سزای کتاب

وصف او صد چنین صفا دارد
هر چه گوئی هنوز جا دارد

«همنشینی به از کتاب مخواه که مصاحب بود گه و بیگاه»
راحت افزای جان و دیده و دل رونق افزای شهرو ملك و سپاه
خرمی بخش مردم هنری روشنی بخش خاطر آگاه
یك سخن باسفیه و دانشمند یکزبان باگدا و شاهنشاه
ای بسا از سپید بختی رنگ زیر این نقش نقط های سیاه
باوجودش بپای پرچم علم بی وجودش همه علوم تباه
رو نتابد ازان مگر نادان ره نگیرد جز این مگر گمراه
یار دانا کتاب باید و بس یك سخن گفتم و سخن کوتاه

خواهی این پند پربها بشنو
ورنه راهی جز این بگیرو برو



۲۷۷ - (آصف دزوکی بلوک)



«سید علی رضا فرزند آمیرزا آصف وزیری» از سادات صحیح النسب وزیری یزد است متولد بسال ۱۲۸۵ خورشیدی پس از کسب تحصیلات مقدماتی در یزد روانه هندوستان میشود و در حیدرآباد دکن بکار و کسب مشغول گشته . آقای آصف مردی گشاده رو و نیکوسیرت و خوش اخلاق و اهل ذوق و ادب میباشد و عشق وافری بتواریخ و کتب شعرای متقدمین زبان فارسی دارند و در جمع آوری آنان کوشش فراوان دارند گواه گفته نویسنده بر این است که کتاب جامع مفیدی جلد سوم که نسخه خطی منحصر بفرد آن در کتابخانه لندن بود ایشان . بلند همتی را بخرج داده و آنرا بنفقه خود عکس برداری نمودند سپس از روی آن نسخه خطی و باهتمام آقای ایرج افشار بخرج آقای اسدی موسّس کتا بفروشی اسدی در تهران بچاپ رسانیده در دسترس عموم قرار دادند از اینرو خدمتی شایسته و ذیقیمت بتاریخ یزد نمودند آقای آصف طبع شعرهم دارند ولیکن شاعری پیشهٔ خود نساخته اند گاه گاهی شعری میسرایند که بی لطف نیست اینك یك غزل و دو رباعی که از تراوشات طبع

گهربار ایشانست برای نمونه در اینجا درج مینمائیم .

غزل

می ستایم تو و دانم که تواز من بامن
باشی از مهر و وفا بیشتر از من بامن
عجب انیست که از هجر تو نالم شب و روز
وین عجب تر که تو نزدیکتر از من بامن
هیچ غم نیست به بیحاصلی خویش که او
هست غمخوار تر و خویش تر از من بامن
ذره خواهم شدن از بهر جهان پیمائی
نیست بیهوده تر و هیچ تر از من بامن
« آصفا » هیچ بمقصود تو بامن نرسی
نبود خار رهی تیز تر از من بامن

رباعی

از بهر برون کردن آدم زبهشت
دست قدر این دانهٔ گندم را کشت
شیطان لعین نمودش اغوا لیکن
قسام که و که رانـد اورا ز بهشت

ایضا

همین امروز کام خویش بستان
ز مو باریکتر پیوند فرداست
ازین فردا بپرهیز ای خردمند
که نادر کشتهٔ امید فرداست

۲۷۸ - (ایرج افشار)

« ایرج افشار » فرزند برومند « دکتر محمود افشار » تربیت یافته این خاندان ادب و سیاست است و نیز از کسانی است که در کار فرهنگ و مطبوعات ایران مصدر خدمات عدیده و صاحب تالیفات با ارزش است و تا کنون بیش از بیست کتاب مهم باهتمام وی بچاپ رسیده و کنون نشریه مهم (فرهنگ ایرا نزمین) را منتشر میکند « ایرج افشار » متولد بسال ۱۳۰٤ در طهران تحصیل حقوق کرده و چندبار دربارهٔ امور کتابداری و کتاب بکشورهای مختلف سفر کرده و ده سال کتابدار دانشکده حقوق بوده و یکسال رئیس کتابخانه دانشسرای عالی و چهار سال متصدی بنگاه ترجمه و نشر کتاب بوده است و نیز کنون مدیر مجلهٔ راهنمای کتاب و دبیر انجمن کتاب و در گروه کتابشناسی ایران و عضو انجمن فلسفه و علوم انسانی و کمیته کتابداری کمسیون ملی یونسکوی باشد .

چند کتاب از تالیف و ترجمه و تصحیح ایشان تا آنجا که ما میدانیم در اینجا نام میبریم .

(۱) فردوس المرشدیه (۲) تاریخ کاشان (۳) تاریخ یزد (٤) جامع مفیدی (٥) مسالك وممالك (٦) قندیه (۷) حالت وسخنان ابو سعید (۸) آغاز و انجام از نصیر الدین طوسی (۹) رساله عشق از صفی الدین بخاری (۱۰) عرض سپاه (۱۱) بیان الصناعت (۱۲) تاریخ کبیر از جعفری (۱۳) یادداشت قزوینی در ٦ جلد (۱٤) نثر فارسی معاصر (۱٥) میرزا تقی خان امیر کبیر

(۱۶) فرهنگ ایران زمین در ۹ جلد (۱۷) راهنمای کتاب ٥ جلد ۱۸ مهر جلد هشتم (۱۹) کتابهای ماه ۳ جلد

۲۷۹ - (افسر اهل خور جندق)

« آقای علی اکبر تخلصش » افسر نام خانوادگی « یغمائی » تاریخ تولد هشتم شوال ۱۳۲٤ هجری قمری مطابق سوم بهمن ماه ۱۲۸۵ شمسی محل ولادت و اقامتگاه اصلی قصبه خور مرکز بخش جندق و بیابانك در سال ۱۳۰۷ بخدمت وزارت کشور در آمد وسی سال تمام با سمت بخشداری بانجام وظیفه اشتغال داشت .

در سال ۱۳۳۷ با پایه نه اداری بافتخار باز نشستگی نایل شد و اکنون در یزد اقامت دارد . تحصیلات وی از مکتب خانه آغاز و بهمان جاپایان یافته ضمن خدمت دولت دوره آموزشگاه اختصاصی را گذرانیده بدریافت گواهی نامه که ارزش آن معادل دیپلم متوسط شناخته شده موفق گردید بمطالعه علاقه منداست و طبعی سرشار و شعر نیکو میسراید . عده اولاد هفت نفر (سه پسر و چهار دختر) .

ن دوغزل مذکور نمونه آثار اوست

بنام آنکه سخن آفریـــد گویا را
نهاد در صـــدق لفظ درّ معنی را

خدای قادر دانا که داد از ره لطف
بآدم از دفـتر تعلیم علم اسمـا را

بذات پاك یك و در صفات یکی است
برون از آن کاغذ باشـد احصا را

مصوّری که ز نقش و نگار خانه صنع
برنگ حکمت صورت دهد هیولیٰ را
مشیّتی بمشیّت پدید کرد و سپس
ازان مشیّت ایجاد کرد اشیا را
بدزّه ذرّه که دیدن توان و نتوان دید
توان الفت بخشیده پست و والا را
وجود کرده بما هیّت آنچنان مقرون
که در اصالتشان حیرت است دانا را
بجز خدای که فرد و یگانه و حمدّ است
بسیط و فرد دگر نی نهان و پیدا را
ز جزء لا تَجَزّی مگو که با ترکیب
قرین تجزیت آرد بحکمت اجزا را
درون ذرّه اتم پرورد چنان بنظام
که پرورد به همان مهر رخشا را
ز جسم عالم خلق و ز روح عالم امر
پدید کرد بحق چهره های زیبا را
برون ز ذات برخساره‌های حق رخسار
نگر صفات حق و اسمهای حسنیٰ را
به بین بچشم دل آن مهر را که درپس ابر
دهد ثبات و قوام و نظام دنیا را

بری زرای و هوی وقیاس وظن به یقین
مطاع دان بحقیقت مطیع مولا را
پس ازستایش یزدان سپاس دان «افسر»
که چشم بینا یکتا شناخت یکتا را

یزد روز جمعه اول دیماه ۱۳٤۰ شمسی مطابق ۱۳ رجب ۱۳۸۱ هجری (علی اکبر افسر یغمائی) .

(۱) (غزل تپیدن)

ایدل از چیست که در سینه طپیدن داری
باز چون مرغ هوس میل پریدن داری
خوش بیاسای کنون در قفس ای طائر روح
که سر انجام ازین بند رهیدن داری
خورده ام خون دل این آهوی وحشی که مرا
رام کردی زچه آهنگ رمیدن داری
رشتهٔ مهر بعمری شده محکم ز دو روی
حیف باشد که تو اش عزم بریدن داری
گل رخسار بدان سنبل پرپیچ مپوش
سر برآر از چمن حسن که دیدن داری
راست چون سرو بآزادگی و ناز ببال
بیدسان ار چه بهر باد خمیدن داری

دست بر دست مزن در پس زانو منشین
تا بگلزار جهان پای چمیدن داری
نقد جان میده و کالای محبت بکف آر
سود اگر جوئی و سودای خریدن داری
شعر «افسر» همه چون شهد شود گر بمکد
آن لبی را که تو در خورد مکیدن داری

۲۸۰ - (امیر یزدی)

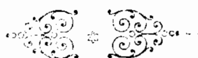
«امیر شیخ ابو اسحق» از سلسلهٔ آل مظفر است که در یزد حکمرانی داشته است.

(این دو رباعی ازوست)

افسوس که مرغ عمر را دانه نماند
و امید بهیچ خویش و بیگانه نماند
دردا دریغا که درین مدت عمر
از هر چه شنیدم جز افسانه نماند

وله

با چرخ ستیزه گاه مستیزو برو
با گردش دهر درمیاویز و برو
یك کاسه زهر است که مرگش خوانند
خوش درکش و جرعه در جهان ریزو برو
(نقل از تاریخ آل مظفر)



۲۸۱ - (افصح الملك یزدی)



بقول صاحب تاریخ یزد نامش « سید ابراهیم » تخلصش جلال پدرش « آقا سید حسین » جدش «میرزا علینقی» وقت ساعتی و از فحول علماء و اغزهٔ یزد مادرش دختر « نواب میرزا محسن » زایچه اش در سال ۱۲۸۳ هجری قمری در کودکی مادرش در گذشت و زن پدر مانع ترقیاتش بود تا درسن ۱۶ از بنادك سادات بشهر آمده نخست در شغل حکاکی سپس در خوشنویسی ماهر شده ضمناً بـه تحصیل علم کوشیده قریحهٔ خدا دادش بسرودن اشعارش وا داشت در سن ۲۶ با صفهان و تهران سفر کرده در همه جا اشعارش جلوه گرشـد در ۳۶ بوسیله « میرزا علی اصغر اتابك » بدربار « مظفر الدینشاه » معرفی شده قصائدش بعز قبول رسید و صلات شاهانه یافته در پایان بلقب « افصح الملك » ملقب شد مردی نیکخو بود در سال ۱۳۲۸ قمری قطعهٔ سروده بخط خود بر چوب پوش سقف عمارتی که در بنادك سادات میساخته نوشته و آن قطعه بهترین معرف اوست صفای قلب و پاکی نهادش رامی شناساند .

(قطعه)

دلی بود و دماغی بود و حالی		فراغی بود و عمری بود و مالی

که ما بر ساختیم این آشیان را　　خجل کردیم اوج آسمان را
پس از ماهر که اینجا کرد منزل　　بمیل جان رسید و مقصد دل
روان‌دربحرراحت‌کردچون‌فلك　　بگوید جات خالی افصح الملك

بالاخره (جات خالی افصح الملك) مادهٔ تاریخ و فاتش شد که دامادش «شکوهی» آنرا تطبیق نموده . در سال ۱۳۴٤ قمری افصح الملك برای معالجه به تهران رفت و تصادف کرد باجلوس «اعلیحضرت همایون شاهنشاه فقید پهلوی» باوجود شدت مرض چکامهٔ غرائی سروده مشمول نظر الطاف شد و باخذ مدال تمثال همایونی سرافراز گشته سال بعدش ۱۳٤٥ بیزد آمده و در غره ربیع الاول در سن ۶۳ سالگی جهانرا بدرود گفت و در درون امامزاده جعفر بخفت وقطعهٔ در مرض موت خود سروده بر اثر وصیت خودش فرزند ارشدش بر لوحه قبرش منقود نمود .

آن اینست

هیچکس نیست که او بر خورد از دولت عمر
یاکه از مرگ رهد عاقبت از صولت عمر
عمر اگر عمر ابد هست بجز زحمت نیست
ای خوش آنروز که فارغ شوم از زحمت عمر
رفتن و زیست نکردن همه فازع شدنست
روز مرگ است که آنروز بود راحت عمر
عمر اگر همت خود را همه صرف تو کند
بیشتر تا لب گورت نبرد همت عمر

مدت عمر بسر آمد و افسوس که هیچ
تخم نیکی نه فشاندیم در این مدت عمر
عمر اگر خواهد بر من بگذارد منت
مرگ را گو که بیاتا نکشم منت عمر
«افصح الملك» بیا و برو و راحت باش
بیش از این تا نکشی رنج و غم و محنت عمر

۲۸۲ – (افصح زاده یزدی)

آقای «سید علی افصح زاده» با اینکه در سلك تجار منسلك و بمدیریت شرکت قند و شکر یزد منسوب گاهی از شکر سخن اهل ادب را دهن شیرین میسازد ولی نه بقدر پدر که شکر شکن بود همین قدر معلوم میدارد که از ارث پدر بی بهره نیست و اگر گاهی فراغتی جسته طبع را بکار اندازد ممکن است بازار قند و شکر را کساد سازد و شاید بهمین جهت کمتر بشعر میپردازد.

(او راست)

بدوش افکنده در گیسو سلاسل　　که در بند آورد هرجا بود دل
گره ها میزند درکار از آنزلف　　زبانش گر چه شد حلال مشکل
ازو دست هوس مانده است کوتاه　　وزاوپای خرد رفته است در گل

غزل

این زمان فکر دگر کار دگر باید کرد
از رفیقان جفا پیشه حذر باید کرد

نــه نشانی زوفاهست نــه نامی از مهر
بی تعارف گلـه از نوع بشر باید کرد
هر که چون تو نبود در پی آزردن دوست
آشکار است که درکار ضرر باید کرد
صحبت و حسن عمل هیچ نه بخشد سودی
هســـت معلوم که پرکار بزر باید کرد
تا نیفتی چو من ساده درین راه عــدم
در ره صاف هم ایدوست نظر باید کرد
شدم آزرده و افسرده درین شهر خراب
حالیـا ترك حضر عزم سفر باید کرد

۲۸۳ – (آذر میدخت یزدی)

صاحب تذکره زنان سخنور مینویسد که یزدیست و همزمان ابیات زیر برگزیدهٔ از یك چکامه اوست و شرح و حال بیشتری ازو بدست نیاورده و ما هم بدین قناعت نمودیم . ابیات زیر درین تذکره برای تکمیل ادای حق او درج خواهد شد .

ای دور کودکی شب دیگر طلوع کن
احساس پاك کودکی مـن بمن نمای
آهسته ام بــه بند دو چشمان خسته را
ای خواب نرم نرم مرا نیز در ربـای
وی مـادر عزیز چو شبهـای طفلی ام
آواز دلنـــواز مرا گوی لای لای

۲۸٤ – (افسانه یغمائی)

صاحب تذکره زنان سخنور مینویسد که « افسانهٔ یغمائی » دوشیزه جوانی است دختر گوینده نامی امروز آقای « حبیب یغمائی » که‌از فرزندان دختری سخنور نامدار زمان قاجاریه « یغمای » جندقی که دیوان بزرگی دارد و خود « آقای حبیب یغمائی » نیز از افسران والا پایه وزارت فرهنگ است که چندی سرپرستی فرهنگ استان کرمان و پس از آن باز چندی سرپرستی اداره کل نگارش را داشته و از فارغ التحصیلان دار المعلمین پیشین تهران میباشد و نامهٔ یغما چاپ تهران از آن اوست که انتشارش بده سال رسیده است و آقای « اقبال یغمائی » عموی « افسانه » نیز نویسندهٔ روشن اندیشه میباشد پیشه دبیری دارد ولی چند سالی است مدیریت نامه آموزش و پرورش و اینك سرپرستی نامه دانش آموز را داراست . از افسانه چند شعر زیر در نامه های هفتگی چاپ تهران دیده شده که در اینجا آورده میشود .

۱) پر شکسته بکنج این قفسم وای ازین تنگنای درد آلود
دگرم نیست شوق پروازی آوخ آوخ ، ز دور چرخ کبود

* * *

خود ندانم کجا شد و چون شد عشق و امید و زندگانی من
خود ندانم چه بوده و چه بود حاصل از عمر و از جوانی من

* * *

وه که باغم گذشت عمر گران غیر اندوه و درد ، یارم نیست
خون ببارم ، بعمر رفت از دست بجز این صبح و شام ، کارم نیست
در غمی دل طپد بسینهٔ من خود ندانم بدل چه غم دارم

زین غم مبهمی که دل رنجد　　خاطری خسته و دل دژم دارم

* * *

ای دل غافل گنه پیشــه!　　تو کشیدی مرا بدام جنون
تو نشانـدی مرا بخـاك سیـه　　تو چنین کردیم پریش و زبون

* * *

هر زمان خواهش دگر کردی　　تو هوسران و کینه جو بودی
در پیت عقل و دین فنا کردم　　وین تن زار من، تو فرسودی

* * *

دشمن من توئی، توئی ایدل　　این ربوده ز کف قرار مرا
من نــه بخشم گناه تو، ایدل　　ای سیه کرده، روزگار مرا

* * *

من اسیرم، اسیر دام جنون　　هرچه میکشم، ازین دل بود
پر شکسته بکنج این قفسم　　وای ازین تنگنای درد آلود

دیشب ....!

دیشب درآن سکوت خیال انگیز　　یادرخ چو ماه تو میکردم
اندر دل سیاهی شب، یـاد　　چشمان دل سیاه تو میکردم

* * *

دیشب دوباره دیدهٔ بیدارم　　در خلوت و سکوت ترا میجست
مرغ دلم بحسرت و بی تابی　　از خاطرات رفته سخن میگفت

* * *

آن خاطرات رفته زخاطر، باز　　در خاطرم بعشق تو، باز آمد
باز این دل رمیدهٔ دیوانه　　باخلوت و سکوت به راز آمد

دیشب ببزم تیرهٔ خاموشم　　بار دگر نگاه تو آمد یاد
لب چون زدم بساغر مستی بخش　　لبهای بوسه خواه تو آمد یاد

* * *

میخواستم بدامن شب نالم　　شاید رسد بگوش تو آوایم
از وحشت سکوت و ز تنهائی　　آوخ، شکست نالهٔ بلبهایم

* * *

مرغ شکسته بال و پر شعرم　　از سر گرفت نغمه سرائی را
بشنو تو از ترانه (افسانه)　　افسانه های تلخ جدائی را

آرزو

۲ رها کن گیسوانت را بدامان　　سرت چون گوهری برجانم آویز
سپس برگیر، یکدم در برم تو　　لبت را بالبانم درهم آمیز

* * *

بیاتا بشنوم راز درونت　　اگر داری تو در دل نغمه ای چند
بیا یکدم برم همچون شکوفه　　در گوشت بخوانم نغمهٔ چند

* * *

چویك پروانه گلهای زیبا　　بیاتا سر بصحراها گذاریم
چو مرغان دل انگیز بهاری　　بیاتا سر بدریاها گذاریم

* * *

بیاتا چون نسیم نو بهاران　　نوید زندگی یکدم بر آریم
بیاتا چون خروش باد و باران　　نوای عشق و مستی ها بر آریم

* * *

بیاتا همچو مرغ شب نوردی　　بگویم نغمه های سرگران را
بیاتا چون بهار نوجوانی　　بپای تو بریزم نقد جان را

بیا تا سر بد امانت نهم من		بگویم راز و غمهای جوانی
بیاتا شاد و سرمست از غم دل		دمی پوئیم راه زندگانی

* * *

بیا خندان شویم همچون شکوفه		که از خنده نشاط تن فزون است
بخند چون خندهٔ خورشید زیبا		که خنده مرهم زخم درون است

* * *

بیا یکدم بد امانم بنه سر		سپس «گیسو پریشان تا کمر کن»
لبت با لبانم در هم آمیز		«من بیچاره را بیچاره تر کن»

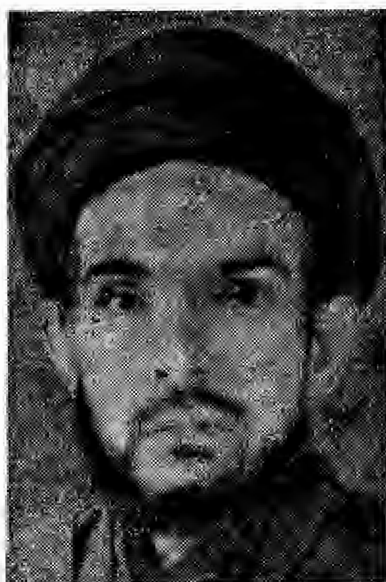
دختر زیبا

بیا ای نازنین دخت بهاری		در رحمت بروی دیده وا کن
سپس با بوسه ای مست دل انگیز		سرود عید نو روزی بپا کن
شکوفا شو بدامان چون ستاره		نگاهی از محبت بر قفا کن
بیا سر ده سرودی فتنه انگیز		سپس هرکس که پرسیدت اباکن
دگر گشتی توفارغ از غم ودرد		نگاهی از محبت هم بما کن

خطا کردم

نیمه شب بانوای ناکامی		از غم عشق ناله ها کردم
در دل آن سکوت رؤیا خیز		گریه کردم، خدا خدا کردم
سر نهادم بدامن مهتاب		گفتگوی تو با صبا کردم
اندرآن غربت غم آلوده		یاد از آن قهر نا بجا کردم
هرچه گفتی فریب بود و فسون		گریه بر حرف ناروا کردم

۲۸۵ - (بلاغی نائینی)



« سید صدر الدین بلاغی » فرزند « سید میر محمد حسن » در سال ۱۲۹۰ شمسی در نائین از مادر بزاد و تاسن سیزده سالگی از تربیت و تعلیم پدر برخوردار گردید از آن پس باصفهان رهسپار شد و بتحصیل علوم ادب و منطق و فقه و اصول پرداخت و مدت شش سال در حوزه های درس اساتید عصر به تحصیل اشتغال داشت و سپس آهنگ شیراز کرد و یازده سال نیز در آنشهر توقف نمود و علوم معقول را از افاضل آنسامان فرا گرفت و در ضمن بایراد خطابه و تدریس در آموزشگاههای همان شهر بکار پرداخت و در سال ۱۳۱۸ شمسی بخراسان مهاجرت کرد و مدت دو سال نیز در آنجا بسر برد و در سال ۱۳۲۰ شمسی به تهران کوچید و بکار آموزش و پرورش مشغول گردید . آثار چاپ شدهٔ او بدینقرار است (۱) سخن راینهای بلاغی (۲) ترجمهٔ صحیفهٔ سجادیه (۳) قصص قرآن و فرهنگ آن .

(از نظم او ست فو تبال)

روزی وقت پسین برای رفع ملال
ز شهر بیرون شدم بصحنهٔ فوتبال

شفق بر آورده بود منظرهٔ دلپذیر
که سوی خود میکشید چشم و دل اهل حال
افق عیان گشته بود بارغوانی لباس
کوه ز رنگ شفق داشت شکوه و جلال
گوئی که شد سرنگون جام می لعلگون
ز دست ناهید چرخ بگاه رقص و دلال
گاه پرستو فتاد در افق مشتعل
چو مردم دوزخی بدون پرس و سوال
ابر فراز افق بود چو طیاره ئی
که خیزد آتش از آن بموقع اشتعال
یا چو تن کشتگان میان میدان جنگ
که گرد آن کشتگان زخون بود مال مال
ز گوشهٔ ابرها هلال گشتی پدید
چو در بر سینهٔ مرد سیاهی مدال
مگر که شاعر شوی تو نیزتا بنگری
که خود چها میکند بروح شاعر جمال

* * *

دمی بخویش آمدم که از وفا میزدود
سر شك رخساره ام دخترکی خرد سال
حالت چشم و لبش و حی دل شاعران
غمزهٔ دلجوی او مظهر سحر حلال
ممتنع و سهل بود جمله اداهای او
داشت به پشت لبش بموقع خنده چال

وه که چه خوش عالمیست سادگی کودکی
کاش که هرگز نبود دولت آنرا زوال
مرا بود آرزو که باز کودك شوم
تا که نه بندم دگر ز عقل و جان را عقال
دریغ طفلی چنین ساده دل و پاك بین
که تربیتهای بد کشاندش در وبال
غریزی کودکست که کنجکاوی کند
هر چه بچشم آیدش ازان نماید سوال
دخترك ماهرو هم ز پی جستجو
جانب من کرد رو وز لب شکر مثال
گفت که این گوی را مگر چه باشد گناه
که هست هردم چنین در بدر و پایمال
گاه برندش بشرق گه فکندش به غرب
گه بجنوبش برند گهی بسوی شمال
خواست که فصلی دگر شکر فشانی کند
ولی ز بوس منش نماند لب را مجال
گفتمش اینگوی را بود گناهی بزرگ
که هست آمرزشش ز کار های محال
گناه او این بود که هست بی دست و پا
در کف او نیست تیغ برای جنگ و قتال
ندارد اندر دهن نیش چو دندان شیر
نیست بسان پلنگ در پی خشم و جدال

هرآنکه بی‌دست‌وپاست‌چوگوی سرگشته‌است
بهره اش از زندگی نیست بجز ابتذال
منطق قوم ضعیف واهی و نشنیدنیست
ضعیف دردآوری بود پریشان و لال
ز سستی آید پدید نیستی و کاستی
چنانکه نیرو بود اصل و جودو کمال

در آغوش گل

شبی چو من در چمن میان گل خفته ای ؟
راز نهانی دل بسبزه ها گفته ای ؟
بنفشه چون زلف یار بهم بر آشفته ای ؟
از سر شب تا بصبح از مژه در سفته ای ؟
تراهم از عشق یار بدل خلیدست خار
بیاد گلچهره ای سوزو گدا زیت هست ؟
بآتش عشق او سوزی و سازیت هست ؟
ز سوز دل باصبا شکوه و رازیت هست ؟
بکعبهٔ کوی او زجان نمازیت هست ؟
گزیدی از جان و دل بجای اغیار یار ؟
پیشتر از آنکه خور زخاور آید برون
طراز زرین زند به جامهٔ نیلگون
مرغ چمن از نشاط ساز کند ارغنون
ز داس دهقان شود خارو خسکها زبون
زشاخها چیده ای گلی زبهر نثار ؟

مباد خالی جهان ز شور و غوغای عشق
باد بیازار دل رواج کالای عشق
هزار کشتی شکست ز موج دریای عشق
هزار جان شد تباه زسوز صحرای عشق
هزار حلاج شد ز عشق بالای دار

تو انگرا نقد دل کمترت آید بدست
چنین درّی شاهوار زکین نشاید شکست
آئینه حسن تست میفکن از کف به پست
مها باورنگ دل توان بشاهی نشست
گر شکنی پایه اش ملك نگیرد قرار

دوران این مشت خون سر سویدا بود
رموز و اسرار غیب در آن هویدا بود
آنجا روح القدس واله و شیدا بود
ز ذرّه تا ذرّه اش یکسره پیدا بود
مخواه کز جور تو بر آن نشیند غبار

اگر نه غوغای من بر سر کوی تو بود
این همه چشم از کجا خیره بروی تو بود؟
دل جهانی کجا بسته بموی تو بود
کدام بیدل چنین به جستجوی تو بود؟
جانب ما وامنه سابقه را پاسدار

گر نـدهی کام من بشهر غوغا کنم
بر سر هر برزنت خراب و رسوا کنم

برسر کویت هزار غلغله برپا کنم
رشتهٔ فرمانت از گردن دل وا کنم
تاهمه عشاق تو کنند قصد فرار
نی نی این طیبت است با تومرا جنگ نیست
طاقت نیروی آن گرد قوی چنگ نیست
پرش گنجشك و باز بهم هم آهنگ نیست
شیشهٔ مادر خور نبرد باسنگ نیست
صعوهٔ بیچاره را باز نگردد شکار !
ترا پی پیشکش شعر روان آورم
بافته دیبائی از کلك و بنان آورم
ببزم می بهر تو نقل و بیان آورم
گردگری زر دهد من دل و جان آورم
فلز جامد کجا رسد بجان در عیار

دو قلندر

دو قلندر بره سیرو سفر		یکی رود نمودند گذر
یکطرف منظرهٔ دلکش رود		یکطرف مرغ چمن گرم سرود
داشت چون طرهٔ زیبا صنمی		آب در بستر خود پیچ و خمی
وزش باد بر آن رود روان		دادی از خامهٔ بهزاد نشان
بود خرم چمنی بر لب رود		که غبار از دل بیننده زدود
گردش آب در آن طرفه چمن		چون سر شك از مژگان ترمن
عکس اشجار در آن آب زلال		همچو اندیشهٔ ایام وصال

دل شیدای یکی زاندو فقیر　　شد از آن منظره در بند اسیر
گفت، درویش درین سایه بید　　بر لب رود ببایست لمید
کیف آنمنظره یکجا گل کرد　　پای عزم دو قلندر شل کرد
رود برخاست ز قلیان حشیش　　رفت از مغز، خیال کم و بیش
رفت اندیشهٔ کشکول و تبر　　بلکه سودای دو گیتی از سر

* * *

ناگه از ابر سیه باران ریخت　　سهمگین سیل درآن رود انگیخت
یکی از آن دو که بد بر لب رود　　سیلش از حاشیهٔ رود ربود
بود چشمان قلندر در خواب　　که قضا زندگیش داد بآب
چشم بگشود چو از خواب فقیر　　بود در سلسلهٔ سیل اسیر
باز شد دست نیازش برفیق　　بانگ بر داشت که ای یار طریق!
آه از سیل و هلاکم برهان　　همتی کن به نجاتم برسان

* * *

آن دگر شد ز غریوش بیدار　　یار را دید بامواج دچار
لیك از بنگ پکر بود سرش　　گفت با جانشدهٔ همسفرش:
دست حق پشت و پناهت درویش　　همتم توشهٔ راهت درویش:

(۱) بیاد اقبال شاعر پاکستانی

دوش بر یادت نگارا گریه ای مستانه کردم
رخنه در بنیاد عقل مردم فرزانه کردم
تا سحرگه دیده را از خون دل کردم لبالب
هر چه می بودم بساغر جمله در پیمانه کردم

عقل را بیرون فرستادم ز شهرستان هستی
عالم دیوانگی را فارغ از بیگانه کردم
تا نباشد آه را هم راه در خرگاه جانان
بر کشیدم از دل و آواره اش زینخانه کردم
نیم شب چون زلف شبرنگت به چشمم جلوه گر شد
شستمش با اشك و با مژگان خونین شانه کردم
در خیال شوکت اسلام با «اقبال» دوشین
گردشی از اندلس بگرفته تا فرغانه کردم
شمهٔ از فتنهٔ کشمیر با آن میر گفتم
شاعر فرزانه را از سوز دل دیوانه کردم

۞ در بازگشت به شیراز

باز آمدم تا در چمن بار دگر غوغا کنم
پهلوی هر شاخ گلی شوری ز نو برپا کنم
اکنونکه گردونم چو اشك از چشم خود میافکند
آن به که همچون ژالهٔ در برگ گلی مأوی کنم
بس کوه و صحرا گشته ام دشت و دمن بنوشته ام
از هر گلی بگذشته ام تا پر بر این گل وا کنم
سوی گلستان ای صبا لختی تو هم بامن بیا
تا در بر هر گل جدا زان بیوفا شکوی کنم
تا آن بت پیمان گسل گردد ز بد عهدی خجل
پهلوی مرغان چمن اسرار او افشا کنم

اینجا ز پا افتاده ام نقد دل از کف داده ام
صاحب دلان کو همتی تا نقد دل پیدا کنم

ماجرای عشق و فراق

من دلبری ز جمله جهان بر گزیده ام
وز غیر او علاقهٔ دلرا بریده ام
پوشیده ام بپای طلب خار و خاك و خون
از بسکه در پیش بـه تمنا دویده ام
پروانه وار از سر هر گل گذشته ام
درسایهٔ گذشته، باین گل رسیده ام
نشنیده ام جز از لب لعلش پیام روح
جز عارضش حقیقت جان راند یده ام
تا سر کنم بعشق رخش نغمه های انس
از آشیان قدس بدینجا پریده ام
شرح فراق روی تو باخون نوشته ام
انگشت خویش بسکه بدندان گزیده ام
فریادی ای خروس ازین سهمناك شب
من نیز چون تو چشم براه سپیده ام
ای بامداد وصل بیاکز شب فراق
دور از تو رنجهای فراوان کشیده ام

معمای هستی من

ز کار چشم و لب خویش سخت در عجبم
که درمیان دو دریا همیشه تشنه لبم

ز شوق روی تو هر شب بانتظار طلوع
بیاد موی تو هر روز در خیال شبم
گذشت تیر نگاهی ز پرده های دلی
درین میانه من خسته کشته بی سببم
(نقل از سخنوران نامی معاصر)

۲۸۶ ـ (بهجت نرسی آبادی)

نامش اردشیر پدرش خدابخش مولدش نرسی آباد حومهٔ یزد در جوانی بهند آمده و بعد از چند سال اقامت در بمبئی بکیش بهائی در آمد چند سال در آن کیش باقی بود و یکبارهم به عکا ومصر رفته و از آنجابه بمبئی برگشته و در سال ۱۹۲٤ میلادی سی نفراز پارسیان هند را بایران واز آنجا به تخت جمشید برده و باز به بمبئی برگردانیده پس از مدتی از دین بهائی برگشت و چندانکه از اول بآن دین دلبستگی داشت این دفعه از آن منزجرگشت و از آن بد بین شد بحدیکه گاه گاهی بررد آن شعری میگفت عاقبت در بمبئی جهان فانی را بدرود گفت دوکتاب بنام بهجت الاثار در حیات خودش بچاپ رسانید که شامل شرح و زندگانی و آثار خودش می باشد منتخباتی از ابیات او در اینجا ذکر میگردد .

پندیات

من که از حال خویش بیخبرم چون باحوال دیگران نگرم
بشریت چو نیست در عالم چون توان گفت اینکه من بشرم
عقل امروز دشمن دین است حاجت خویش را کجا ببرم
راست گوئی بسی خطر دارد زین سبب من همیشه در خطرم

خرد اینجا بقیمتی نخرند　　به که من جهل خویش را بخرم
صاحب چشم چون نمی بیند　　کی توان گفت که صاحب بصرم
صاحب گوش چون نمیشنود　　تو بگو نیز من بگوش کرم
رهروی گر نشد ترا رهبر　　ادعا چون کند که راهبرم
پاکبازان چرا نظر بستند　　من کز اول بسته بود نظرم
خلق از شورهٔ شر گریزانند　　من گرفتار قید شور و شرم
حرم دل که شد پر از اغیار　　خود بگو یار چون رود بحرم
هر سری راست شورو سودائی　　من ندانم چه شور زد بسرم
این زمان آرزو بسیم و زراست　　عاری ام من که رفت سیم و زرم
اکثری میکنند تکفیرم　　چه توان گفت من که یکنفرم
تیرهای خیال را بر من　　دمبدم میز نند و من سپرم
از گروهی که نشنوند سخن　　در گریز و همیشه در بدرم
بسکه تذویر میکنند رقیب　　من بآن حال خویش مفتخرم
رنجها بردم و ندیدم یار　　گر تو بینی بگو که منتظرم
این جهان پوچ و زندگی هیچ است　　«بهجتا» ختم کن تو درد سرم

مدح حضرت زرتشت گفته

دین بهی را نگر باز چه آغاز شد
براه و رسم درست خلق هم آواز شد
آتش مهر قدیم باز ز نوساز شد
منکر و مقبل بهم همدم و همراز شد
نیست ره رستگار بجز ره زردهشت

به عودبی دودبین مهــــر برازین نهـاد
مهر برازین نگر چگونه برزین نهـاد
نخست ما بین خلق چگونه آئین نهـاد
بکیش و آئین خویش نام بهی دین نهاد
تا شود آگاه خلق برسم و راه بهشت
کتـاب و آیات او هست میان بشر
اگر که خواهی شوی تو نیز آگاه تر
بین که ز آثار او خلق شـــده راهبر
راهبری مثل او دیده نشـــد ای پسر
پس نشود رستگار هر که بجز این نوشت
پیمبر راستــگو حضرت زرتشت بود
که آتش مهر و را مدامش از مشت بود
مهر فروزان او شعـله ز انـگشت بود
بخاك ذلت نشست کسی که زو پشت بود
آنـکه قبولش نمود پاك بداو را سرشت
اصول دین را چنان داد بخلق او نشـان
بخوی و گفتار نیك نمود ذکر و بیان
بسی زکر دار نیك بوصف کرداو عیان
ازین سه تعلیم گفت اصول دین را برآن
تا نشود خلق او کافرو بیدین و زشت
بعهد او شـد تبـاه اساس جـادوگری
خاور و هم باختر ســاخت بهم داوری

کتاب احکام او رفــت بهر کشوری
مطیع احکام شـــد کهتر و هر مهتری
ازین که بهتر کسی تخم معانی نکشت
کتاب و ستا و زند و قت بهارش رسید
خزان او هام خلق شد از جهان نا پدید
نسیم صبح امیــد بـاز بعالم وزیــد
گلشن جان تازه شد روح نوازش دمید
رشك جنان شد زمین زباد اری بهشت
بهجت مسکین تو نیز بگذر ازین جست وخیز
ساقی و مطرب طلب باده بسـاغر بریز
جام پیاپی بنوش بـاش زغم در گریز
چو آب و باداست و خاك آتش ما تند و تیز
پنبه کند دهر دون چرخ فلك هر چه رشت
نامسا عدتی روزگار
مدار چرخ ندانم زمن چــه میخواهد
که در جمیــع جهات از امور میکاهد
نه عمر ماند و نه عزت نه دولت و ثروت
تمام رفــت و ز رنجم هنوز کم ناید
ز حادثات جهان روز و شب گرفتارم
مگر که قسمت من از ازل چنین باید
بســا بخلق وفا کردم و جفا دیدم
ز بخت خویش چه نالم که غم همی زاید

به تیغ دوست شـــدم کشته و ندانستم
که آخـــرم بچنـــین روز مبتـــلا باید
ز دوستان دغل باز خود شـــدم پامال
جزای حســن عملشان خـــدا بیفزاید
ز جد و جهد بسی کرده ام من مسکین
وفا بدوست که روزی بـــکار من آید
نه آنـکه در عوض نیکیم بـدی بکند
ز خوی بـــد تو بگو نیکی از کجا آید
چو سر نوشت من این بود از قضا و قدر
چـــه غم بود که رقیبم بساط آراید
اگر چه گردش گیـتی مدام یکسان نیست
ولی گذشت چو این دور کی بجا آید
درین جهان پر از درد و رنج و حزن و الم
کسی نشـد که دمی او براحت آساید
چه بسته گشت در راحت از جمیع جهات
بفضل خویش کند باز خالقم شایـــد
چو اعتبار نباشد باین سرای سپنـج
چگونـــه عاقل بیچاره خویش آرایـــد
خموش « بهجت » و از دورهٔ زمانـــه منال
زهر مگس تو مپنـــدار کانگبین آید

(هنگام « تاج گذاری رضا شاه کبیر » سروده است)

سپاس و شکـــر بدرگاه ایزد منان
که گشت پرچم ایرانیان بلند و عیان
نسیم خوش خبر آیـد همی ز ملك عجم
که کرد نادر ثـانی ظهور در ایران
فـــدای پهلو یکتـا رضا که کرد رضا
جمیع ملـــت ایرانیان و اهل کیان
زمام مملـکت آورد در تصرف خویش
ز خائنین چه بر آورد اودمار آسان
کسیـکه لشکر اکراد را بهم بشکـست
کسیکه قصر خزعل را نمود بس ویران
کسیکه هستی خود را فدای ملت کرد
نمود جای خزعل اوتهی ز خوزستان
کسیکـه تاج قجر را ربود از پیکر
بشاه و مملکت امروز میدهد فرمان
بنظم و تربیـت امروز کشـــور ایران
مرتب است که گوئی شده است رشك جنان
بناز کشـور ایران و شادمانی کن
که گشت کوکب اقبال تازه ات رخشان
« رضای پهلوی » آن پادشاه بـا صولت
نمود جلوه بایران چو « رستم دستان »

(بنام پاك اهورا و کیمنا مزدا) (۱)
که گشت ملك جم امروز زینت امکان
ز عندلیب وطن این بشارت تازه
شنیدم اینکه همی گفت با گل بستان
خدیو ملك جهاندار «پهلوی» امروز
بجایگاه «جم و داریوش» کرد مکان
نشست بر سر اورنگ «نادر و کسرا»
نهاد «تاج کیان» برسر «آن خدیو جهان»
(جلوس شاه مبارك) بملت ایران
خجسته باد همایون بکشور ساسان
ازین بشارت عظمی گروه زرتشتی
شدند مجتمع از مجمع فرازستان (۲)
زبان شکر باظهار این چنین نعمت
بمدح دولت و ملت شدند رطب لسان
وجود (اقدس اعلی رضاشه ایران)
همیشه باد به تخت و به بخت و عزت و شأن
بقای دولت و ملت همیشه خواهانیم
که برقرار بمانند خرم و خندان

(۱) کیمنا مزدا یك واژه نماز روزانه زرتشتیان است ومعنی آن اینکه ای خدا مرا از مردان شریر ورزالت پیشه دورگردان و نجات بخش (۲) در آنزمان بهجت دبستانی بنام فرازستان در بمبئی برای فارسی آموزان تاسیس کرده بود که مدتی برقرار ماند وهمچنان انجمنی بنام انجمن فرازستان بنیاد کرد که پس از چند سالی بر چیده شد.

خموش بهجت و برخیز و کامرانی کن
بیار مطرب و ساقی و این غزل برخوان

قاضی محمد حیات الله حمایت حیدری بریلوی در مدح بهجت گفته است

ساقی خوش جمال خوش طینت
قدحی ده مرا پس از عشرت
طایر فکر تا کند پرواز
بهر تحصیل زهرهٔ مدحت
المدد شرط مبداء تخیل
سر نگویم بسوی درگاهت
ارتفاتم به میر گنج حروف
شمهٔ ده ز کان نعمت
کالك و قرطاس در شهود آرند
خیطه تخیئل را به جمعیت
منهمك در ستایشم آنکه
مخلص بی ریا و خوش خلقت
حضرت ارد شیر ارد گلی
بن خدا بخش در خور مدحت
نغز گو شاعر ادیب و بلیغ
متخلص بحضرت بهجت
ارد شیر اسم بامسمّی هست
همچو معنون معنی بهجت

مصدر معنی سرورو۱ جیور۲
خوش زبان ۳ و مسرت٤ و فرحت٥
خرم٦ و شادو۸ و انبساط و۸ و نشاط ۹
عیش۱۰و خوشحال۱۱و جاودان عشرت۱۲
ذات والاست معدن الطاف
ذات والاست مخزن ثروت
ذات والاست منبع افضال
ذات والاست مجمع رفعت
التفاتش دفاع هر غمهاست
گفتگویش نصیحت و عبرت
پرتو ظلش امر خاطر هست موجب عیش دافع نکبت
کار احباب ساختن خلقش هر کسی را نواختن فطرت
اوج معیار ذوق علم و ادب سخنش داشت طرفه تر ندرت
رمز فهمی و نکته سنجی او شد مسلم مرا بصد حجت
لایق و فائق و سلیم و حکیم سخنش داشت حکمت و ندرت
زیر طبع است بهجت الاثار از تصانیف حضرت بهجت
دیگرآن نیز زیر تضیف اند خازمان را خزینه حکمت
کنمی زان یگان یگان تفصیل از طوالت مگر کنم خفّت
به متاغ سخن درین بازار کو در آید بگیردش قیمت
شرمسارم که بس غبی هستم آرم از کثرتی بدین قلت

یك اشارت کفایت و وافی است　　اختصـار از عبـارت فطنـــت
مگر این جذبـــهٔ خلوص دلم　　این گـــر یوارهٔ ابـــد لـکهت
بهر نـــذر از قبول افتـــد　　این حمایت بخـــدمت بهجت

۲۸۷ - (بقـا یزدی)

«علی آقا تاجر زاده یزدی» این شاعر شرح وحالش بدست مانیامد.

همت مردانه

نظـــرم نیست بجام دگرانـــ　　سر خوشم سرخوش پیمانه خویش
جزیی کسب هـــنر نتهـــادم　　بار منت بسر شانـــه خویش
گر ببایست کشیـدنـــ منت　　کشم از همت مردانه خویش
بد وصـــد کاخ برابر نکـــنم　　گوشه کلبه و یرانـــه خویش
نفروشم بهمه ملك جهانـــ　　دوست آن گوهر یکدانـه خویش

۲۸۸ - (بهروز بفرویه)

نامش «علی اکبر» در سنه ۱۳۰۷ در «بفرویه» تولد یافته دوران متوسط را در کالج امریکائی بپایان رسانیده اشعاری دارد که بیشتر بسبك جدید است اینك شعری را بنام رؤیا ازیشان نقل میکنیم.

رؤیا

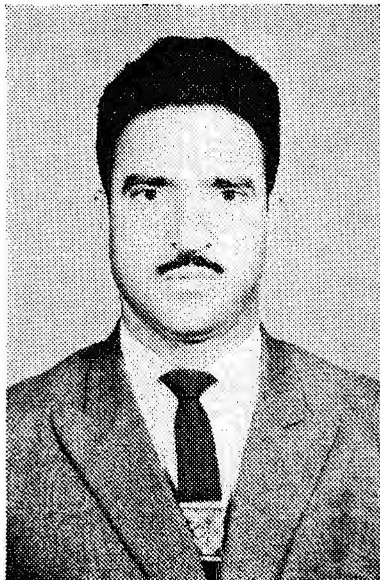
نشسته است و برازنده جـامه ای به بتنش
هزار شیوه عشق آفرینـــ بهر سخنش
چوهـاله ای که بلغزد بروی پیکر ماه
بدســـت بـاد بلغزد پرند بر بدنش

ستارگان همه انگشت آفرین بر لب
بآفرینش انــدام و زلف پر شکنــش
نگاه تشنه ماه از خــلال شاخهٔ بید
بطرف طره شبرنــگ و چـاك پيرهنش
زبوی دلـکش گل خـانه تـنش خـالی
شکستــه رونق گلزار و عطر یا سمنش
به نقل قصه شیرین وعشق مجنون است
برای زهره تو گوئی نگـاه خوش سخنش
چو خنده ای بلب آردز ژرفنای دلی
بلب رسد هوس بوسه از لب ودهنش
بجنبش آمد سـاق سپیدو سـاعد او
چو رقص شعله شمعی بگـاه سوختنش
ربـود بـوســه گرم از لبی ونرم خزید
بروی بستر نرمی چو مـار تشنه لبش



۲۸۹ - (بابائی اهرستانی)

« محمد رضا بابائی » فرزند « محمد علی اسماعیل » در قریهٔ اهرستان شهرستان یزد متولد و اکنون در پونه هند مقیم است . طبعی دارد و گاهگاهی شعری میسراید . نمونه ای از غزل او در اینجا آورده میشود .



در باغ جهان گلی نچیده رفتم		از یار زمان وفا ندیده رفتم
من بلبل گلستان دنیا بودم		از خار بسی جفا کشیده رفتم
در مزرعه عمر بجز فسق و فجور		بار دگری ازان نچیده رفتم
از هند بایران و عراق و شامات		گر دیدم و مقصد نرسیده رفتم
یارب تو ببخش جرم این عبد ذلیل		بس در عقب نفس دویده رفتم
« بابائی » که زیزدان طلبد عفو گناه		چون شربت مرگ را چشیده رفتم

۲۹۰ – (پاك نژاد یزدی)



«دکتر سید رضا پاك نژاد» فرزند «حاج سید ابوالقاسم» از طرف پدر بـه بسمل شاعری که ازو نام برده شده و از مجتهدین بزرگ زمان خود بوده نسبش بـه «حضرت کاظم امام هفتم میرسـد» از طرف مادر - پـدر مادرش مرحوم «صاحب کرامت» که از روحانیون بوده و شعرهم میسروده و گفتـه شده نسبش «بابراهیم طباطبا» سردار معروف جنگهای صلیبی و بالاخره «بحضرت مجتبی امام» دوم شیعیان میرسد . «دکتر پاك نژاد» بسال ۱۳۰۲ خورشیدی بجهان چشم گشوده و تحصیلات خود را تا درجهٔ دکتری در طب بپایان رسانده اکنون در یزد طبیبی حاذق و حکیمی شفا بخش و با بیماران خویش بلطف و مهربانی و روی گشـاده و بنده نوازی پذیرائی میکند که خاص طبیبان حاذق بوده و میباشد و اکنون رئیس بهداری بیمه های اجتماعی کار گران یزد است و بطور احسن انجام وظیفه مینماید مردی خیر خواه و نیکو سیرت و خوش اخلاق و گشاده رو و با ذوق ادبی است «پاك نژاد» طبعی سرشار دارد که باوجود مشغولیات فراوان و وظیفه دکتری که فرصت و قت سخن پردازی ندارند بازهم از طبع خداداد و ذوق ادبی که داراست دست از سر او بر نمیدارند وگاه‌گاهی لب بسخن میگشـاید و از بحر موج خیز طبعش گهرهای آبدار

و شعرهای پر معانی بیرون میریزد دیوانی داشته که یکی از رفقایش ازو گرفته و بعد اظهار داشته که مفقود شده (اینك چند ابیات و غزلهای اورا که بدست ما رسیده در اینجا میآوریم).

غزل

باور مدار زهد گر این مرد شر کند
دین را برای راحتی خود سپر کند
ملك منظمی است که در روز انتقام
دیوانه وار بیخبران را خبر کند
در خاطری همیشه و چشم از قفای تو
هر جا گمان برد توئی آنجا نظر کند
با آنکه در خیال تو بودن هلاکتی است
خاطر مکدر است که رفع خطر کند
آنجا که قدر مردم آزاده کم دهند
همت بلند داشته زانجا سفر کند
خاموش چون ز اشك نشد آتش فراق
ای دیده خون ببار که شاید اثر کند
دیدم بخوابم آمدو از شوق دیدنش
باشد خدای شام مرا بی سحر کند
سازو نوای ماست دلیل وجود ما
غوغا ز کیست کاین همه شمس و قمر کند
افسانه ها قدیم شد و هرچه بگذرد
رسم تو تازه ترشده بهتر ثمر کند

هر کس حساب خلق کشد سخت و موبمو
زاو موبمو حساب کنند و ضرر کند
رسمی که داشت باپدر خویش پیش ازین
امروز آن معامله باوی پسر کند
هرجا ستم نکرده بگفتم دوای اوست
جائی نمانده بود که خاکش بسر کند
از آه و آتشی که ز دستت کشید دل
ایجاد میتوان بزمین هم سقر کند
مسئول بی عدالتی اجتماع را
ازمن بگو زخشم عدالت حذر کند
« سعدی » سخن مسیح دمی عمر خویش را
گر وقف بهر راحتی کار گر کند
«سید رضای پاك نژاد »است و شد طبیب
تارفع شر و رنج ز نوع بشر کند

۱) غزل

۸ بچشم ماست میان دوشب چه فاصله راه
بگیسوان تو سو گند بینشان یك ماه
چنان سپید بود سینه ات که اندر دل
هر آنچه هست ترا میتوان شدن آگاه
خدا بحسن تو چون آفرین نباید گفت
که کرد روی تو منظور و کائینات نگاه

کمان ابرو و تیر مژه دو گونه چو خون
تو جنگ میطلبی دل چه کرده است گناه
همان قلم که رقم زدرخ نکوی ترا
بیاد موی تو روز مرا نمود سیاه ✻

* * *

ما بر خلاف رسم جهان هر که بد کند
نیکی کنیم آنقدرش تا خجل شود
داریم فطرتی که گمان پلید را
راهی نداده ایم که وارد بدل شود
از راز خلق پر شده صندوق سینه لیك
بستیم سخت و باز فقط زیر گل شود
آزاد مرد باش که حیف است آدمی
از بهر چند روزه دنیا کسل شود
هر کس ز قید غم دل آزرده ای رهاند
بر لوح دهر نام گرامش سجل شود

* * *

هر کس بتو گوید بد و عیب دگران
گوید ز تو نزد دگران بد تر ازان
گر گفت یکی عیب کسی را که نداشت
سوگند خورم آنکه خودش داشت همان

سرودی بمطلع زیر از اوست

کشور ایران عزیزم ای وطن من
خاك تو پروردگاه جان و تن من
بوده و باشد مدام این سخن من
غرق بخون باد در رهت کفن من

* * *

یکی بقاتل خود گفت وقت جان دادن
برو که بر تو فتد آتش خدای عزیز
بمدعای مجازات دهر سال نشد
که سوخت قاتل او مغز استخوانش نیز
چنان بنظم و حساب است کارهای جهان
که دار زن بسر دار میشود آویز
ز نظم کار جهان است اینکه می بینی
برای ظالم جبّار نیست راه گریز
بعمر خویش بنائی منه ز جور و ستم
که میکند بجهنم بنای بد واریز

* * *

ما چنان مست و خرابیم که گاهی باهم
هدفی نیست دوانیم براهی با هم
شب بمستی گذرانیم و سحر درمحراب
دست برداشته گوئیم الهی باهم

کار ما هیچ بسامان نرسد تا نرسد
آنکه بایست براو برد پناهی باهم
همت ای پیر که از سر نرود مستی ما
رنج هشیاری ما وقف گناهی باهم
آنچه در دل بود از عشق نیاید بزبان
خواندم این نکته ز چشمت به نگاهی باهم
خالهائیکه بر اطراف زنخدان داری
کاروانیست برد یوسف و چاهی باهم
برخ و زلف تو سوگند بود روز و شبم
آتشی غرق پریشان و سیاهی باهم
آنقدر اشك فزون گشته بچشمم که بدن
عرقش کرده تراود همه راهی باهم
ای گرفتار بگو حاجت خود را و بگیر
گر میسر شودت خلوت و آهی باهم
یوسف آن دلو نشنید که بر آرد از چاه
ماهی و آب نه و آبی و ماهی باهم
مژه ای خواب و دمی ساز اگر نیست مرا
خاطر این است ز هجر تو گواهی باهم
مطمئن چون ز رفیقان شدم از هر جانب
بنهادند سرم طرفه کلاهی باهم
حاجت خود مطلب هیچ زکس «پاك نژاد»
تا خلایق همه گویند چه خواهی باهم

موضوع علمی زیر از اوست

زنی در آئینه خود را جوان دید
دچار عشق حسن خویش گردید
چنان زیبا تصور کرد رویش
که شد وصل خود از خود آرزویش
نظر بر خویش زیر چشم می دید
که نقش ازوی کند هر کار تقلید
ازین کردار و این دیدار رایج
ورا عاید شد اینگونه نتایج
که گر نقش آگه از نقاش میشد
رموز آفرینش فاش میشد
ز فانی میشود کشف حقایق
که بر خود میشود نقاش عاشق
جهان زشت و زیبا خود گواهی است
که عالم نقش پرگار الهی است
ندارد سازمان آفرینش
برای نیك و بد یك جور سازش
که دید از هست غیر از هست تصویر
کجا بد می پذیرد نیك تفسیر
جهان چون آئینه تقلید دارد
جواب نیك گوید نیك یا بد

ن کمال آرزوی من

خدایا عشق را سویم مجـــدد باز گردانش
که گردم اهل دل وانگه نمایم جان بقربانش
چنان در آتش عشقش بسوزانم که گر پرسم
چه باشد چاره ام گوید بساز آنهم ز احسانش
برایم زندگانی را بمعنـای دگر گردان
که من او گردم واو من نباشد وصل و هجرانش
کمال آرزوی من تماشای رخش باشـــد
ولی افسوس این دانست و از من کرد پنهانش
در ایام جوانی موی خود کردم سپید از آن
که هرکس دید گوید زلف مشکین است درمانش
ز دل بر خیز ای مرغ هوس رویأی شیرین را
نخواهی جز بخواب آورد در دستت گریبانش
نبایـــد انتقام عشق را از دل کسی خواهد
کـه دیده بیند وگردد از او امواج لرزانش
من اورا شهره گشتم با زبان و چشم و دست و دل
غم خود را کنم کوته چه بد شد کار پایانش

ن (پرورشگاه) پدر

هـــر وقت دست بر سر فرزند میکشم
داند خدا چگونـــه زشوقش در آتشم

بسیار شد چو دید مرا کودك عزیز
بابا کنان دوید نماید نوازشم

* * *

دستم فشاردو بپرد روی دامنم
آغوش باز کرده نهد سر بدامنم
پروانه وار مادرش و من بطرف او
چرخیم چونکه اوست فقط شمع خانه ام

* * *

هر صبح چشم بر رخ مادر نمود باز
ذوقی زدو نشست وتقاضای شیر کرد
نازش کشیده مادرو بر دامنش نشاند
وزشیره حیات ورا خوب سیر کرد

* * *

ای مایهٔ امید توئی یادگار مان
دور از تو باد چشم بدو آفت زمان
یادم نمیرود که شبی سوختی زتب
تاصبح بود اشك من ومادرت روان

مادر

مادر هر آنچه فکر تو بودم خراب شد
هر آرزو که بود مرا نقش بر آب شد
میخواستم برای تو باشد هر آنچه هست
بابا برفت و جمله بما سدّ باب شد

ای غنچهٔ که باز نگشتی خزان وزید
ترتیب و نظم زندگیت را زهم درید
یك لحظه گر پــدر زلحد سر برآورد
بیند که مادرت چه غمی بودو او ندید
* * *
کاش آنزمان که بود ترا سایه پــدر
یامن ندیده بودم یا او ندیــده بود
آنروزگار نعمت و این روزگار غم
بخت سیاه ماست چه زودی رسیده بود
* * *
ای شوهر عزیز از آن دوستان یکی
جز کودك یتــیم نگیرد سراغ تو
باور نـــداشتم چو شود دست ماتهی
بینم بجا مراست فقط اشك و داغ تو

کودك

وقتی کسی به بچه دیگر جفا کنـــد
رو سوی خانه کرده و بابا صدا کند
ای مادر عزیز جفایم اگر کننـــد
باید که را صدا نمود که دفع بلا کند
* * *
گرمن مقصرم که نیاید پــدر بگو
گر نیستم بگو که نیایـــد چرا بگو

آخر چرا نموده ز ما قهر مدتیست
گویا ز ما ندیده بغیر از خطا بگو

* * *

مادر خدا نکرده اگر جای دیگر است
بامن بگو کجاست که من اوبیاورم
ترسم که راه خانه ندانسته از کجاست
جز این هر آنچه هست نگر دیده باورم

* * *

یادم نرفته است که بابای مهربان
بودی بفکر درس و دبستان و جای من
از یاد رفته هر چه پدر خواست آنچنان
دیگر مرا نمانده دلی ای خدای من

(موسس پرورشگاه)

هرگز ندیده دامن اغیار کودکش
آنکس نشاند طفل یتیمی بدامنش

(برای خلق)

این نکته گشته است مسلم برای خلق
هرگونه رنج نزد یتیم است مخزنش

* * *

سن یتیم شاهد این مدعای ماست
نبود ورا پناه و نداند پناه چیست

بی سرپرست چاره نداند چگونه کرد
معنی دهد که زندگی او حیات نیست

* * *

بر کودکان خویش نگاهی بیفکنیم
هرجا و هرچه میل نمودند حاضر است
البته گر یتیم زما نیست اجتماع
بر جمله خلق و بشره یتیمان چو مادر است

* * *

خوش آنکسی که مانده ای از کاروان بجا
دستی گرفت زدو رساندش بکاروان
ای کودك یتیم که جابر تو تنگ شد
این خانه هدیه ای است در آن گیر خانمان

غزل

خاك پای یار میبایست و اشك خویش را
کلبه ای سازم که درخور باشد این درویش را
میرسد هر کام جان چون میرسد هر کام تن
از خرا باتم خوش آمد ساعت تشویش را
تاك اندر بوستان آفرینش گوهری است
کاو تواند نوش گر داند جهانی نیش را
با حریف آسوده نبشینم که از دل رانده ام
کوشش بی حاصل از فکر محال اندیش را
پای نه بردیدگان پرزاشکم چونکه سرو
جز کنار جوی نگزیند مکان خویش را

۲۹۱ – (پژمان اهرستانی)

روانشاد «حسن» پدرش کریم متولد ۱۲۸۷ شمسی ساکن اهرستان حومهٔ یزد تحصیلات ابتدائی در شهر یزد بپایان رسانیده و سپس روانه بمبئی شده و چندی ساکن بوده و درسال ۱۹۲۵ع با یران بازگشته و یکسال در ایران مقیم و سپس بهند باز آمده و تا آخر عمر در بمبئی مقیم بودند طبعی خوب داشتند و لیکن کمتر بشعر و شاعری میپرداختند مردی بردوبار و درستکار و میهن پرست بود و در بمبئی چشم از جهان بربست . اینك چند ابیات و رباعی اورا در اینجا نقل کرده میگذریم .

گر جلوه نما سید ابرار نمیشد
بالله که علی قاتل کفار نمیشد

گر میکده حسن محمد نگشودی
کس از امم سابقه سرشار نمیشد

در قلب عیان گر نشدی نور محمد
زنهار که دل محرم اسرار نمیشد

گر غیر علی بود کسی فاتح خیبر
حیدر وصی احمد مختار نمیشد

این شور محبت نه بدی دردل «پژمان»
گر حامی وی حیدر کرار نمیشد

این غزل زیر «پژمان» درجواب یکنفر هندی که دربارهٔ برداشتن حجاب و عمامه شعری گفته بود سروده است .

هر آنکه تابع امر رسول وقرآن است
کند قبول که حب الوطن ز ایمان است
بحکم سلطان آنکس که روی گرداند
برغم بنده چنین شخص نا مسلمان است
گذشت از نظر بنده هفته وار اسد
قصیدهٔ که باسم فغان ایران است
شدم بفکر فرو کاین کلام بی معنی
کلام فوق بود یا کلام شیطان است
صبا اگر گذری سوی بلگرام بگو
که بهر فوق پیامی مرا ز «پژمان» است
اصول دین رسول خدا چه میباشد
بمن بگو اگرت بهرهٔ ز ایمان است
شهی که ملت خود را بیك نظر بیند
قسم بکعبه که آن شاه ظل رحمان است
ز خان بهادری خویشتن مشو مغرور
که این متاع ببازار هند ارزان است
نجس چگونه توانی نمود دریا را
بهوش باش که این بحر بحر عمان است
لباس علم ببر ساز و در عمل میکوش
لباس جهل برون کن لباس عصیان است
ز انهدام مساجد طریق کذب مجوی
که شاهد سخنم مسجد صفاهان است

مساجدی که تو گوئی خراب بنمودند
مساکن غربا منزل یتیمان است
کلام پاك خدا خواندن و نفهمیدن
که شیوهٔ عقلا نیست کار نادان است
زتوپ بستن صحن رضا وکشتن خلق
بشاه نسبت این امر کذب بهتان است
وجود مجتهدین عظام آزاد است
ترا که گفت فلان مجتهد بزندان است
چگونه مانع مذهب بود کلاس و لباس
بسر نهادن عمامه از که فرمان است
مکن بزخم زبان قلب ملتی مجروح
بدانکه زخم زبان همچو زخم پیکان است
برون ز شرط ادب پای خویشرا مگذار
که خصم بی ادبان کرد گار سبحان است
خطاب شیعه بخود مینهی و در عجبم
که از کلام تو بوی نفاق پنهان است
سپاس و شکر که امروز کوکب اقبال
بر آسمان وطن همچو ماه تابان است
هزار همچو تو حاسد اگر بود غم نیست
نگاهدار وطن چون علی عمران است
مبین بظاهر خود باطن بزرگان بین
که چشم ظاهر بینان همیشه گریان است

گذشت دورهٔ ظلم و زمان استبـــداد
خموش باش که ایران ما گلستان است
بسوخت عقل و غیرت ازین بیان دروغ
که جسم دخترکان از حجاب عریان است
حیا و عصمـت زنهای کشـــور ایران
زرشك قابل تقلید جمله نسوان است
ترا برمز سیاســـت چـــکار باور دار
درین متاع ترا سود نیست نقصان است
زنی تو طعنه بشاهی که در چنین عصری
حقوق مذهب اسلام را نـگـهبان است
نفاق و جهل و دو رنـگی ز خلق شد معدوم
که اتحـاد کنون شیوهٔ جوانان است
زمن مساز شـــکایت ازین جواب کلام
درون سینه پراز شکوه های پنهان است
چنانـکه همت و غیرت گرفتـــه دامانم
که بهرحفظ وطن جان بنده قربان است

رباعیات پژمان

من دیده خویش بـاز نتوانم کرد
بی خوردنـــ می نمـاز نتوانم کرد
با شیخ بگو که تابـدستم جام است
بر مـال کسی دراز نتوانم کرد

یك چند به تحصیل ادب کوشیدم
جامی زمی علم وعمل پوشیدم
دیدم که عمل بعلم کاری سخت است
از پرده جهل هردو را پوشیدم

* * *

ای اهل وطن جهل وفلاکت تاکی
این حسرت اندوه ندامت تاکی
ایران بود امروز چو باغ رضوان
در کشور هند استقامت تاکی

۲۹۲ – (پروین نائینی)

« کریم پیرنیا » فرزند « صادق » نائینی بسیار خوش قریحه و رازنده است و در سن شانزده هفده طبعی آتشین و اشعاری دلنشین دارد و تخلص او « پروین » است .

(او راست)

دلی که دست تو دادم بنام هدیهٔ عشق
چنین نبود طریقش که جام خون سازی

* * *

گویند خلق یاوه « بپروین » که صبر کن
کو صبر تاکه خدمت اورا بجان کنم

۲۹۳ - (پروین ریاضی)



در تذکره زنان سخنور مذکور است که « بانو پروین معتمد ریاضی » فرزند شاد روان « دکتر معتمد ریاضی » بسال ۱۳۱۳ خورشیدی در شهر یزد زائیده شده پیشهٔ پدرش پزشکی است و مادرش رقیه نام دارد . از همان نخستین سالهای کودکی دلبستگی بسیار بسخن و گویندگی داشته بیش از دو یا سه سال از نشستن در پشت میزهای دبستان نگذشته بود که هنگام بیکاری قلم و کاغذ در دست میگرفت و بسخن سرائی میپرداخت آنگاه سروده های خود را برای همشاگردانش میخواند . سالها میگذشت و پروین سالهای دبیرستان را بپایان میرساند و لی روز بروز دلبستگی و مهراو به ادبیات و سخنوری و شعرگفتن بیشتر میشد . تاجائی که اگر در خانه دوستان و آشنایان مجلهٔ یا کتابی میدید بدست میگرفت و برگهای کتاب را ورق میزد هرکجا شعری مییافت که باذوق و سلیقه اش سازگار بود یاداشت میکرد و بخاطر میسپرد . رفته رفته نهال شعر و شاعری در نهاد او ریشه دوانیده بجائی رسید که امروز دیگر هیچ چیز را باندازه شعر خوب دوست نمیدارد و همیشه در زمان فراغت بشعر گفتن می پردازد باآنکه دوبچه دارد خواستار ادامه تحصیل است . رفتن

بدانشکدهٔ ادبیـات و گذرایندن آنرا منتهای آمال خود میداند . «پروین» چند سال پیش بهمسری آقای «دکتر سید مرتضی ریاضی یزدی» در آمده و میوهٔ این پیوستگی دو پسر «بنام عباس و خلیل» است جای اقامت او در شهر قم میباشـــد میزان معلومات اوتا کلاس پنجم دبیرستان است . بزبانهای تازی و انـگلیسی و همچنین افزوده بر شاعری بـــه هنر دو زندگی و خانه داری نیز آشنائی دارد بشهرهای اصفهان و شیراز رفته است «پروین» دارای سه هزار بیت شعر است دیوان او هنوز بچاپ نرسیده است سخنوریست چامه سرا و از روش «سعدی و حافظ» پیروی مینماید . سروده هایش پخته و روان است چند نمونه از چـامه و دو بیتی های لطیف او در زیر نوشتـه میشود در تیر ماه سال ۱۳٤۱ شوهر عزیزش جهان فانی را بدرود گفت .

(چـامه هـا)

روزی ایدوست زکوی توگذر خواهم کرد
بر رخ ماه تو دز دیده نظر خواهم کرد
بر سر عشق تو سودای جهان خواهم شـــد
با رقیبان همـــه اعلام خطر خواهم کرد
روز و شب بر سر سودای تو خواهم جنـگید
همـــه آفاق پر از فتنه و شر خواهم کرد
باکم از تیغ زبان کس و ناکس نبود
پاکی عشق درین جنـگ سپر خواهم کرد
صیقل عشق چنان لطف و صفـا داده بمن
که شدم سایه و با دوست سفر خواهم کرد

راز عشق تو بصد سوز بیان خواهم ساخت
اشك در دیده (پروین) و قمر خواهم کرد

غزل

روزیکه مرا ایدوست، از دست رها کردی
در چشم رقیبانم، انگشت نما کردی
پروانهٔ عشق تو ، پروا، نکند ز آتش
دیدی که بجان من، ایدوست چها کردی
بر روی شهید عشق ، شمشیر کشیدن چیست
ای ترك کمان ابرو، اینکار چرا کردی
من رشتهٔ عمر خود ، با لطف تو پیوستم
یك موی اگر کم شد ، یك عمر فنا کردی
گفتی کشمت روزی ، با تیر نگاه خود
تقصیر چه بود از من، رفتی و خطا کردی
تو پادشه حسنی ، ای ماه پریرویان
شکرانه این دولت ، رحمی بگدا کردی
صد گونه بلا ایزد ، از جان تو بر گیرد
گر از تن بیماری، یك درد دوا کردی
در کار من و «پروین» صدها گره افکندی
از خم بخم زلفت، هر حلقه که وا کردی

(دو بیتی ها)

شب است و وقت خواب ایدل خدارا
مکن زین بیشتر آزارم امشب

ز سوز اشک و آه آتشینت
مسوزان این تن تبدارم امشب

* * *

بگو ای مرغ پر آغشته در خون
چرا از لانه خود پر گرفته
چه عیبی داشت آخر سینهٔ من
که رفتی لانه دیگر گرفته

* * *

چه کوششهای بیهوده نمودم　که باز آئی و بنشینی بر من
بگوئی باز با شیرین زبانی　حدیث خط و خال دلبر من

* * *

خوش آن شب ها که در خلوتگه راز
درون سینه ام آرام بودی
من از آه سحر گاه تو فارغ
تو فارغ از غم ایام بودی

* * *

خوش آنروزی که زیر سایه بید
لب جو ما و دل بنشسته بودیم
سرود عشق میخواندیم از بر
لب از هر گفتگوئی بسته بودیم

* * *

شعاع چشم من در دیده از دل
بدنبال سر پروانهٔ بود

یقین کردم ز سر گردانی او
که او هم مثل من دیوانهٔ بود

* * * * *

« دل من درس عشق و عاشقی را
شبی در مکتب پروانه آموخت
سحر پروانه را دیدم در آتش
که میخندید و جان میداد و میسوخت »

* * *

ز کار شمع خندیدم چو دیدم
میان گریه کردن ناز میکرد
ولی پروانه بی پروا در آتش
بدون و بال و پر پرواز میکرد

* * *

همه شب اشك خون آلود « پروین »
ستاره آسمانها می شمارد
شبی از گوشهٔ ای مه برون آی
بپرس از وی چکاری با تو دارد

۲۹٤ ـ (پروانه یغمائی)

درتذکره زنان سخنور مذکور است‌که سخنان پیوسة زیر از آن « پروانه یغمائی » باز رس آموزگاز دبستانهای ساوه میباشد که گویا جای خدمت او بفرهنگ شاهرود افتاده است . اینك در آنسامان دست بکار میباشد . نامبرده گویا دختر گوینده نامدار امروز « حبیب یغمائی »

دارندهٔ نامه ماهانهٔ (یغما) چاپ تهران است. که نوادهٔ دختر «یغمائی جندقی» نامی روزگار «قاجاریه» میباشد که دیوان بزرگی دارد ودرهجا گوئی چیره دست بوده است. «پروانه» مایهٔ گویندگی واین دلبستگی بادبیات را از نیاکان خود بازگرفته است.

اینك چند نمونه از سرودهای اونقل میشود.　　(گلشن حسن)

تا که دلبسته آن زلف شکن در شکنم
بسته بند غمم، بیخبر از خویشتنم
پاك خواهم کنم، از چهره غبار غم دل
گر دهی خنده بلب، بوسه به پیمانه زنم
نکنم دیده گر از، اشك شبا نگه دریا
زتف سینه شرر ها، بدو عالم فکنم
تابدامان خیال منی، ای گلشن حسن
نیست در سر هوس، گلشن وباغ وچمنم
نگه از راز دل، غمزده گویاست هنوز
گر به پیش تو نشد، از دولب پر سخنم
بنوازی به نگاهی دل من، این نه توئی
برم از دل به نگاهی، غم تو این نه منم
روشن از یاد توشام، سیه ام هست چوشمع
سوخت «پروانه» صفت عشق تو گرجان وتنم

غم او

سوختی، سوختی از آتش غم بال و پرم
اگر آئی و ببینی، نشناسی دگرم

غم هجران تو، جلوهٔ ناکامیها
خواب را راه به بستند بچشمان ترم
ایکه دیدار تو جان زنده کند درتن من
شود آیا ز درآئی و بگیری خبرم
گفت از دست غمت روسوی میخانه کنم
تا مگر بادهٔ گلگون به نشاند شررم
آرزو نیست بجزاین به دلم تاکه شبی
سر بداماں تو بگذارم و از جان گذرم
نه چو «پروانه» ره گلشن و صحرا گیرم
شمعم آتش او سوخته پاتا بسرم

بدختران دانش آموز

تو ای دختر عاقل هوشیار　　که بادت خداوند پیوسته یار
تو ای غنچهٔ بوستان جهان　　تو ای پاکدل دختر مهربان
چو خواهی ز گیتی شوی بهره مند　　بگردد بکامت سپهر بلند
شوی خود ز آلود گیها بری　　نصیبی ز خوان سعادت بری
نما پاك از چهره، زنگار جهل　　بینداز از دوش خود بار جهل
بشررا چو دانش شود رهنمای　　بنه درره دانش و علم پای
اگر دل سپاری بکسب هنر　　شوی گر زعلم و هنر بهره ور
خداوندت از بد نگهبان بود　　به پیش تو هر مشکل آسان بود
بجای آوری گر که احکام دین　　شود روزگارت به نیکی قرین
رهی گر که خواهی بدام بلا　　دلت پاك کن، از دروغ و ریا
درستی و صدق و صفا پیشه کن　　ز گفتار بدخواه اندیشه کن

عفیف و متین باش و دلخواسته　به پیرایهٔ شرم آراسته
نرقی اگر جز براه صواب　چو (پروانه) خواهی شدن کامیاب

۲۹۵ - (پریشان تفتی)

نامش «شیخ محمد» لقبش محقق و تخلصش پریشان از اهل تفت مقیم شهر یزد بوده مردی فاضل و نیك نهاد برادر مهترش «آقا علی اکبر» در کرمان و برادر کهترش «آقا احمد» یزدی در تهران هر دو تاجری محترم اند پدرشان ادیب بوده و محجور تخلص مینموده محقق بهره از پدر دارد و طبع شعرش مزید بر فضائل دیگر است .

(او راست)

دردا که واژگون شده امروز کار من
چون شام زلف تست سیه روزگار من
از کشت خود نچیده ثمر در بهار عمر
باد خزان سترده همه کشتزار من
زین قصه لب به بند پریشان که شرح داد
خواهد شدن پریش فزون کاروبار من

۲۹۵ - (پور دهقان اهرستانی)

«استاد مهربان متخلص بپور دهقان» فرزند «خسرو اردشیر» از اهالی قریهٔ اهرستان حومهٔ یزد دانشمند زرتشتی بود که طی سالیان دراز نیم قرن در دبستان جاماسبی اهرستان بکار تعلیم و تربیت نو آموزان و جوانان محل اشتغال داشته و صاحب طبعی موزون بوده است . رسالات بسیاری در باره اوضاع اجتماعی ایرانیان در چهل سال پیش

نوشته که بطبع نرسیده و صاحب دیوان نسبتاً بزرگی است . و لی خارج از دسترس ما این چند بیت از غزل مفصل از اوست که در اینجا نقل میشود .

با ادب باش طفل نوزادم
بی ادب هرکجا سگ هار است
« پور دهقان » زبوستان میخواند
این حکایت زجدم اخبار است
تربیت گر کنی نهالی را
سال دیگر درخت پر بار است

استاد مهربان در آخرین نامه خود مورخه ۲۲ امرداد ماه ۱۳۳۷ خورشیدی به یکی از شاگردان خویش آقای پرستانی نزدیکی مرگ خود را در غزل زیر پیش بینی میکند .

من از روز ازل دهقان بزادم
بعالم روشن است اصل و نژادم
نمیباشد مرا فطرت ز آتش
سرشت از خاك دارم نی زبادم
بقدر نیم قرنی کار فرهنگ
بابنای وطن من درس دادم
مرا عزت همین بس باشد امروز
نباشد آز یك جودر نهادم
مرا این زندگانی تلخ و سخت است
ز بهر مرگ آغوشم گشادم

و نیز در هنگام آخرین ناخوشی در بستر مرگ گفته است.

بیا ای مرگ راحت کن من و این زندگانی را
بسختی زندگی کردم بطفلی هم جوانی را
بجز خواری و مأیوسی ندیدم من بعمر خود
رسید ایام پیری و ندیدم شادمانی را

مرحوم احمد شکوهی کارمند اداره دارائی یزدبا استاد مهربان روابط دوستانه داشته است. بخشی از غزلی که نمونه احساسات او نسبت باستاد است و گواه درستکاری و مهربانی اوست و در سال ۱۳۳۱ خورشیدی در یزد سروده در اینجا میآوریم.

عصبانی که پور دهقان است خوب عهدو درست پیمان است
آدمی خوی و آدمی سیرت راست خواهی تمام انسان است
پیرو زردهشت پاك سرشت زاده خسروان ایران است
مهربان خوی و مهربان نام است مهربان روح و مهربان جان است
چون تلاوت کند اوستا را زند خوان هزار دستان است

استاد مهربان در سال ۱۳۲۷ یزدگردی در کبرسن ۸۲ سالگی رهسپار سرای دیگر گردید نقل از فرزانگان زرتشتی.



۲۹۶ - (پرستانی اهرستانی)



« مهربان پرستانی » پور « جهانگیر دهموبد » اهل قریه اهرستان حومه یزد میباشد در سال ۱۲۶۷ یزدگردی در آنجا متولد و در دبستان جاماسبی نزد « استاد مهربان » پور دهقان پارسی آموخته. چون به ۱۶ سالگی رسید بهندوستان رهسپار و درآن دیار و شهر پونه رحل اقامت افکند اهل فضل و کمال است . و صاحب طبعی است روان و پرستانی تخلص اوست و در زبانهای گجراتی - مراتی - اردو - انگلیسی هم دستی دارد کتاب ایران پهلوی مطبوعه بمبئی تالیف اوست . غزل زیر در ستایش زاد و بوم خویش اهرستان سروده است . پرستانی بتاریخ ۱۵ آبانماه ۱۳٤۱ شمسی جهان فانی را بدرو گفت .

اگر روزی تو آئی در اهرستان
به بینی خاك پاکش چون گلستان
زهر سو منظره زیبا و دلکش
دمیده لاله از خاکش چو بستان

زهر سو بنگری بینی چمن را
نباشد خاك آنجا را زمستان
درخت سرو کاج بیشمارش
تو گوئی جنت است یا که پرستان
سرشته خاك پاکش مشك و عنبر
فشاند گل بهر سو این گلستان

آقای پرستانی صاحب غزلیات و اشعار بسیاری در زبان اردو است و غزل زیر نمونه از آن میباشد .

الهی کاش مین اهل سخن اهل زبان هوتا
میری مان باپ کا ایکاش پیدایش یهان هوتا
مین کچه اردو بهی جانتا هون مگر اتنا نهین معلوم
زبان هے فارسی گویا تو اردو مین بیان هوتا
نه هندو هون نه مسلم هون نه عیسائی نه ایرانی
مین باشنده پرستان کا مجهی کهتی پرستانی

۲۹۷ – (تاج الحکماء نائینی)

نامش « میرزا حسینعلی » متولد (۱۲۰٤) شمسی ملقب « بتاج الحکماء» و معروف بدکتر فلسفی صاحب دیوان است .

این غزل از وست

چند با حسرت اندوه بسر باید کرد
چاره درد دل از اشك بصر باید کرد

تابکی یار توان دید در آغوش رقیب
چند با غصه شب هجر سحر باید کرد
چند مانند زنان پرده نشین باید بود
مرد آسا سری از پرده بدر باید کرد
چند این زندگی ذلت وننگ آلوده
جامه مرگ چه زیباست ببر باید کرد
تاکی از نادر و سیروس توان گفت سخن
شرمی ای ناخلف از روح پدر باید کرد
ز استخوان پدر آدم نتواند شد کس
خویش را مصدر افعال و اثر باید کرد
تا بکی دست بروی هم و این ذلت را
حمل بر حکم قضا یا بقدر باید کرد
سعی و کوشش کن و وانگه بخدا دار امید
کز پس رنج طمع گنج و گهر باید کرد
آدمی میرسد از کوشش خود بر مقصود
سخت ازین سستی امروزه حذر باید کرد
غم ما می نخورد کس غم خود باید خورد
فکر فردای ز امروز بتر باید کرد
حاصل از مزرعهٔ کوشش خود باید برد
در متاع دگران صرف نظر باید کرد

چون طبیبی بزبان یکدله می باید بود
وز سرو جان بره دوست گذر باید کرد

۲۹۸ - (تحصیلی یزدی)

نامش «مرتضی تحصیلی» فرزند مرحوم ابو القاسم متولد ۱۲۹۷ شمسی کار مند بانك ملی شعبه یزد .

این غزل ازوست

صنما قلب مرا درهم و مغشوش مکن
سند عشق من اینست تو مخدوش مکن
گر کسی گفت که یار من دلخسته مباش
بشنو پند مرا حرف ورا گوش مکن
تو به پروانه که پروا مکن از شعله شمع
شعلهٔ آتش عشق است تو خاموش مکن
بکسی نیکی اگر میکنی از یاد ببر
نیکی اربا تو کسی کرد فراموش مکن
لوح دل را که تجلی گه انوار حق است
کوش تا با صور باطله منقوش مکن
زهر اگر دوست بدست تو دهد ریز بکام
چونکه تریاق ز دشمن نرسد نوش مکن
نزد ارباب ادب چون برسی «تحصیلی»
عمل و عقل و کمال و خرد و هوش مکن

۲۹۹ – (جلوه نائینی)



« میرزا ابو الحسن جـــلوه » در ســـال ۱۲۳۸ در گـجرات از مادر زاد و در میـان خـاندانی پرورش یافت که افراد آن از مشـاهیر علم و ادب بوده انـــد پدرش « میر سید محمد طباطبائی » متخلص « بمظهر » از شعرای عهد فتحعلی شاه قاجار بود که شرح حالش در تذکره انجمن خاقان مذکور است . « جلوه » اصلا از مردم نائین است و تحصیلات خود را نیز در آن شهر و اصفهان فرا گرفت و در مدرسه کاسه‌گران منزل گزید و از محضر درس حکما استفاده کرد و در فلسفه و حکمت مقام بلندی را حایز گردید و در سال ۱۲۷۳ به تهران عزیمت کرد و در مدرسه دار الشفـا حجره گرفت و همواره طلاب از محضرش بهره میگرفتند و اعیان و اشراف ملاقاتش را مغتنم مشیمردنـــد و سفری نیزبا « امیر نظام گروسی » به تبریز رفت « جلوه » در مدت زندگی مجرد زیست و در شب جمعه ششم ذیقعده ۱۳۱٤ بدرود حیات گفت و در ابن بابویـه مدفون گردید .

« جلوه » با آنکه در شمار اساتید حکمت عصر خود بود تالیف مهمی در زندگی از خود بجـا نگذاشت فقط رساله ای

در تاریخ صفویه بامر «میر غلام علیخان امیر سند» نگاشته و نیز حاشیه ای بر اسفار و دیوان مولوی نوشته است و دیوان اشعارش را «علی عبد الرسولی» تدوین کرد با مقدمهٔ «سهیلی خونساری». بچاپ رسید منتخباتی از اشعار اودر اینجا آورده میشود.

غزل

تا چند ای دو چشم جهان بین　　داری دلم بدرد و غمان آگین
گاهی به بندیم بسر زلفی　　گاهی فریبیم بلب شیرین
گاهی بقصر های مذهب سقف　　گاهی باسبهای مرصع زین
گاهی باهل مسجد و منبر　　آن اهل شرع و ملت پسین
باری بآنکسانکه در این دهر　　دارند زر و قصر و بساتین
اصلاً نظر نیاری زی من　　رحمت نه هیچ بر من مسکین
داری چه کارهای نهانی　　گر شرمگین شوی کنمش تعیین
لیکن بسی تو خیره و بیشرمی　　این عادت تو بوده الی حین
از بس خلاف کردی و نپسنده　　دل کرده بر تو لعنت و نفرین
دادت خدای دردی کانیک　　زان ناله ام شده است بعلیین
شد مدتی که دورم از این درد　　از خفتن و نهالی و بالین
در روزگار درد فراوانست　　نادیده هیچکس دردی چونین
کحال هیچ ندهد سودش　　داروش هیچ می ندهد تسکین
دردیست گوئیا که علاجش نه　　قهر خدائی است مگر این
نزد یك شد که راضی گردم　　کز چشم خانه بر کنمش هین
بودم کتاب همچو عروسی　　کش جان بداده بودم کابین

یکدم جدا نساختمش از خود		گوئی که بود و یسه و من رامین
او بود لذتم همه بی کلفت		گوئی که بود زادهٔ حورالعین
دورم کنون زو صلش و زانرو		دارم زجای بخون جگر رنگین
اکنون مراست حالت عنینان		آمیزه دیده ای که کند عنین
یا آنکه مدتی است که معروفم		در پیش عامه تا که سلاطین
نبود بعید کم بشنا سند		سکان روم و مملکت چین
هستند مر مرا نضلا اکثر		شاگردگان تازه و دیرین
یاران من زمن همه دیدند		یاری و مهربانی و تحسین
دارم رفیق ها زبزرگان		با دولت و فخامت و تمکین
یك تن زمن نپرسد چونی		گوئی که جمله راست بمن کین
جز چند مرد پاك مهذب		کاینان نمونه اند زپیشین
یاران غمکسارم رفتند		زین ده بباغ های ریاحین
اینها که گفتم نه ز دلتنگی است		احوال خویش کرده امی تلقین
ورنه مرا نظر نه بایشان		بشمر مرا ز زمرهای عالین
مقصود شرح حال جهان بود		وان قوم خالی از همه آئین
اینست وضع مردم دنی		آگاه باش و بیهده منشین
من را چه احتیاج بایشان		چون قانعم بظرف سفالین
از این گذشته است مرا ایدر		نقدی که برکسی نشوم سنگین
این قوم هر چه دورندا زمن		من خوشدلم قسم بطواسین
بینم یکی چو زین رمه میلرزم		چون صعوه کو به بیند شاهین

تغزل

تاختنی کرد زلف و خال تو برمن
تاختن دشمنان چیره بد شمن
روز سپید مرا که بود چو رویت
خال سیاه تو کرد چیره و ادکن
این سیه تیره رنگهای عجب ریخت
کرد رخم چون زریرو اشك چو روین
خال و دهان تو هر که بیند بیند
ظلمت بر چشمه حیات معین
بست مرا زلفکان تو بیکی موی
موی نگوئی که بود بند دو صد من
موی کجا دارد اینهمه فرو نیرو
تاب ز حسن تو داشت تعبیه برتن
زلف تو مشکین فلاخنی است خدائی
سنگ فلاخن دل کسان و دل من
سنگ روان از فلاخن است همیدون
دلها بینم روان بسوی فلاخن

(ایدوست)

با حرص و امل هله همراه نباشم
پس از چه من عور گدا شاه نباشم
درویشم و خرسند چرا بامدد دوست
با این شرف و مرتبه و جاه نباشم

چاهی است طمع ژرف که قعرش نه پدیداست
صد شکر فرو رفته درین چاه نباشم

من دوست همی خواهم نه جنت و فردوس
الحمد که با همت کوتاه نباشم

ظلم است که با اینهمه الطاف خداوند
من شاکر و مشتاق الی الله نباشم

من کسب شرف کرده ام از درگه آن دوست
چون بندهٔ آن سده و درگاه نباشم

راحت طلبم خیمه و خرگاه بود رنج
زان در طلب خیمه و خرگاه نباشم

با طلعت او همچو گدایان دگر من
شب منتظر سر زدن ماه نباشم

ایدوست شنیدم تو همه مهرو وفائی
دردا که من از این صفت آگاه نباشم

تو بر سر من هیچ نیائی مگر ایدوست
آنگاه بیائی که من آنگاه نباشم

ای «جلوه» چو من نیستم از این رمه نشگفت
گر آنکه پسندیده و دلخواه نباشم

غزل

بهتر زلذت وصل، گر ممکن است حالی
بگذشتن است ازدل، با قدرت وصالی

پرسید وصل خواهی، گفتم بتا همین است
باشد حرام و منکر، در دهر اگر سؤالی
میگفت ناصحم دوش، میپوی راه دانش
گفتم اگر که بدهد، بی دانشی مجالی
در جزو جزو معشوق، بینم هزار معنی
اما کسان نه بینند، جز زلف وخط وخالی
گاهی نهان کند رخ، گه دوستی بدشمن
آزار جان مارا، هردم کند خیالی
خواهی که دوست گردد، آن یار با توایدل
افتاده ای ندانی، دنبالهٔ محالی
مال و کمال خواهند، خوبان شهر «جلوه»
قدرت نه چون نداری، نه مال و نه کمال
نقل از سخنوران نامی معاصر

۳۰۰ – (جلالی یزدی)　　(پ)

«دکتر جلالیان نامش عبد الحسین» تخلص جلالی ساعت تحویل نو روز ۱۳۰۷ شمسی متولد شد و تحصیلات خود راتا درجهٔ دکتری در طب بپایان رسانید «جلالی» شخص خوش مشرب است و شعر زیاد سروده اینك در زمان حاضر بکار دارو سازی و آزمایشگاهی میپردازد کمتر شعر میگوید .

او راست شب وصال

آشنا تالب خود بالب جامش کردم
بوسه زن بر در میخانه مدامش کردم

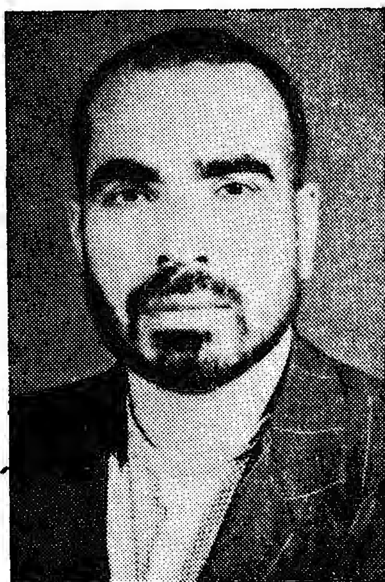
مـــدتی بود که مهپاره زیبائی را
می پرستیدم، تا دوش که رامش کردم
در کنارش دلم آرام شد آندم که چو گل
رخ بر افروخت ازان می که بکامش کردم
کردم از آتـش پختـــه عاقل را خام
مرغ را از هوس دانـه بـدامش کردم
شرم بر بستر ما آب شد از شرم حضور
زانـکه از عیش هر آن بود تمامش کردم
بامدادان چو زلبهای «جلالی» از شوق
بوسه برداشت من این شعر بنامش کردم

شب فراق

آنشب که ماه من، نبود در کـنار من
تا بامداد گریـــه و زاریست، کار من
زانوی غم بسینـه فشارم، شـب فراق
با اشك و آه میگـــذرد، روزگار من
سوزند همچنان من آنها، که دیده انـد
آن سرو قـــد ماه رخ داغدار من
دیوانه رخ تو ام ای گل عجب مدار
سنگـــم زنند مردم اگر در دیارمن
خوش چشمه های چشم روان جوی آب را
ای سرو قد بیا بـه نشین، در کنار من

روزی ز بانگ رهگذری آیدت بگوش
ای نالــه حزین دل بی قرار من
شاید که شور عشق «جلالی» کند اثر
در قلب سنگت ای صنم گلعذار من

۳۰۱ – (جانسوز یزدی)



نامش «میرزا عــلی» نام پدرش «علی اکبر» فامیل نسیم سبحان تخلص «جانسوز» شغل نساج متولد یزد سال ۱۳۰۰ شمسی تاهل دارای شش فرزند مقیم یزد تحصیلات دوره اول ابتدائی .

(از وست)

جانسوزم میرزا عــلی سبحانی　مشتاق ومحب عــلی عمرانی
سرمایه بجزولای اونیست مرا　نزد عقلا به بود از سلطانی

غزل

پرتو روی تو صد مژده دهد جان مرا
خال هنــدوی تو ویران کند ایمان مرا
ترسم آنزلف سیاهت که بزنجیر کند
ایــندل خستــه و بیمار پریشان مرا

تا آنجا که گوید: تو بمحجوری دل گفته جانسوز دمی

صبرت آخر کند این ورطــه رجحان مرا

۳۰۲ - (حبیب یغمائی)

« حبیب یغمائی » (۱) پسر « حاج میرزا اسد الله » در سال ۱۳۲۰ هجری قمری در قریه خور از بلوك « جندق و بیابانانك» متولد شده تحصیلات مقدماتی وادبی دوره دارالمعلمین در تهران بپایان رسانده بریاست فرهنگ واوقاف سمنان منسوب گشت . بعد از دوسال برای معلمی ادبیات فارسی در مدرسه دارالفنون منتقل گردید .

در مقدمه رسالهٔ شرح و حال « یغما » و جغرافیای « جندق و بیابانك » (۲) که بقلم « حبیب » نگارش یافتـه . مرحوم « میرزا عباس اقبال آشتیانی » راجع بمشار الیه چنین اظهار عقیده میکنند . نگارنده این رساله که خود اهل جندق و از دودمان مرحوم « یغما» هستند باوجود قلت سن هم امروز از گویندگان صاحب ذوق و از شعرای لطیف طبعند و با داشتن استحکام و اسطق کلام قدما باقتضای طبع دنیای جدید فکر میکنند . ومضامین تازه ابتکار مینمایند . درین هرج ومرج ادبی که هر بافندهٔ خود را شاعر وهر ابجد خوانی خویش را نویسنده میداند . متعف بودن بصفات فوق برای شخص از مزایای انکار نکردنی وجزو فضایل قابل ستایش است . وتصور میکنم کمتر کسی بآثار « یغمائی » آشنائی پیدا کند وبا نویسندهٔ این سطور هم

(۱) منسوب بمیرزا ابوالحسن یغما شاعر معروف عصر قاجار (۲) یکی از ملوك مرکزی ایران .

عقیده نشود . (۳) اشعار «حبیب» بالغ بر دو هزار بیت از قصیده وغزل وقطعه وغیره است . که غالب آنها در کتب کلاسیکی دبستان وجراید ومجلات مختلف بطبع رسیده قطعات ادبی که بسبك گلستان سعدی وهمچنین مقالا تیکه در جراید ومجلات نوشته قابل توجه است . از تالیفات اوشرح و حال «یغما» وکتابی راجع بدامغان وشرح و حال «منوچهری» دامغانی و شرح وحال ومقامات «حبیبی» مرکب از حکایات اخلاقی نظم و نثر و تاریخ ادبیات ایران قبل از اسلام تازمان حاضر . ورسالهٔ راجع بزبان سمنانی است که از آنها فقط شرح وحال «یغما» بطبع رسیده است . (٤) ومجلهٔ ماهانه یغما که بهترین مجلهٔ ادبی وتاریخی عصر حاضر میباشد وچندین سال است که مرتب انتشار میدهد . و ما اینك برای نمونه چندی از اشعارش انتخاب کرده در اینجا درج مینمائیم .

وطن

این قطعه مخصوصا بزبان ساده برای اطفال دبستان سروه شده است .

کشور ایران که زید جاودان
هست وطن بر همه ایرانیان
رشت و قم و ساوه تهران یکی است
مشهد و تبریز و صفاهان یکی است
اهل وطن زاده این مادرند
یاور و غمخوار بیکدیگرند
ای پسر با ادب هوشیار
از دل و جان خاك وطن دوستدار

(۳) نقل از شرح وحال یغما (٤) چاپ تهران .

حب وطن مهر و وفا آورد
حب وطن صدق و صفا آورد
حب وطن شیوه نیکان بود
حب وطن دین بود ایمان بود
هر که بود صاحب ادراك پاك
مهر بدل دارد ازین آب و خاك
محترم این ملك چو مادر بدار
هموطن خویش برادر شمار
چشم ز همراهی بیگانه پوش
خویش بآبادی این خانه کوش
در ره حفظ وطن خویشتن
دل بکن از جان و تن خویشتن
تا نبود نام بدت یادگار
یار باغیار مشو زینهار

شکوه

تبه کردم جوانی تا کنم خوش زندگانی را
چه سود از زندگانی چون تبه کردم جوانی را
بود خوشبختی اندر سعی و دانش در جهان اما
در ایران پیروی باید قضای آسمانی را
بقطع رشته جان عهد بستم بارها با دل
بمن آموخت گیتی سست عهدی سخت جانی را

کی آگه میشود از روزگار تلخ ناکامان
کسی کو گسترد هر شب بساط کامرانی را
بدامان خون دل افشاندن از دیده کجا داند
بساغر آنکه میریزد شراب ارغوانی را
بخوید عمر جاویدان هرانکو همچو من بیند
بیک شام فراق اندوه عمر جاودانی را

این دو غزل را در لزوم انقلاب ایران گفته است

ز انقلابی سخت جاری سیل خون بایست کرد
وین بنای سست پی را سرنگون بایست کرد
از برای نشر آزادی زبان باید گشاد
ارتجاعیون عالم را زبون بایست کرد
تا که در نوع بشر گردد تساوی برقرار
سعی در الغاء القاب و شئون بایست کرد
ثروت آنکس که میباشد فزون باید گرفت
وانکه کم از دیگران دارد فزون بایست کرد
منزل جمعی پریشان مسکن قومی ضعیف
قصرهای عالی اشراف دون بایست کرد
هر که پارازیت و تنبل میشود بایست کشت
آری از تن خون فاسد را برون بایست کرد

غزل دوم

زین سپس باید که در راه عمل زد گامها
وندران ره کرد باید هر قدم اقدامها

شام جمعی همچو صبح و، صبح قومی همچو شام
وای اگر گردد بجا، این صبح ها این شامها

کامرانی نیست مقصود گروهی خود پرست
کام خود زانان گرفتن باشد ای نا کامها

آنکه خون رنجبر را همچو می دز شیشه کرد
کرد خونش را بباید همچو می در جامها

اختیار حبس و اعدام کسان در کف مگیر
نا کسانی را که باید حبسها اعدامها

مالك و دهقان غنی و، بینوا شاه و گدا
محو باید کرد از روی زمین این نامها

یکطرف تسبیح بنگر، یکطرف تحت الحنك
شیخ را باشد برای صید احمق دامها

تا بکی تقلید و سبك دیگران بایست ریخت
طرحی از نو همچو طرح «خواجه ها خیامها»

بلند همتی

ور مرتبه باید مرد، چون چرخ برین باشد
ور دست نداد اینقدر، در زیر زمین باشد

در مذهب من بدنام، بهتر بود از گمنام
جبریل امین ار نیست، شیطان لعین باشد

در بحر بقا باید چون خس، تك و پوئی داشت
در قعر فتد ناچار آن در، که و زین باشد

زین زندگی یك شکل، افسرده دلم ایکاش
یا بهتر ازین گردد، یا بد تر ازین باشد

شاید که ضعیفان را، اوضاع شود بهتر
در گیتی اگر مجرا، دستور لینن (۱) باشد

وضع غنی و درویش، آن به که شود تبدیل
یکچند چنان می بود، یکچند چنین باشد

اشعار «حبیب» ار نیست، مطلوب بود معذور
کی شعر تر انگیزد، خاطر که حزین باشد (۲)

غزل دیگر

زیاران هر که یارش مهربان تر
ازو نبود بگیتی کامران تر

همه مه طلعتان نا مهربانند
وز آنها ماه من نا مهربانتر

تمام دلبران شیرین زبانند
ولی دلدار من شیرین زبان تر

(۱) پیشوای بلشویك روسیه (۲) مصرع اخیر از «خواجه حافظ شیرازی» است.

بهای بوسه دادم جان و شادم
که جان از بوسه اش نبود گران تر
گر انسانی بخورمی زانکه گفتند
کند می آنچنان را آنچنان تر
جوانی خوش بود، گر بگذرانی
بوصل دلبری، از خود جوان تر
اگر از کار دانی بهره بردی
بکوش از جان که گردی کاردان تر
اگر گشتی توانا تر مکن جور
مباش ایمن ز خشم نا توان تر
باستادی «حبیبت» می شناسد
ازین اشعار اگر گفتی روان تر

گوزن و تاك

این قطعه ترجمه یکی از قطعات فونتین است

گوزنی بصید افکنان شد دچار
رهی در رهائی نبد جز فرار
درآمد بچابك ترین جست و خیز
بد انسان که از مرگ یابد گریز
گریزان گوزن و سگان در پیش
روان این و آنان روان در پیش

در آندم که میرفت بیم هلاك
در آمد به نیکو پناهی ز تاك
زاوراق تاکش چنان بد پناه
که کس را ینفتاد بروی نگاه
ندیدند صید افکنانش نشان
برفتند و بردند با خودسگان
بنا کرد بر خوردن شاخ و برگ
مر آن تاك را چون رها شد زمرگ
صدایش بیامد سگان را بگوش
دگر باره رفتند در جستجوش
بدیدند و بستندش راه فرار
دریدند وی را در انجام کار
چنین است پاداش حق ناشناس
کسی کو به منعم بود ناسپاس

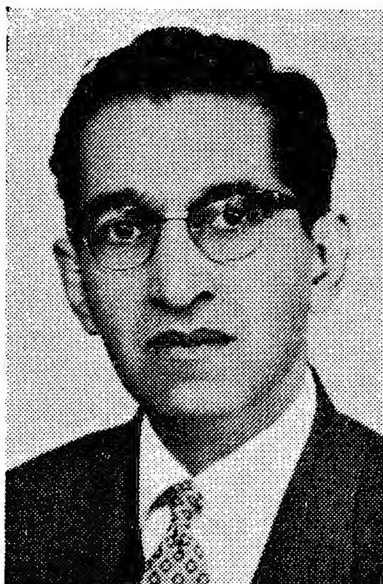
۳۰۳ – (حافظ الصحه یزدی)

نامش « میرزا محمد علی » طبیبی حاذق و مردی نیك نهاد بود شرح و حالش بمانرسیده یك بیت او اینجا آورده میشود .

پر خطر امری است امرطب دلا غافل مشو
مشکل از خون خودش کس بگذرد یوم الحساب



۳۰۴ – (حافظی یزدی)



« علی حافظی » متولد سال ۱۳۰۱ شمسی فرزند مرحوم « دکتر محمد حافظی یزدی » دوران تحصیلات ابتدائی و متوسط را در شهرستان یزد بپایان رسانده و سپس برای تکمیل تحصیلات خود به تهران عزیمت کرده (چون اجدادش همه طبیب بوده اند) بدانشکده طب رفت لیکن طبع شاعرانه اوبا کار طبابت الفتی نداشت پس از یکسال دانشکده پزشکی تهران را رها کرده بدانشکده حقوق رفت و در رشته قضائی دانشکده حقوق باخذ لیسانس نائل آمد اما کار قضاوت هم خوشایند روح بلند پرواز او نبوده به تحصیل در کار روزنامه نگاری ادامه داد و پس از طی دوران سه ساله این فن بکار روزنامه نگاری پرداخت . یکچند مدیر و سر دبیر روزنامه آسیای جوان بود و چون بسن قانونی (سی سال) رسید امتیاز مجله دنیای جدید را گرفت این مجله دو سال منتشر میشد و در دوران انتشار از مجلات درجه یك پایتخت محسوب میشد . لیکن بر اثر توقیفهای متوالی کم کم آنرا بیك روزنامه سیاسی تبدیل کرد . هم اکنون روزنامه اش در ردیف قوی ترین روزنامه های سیاسی هفتگی پایتخت است . اولین کتابی که تالیف کرده (کارو سازمان بین

الملل کار) است . در داستانسرائی نیز قوی است و قلم توانائی دارد . داستانهای (عروس نیو یورک) (من بیگناه هم) (شیرین) هرسه ابتدا بصورت پاورقی در روزنامه آسیای جوان بچاپ رسیده و سپس جداگانه بصورت کتاب چاپ شده است . که از آنمیان داستان « من بیگناهم » و « عروس نیو یورک » هر یك دو بار درده هزار نسخه چاپ شده و بفروش رسیده است . مقالات سیاسی وی که اکنون بصورت سر مقاله در روزنامه دنیای جدید بچاپ میرسد در شمار بهترین مقالات سیاسی است . گاهی شعر میسراید که این غزلها ازوست .

یاری داشتیم

ای خوش آنروزی که ماهم، روزگاری داشتیم
چشم بر روی نگار، گلعذاری داشتیم
یاد ازان شبهای، مهتابی که با آن ماهرو
در کنار بوستان بوس و، کناری داشتیم
یاد باد آن شب، که با آواز شور انگیز یار
ناله های سوز ناك، از سیم تاری داشتیم
غافل از اشکی که بایدریخت در شبهای هجر
خنده مستانه، دیوانه واری داشتیم
بی خبر بودیم، از پایان کار عاشق
دست را بر حلقهٔ گیسوی یاری داشتیم
ای جوانی زود رفتی، از کفتم یادت بخیر
تا تو بودی پیش خوبان، اعتباری داشتیم

ما که امروز اینچنین، از چشم یار افتاده‌ایم
روزگاری سر بر آغوش، نگاری داشتیم

این غزل بالا در شماره ۳۳۰ – ۱۹ اردی بهشت ۲۸ در مجله ترقی چاپ شده است برابر ۹ مه ۱۹۴۹ .

حیف از عمر

بعد ازین هرگز نمی خواهم به بینم روی او را
زلف پرچین، لعل شیرین، قامت دلجوی او را
دوستش میداشتم یك عمر و میمردم برایش
عاشق بودم که می جستم ز بادی بوی او را
چند سالی من بآن نا مهربان دل بسته بودم
دیرگاهی قبله خود، کرده بودم کوی او را
بسکه رنجم داد و جورم کرد و آزارش کشیدم
رفتم و آخر رها کردم سر گیسوی او را
خوب شد دیدم شررهائیکه میبارد ز چشمش
خوب شد از یاد بردم، نرگس جادوی او را
حیف از آن عمری که در راه وصالش صرف کردم
ای دریغا دیر شد تا آزمودم خوی او را

* * *

چون کشیدم پاز کویش، بر سر لطف آمد – اما :
من نمیخواهم به بینم بار دیگر، روی او را

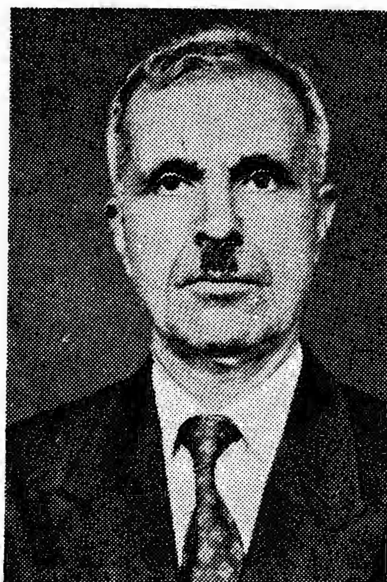
این غزل در شماره ۲۷۱ مسلسل مجله ترقی ۲۷/۱/۲ برابر ۲۲ مارس ۱۹۴۸ چاپ شده است .

(آه شبانه ام)

در راه لطف یار، سری زد بخانـــه ام
روشن شد از فروغ، رخش آشیانـه ام
دست محبتی بسر من کشیـــد، و رفت
افروخت آتش دلم و، سوخت لانه ام
دنبال او روان شـدم، اما بجرم عشق
از کوی خویش کرد، بخواری روانه ام
آخر چه سود می برد، از اشك چشم من
کزروی خشم، راند از آن آشیانه ام
از بس بلا کشیده ام و، رنج برده ام
بشکسته زیر بار غم و، غصه شانه ام
کر سنگ خاره نیست، دل یار من چرا
در او اثر نمیکنـــد، آه شبانـــه ام

این غزل در شماره ۳۵۵ و ۹ آبان ۱۳۲۸ برابر اکتوبر ۱۹۴۹
در مجله ترقی چاپ شده است.

۳۰۵ – (حیران کسنویه)



« عباس حکیمیان » تخلص « حیران » نام پدرش « علی اصغر » اهل کسنویه حومهٔ یزد است شاعر معاصرکه کنون شصت بهارزندگانی را دیده که درحدود سال ۱۲۸۰ خورشیدی متولد شده وتحصیلات ابتدائی را در یزد بپایان رسانده و سپس از تحصیل دست کشیده بهندوستان آمده چندین سفر تاکنون بایران رفته و باز آمده کنون در بمبئ مقیم و بکسب و تجارت مشغول و بمطالعه کتب و ادبیات و تحقیق و تعمق در اشعار سخنوران متقدمین و معاصرین عشق و افر دارد، و هرگاه که فراغتی و فرصتی یابد و دریای طبعش بجوش و خروش آید . درّ گرانبهائی از عمق دریای فکرتش بساحل ادب فرو میریزد . همانند قطعه یا غزلی شیوا . در پندو اندرز ومیهن پرستی و شـه دوستی با تشریح و تجسم اوضاع اجتماعی اهل ذوق و ادب را محظوظ میسازد .

حیران شاعری بانشاط وپرشور و شیرین بیان است . طبعی روان احساساتی رقیق و افکاری بلند و عالی دارد . از تملق گفتن و مغلق نوشتن بیزار . و همواره معانی دقیق در الفـاظ و عباراتی ساده و دلنشین میپروراند .

حیران مردیست خوش مشرب ومتین و همواره متبسم ومتواضع و در دوستی یکرنگ و مهربان و با وفا در جرگهٔ رفقا یار شاطر است نه بار خاطر .

آثار فکری «حیران» بکرات در روزنامه ها بچاپ رسیده است و منتخباتی از اشعارش نیز چند سال پیش در بمبئی بخواهش جمعی از دوستان طبع و انتشار یافته است . و نیز مشغول نوشتن کتابی است بنام (آئینه یزد و آئین یزدیان) که عنقریب چاپ و منتشرخواهد شد . (اینك چند غزل او برای نمونه در اینجا آورده میشود) .

(غزل چاپ شدهٔ حیران)

شاعری و شعر گفتن، کار هر نقال نیست
حاصل از علم و ادب، اغراق قیل و قال نیست
در بساط عارفان نبود، بجز علم و ادب
خانقاه صوفیان جای، جرو جنجال نیست
شعر را با معجزه کی میتوان، کردن قیاس
صاحب‌کشف و کرامت، مردك دجال نیست
لاف بیجا در بر اهل، خرد باشد خطا
دعوی پیغمبری شأن، خر دجال نیست
زور مندو پهلوان، دوران بسی پرورده است
لیك هرگردن کلفتی، رستم ابن زال نیست
لاله و ریحان نروید، از زمین شوره زار
لعل و مروارید هم، دردکهٔ - بقال نیست

هر سری بینی نباشد، اندران سودای عشق
هر رخی خال سیاهش، همچو هندی خال نیست
کی توان هر دبله و، دیوانه را مجنون شمرد
عاشق و عشق ورزی، بازی اطفال نیست
با خبر «حیران» بکن، حد گلیمت پا دراز
تکیه بر جای بزرگان، کار هر جهال نیست

(این سه غزل زیر تازه سروده است)

اینکه رندان جامهٔ، پشمینه در بر میکنند
خاك را با دست خود، هر لحظه برسر میکنند
جامهٔ تقوی به تن، در زیر آن دام فریب
بر زبان از خیر لاف و، در نهان شر میکنند
مردمان بینندچون، آن گفت و این کردار شان
بیم و ترس و خوف کی، از ترس داور میکنند
بار الها از سر ما، دستشان کوتاه کن
کاینهمه تزویر بهر، حاصل زر میکنند
آنچه فرموده است «حافظ»، شاعرشیرین کلام
خلق بعد از قرنها، امروز باور میکنند
«(۱) واعظان کاین جلوه‌در، محراب‌ومنبرمیکنند
چون بخلوت میروند، آن کار دیگر میکنند»

(۱) این غزل حیران بر سبك غزل «حافظه» سروده است.

گوش هوشی نیست «حیران» زین سخن بر بندلب
چونکه گفتی خاك را، با دست بر سر میکنند

(۲) شق قمر کنند

مردان حق که جامه، تقوی بـه بر کنند
از عیش و نوش و، عشرت دنیا حذر کنند
هستند بی نیاز، ز مال و منال دهر
بر این جهان نظر، چو سرای دو در کنند
الفقر فخر گفته، و لیك این توانگران
بایك نظاره خاك، گذر سیم و زر کنند
ز اسرار غیب واقف و، درگاه از اراد
تسخیر شمس کرده و، شق قمر کنند
گرفتاریشان بخلق بجز، امر ونهی نیست
پنهان آشکار بمی، دفع شر کنند
تسلیم امرحق شده و، جان خویش را
بی ما و من نثار، قضا و قدر کنند
«حیران» غمین مباش، که در روز رستخیز
شاید ز راه لطف، بما هم نظر کنند

(۳) گو بیاران طریقت

تادر میکده باز است وزمی معمور است
رند و هشیار زنوشیدن می درشور است
نیست چون ساقی و پیمانه و در بان در خواب
چکند پیرمغان خسته دل ورنجور است

شهر آشفته و رندان پی غارت در کار
محتسب یك تن تنها چه کند معذور است
مندرس گشته همانا سند حق و حساب
در امان رهزن و درکردهٔ خود مغرور است
زعدالت چه نباشد بمیان نام و نشان
حق بجانب‌شود آن صاحب مال وزور است
گو بیاران طریقت که ره چاره کجاست
رفت باید همه گر پر خطر وبس دور است
گفت «حیران» سخن وباك ندارد زکسی
گفته و گوید و از گفته خود مسرور است

ن بیکجو نمیخرند

نا اهل را بآب، زر ارشستشو کنی
چون کهنه جامه ای، که هزارش رفو کنی
در شوره زار لاله، نروید هر آنقدر
خاشاك و خار بر، کنی و زیر و رو کنی
باسنگدل زرحم و، مروت سخن مدار
نتوان بسنگ آهن، سختی فرو کنی
از ناکسان گمان مبر، از عزت و وقار
از راهزن چسان، طلب آبرو کنی
زاهد مکن غرور، بزهدت که میشوی
شرمنده آنزمان، که بحق رو برو کنی

یکجو نمیخرند عبادت، اگـــر در آن
باشد ریا هر آنچه، بکوثر و ضو کنی
«حیران»خموش باش، که گردون بکار خویش
باشد توهم هر آنچه، تو کشتی درو کنی

۳۰۶ – (خالصی میبدی)

« حاج سید محمد رضا میبدی » از علماء عصر حاضر اشعار عربی بویژه در ماده تاریخ بسیار سروده و از آنجمله ماده تاریخ حایری (آقا سید علی خانی) و « آیة الله آقای سید یحیی » سرودهٔ طبع وی است . و اشعار فارسی نیز دارد از آنجمله است .

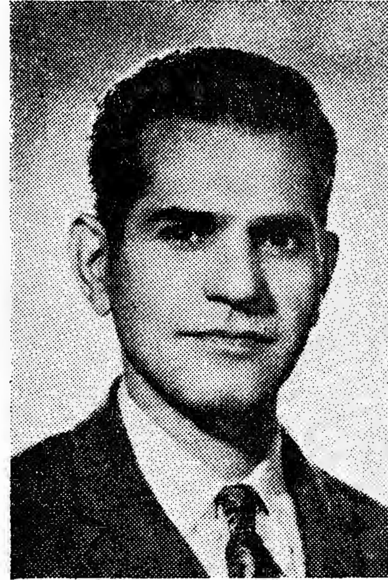
بنا کس بود حکمـــت آموختن
خود و خلق و، وی و اهمـــه سوختن
چو نـــوری که بخشدبمـــه آفتاب
بگـاه خسوفـــش کند در حجاب

* * *

مردیم و نفهمیدیم، یك ذره ز اسرارش
ستر است سراسر کان، با اینهمه اظهارش



۳۰۷ - (خانی نرسی آبادی)



« مهربان متخلص به خانی » در سال ۱۲۹۰ در یزد متولد شد جد مادریش استاد بهرام بود . که در مکتب خانه تدریس مینمود و شعر هم میسرود . پدرش ارد شیر خان بشعر علاقهٔ فراوان داشت . و بیشتر اشعار منتخب « فردوسی و سعدی و حافظ » را در محاورات بکار میبرد . و در هر مورد متناسب و مربوط بموضوع بر زبان میآورد . بطوریکه گفتار عادی او همه جا مخلوطی از نظم و نثر بود وشنونده را تحت تأثیر قرار میداد .

« خانی » چون در دوران شیرخوارگی مادر خودرا از دست داده بود . زیر نظر پدر تربیت شد و به تشویق وی (شاهنامه و گلستان و بوستان و دیوان حافظ) را خواند . و بشعر علاقه پیدا کرد . در سن ۱۰ سالگی بدستور پدر برای تأمین آتیه روانهٔ هندوستان شد . و چند سال بتحصیل زبان انگلیسی پرداخت . سپس نزد پدر باز گشت و بتکمیل زبان فارسی و تدریس انگلیسی مشغول شد . و مدت چند سال با نهایت جدیت و علاقمندی در دبستان و دبیرستان « مارکار » بسمت آموزگاری و دبیری و نظامت خدمت نمود . چون خدمت در آموزشگاه ملی آتیهٔ اورا تأمین نمی نمود در سال ۱۳۲۵ بخدمت

بانک‌ملی ایران در آمد و در سال ۱۳۳۸ برای پیشرفت تحصیل فرزندان خود به تهران منتقل گردید و در بانک ملی مرکز بادامهٔ خدمت مشغول شد . تحصیلات رسمی وی ششم ادبی است که هنگام خدمت نظام در دبیرستان شبانهٔ شاهپور در کرمان ادامه داده است . پدر و مادر و اجداد خانی همه زرتشتی بوده اند و خود او نیزازپیرو آئین زرتشت است .مشوقین وی درشاعری « تیمسار کاظم شیبانی » و آقای« سید محمد هاشمی » مدیر روزنامه رسمی کشور . و آقای« عزیزالله دادگری » افسر عالی رتبه بانك ملی‌ایران و روانشاد « ارباب کیخسرو کیانیان » بوده اند . هنگام اقامت در یزد عضو انجمن شعرای یزد بود - بندرت شعر میگوید و تاکنون قریب سه هزار بیت مشتمل بر(مثنوی و مخمس‌و غزل و قصیده و تصنیف) سروده است که بیشتر آنها جنبه ملی و فرهنگی و اجتماعی دارد . باوجود تذکر و یادآوری دوستان تاکنون برای تدوین اشعار خود و چاپ دیوان شعر اقدامی ننموده است . بعضی اشعارش در مجله اندیشه ما - پشوتن - پندارها و هوخت ماهنامه زرتشتیان تهران بچاپ رسیده است . به اشعار (فردوسی و نظامی و بهار و پروین) دلبستگی دارد .

بیاد تو

شادم بیاد روی تو ای دلربا هنوز
در قلب من برای تو باز است جا هنوز
برق نگاه روز نخستین عاشقی
سوزد همیشه ریشهٔ جان مرا هنوز
پروانه وار گرد جمال تو سوختم
زان سوز هاست در دل من داغها هنوز

آن عشق پاك سوخت دل و جان ما ولی
آگه کسی نباشد ازین ماجرا هنوز
مرغی که آب و دانه ز خال و لب تو داشت
از دام گیسوی تو نگشته رها هنوز
بیگانه ام ز جملهٔ خوبان روزگار
شادم ز آشنائی تو آشنا هنوز
افتاده گر چه تفرقه ایدوست بین ما
هستیم با تو بر سر مهرو وفا هنوز
عاجز بود پزشك بدرمان من که هست
بیچاره دل بعشق رخت مبتلا هنوز
دیدم هزار دلبرو معشوق پارسی
خود را نگاه داشته ام پارسا هنوز
هر چند پیش دیدهٔ من گل بسی شگفت
جویم ازآن میان گل روی ترا هنوز
با یاد روی خوب تو ای تازه تر ز گل
گردد فضای خانهٔ دل با صفا هنوز
از بهر آنکه بوی تو آرد نسیم صبح
چشم من است در ره باد صبا هنوز
هستند نرگسان تو بیمارو ای عجب
بخشند قلب خسته مارا دوا هنوز
ای آفتاب حسن بهر جا روی رود
چون سایه ای خیال منت در قفا هنوز

گاهی بپرسشی دل مارا شگفته دار
چون مهر تو نگشته ز قلبم جدا هنوز
«خانی» که بهر عشق تو آموخت شاعری
باشد بوصف تو سخنش نا رسا هنوز

راه خوشبختی

ای جوان پند خردمند فراموش مکن
باده را راهزن دین و دل و هوش مکن
تا بمیخانهٔ فرهنگ می دانش هست
از خم جهل می بیخردی نوش مکن
خواهی ار شاهد مقصود کشی در آغوش
خویش را بازن ناپاك هم آغوش مکن
از ره راست مشو منحرف ای راه نورد
راست رو باش و ز گمراه سخن گوش مکن
پردهٔ یأس کشد بر رخ اقبال نقاب
چهرهٔ بخت بدین پرده سیه پوش مکن
دوش اگر رفت خطائی ز تو، زان عبرت گیر
باز تکرار بغفلت عمل دوش مکن
«خانی» از یاد ببر گر بتو بد کرد کسی
نیکی ار کرد کسی با تو فراموش مکن

غزل

ز هجر روی تو جانا، دل دیوانه ئی دارم
به پیش شمع رویت، حالت پروانه ئی دارم

من آواره در کویت، نیم بی خانمان باز آ
که اندر سینه بهرت، باصفا کاشانه ئی دارم
ترا ای بت درون، قلب‌خودجاداده‌ام‌زانرو
میان کعبهٔ دل بهر، تو بتخانـــه ئی دارم
زعشقت ای‌جهان‌آرا، سرای دل بود روشن
خوشم کز پرتورویت، فروزان‌لانه ئی دارم
ز بخت خویش شادم، زانکه ازخوب‌وبد گیتی
چنین دلدار خوب و، دلبر جانانه ئی دارم
من از خال لبت ای، نوگل گلزار زیبائی
برای‌مرغ دل‌پیوسته، آب و دانه ئی دارم
بیـاسا در برم کـــز، رنج تنهائی بیاسایم
برای گفتن‌اندرگوش، تو افسانـــه ئی دارم
زدست ساقی چشمان، مستش‌روزوشب«خانی»
درون سینه از خون جگر پیمانـــه ئی دارم

* * *

درلب میگون تو ایماه شکر ریختـــند
یا شراب ارغوانی را بساغر ریختـنـــد
خال رخسار است این یابهر دفع‌چشم‌زخم
دانهٔ اسپنـد را بر روی آذر ریختـنـــد
بوی زلف مشکسای تست این یاهنـدوان
عود و عنبر رابر آتشدان مجمر ریختـنـد
پیکر نرم و سپیـــدت را بدین زینبدگی
ای بت زیبا مگر از سنگ مرمر ریختند

درلب جانبخش تو ای مهوش شیرین سخن
گوئیا آب حیات از حوض کوثر ریختند
بستی از گلزار الفت تا چو گل رخت سفر
بلبلان از هجر رویت جملگی پر ریختند
آمدی ای جان از تن رفته اندر مقدمت
دوستان از اشك شادی در و گوهر ریختند
قدر آزادی بدان «خانی» که بس آزادگان
خون خود را بهر استقلال کشور ریختند

۵ غزل عارفانه

ای آفتاب رویت رونق بماه داده
در قلب پاك عشاق عکس رخت فتاده
آهن ربای حسنت از ماربوده دلرا
آنسان که می رباید آهن ربا براده
بوئیم عطر و بویت در عطر و بوی گلها
بینیم عکس رویت در جام سرخ باده
درها اگر به بندند بر روی ما چه پروا
تا درگه تو باشد بر روی ما گشاده
در جستجویت ای یار بردیم رنج بسیار
بی پرده‌ات ندیدیم دلها ز دست داده
ای آنکه بی نیازی ما را به پیشگاهت
روی نیاز باشد بر آستان نهاده

« خانی » زامرو رایت ایدوست سرپنیچد
باشد مطیع فرمان در خدمت ایستاده

درباره جشن سده گوید

آن آتشی که مظهر نور خدا بود
گر بر فروخت ملت ایران بجا بود
از پرتو وجود توای آتش سده
جان را فروغ و دیدهٔ دل را ضیا بود
آن گرمیت نشانه مهر و محبت است
مهری که خود نشانه مهر و صفا بود
سوزنده شعله های تو برجان بدکنش
سوزنده تر زهر چه که آن جانگزا بود
پیدا شد از وجود تو صنعت درین جهان
بی تو جهان علم و هنر بی نوا بود
ای یادگار دورهٔ هوشنگ خوش بسوز
کاین سوزش ترا اثر سازها بود
آن ملتی که زنده سده را نگاه داشت
قلبش بمهر میهن و شه آشنا بود
پاینده است جشن سده درمیان ما
تا در زمانه نام و نشانی زما بود
« خانی » بآتشی که اساس تمدن است
روکن که مظهری ز فروغ خدا بود

۳۰۸ - (خاضع اله آبادی)



بیادگار درین روزگار این پیکر　　نهاده ام که بماند بمن درین دفتر
که خاضع بود زمانی فسرده حال و پریش　　همیشه دربدر و خانه دوش خون بجگر

گرد آورنده و نگاهپرنده این کتاب (تذکره سخنوران یزد) « اردشیر پور خدا رحم پور مرزبان » متخلص « به خاضع » در حدود سال ۱۲۸۰ خورشیدی در قریهٔ اله آباد رستاق واقع در ۱۸ کیلو متری شهرستان یزد پا بعرصـهٔ گیتی نهاد . پس از پایان تحصیلات ابتدائی در دبستان گودرزی زا دو بوم خویش بکار کشاورزی

مشغول گردید . چون طبعی روان داشت مرحوم استاد بمان آموزگار دبستان او را بنظم اشعار مشوق و «بخاضع»متخلص ساخت.

«خاضع» در سال ۱۳۰۶ برای نخستین بار بهندوستان مسافرت و در بندر بمبئ بکار مشغول گشت و در ضمن سال ۱۳۰۸ مجموعهٔ اشعار خویش را بنام دیوان «خاضع» جلد اول در همان شهر بچاپ رسانید و منتشر ساخت . «خاضع» بواسط عشق فراوان بمطالعه کتب و دواوین شاعران و تواریخ در سال ۱۳۱۰ بتأسیس کتابفروشی خاضع در شهر بمبئ اقدام و بانتشار و پخش کتب و نشریات فارسی در هند بذل مساعی نمود . در سال ۱۳۱۲ بنمایندگی بسیاری از جراید و مجلات فارسی ایران نایل و در شناساندن ایران نو و فرهنگ و ادبیات آن بمردم هند کوششی بسزا کردودر تجدید چاپ و تصحیح چندین کتب دینی و ادبی پارسی که از سلسلهٔ نشریه کتابفروشی خاضع بشمار است اقدام شایسته بعمل آورد . و در سال ۱۳۱٤ برای ساختمان یك باب دبستان دو شیزگان در اله آباد اقدام و اول اعانه آنرا جمع آوری و چون تکاپوی مخارج ساختمان و آمدنی برای خرج آموزگار و غیره نمیکرد بآقای «شاهپور فریدون» اله آبادی ساکن کلکته رجوع و آن مرد بلند همت تمام مخارجات آن بعهده گرفتند . و «خاضع» در سال ۱۳۱۵ در الهآباد شروع بساختمان آن کرد و سال ۱۳۱٦ برای پذیرائی نو آموزان آماده و مفتوح گردید . تالیفات خاضع بقرار زیر است .

(۱) دیوان خاضع در ۲ جلد (۲) یزد گرد نامه منظوم (۳) رباعیات خاضع (٤) تاریخچه الهآباد (۵) اشك مادر ونامه گذشتگان (٦) تذکره سخنوران یزدتماماً بچاپ رسیده و منتشر شده .

در زیر چندی از غزلیات و اشعار چاپ نشده اوست

بـــدور نرگس مستت هزار فتنه دهر
بخواب رفته و بیدار میـــشود آخـــر
ندانما که چه خواهد شدن جهان آنروز
بکام وحـــش و طیور و بروزگار بشر
الهی آنـــکه نخیزد بپا تـــرا فتنـــه
وگر نـــه کاخ تمدن کنند زیر و زبر
چرا تو عزم چنین کار کرده ئی برگو
جهان شده ز خیال‌تو پر ز خوف و خطر
گرفته وحشـــت و غوغا سراسر دنیا
که دیده های دل هوشیار گشته پکـر
جواب داد بمن آن دو نرگس مستش
که گشته بحر طمع بیکرانه موج آور
بـه بسته رخت بدنیا مرّوت و احسـان
نمانـــده هیچ نشانی ز داد و داد آور
توانگران همه در فکر خویش و مشغولند
برای خوردن خون ضعیف خسته جگر
مده تو نسبت این فتنه را بمن «خاضع»
که کرده اند بپا فتنه ظالمان بشـــر

موزون باشم

تا بکی دل بغمت دیده پر از خون باشم
تا بکی بر رخ خورشید تو مفتون باشم

گفته بودم ندهم دل بجگر گوشهٔ کس
بردی آخر تو دل از غصه جگر خون باشم
دیده برهم ننهم شب بغم و فکر و خیال
که درین وادی محنت بغمت چون باشم
ساقی ار می ندهــــد منت دو نان نکشم
گر کشم منت آنان بصفت دون باشم
جامهٔ ریو و ریا را بـتن ار دور کنم
سرفرازم بجهان قامـــت موزون باشم
« خاضع » در ملك سخن ، داد سخن باید داد
گـــر دهم داد سخن گوهر مکنون باشم

نخواهد شد

دل از کمند ، دو زلفت ، رها نخواهد شد
که عقـد دل بغمت ، بر گشا نخواهد شد
تحمـــلی که نمودم ز جور یار چـــه سود
نگـــر که جامـــهٔ صبرم ، قبا نخواهد شد
دریغ و درد که شـــد ، راز ما بدل بیرون
دگر خمـــوش و بدل ، جا بجا نخواهد شد
رخ جوانــــ تو و ، روی درهم مـارا
بکـــوی عشق ، دگـــر پا بپا نخواهد شد
قـد تو چون الف و ، منکه لام الف دارم
دو کام مختلـــف ، از هم روا نخواهد شد

بطاق ابروی جفت تو ، میخورم سوگند
که دل چو غنچهٔ لب ، بسته وا نخواهد شد
سمند خویش بمیدان عشق میتازم
که هرچه تاخت کنم ، بینوا نخواهد شد
غبار خاطر « خاضع » نمیکند پرواز
که خاطرم چو رخت ، خوشنما نخواهد شد

نتوان کرد

رشتهٔ مهر تو در مشت ، رها نتوان کرد
پیش هر ناکس و کس ، پشت دوتا نتوان کرد
باده پیش آر که ایام ، نشاط است و وصال
کاین چنین عیش ، دگر روز بپا نتوان کرد
عمر چون رفت و سر آمد ، نتوان بار دگر
فرصتی خواست که این کار ، بجا نتوان کرد
این جهان چون پل و ، مارهگذری بیش نه ایم
روی ویرانه و پل ، هیچ بقا نتوان کرد
« خاضعا » خیز که ایام و جهان درگذر است
عمر چون میگذرد ، هیچ وفا نتوان کرد

افزوده شدیم

از گردش روزگار ، فرسوده شدیم		در هاون گیرودار ، ماسوده شدیم
بشکسته تن از ، حوادث ایامیم		با بودن احتیاج ، آلوده شدیم
بر گرد دلم رده ، زده لشکر غم		کاهش ننموده ایم و ، افزوده شدیم

دیوانه صفت، بهر رهی میگردیم جائی نرسیده ایم و، بیهوده شدیم
در زیردوسنگ، آسیاخوردم کرد چون گندم آرد، آردپالوده شدیم
ماخاضع گذشته ایم، ازهستی خویش بگذشتن وبگذاشتن، آسوده شدیم

آشفتمی

شب به تنهائی، ز هجرت خفتمی بادل خونین، خود آشفتمی
در بروی خویش، می بستم چنان خانه را باموی، مژگان رفتمی
بی تو هر شب، بادل خوردر ستیز بودم و با آه و، افغان جفتمی
ازمژه‌صد جوی، خون کردم روان دل ز وصل، دیگران بر شستمی
آرزوها کشته شد، اندر دلم ورنه با دیگر قراری بستمی
بی تواندر کنج، خلوت روز وشب بادل خود رازها، می گفتمی
جز من و دل، اندر آنجا کس نبود تا چنین گوهر، ز بهرت سفتمی
چشم دل دارم، براهت انتظار چشم سر، در انتظار آشفتمی
گشت خاضع شادمان، از دیدنت خامها اندر، خیالت پختمی

مثنوی

مرا دل چو آتشکده، شدفروز چو خورشید تابان، گه نیمروز
مقدس ترین، آتشم در دل است بر این‌تنگدل، شعله‌اش منزل‌است
کشد گه مرا، سوی دیر مغان بر دگه مرا سوی، هفت آسمان
بجای شرر گه، خمار آورد برد گه قرارو، قرار آورد
گهی غرق، دریای فکرم کند گهی مست و گویای ذکرم کند
گهی دل خوش و شاد سازد مرا گهی با غم انباز سازد مرا
گه از غیب آرد بسویم خبر شوم من ز آینده گوئی پکر

گهی در گشاید، به بندد گهی　　گهی غم ز داید، فزاید گهی
به بخشایدم دانش و، هوش و ویر　　نیالوده گردم، بدین دارو گیر
نخواهم که خاموش، گردد گهی　　که تا زنده ام دل، فروزد همی
نمیرد چنین، آتش اندر دلم　　که از وی شود، حل همه مشکلم
برد «خاضع»، از نور او سود ها　　که تا هست این تارو، این پود ها

دو بیتی ها

بقامت همچو سروی سرو نو خیز　　برخ مانند خورشیدی دلاویز
شکر بارد لبت درگاه گفتار　　شکر با شیر ای جان درهم آمیز

* * *

وجود ما شود افسانهٔ دهر　　رسد چون عمر ما روزی بآخر
نمانیم و نمی ماند نشانی　　بجز نیك و بد از ما چیز دیگر

* * *

گلم پژمرد و گلزارم خزان شد　　چو مهر آمد فرو برگ رزان شد
بیامد پیری و شد نوجوانی　　به تن یکسر مرا تاب توان شد

* * *

تنم محنت کش و چشمم تر آمد　　رخم زرد و نزارم پیکر آمد
سرم شوریده شد دل مجمر آمد　　سپیدم مشك و عمرم بر سر آمد

* * *

جوانمردان بجز مردی مجوئید　　ره بیدادی و کژی مجوئید
مگر دید همدم ناپاك مردان　　بگیتی کاهش و پستی مجوئید

در باره عمر خویش گوید

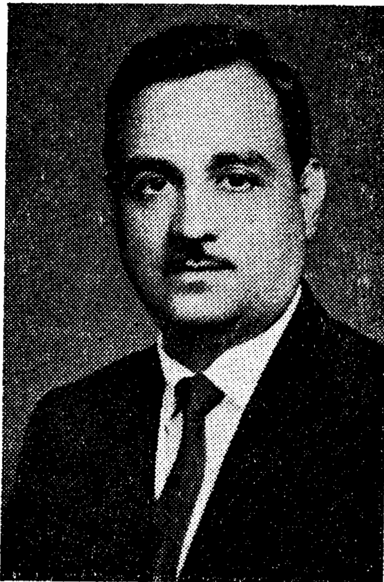
مرا عمر پیمانه پر شد ز شصت　　ازین شصت پیمانه طرفی نه بست

نه آسایشی دید اندر جهان　　نه آرامشی یافت در یکزمان
همه محنت و رنج و غم یافتم　　عوض در جهان جان و تن کاستم
نکردم یکی کار شایسته ئی　　نکو نامی و نیک بایسته ئی
کنون وقت رفتن فراز آمده　　ز بی توشگی دل گداز آمده
سر انجام مرگ است و هم نیستی　　پس اینگونه آشفته از چیستی
کسی را در اینجا نگیرد قرار　　نماند کسی در جهان پایدار
ز آمد شد ما ندانم چه سود　　ز بهر جهان آفریننده بود
که تخم بشر را بشر کاشتی　　چنین شور و غوغا بر افراشتی
جوانی گذشت و بهاری نماند　　خزان آمد و برگ و باری نماند
ز بگذشته «خاضع» ندارم کلام　　در اینجا سخن ختم شد والسلام

شور و شری

دوش بود اندر کنارم دلبری　　دلبری حورا وشی سیمین بری
با دلال و غنج و با ناز و نیاز　　کرده بد اعضای من چون اخگری
شد پریشان حال من چون زلف او　　پر ز پیچ و خم ز غمها هر دری
صد هزاران عشوه در کارم نمود　　بر فکند از جان من شور و شری
گفتمش خواهم دو بوسی از لبت　　گفت مگو دیگر سخن زین داوری
هر چه کردم لابه و عجز و نیاز　　سخت و سنگین تر شدی چون کافری
عاقبت افکند بر جانم شرر　　گفت باید سوختت تا داری سری
زینهار از این جهان بی وفا　　دل مبندی بر وصالش سرسری
کس ندید از این جهان کامی هنوز　　بر نخواندم این سخن در دفتری
نوش بی نیش و گل بیخار نیست　　گر بدقت در جمالش بنگری
آنچه رفتند جمله ناکامان بدند　　گر نشینی و یکایک بشمری
«خاضعا» دل در جهان دون مبند　　گر چه بد اختر و یا نیک اختری

۳۰۹ – (دهقانی تفتی)   (بند دال)



«حاج محمد رضائی دهقانی» تفتی فرزند «علی اکبر حسن عابدین» متخلص به «دهقان» متولد بسال ۱۳۰۰ شمسی (۱۳٤۱) قمری در قصبه تفت یزد اتفاق افتاد درنه سالگی مادرش را از دست داد و در یازده سالگی باتفاق دائی اش عازم هندوستان گردید و در بمبئ در دبستان ایرانیان مشغول تحصیل شد و کلاسهای ابتدائی بانجام رسانیده و سپس به تحصیلات انگلیسی تا درجه دیپلم ادامه داد و در ساعات فراغت به نزد اساتید زمان خود بتحصیل علوم عربی و کسب فیض تلمذ و درضمن در محضر (علمای ایرانی و عراقی و هندی) حاضر و از هر گونه علم و احادیث و تفسیر و منطق و بیان استفاده میکرد و بیشتر از اوقات در محضر (حجة الاسلام مرحوم حاج سید حسن اصفهانی نجفی امام مسجد ایرانیان در بمبئ) حاضر و علوم عربی از وفرا گرفته و همچنان در محضر (عمدة الواعظین مرحوم حاجی شیخ مصطفی الهی یزدی) که از سالکان راه حق و از عارفان عصر خود بود میرفته و کسب فیض مینموده و عشق و افری بمطالعه کتب از هر قبیل و هر زبان داشته و تا آنجا که میتوانسته استفاده مینموده و در

آنزمان طبعش گویا و اولین غزلی که سروده مطلعش این است .

در سینه دلی داشتم و اینك نیست　　حیران شده ام ندانم این دلبر کیست

و بعدها کم کم طبعش سرشار و در مناقب اهل بیت اطهار و بزرگان دین میسروده که پسند اهل اربابان ذوق بوده است چنانکه آقای (موسی نوری اسفندیاری سفیر کبیر شاهنشاهی) پس از ملاخطه نمودن و مطالعه یکی از شعرهای او پسند خاطرش گشته او را بشاعر ملی خطاب نموده و عقیدهٔ او بر این است که شاعر باید دارای طبع خدا داد و بعلم عروض و قوافی آگاهی کامل داشته باشد و حقیقتاً دهقان مردی فاضل و ادیب است .

اشعارهای فراوانی در مدح بزرگان و پادشاهان خصوصاً اعلیحضرت شاهنشاه که بهند تشریف فرما شدند سروده که از همه گونه قابل تمجید است . و در تولد و لا یتعهد هم ابیات عالی سروده است که بواسطه کم بود جا درینجا نیامد و در سال ۱۳۷٤ قمری بحج مشرف شده است و همچنان موسسهٔ بنام «در بار حسینی» تاسیس نموده که پا برجا وبرقرار است و عضو انجمن فتوت و تحویلدار آنست و کنون در بمبئ بکسب و تجارت مشغول است و در علم طب هم دستی داردو بعضی اوقات بیماران را دوا و درمان میکند و چند گواهی نامه معتبر درین فن دریافت داشته است .

اینك چند ابیات اورا برای نمونه در اینجا میآوریم

کشتی امت و اجر رسالت

خداوندا ندانم چون کنی در عرصهٔ محشر

بآنهائیکه رو گردان شدند از آل پیغمبر

خداوندا بشر در ظلمت و کفرو جهالت بود
تو گشتی در ضلالت رهبرش ای خالق اکبر
بدادی دین اسلام و نهادی منت ای منان
بکردی نعمت دین را تمام ای ایزد داور
رسالت گشت تکمیل و ولایت هم بشد کامل
چو بگزیدی بعالم (مصطفی و حیدر صفدر)
برای کشتی امت محمد بود کشتی بان
علی آن ذات حق از بهر این کشتی بشد لنگر
خداوندا بر این کشتی چو بدیك بادبان لازم
بدادی چادر عصمت که با لنگر بشد همسر
برای سیر این کشتی چوبد منظور دریائی
(دو دریا آفریدی آن یکی اخضر یکی احمر)
(حسن دریای اخضر بود سبزی لبش شاهد)
(حسین آن بحر احمر کوزند سرخی ز پاتا سر)

* * *

خداوندا پیمبر داد پیغام رسالت را
مشقت ها ز امت دید از هر جانب آن سرور
(تو گفتی ای رسول از کس مخواه اجر رسالت را)
ولی برگو بامت کی شما از مهترو کهتر
نخواهم اجرو پاداشی بجز حب ذوی القربی
باهل بیت من با مهربان باشیدو هم یاور

که خشنودی ایشان است هان خوشنودی یزدان
شود مغضوب حق آنکس که شد مغضوب از این در
«کتاب الله و عترت را نگهدارید ای مردم»
که از بهر شما هستند این دو هادی و رهبر
دهد کشتی آل من نجات از موج و طوفانها
در آئید اندر آن تابی خطر ما نید در معبر
سفارش مینمایم بر شما ای ملت ناجی
مودت را نگهدارید با ذریّه اطهر
مکرّر گویم ای مردم که من اجر رسالت را
نخواهم از شما جز دوستی با آل جان پرور
خداوندا تو شاهد باش بر امت رسانیدم
ز فضل عترت خود آنچه گفتی بیحد و بیمر

* * *

ولی افسوس و صد افسوس زین نا مهربان دنیا
تفو بر چرخ گردون و تفو بر خلق بی منظر
جهان بی مروت بعد پیغمبر چه کردی تو
چها کردی تو با آل نبی ای دهر دون پرور
ز جورت فاطمه بین در و دیوار مینالید
همی گفتا خدایا باش شاهد در صف محشر
تو ای نا مهربان دنیا کشاندی چادر عصمت
ربودی بادبان کشتی امت بسر دفتر

پس آنگه شق نمودی لنگر کشتی تو ای ظالم
زدی شمشیر بر فرق علی آن فاتح خیبر
سپس کوشش نمودی تا نمائی خشك دریا را
که تا باقی نماند هیچ نه از خشك و نه از تر
ولی این کار مشکل بود و پیش عقل نا ممکن
اگرچه جهدها کردی تو ای دهر بلا گستر
همی میرفت روی بحر اخضر کشتی امت
نه اورا بادبان بودو نه کشتیبان و نه لنگر
چو بددریای اخضر ساکت وبی موج وبی طوفان
بند تشویش غرقابی بر آن کشتی بی رهبر
ولی آمد چو کشتی روی بحر سرخ واویلا
مواجه گشت با امواج و طوفان بلا گستر
حسین در ریگزار کربلا گردید کشتیبان
برای بادبان زینب بدادش چادر و معجر
ز خون خویش و یارانش تلاطم داد دریا را
که ریگستان بشد دریای خون و بحره احمر
نه ترسی داشت از امواج نه خوفی ز طوفانها
چو زین العابدینش بهر این کشتی بشد لنگر
ولی آخر تو ای دهر جفا کردار خون آشام
(حسین را کشتی و بردی اسیری آل پیغمبر)
تو ای دنیای بی غیرت ربودی چادر زینب
نه خوفی از خدا کردی نه شرم اززاده حیدر

همی در بحر احمر شد روانه کشتی امت
نه اورا بادبانی بود نه سالار و نه رهبر
ولی لنگر نگهداری نمود او را زغرقابی
(که بد نامش علی ابن الحسین آن عابد مضطر)
بلی سنگینی زنجیر شد لنگر بآن کشتی
بدشت کربلا و کوفه و شام بلا گستر
(ز بعد عابد بیمار باقر گشت ثقل دین)
پس از او کشتی اسلام را لنگر بشد جعفر
(پس او موسی جعفر بشد در گوشه زندان)
غل اندر گردن و کندش بپاشد دین را لنگر
(سپس اندر خراسان شد رضا راضی برای دین)
خورد زهر جفا و کشتی دین را شود رهبر
(تقی و هم نقی هم عسکری بس رنجها بردند)
که تا در هر بلا گردند حفظ شرع پیغمبر
بلی این کشتی امت نگهداری به لنگر شد
که تا امروز هم کشتی سلامت هست بالنگر
خدایا کی رسانی باز کشتیبان امت را
که تا بینند سیرو سر عتش کوران بی منظر
خدایا رهبر و سالار و کشتیبان و لنگر را
رسان تا کشتی امت زند جولان به بحروبر
عجب اجر رسالت را ادا کردند این امت
که امید شفاعت هم همی دارند زان سرور

اگر چه سخت بی زاری ز امت یا رسول الله
ولی «دهقان» امیدش بر تو باشد در صف محشر

غزل

بنام آدمیان قاضی ازل بنوشت
بهشت نیست برای کسیکه عشق بهشت

چگونه توبه نمایم ز عشق ای زاهد
مگر نه کلك ازل نام من بعشق نوشت

مکن سوال که حق را کجا توانی یافت
بیار عشق و مروگه بدیروگه بکنشت

من اندرون حرم پیش یار مینوشم
برون میکده زاهد زند سرش بر خشت

هر آنکه هرچه بکارد درو کند آخر
چگونه چشم درو دارد آنکه هیچ نکشت

خوشا بسیرت زیبا و باطن نیکو
که‌صورت‌هیچ‌نیرزدبود‌چه‌خوب‌و‌چه‌زشت

مکن ملامت «دهقان» بعشق ای زاهد
کجا رود چه کند قالبش ز عشق سرشت

بیاد دوست

میگذشتم دوش در کوی تو من مست و خراب
لیك از بخت بدم بودی در آن ساعت بخواب

کاش در کویت نمیکردم گذر در وقت شب
تاکمی دیدم که می بیند رخت را ماهتاب

کاش میبودم سگ دربانت ای خوابیده خوش
مینمودم زین جسارت ماه را آندم عتاب
خود بده انصاف کی رسم وفا باشد چنین
تو بخواب ناز اندر دیدگان من پر آب
میخورم خون دل و دندان زنم لخت جگر
این شده بهرم کباب و آندگر بهرم شراب
در ره وصل تو جانا جان «دهقان» شد زکف
کشتهٔ اورا بیابی چون بر آری سرز خواب

اندیشه نیك گفتار نیك کردار نیك

اندیشه ماهان بمنش یزدانیست　　رفتار زما بر روش یزدانیست
کردار زماهان کنش یزدانیست　　مارا ره و رسم بروش یزدانیست
اندیشه نیك گر شود یارنکو
گفتارنکو گردد و کردارنکو

هر راه که میروی همه نیکو پوی　　هرکار که میکنی همه نیکو جوی
گوئی سخنی اگر همه نیکو گوی　　تا نیك بگردی و شوی نیکو خوی
اندیشه نیك گر شود یار نکو
گفتار نکو گردد و کردار نکو

اندیشه ما اگر نکوشد بجهان　　بخل و حسد و کینه برافتد زمیان
هرکس ز توانگر و فقیر و دهقان　　پوید ره و رسم زندگی چون نیکان
اندیشه نیك گر شود یارنکو
گفتارنکو گردد و کردار نکو

قطعه

بمناسبت تشریف فرمائی اعلیحضرت همایون شاهنشاه به بمبئی سروده و در حضور ملوکانه قرائت نموده و پسند خاطر ملوکانه افتاد.

صاحب تخت جم و کشور دارا آمد
وارث تاج کیان ثانی کسرا آمد
خیز ای نادر و بنگر بچه رفعت در هند
این زمان شاه بهمراه ثریا آمد
مقدمت ای شه فرخنده مبارك بادا
شاد دهقان شده که اینك شه والا آمد

۳۱۰ – (دانش یزدی)

«محمد خسروی تخلص دانش» نام پدرش «محمد حسین طهوری» ناظم دبستان خسروی در یزد شعر زیر در پاسخ «اخگر اصفهان» سروده که بمسابقه گذارده بود (این است).

جوانی که نامش بود (بهمنی)　　نموده است پندار (اهریمنی)
که(یزدان)چرا گرگ ومیش‌آفرید　　بیاورد مرزشت و زیبا پدید
زیك جنس چون آورد رنگها　　درین رنگها افکند جنگها
یکی راز بهر چه «موسی» کند　　که اژدر ز چوبی هویدا کند
یکی را دهد عزت و فرهی　　نهد بر سر او کلاه مهی
دگر را دهد فقر و بیچارگی　　نصیبش کند رنج و آوارگی
بسی این سخنها درین راه راند　　که درفکر خودمات وسرگشته ماند
هر انکس خرد باشد او را قرین　　«بسرهنگ اخگر» کند آفرین

ادیب زمان اوستاد سخن　　ز عقل و ز رای و ز دانش کهن
ز آداب نیک و ره مهتری　　بسی داده داد سخن پروری
که (بیچون) جوانی بشایستگی　　بدادست اورا ببایستگی
که دانا گر آن نامه را خواندی　　پیا پی ز وصفش سخن راندی
(مطیعی) خرد مند با آفرین　　ادیب سخن سنج با رأی و دین
(بکانون) مر آن نامه را نشر داد　　بد انشوران هدیه تا حشر داد
سخن ختم کن (دانش) از ماهری　　که خورشید از وصف باشد بری

۳۱۱ – (دهقان یزدی)　(پ)

نامش « باقر » تخلص « دهقان » متولد ۱۳۱۳ خورشیدی لیسانسیه ادبیات بطور یکه پیداست شاعر شیرین گفتار است و لیکن شعر زیادی ازو و شرح و حالش بما نرسید مشتی نمونه خروار است .

از وست

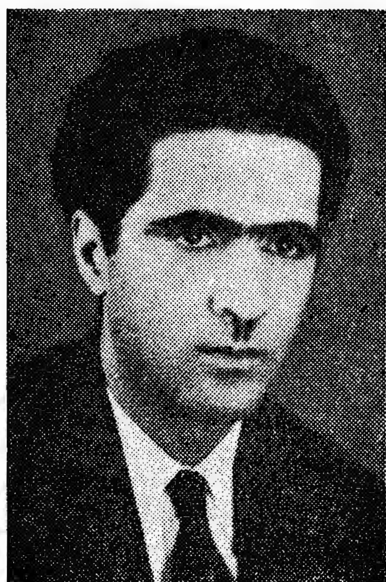
یاران فتاده باز بمیخانه راه من　　رتبت گرفته از شرف باده جاه من
روی سپید و موی سیه آفت دل است　　یارب نگاه دار ز لغزش نگاه من

* * *

دارد دلم بخانه تو آشیانه ئی　　به به چه گلشنی چه بهشتی چه خانه ئی



۳۱۲ - (دکتر رونق یزدی)   (پ)



« دکتر اکبر » فرزند « احمد علی »
اشعار بسیاری سروده طبیبی حاذق
و خوش مشرب است تولد ۱۳۰۳
شغل چشم پزشکی تاهل فرزند ۳ نفر

این غزل از اوست

ای قامت چون سروت زینت ده بستانها
تاکی بمنت گلگون ز ایحك مژه دامنها
آنکس که ترا پوشید پیراهن زیبائی
میخواست که سازد چاك هر لحظه گریبانها
تا چند دل جمعی دور از تو پریشانحال
ای حلقهٔ گیسویت سرخیل پریشانها
هیهات که برگردم از صف زده مژگانت
صد بار اگر سازی آماج بـه پیکانها
ما خسته دلان را نیست غیر از تو پرستاری
ای درد و غم و عشقت سرمایهٔ درمانها

با همدمی زاهد دوزخ بودم جنت

از بسکه در آزارم از صحبت نادانها

ن از هر شبی سحری

چون یار غیر گشتم امشب نظر نداشت

از پیش چشم من نظر از غیر بر نداشت

هر تیر کز دو نرگس آن ترك شدرها

جز چاك سینه من بیدل سپر نداشت

ناصح که خوش نصیحت دلدادگان نمود

گویا ز دلربائی آن مه خبر نداشت

خنجر کشید و برسر من آمد آن طبیب

چون درد مند عشق دوائی دگر نداشت

این قطره اشکها که بخارا اثر کنند

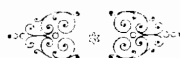
در حیرتم که چون بدل او اثر نداشت

از باغ وصل سرو قدان میوه ئی نه چید

آوخ که نخل آرزوی دل ثمر نداشت

از هر شبی سحری گر مقرر است

پس ازچه شام محنت «رونق» سحر نداشت



۳۱۳ - (دکتر رادفر یزدی) (از پ)



نامش «دکتر حسن» فرزند «حاج محمد» شهرت و تخلص «راد فر» متولد در سال ۱۳۰۰ خورشیدی فعلا ریاست بخش داخلی بیمارستان پهلوی را بعهده دارد گاهی نیز شعر میسراید .

(از اوست)

من چه سازم که بجز جوروجفا خوی تو نیست
اسمی از مهر و وفا در گذر و کوی تو نیست
سخن از مهر و وفا گفتی و آنهم گویا
جز سخن از لب و دندان سخن گوی تو نیست
بعد تیری که ز مژگان تو بر دل آید
دگرش طاقت شمشیر ز ابروی تو نیست
گر به بند سر زلف تو دو صد دل باید
دل ما را هوس طعمهٔ گیسوی تو نیست
پرده از رخ فکنی پیش رقیبان لیکن
هر کسی در خور دیدار مه روی تو نیست

تو جفا میکنی و مهر تمنا داری
این روش در خور اندیشهٔ نیکوی تو نیست
نقد جان را به بها داده ام ایدوست و لی
یك گرم سنگ محبت به ترازوی تو نیست
در محبت اگر این چند قدم خسته شدی
به نشین خسته مشو طاقت زانوی تو نیست
گره وصل زدن قدرت دل میخواهد
بمنش ده اگرت قوت بازوی تو نیست
مطمعین باش که اندر همه آفاق کسی
همچو من بستهٔ آن سلسلهٔ موی تو نیست

۳۱٤ - (دکتر ریاضی یزدی)

نامش « سید محمد علی » فرزند « سید ابراهیم » متولد در سال ۱۲۹۰ شمسی .

(این غزل ازاوست)

هر گنه آدمی کند شاید	که خداوند عفو فرماید
بجز آنکس که گاه کوشش و کار	راه سعی و عمل نه پیماید
همه ابناء نوع او در رنج	او رود گوشهٔ بیا ساید
گاه خدمت بملك و بوطن	نکنند آنچه باید و شاید
این گنه کار را نیا مرزند	این گنه را خدا نه بخشاید

۹) (استقبال از غزل حافظ)

ضرورتست سوالی ز پیر باده فروش
که از چه یار زند جام و من روم از هوش

مقام عشق بنازم، که چرخ را خم کرد
چه خواست بار غم، دلبرش کشد بر دوش
دروس مدرسه خودبین کند بمیکده آی
که بی خبر شوی از خود ز بانگ نوشانوش
بیا و جوش خم از نار اشتیاق به بین
نگر زخون خمت خون چسان بر آرد جوش
خدا براکه پس از مرگ کاسه سر من
ز دست رندی و بر خم همی شود سر پوش
طریق عشق همان و غبارت اندر چشم
ندان که گوش بلند است پنبه اندر گوش
به بین بگوش «ریاضی» چه گفت باد سحر
که مرغکان همه در ناله اند وتو خاموش

۳۱۵ – (دکتر مدرسی یزدی) (از پ)

«سید محمد علی» فرزند مرحوم «سید محسن» متولد بسال ۱۲۷۱ شمسی است که گاهی شعر میسراید .

این غزل از اوست

بیگانگی مکن، که تو خود شمع محفلی
با دوست آشنا شو، اگر مرد عاقلی
عمری بلهو و بیهوده، گوئی بسر رسید
تو هم عنان در، آرزوی وصل عالمی

بنیاد هستی از نظر دوست محکم است
تو بی خبر که در ره مقصود کاملی

رباعی

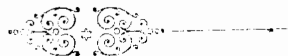
شادیم از آنکه زندگی ام دم بدم است
دمبدم است وین عیش مهنا همه از آه و دم است
هر دم ز پی خویش بر آرد آهی
جولانگه ما فسخت ملك عدم است

* * *

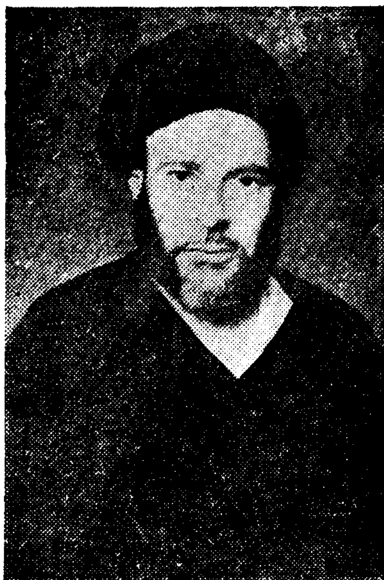
یکدم من و عشق و دل بهم یار شدیم
آندم بره خانه خمار شدیم
غم ماند بدل شدیم باهم من و عشق
رفتیم و بیکدگر گرفتار شدیم

فرد از اوست

در طریقت مهر سالك هرچه پیش آید خوش آید
آب چون از چشم آید هر چه پیش آید خوش آید



۳۱٦ - (ریحان یزدی) بند (ر)



نامش «سید علی رضا حسینی حسنی» تولدش «در شهر یزد بسال ۱۳۳۰ هجری اتفاق افتاده سری پرشور و دلی عاشق پیشه دارد و یکی از روحانیون یزد میباشند و ناطق زبردست است از تربیت شدگان حوزه درس «حاج شیخ عبد الکریم مهرجردی یزدیست» بزبان پارسی که زبان مادری او یعنی (حضرت شهر بانو دخت یزد گرد پاشاه ایران) است علاقه تامی دارد کتاب بلوهر او که ترجمه داستانی است بزبان پارسی سره حاکی از پابندی وی بزبان پارسی است در پارسی تالیفات دیگری نیز چون (بازرگانی محمد و درس انشاء دارد) شعر نیز زیبا میسراید این غزل از اوست که بیاد (امیر المؤمنین علی رضی) گفته است .

مه من در ملك حسن پدیدار شدی
یوسفی بودی با ناز ببازار شدی
نرگس مست تو هر دیدهٔ هشیار که دید
بود افلاطون زمان از همه بیمار شدی
دلبرا عید غدیر است و «علی شاه نجف»
برهمه خلق جهان «سرور و سردار» شدی

غزل زیررا مجله چهره نمای مصر منتشر ساخته دراینجا نقل میشود

( ) آگه ار نیست ز حال دل زارم صیاد
از نفس شعله ز نم بر قفس و بدهم باد
قفسم تنگ و دلم تنگ و پر و بال به بند
مرغ پر بسته و در کنج قفس ای بیداد
آسمان تابز مین سایه فکنده است کسی
تیره اقبال تر از من ندهد هرگز یاد
روز اول که من زار بدام افتادم
چشم بیرحم ترادیدم و گفتم فریاد
ضامنی خاستم از بهر خلاصی ز خدا
هاتفی گفت محال است خدا صبر دهاد
از پریشانی دل گر سخنی یاد کنم
شهر ویرانه غم میشود از آن آباد
صورتم درد و دلم درد و پرو بالم درد
درد مندی بهمه دهر چو من زار مباد
درو دیوار به تنگ آمده از ناله من
آه از آن ناله که تأثیر نماید به جماد
روز «ریحان» ز شب تیره سیه تر بادا
که شده سخت تراز سنگ دلت ایصیاد

* * *

انگشت بلب گرفت انگشت　کاتش چه و جبهه من چنین زشت
خندیدو جواب گفتش آتش　آورد ورا بـرقص و رامش

خواهی بشوی اگر چو من نور نزدیك بمن شوزخود دور
انگشت بپای آتش افتاد انگشت ز لب بچشم بنهاد
چون سوخت وچین بچهره ناورد پس مغبچه اش بمعبد آورد
« ریحان » تو مگر کم از جمادی کز زشتی خود نکرده یادی
در آتش علم محترق شو پس مکتب عشق را سبق شو

با پدر تا کی وچند جفا!

ای پسر خیره سری تاکی وچند بار دوش پدری تاکی و چند
رحم برحال دل افگارش کن نظری بر تن بیمارش کن
دیگرش نیست بتن طاقت و تاب ای پسر زود پدر را در یاب
نو جوانا پدرت پیر شده زارو افکار و زمین گیر شده
بهر تو زحمت بسیار کشید تا بدین سن و بدین سال رسید
موی او از غم تو گشت سپید لیك دل را بتو میداد نوید
که کنی یاری او در پیری چونکه افتاد تو دستش گیری
اینزمان باهمهٔ سوز وگداز هست باچون تو جوانیش نیاز
ز چه رو غافلی از احوالش همه بر باد دهی آمالش
آخر ای نو پسر کهنه وفا با پدر تاکی و تاچند جفا
ترسم آنروز که بیدار شوی مستی از سر شده هشیار شوی
رفته باشد پدرت از دستت مرغ اقبال پرد از شستت
پدری بوده و رفته است آنروز کار از چاره گذشته است آنروز

دخترا مادر تو از ستمت مینالید

دختر ای دختر من مادر تو پیر شده
رازه افگارو پریشان‌و زمین گیر شده

من پذیرفته ام از دست طبیعت پیری
بامیدی که جوانی تو و دستم گیری

این زمان جانب، ما هیچ نگاهی نکنی
تو گلی تازه و یادی ز گیاهی نکنی

دوش دوشیزه فکرم، ز غمت می نالید
دخترا مادر تو از، ستمت می نالید

چمن زندگی من چه گلی بار آورد
خاك بادا بسرم گل نه همه خار آورد

صبح گاهان که گل صورت تو باز شود
نرگس مست تو از خوابگه نا ز شود

نه سلامی، نه علیکی، نه نمازی، نه نیاز
همه ظلمی، همه جوری، همه آزی، همه ناز

واژهٔ اول تو، مسئلهٔ دشنام است
قدم اول تو مرحلهٔ دشنام است

گله کوتاه کنم شکوه دراز است دراز
چه بگویم، چه کنم، قصه دراز است دراز

عصر گاهان که تو، از مدرسه بر میگردی
در خیابان نه بپا، همره سر میگردی

التماسی که ز تو، مادر پیرت دارد
زانکه او آگهی از، سرّ و ضمیرت دارد
کاغذ از دست جوانان، ستم پیشه مگیر
بهر بریدن شاخ، خردت تیشه مگیر

(۳۱۷ - رضوانی یزدی)

نامش «سید رضا» لقبش «امیر رضوانی» اهل یزد مقیم تهران بود مدیر روزنامه گلشن و فاتش ۱۳۱٤ خورشیدی.

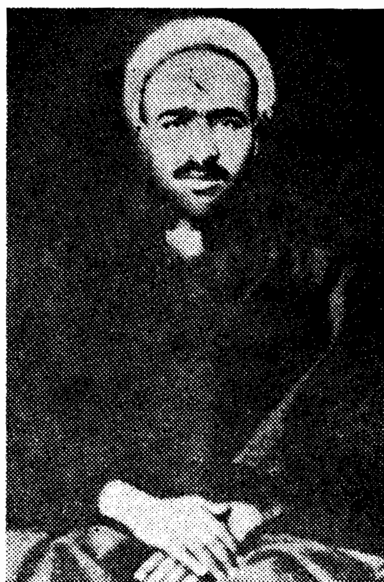
(از اوست)

چونکه نگاه موی را، بروی پریشان
فتنه جان و دل است و، آفت ایمان
هم قد دلجوی به ز، سدرهٔ طوبی
هم خجل از ماه روش، حوری و غلمان

رباعی

ما را بجهان چو از بهشت آوردند
نه ویژه بمسجدو کنشت آوردند
دنیا بمثل مزرعه و ما دهقانیم
ما را اینجا برای کشت آوردند
(نقل از تاریخ یزد آیتی)

۳۱۸ – (رونق یزدی)



نامش «احمد علی» پدرش «حسین قلی خان» شغلش خیاطی از معاصرین بود و جوانی خوش ذوق در سال ۱۳۰۶ خورشیدی مسلول شد . و در جوانی جهانرا بدرود گفت .

(ازوست)

از من ببرید دل چو کبوتر که ز شاهین
چون جانب خویش آورم از نزد تو بازش
هر کس که بـه پیغمبر عشق آورد ایمان
چون من بود ابروی تو محراب نمازش
از بام عمل چون اجل آرد بـه نشیبت
بیهوده چرا خیمه فرازی بفرازش
ترسم ندهد مهلت دل کوتهی عمر
تا دست زنم در خم گیسوی درازش

(نیز ازوست)

خوشم که عیب می آلوده ام نمایان شد
و زان کناره ز من کرد زاهد محتاط
شما منهم که ز شرم همای فکرت من
رشید باهمه فضل و هنر بود و طواط
گرفت جامهٔ دانش ز «سوزنی» گردون
که بود قابل «رونق»و بساط خیاط
(نقل از تاریخ یزد آیتی)

۳۱۹ - (رائی یزدی)

نامش «حاج میرزا هادی» و فاتش در سال ۱۳۷۰ اتفاق افتاد در مصائب و مناقب پیشوایان دین کتاب صبح گلشن دارد.

واین دو بیت ازوست

شده شاه دین سوار و حرم بر قفای او
گریان و نوحه سنج تمام از برای او
بس نخلها ز گلشن آل عبا فکند
دهقان روزگار که اف بروفای او



۳۲۰ - (رهگذر یزدی)



آقای «محمد باقر» فرزند «جواد» متخلص برهگذر متولد ۱۲۹۷ شمسی در یزد تحصیلات ابتدائی شغل کار مند دام پزشکی یزد گاه گاهی لب بشعرمیگشاید و نیکومیسراید. تاهل و دو فرزند دارد.

(ازوست)

آن شنیدم پسر نیکوئی　　شد گرفتار بیك مهروئی
روز و شب گریه وزاری کارش　　اشك میریخت ز هجر یارش
پدرش علت زاری پرسید　　آن جوان از دل خود آه کشید
گفت هان دخترك آن خانه　　عشق او کرده مرا دیوانه
شعلهٔ عشق مدام افروزم　　دائم از فرقت او میسوزم
آن پدر داد جوان را پاسخ　　کاوبود خواهرت ای نیکو رخ
مادر او شده با من هم خواب　　عشق باخواهر خود نیست صواب
گریه آن پسرك افزون شد　　از غم لیلی خود مجنون شد
چونکه مادر پسر افسرده بدید　　ماجرای غم دل زو پرسید
آن جوان قصه خود کرد بیان　　گفت هم درد خود و هم حرمان

شد چو مادر ز دل او آگاه　　گفت ترویج نما با آن ماه
زانکه این مرد ترا نیست پدر　　دیگری گشت بمن هم بستر
خواهرت نیست در آغوشش گیر　　از مکافات جهان پند بگیر

تضمین از حافظ

من از هجرت ز جان خویش سیرم　　بزندان غمت کردی اسیرم
بغیر از عشق نبود در ضمیرم　　مزن بر دل ز نوك غمزه تیرم
که پیش چشم بیمارت بمیرم

رخ تو بدر و ابرویت هلال است　　بزیبائی جمالت بیمثال است
شب هجر تو کی صبح وصال است　　(نصاب حسن در حد کمال است)
زکوتم ده که مسکین و فقیرم

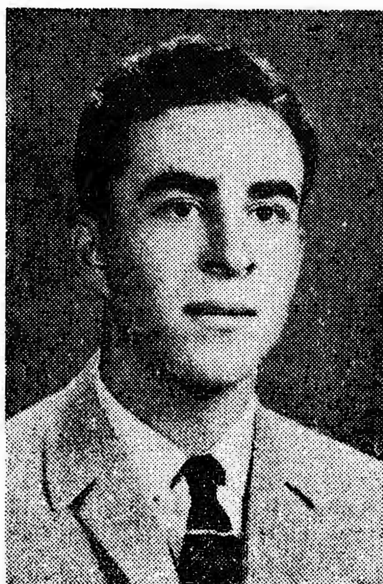
نخواهم نعمتی جز نعمت عشق　　ندارم ثروتی جز ثروت عشق
کشم از جان و دل من منت عشق　　قدح پر کن که من از دولت عشق
جوانبخت جهانم گر چه پیرم

مکرّر مدعی بر من زند هی　　بجرمی که ره عشقت کنم طیٔ
بمن گو صبح وصل تو بود کیٔ　　مبادا صحبتی جز مطرب و میٔ
اگر حرفی کشد کلك دبیرم

چرا ساقی دل مارا شکستی　　بده یك جرعه از جام الستی
که برهاند مرا از قید هستی　　خوشا آندم که استغناء مستی
فراغت بخشد از شاه و وزیرم

چو از عشقت منم دایم خروشان　　مپنداری که باشم از خموشان
خوشا بزم سماع باده نوشان　　قراری کرده ام با می فروشان
که روز غم بجز ساغر نگیرم

۳۲۱ - (رشـادت تـفتی)



« سیروس رشادت » فرزند « بهرام » در سال ۱۳۲۰ شمسی در تفت یزد متولد شد. تحصیلات ابتدائی را در تفت بپایان رسانید. سپس از تفت به شهر رفته و تحصیلات دبیرستانی خود را در دبیرستان « پشوتن جی مارکار » شروع نمود . پس از پایان دوره اول دبیرستان چون در خود ذوق ادبی میدید و بشعر و شاعران علاقه مفرط نشان میداد و طبعی داشت . گاهی شعری میسرود. رشته ادبی را انتخاب نمود . و بعد باصفهان رفته در آنجا موفق باخذ گواهی نامه قبولی ششم ادبی (دیپلم) از دبیرستان هراتی اصفهان گردید. فعلا در دانشکده ادبیات دانشگاه تهران مشغول تحصیلات عالیه است. اشعارش نغز و زیباست و تخلصش «رشادت» است.

اینك نمونه ای از اشعار او در اینجا نقل میگردد

(یادگار جم)

شبی روشن چو روز نو بهاری　　چه خوش گفت عاشق در بیقراری
که ای جانا ، بتا فصل بهار است　　سراسر باغ و صحرا لاله زار است
بهر باغی نسیمی خوش وزان است　　مشو غافل که پایان خزان است

جهان زیبا و خرم نرگس مست — بهر سو بلبلی افکنده او دست
نوای بلبل از هر سو بگوش است — همه شادان چو فصل گلفروش است
بشد، سرمای سر سخت زمستان — چه خوش باغ و چمن باشد گلستان
گلستان خوش بود با یار زیبا — نگاری، دلبری، شوخی، فریبا
ز هر سو مرغ خوش آواز بینی — ز هر طرفی دو صد گلها بچینی
همه سر خوش ز باد نوبهاری — همه مست از می و باده گساری
همه از عشق خوبان شاد و سرمست — همه چون عاشقان پیمانه در دست
زمان عیش و نوش عاشقان است — روانبخش دل آزادگان است
نه پیری را خبر باشد نه غم را — تو بینی شاد و خرم هر چمن را
گهی بشنو پیام از یار دلجو — گهی بر لاله چون مرغی سخنگو
دل از کف ده چو مرغان هوا شو — گهی سوی چمن گه یاسمن شو
که چون عید است و خرم روزگار است — که از جمشید جم خود یادگار است
«رشادت» تا که ایران پایدار است — همیشه عید نو روز و بهار است

(سوخته)

محسور ازآن چشم فسونکار تو گشتم
سرگشته ازان روی دلارای تو گشتم
یك سینه سخن بود بلبهای من اما
بایك نظرم عاشق شیدای تو گشتم
آنروز که مهرت بدلم عزم سفر کرد
خود واله و حیران شده در کوی تو گشتم
خورشید سعادت بلب بام من آمد
آنروز که من غمزده از موی تو گشتم

تا چنـد بکوی تو من خسته نشیـــنم
پروانه صفت سوخته در کوی تو گشتم

نقش تو

گوش کن ای جان من ، وصل و غم و هجران من
داستـان عشـق من ، شرح غم پنهان من
بشنواین افسانـــه ام ، برخوان تو خود بیگانه ام
از عشق آن فرخ لقا ، دیوانـه ام ، دیوانه ام
تا کیء نهفتن درد عشق ، تـا کیء نـگفتن راز دل
دیـگر ندارم طاقـــتی ، از خود مگر بیـگانه ام

* * *

روز گاری دل من ، عاشق و شیدای تـو بود
مرغ عشقم همـه گاه ، مست و غزلخوان تو بود
عقل و دینم همه در راه ، تـــو و وصـل تو بود
دست و پایم همه زنجـیر ، تـــو و زلف تـو بود
هیچکس در غم هجر تو ، چـــو من زار نبود
جز من و عشقـم و ، این قلب گرفـتـار نبود
نـــرگس مست تو و ، زلف و خط و صورت تو
خوشتر از نقش تو ، در عـالم دوار نبـــود
آنکه اول بتودل بست و ، خـــریـدار تو شـــد
ساکن کوی تو و ، مست غم عشق تو شد
همـــه من بودم و ، پاکی و صفا عشقم بود
سخنم وصف تـو و ، صورت زیبـای تو بود

چو وفای تو ندیدم ، بگریزم بروم جای دگر
بشوم عاشق یار دگر و ، گل و گلزار دگر
ز تو بگریزم و ، از وصل تو فریاد کنم
دل و جانم بوفای ، دگری شاد کنم
یار خود ساز مش و ، نو گل گلزار خودم
سازم از تار وجودش ، همه را رام خودم
گرچه از یاد «رشادت» ، تو برفتی همه عمر
لیك باشد همه جا ، نقش تو اندر نظرم

رباعی

میان لاله زاران بود او بود	کناره چشمه ساران بود او بود
در آن دامان سر سبز طبیعت	هر آنجا گل فراوان بود او بود

۳۲۲ - (زارع یزدی) (پ)

آقای « دکتر سید محمد رضا » زارع که گاهی شعری میسراید « ارمغان طوس » ایشان در اینجا درج میگردد .

ارمغان طوس

گفتی رقیب کرده همی قصد جان من
خواهد ز کین نشانه کند آشیان من
در یزد هم امید من و آرمان من
پر خون کند ز غصه دل دوستان من
بقدر خموشی آتش بگرفته جان من
بر عکس از اینکه عشق مرا اختیار نیست
این آتش گرفته بجان آشکار نیست

درد مرا علاج ز کشت و نثار نیست
درمان من بغیر دیدن روی نگار نیست
در دست دیگریست دل ناتوان من
تیر از علاج بودش تیرنگاه بود
ور خون دوا بدش دل پر خون گواه بود
خاموش اگر ز آب شدی اشك و آه بود
پنهان ز ابر تیره دل همچو ماه بود
دیگر چرا فرو نگذارد عنان من
خرم دمی که در ره عشقت فدا شوم
بگشاده بال در قفس تن رها شوم
قربان ترا من و رفع بلا شوم
آری فدای را حتیء آشنا شوم
آزاد گردد از غم دوران روان من
اما چسان زروی مهت دست بر کشم
بادست خود بخرمن عشق شرر کشم
از گیسوی کمند تو چو جان بدر کشم
در گیرم از باز دل بکجای دگر کشم
ای آنکه سوختی بنگر دودمان من
آزرده دل به سستی عهد جهان مشو
افسرده از جفا گری باغبان مشو
نالان مشو پریش مشو دلگران مشو
آتش فکن بجان و دل دوستان مشو
زین بیشتر مسوز بتا استخوان من

ترسم که دل به هجر رخت مبتلا شود
دور از وصال لاله رخی مه لقا شود
وین راز خفته در دل ما بر ملا شود
آخر میانهٔ من و یارم جدا شود
یارب ترحمی بمن و آشیان من

۳۲۳ - (زائر مشرقی مریم آبادی)

« مهربان شهریار سروش وفادار » تخلص زائر مشرقی بسال ۱۲۵۸ یزدگردی در مریم آباد حومهٔ یزد چشم بجهان گشود. تحصیلاتش تا دانشپایهٔ سوم زمان خود است و بکسب پدریش کشاورزی همت گماشت . در سال ۱۹۰۸ عیسوی هیجده سالگی از طریق بوشهر روانه بمبئ شده و در آنجا بکار و کسب اشتغال میورزد تا کنونکه هفتاد چهار بهار دیده در بمبئ ساکن است و اهل ذوق و شعر و ادب است . گاه گاهی شعری میسراید که ما انتخاب ابیات او را برای نمونه در اینجا میآوریم و میگذریم .

توحید

ای آنکه توئی ز کل اسما　　بگزیده و پاك و قدس و زیبا
شد معنی عقل در تو واله　　شد صورت حسن بر تو شیدا
عالم همه مصنوع و تو صانع　　امکان صداسم تو مسما
هر جا نگرم ز کرسی وعرش　　در قعر زمین تا ثریا
در هر چه نظر کنم تو پنهان　　در هر چه گمان برم تو پیدا
نام تو که گویم از که پرسم　　عقلم شده مات و نیست برجا
« زائر » چه کند که هست حیران　　شئ نبود که نیست پویا

در تولد و خشور زرتشت پیغمبر ایران میفرماید .

روز خورداد و ماه فروردین		جشن ایرانیان روز پسین
اندراین روز حضرت زرتشت		شد تولد ز ما در نورین
اندر آندم تبسمی فرمود		که شنیدند جمله اهل یقین
مهر اسفنتمان چو این بشنید		گشت شادان و کرد صد تحسین
گشت ساجد ز درگه دادار		کای خداوند آسمان و زمین
این عنایت که کردهٔ مبذول		بر من و بر جهانیان مهین
بالاخس خاك پاك ایرا نرا		میکند عنبرین بهشت برین
شاد بادا روان آذر مهر		میکند «زائر» این دعا آمین

درباره اندیشه و گفتار و کردار نیك گوید

زپندار نیکت سر انجام گیر		که پندار نیکت شود دستگیر
ترا سرفراز دو عالم کند		میان حقیران ، حضور کبیر
به گفتار نیك و بکردار نیك		چو پندار نیکت بود در ضمیر
چو وخشور زرتشت فرموده‌است		سه حرف مبارك کنون یاد گیر
اگر یاد کردی عمل لازم است		و گر نه جهانرا ببازی مگیر
چو قول و عمل هر دو توام شود		جهان چون بهشت برین شهد و شیر
حقوق بشر را مساوات بین		تعدی مکن بر ضعیف و فقیر
همه بندهٔ پاك پروردگار		مساوی بنزد خدای قدیر
تو هم «زائرا» حرف خود گوش کن		مکن تکیه بر عزت و دارو گیر

نوشیروانی بگذشت

افسوس که ایام جوانی بگذشت
تلخی و خوشی و شادمانی بگذشت

اندر گذر است عمر، چنان آب روان
در جوی نگر آب، روانی بگذشت
این عمر گرانمایه بصد، نعمت و ناز
چون برگ فرو ریخت، خزانی بگذشت
حاصل ما که نشد هیچ، بجز غصه و غم
گرچه این غصه و غم، نیز نهانی بگذشت
قسمت ما نشده عیش، درین عمر دراز
عیش دنیا چه کنی، عمر بآنی بگذشت
تو مکن تکیه بر این دهر، که این دهر کهن
بی وفائی کند و، هیچ ندانی بگذشت
همچو جمشید جم و، خسرو پرویز شهان
بجز از نام مگو، هیچ نشانی بگذشت
گر بود نام نکو، زنده و جاوید بود
چونکه از نام نکو، نو شیروانی بگذشت
گرچه «زائر» نبود، لایق و الحال نکو
فضل حق شامل حال است، که دانی بگذشت

۳۲۴ ـ (زینب یزدی)　(پ)

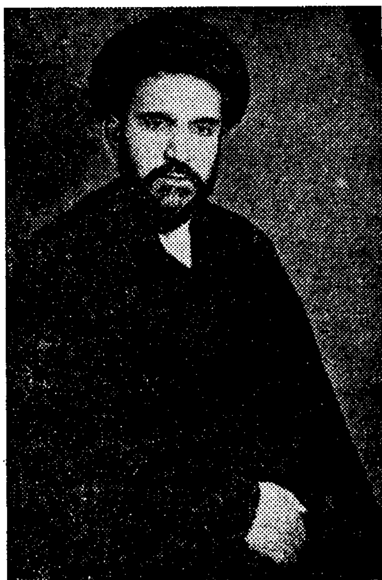
«زینب دختر سید محمد» که صاحب «کرامت» تخلص دارد این بانو خواندن را بخوبی میداند ولی نمیتواند بنویسد گاهی شعر میگوید برای یکی از فرزندانش گفته است.

رضایم عشق را پوشیده میداشت
به سینه تخم غم نوشیده میکاشت
دلت خرم لبت پر خنده مادر
ز فرقت بخت ما فرخنده مادر

در سفر بودن وی گفته

توئی لایق به تاج پادشاهی
بفرمان تو هستم هرچه خواهی
همین بس طالع فرخندهٔ تو
که مام و باب ما شد بندهٔ تو
همین تاراج خود هوش و قرارم
پریشان کرده ای تو روز گارم
گهی چون باد در شبگیر هستم
گهی چون آب در زنجیر هستم
عروس دهر تا در زادن افتاد
ز تو پاکیزه تر فرزند کم زاد
برو باد صبا یک لحظه سویش
زبان من شو و از من بگویش
گل و آبت عمارت کردهٔ من
دل و جانت وفا پروردهٔ من

۳۲۵ – (سعیدی یزدی) (بند س)



فاضل دانشمند « آقا سید ابوالفضل ریحانی » فرزند ارجمند فقیه فقید « آقـا سید محمد مدرس سعیدی یزدی » از فضلاء و دانشمندان معاصر است که زبان گویائی دارد و در مجـالس مهم بسخن رانی دینی میپردازد صاحب تألیفات است تحصیلاتش در یزد و حوزهٔ علمیه قم بوده وهم اکنون از روحانیون بنام یزد است حال تحریر که سال (۱۳۷۲ ه) میباشد عمرش به چهل دو سال رسیده و منتخب گفتار ۱٤ نفراز شعرای یزد تألیف و انتشار داده مردی بزرگ و دانشمندی بی مانند است .

چند غزل از گفته های او در اینجا نقل میشود

غزل

دل از فـراق توای، دلفریب غم دارد
ز ضعف رفته ز دست و، سر عدم دارد

ز من بدیده بگو اینقدر سرشك مریز
که نهـر آب هم اندازه و رقم دارد

بگوش جان بشنو پنـد پیر دانـا را
دل اردهی بکسی ده که محـترم دارد

هر آنچه غصه بیگتی بود بدل نقش است
فدای لوح دل من که جام جم دارد
روا مدار به بیچارگان سیه بختی
که زشت عاقبتی بهر تو ستم دارد
مکن بخویش شب و روز زین نمط تلقین
که هرچه عزت و خوبی است محتشم دارد
مبر زیاد که از رنجهای دست تو باغ
نشانهاز گل و سرو از ارم دارد
به بین که شعر «سعیدی»چو گفته «سعدی»
فصاحت از عرب و لطف از عجم دارد

دشمن فرزانه شده است

گلرخا چند ز عشق تو، جگر خون باشیم
و ز غم هجر تو آواره، بهامون باشیم
آسمان بی جهتی دشمن، فرزانه شده است
بهتر آنست درین، سلسله مجنون باشیم
هر که بیند دل ما و، غزل ما داند
دوستدار می سرخ و، قد موزون باشیم
گر فروشیم بدنیا، نعم عقبی را
زین تجارت همه دانند، که مغبون باشیم
گر «سعیدی» ز برت، ناله کنان کوچ نمود
غم مخور ما بدرت، حلقه گردون باشیم

ن خدا نگـهدارت

ندیده روی تو عاشق، شدم بر خسارت
شده است تاب و توانم، ز چشم بیمارت
رخ تو مهر درخشنده، است اما حیف
که نیست دیده کس را، مجال دیدارت
تو میروی بتماشای، باغ و بستانها
خبر نبا شدت از، حال عاشق زارت
چو «یوسفی» بصباحت، ایا عزیز وجود
چو «احمدی» بملاحت، خدا نگهدارت
«سعیدی» از غم هجر تو، داد جان اما
بود نگاه دل وی، بماه رخسارت

ن مقرون شود نشد

گفتم دل رقیب مگر، خون شود نشد
مانند من ز هجر تو، محزون شود نشد
یا عاقلانه دل به، نشیند بخانه اش
یا «قیس» وار یکسره، «مجنون» شود نشد
یا حسن روت روی به، نقصان رود نرفت
یا ذرهٔ ز مهر تو، افزون شود نشد
یا صبح وصل یار، دهد داد ما نداد
یا آسمان کج شده، وارون شود نشد
یا بوسهٔ ز روی نکویش، دهد نداد
یکبار دل ز روی تو، ممنون شود نشد

یا طالع «سعیدی» بیدل شود سعید
با قد سروسان تو، مقرون شود نشد

بیست سال قبل ازین گفته تا بر لوح مزارش بنویسند

رفتیم و از غم تو رهیدیم ایفلك
یك لحظه شادی از تو ندیدیم ایفلك
وقت عزیز رفت بخاری ز دست ما
یك گل ز باغ عمر نچیدیم ایفلك
ز اندازه بیش بود گناه و بلطف حق
در بوستان عفو چمیدیم ایفلك
جان داده ایم دلبر خود را ببر شدیم
زین رو بکوی دوست شهیدیم ایفلك
از کید مهرو جورمه و ظلم کوکبت
در این مغاك تیره خزیدیم ایفلك
تا قلب دشمن شقی ما شود خراب
برگو بدوستان که «سعیدیم» ایفلك

## ۳۲۶ - (سلطان یزدی)	(پ)

نامش «سلطان» دوشیزه «آقا سید مرتضی مدرس» که اسم و هم تخلصش سلطان است متولد ۱۳۱۰ قمری متوفی ۱۳۱۸ شمسی اولین بانوئی است که در یزد بخدمت فرهنگ درآمده است .

اگر شبی بــه نشینم بگریم از غم دل
تمام روی زمین میشود ز اشکم گل

چو مرغ بی پر و بال او فتاده ام من زار
بدام عشق توای ماه روی مهر کسل

ز برج ناز برون ساز ماه رخ « شیرین »
که شد بروی تو « فرهاد » کوهکن مایل

چو بذر عشق تو کشتم بدل نشد جانا
بغیر خون جگر چیز دیگرم حاصل

بخاك پای تو جانرا سپردنم آسان
ولی ز زلف تو دل بر گرفتنم مشکل

ز هجر روی تو فرزانه میشود « مجنون »
ز جام وصل تو دیوانه میشود عاقل

بهر دلی که نظر افکنم ترا بینم
بنازم از تو که یك پیکری و صد منزل

براه فرقت تو ایمه فلك رفتار
ز آب دیده فرو مانده ام چنین در گل

(این غزل هم از سلطان است)

دلم چو طره خوبان، ز غم پریشان است
چو مرغ دل شده در، دام هجر بریان است

فتاده کشتی جانم، بموج خون از غم
به بحر عشق ندانم، که این چه طوفان است

بقعر چاه غم افتاده ام، ز فرقت دوست
(دلم چو یوسف و چشمم، چه پیر کنعان است)

بدیده من مسکین نگر، که در شب و روز
در آسمان فراقت، چو ابر گریان است
مزن به تیر مژه، قلب عاشقان ایدوست
که این مقام تو باشد، نه جای پیکان است
دمی زراه وفا سوی عاشقان بگذر
که دیده من مسکین، بره در انشان است
ز شوق باده دمادم، بنوش ای «سلطان»
ز ساغر لب لعلش، که آب حیوان است

۳۲۷ - (سها یزدی) (پ)

«سید ضیاء الدین دهشیری زاده» متخلص «به سها» فرزند مرحوم «سید یحیی» متولد ۱۳۰۲ بزرگ شده خانواده علم و معرفت و روحانیت دارنده مدال درجه یك علمی از دانشگاه تهران و دبیر دانشکده ادبیات تهران.

این غزل از طبع سرشار اوست

نو بهار آمد که گیتی زندگی از سر بگیرد
روزگاران کهن رسم و رهی دیگر بگیرد
باد نوروزی وزد زی باغ و راغ و دشت و صحرا
هر نهالی از گل و سنبل بسر افسر بگیرد
از قدوم فرودین هر شاخه ای چون نو عروسی
پیکر خود از شکوفه در زر و زیور بگیرد

دامن کهسار برتن حلهٔ مینا بپوشد
و ز سرش مهر بهاران سیمگون مغفر بگیرد
عاشق دل خسته بعد از رنج و هجر و تلخکامی
(بوسه از شیرین دهانان پری پیکر) بگیرد
داد خود افتاده مردم از جفاکاری ستاند
انتقام خود ستمکش از ستم گستر بگیرد
ظلمت اهریمنی از روی عالم رخت بندد
(نور یزدانی جهانرا) سر بسردر بر بگیرد
خوی ضحاکی ره نابودی مطلق سپارد
(کاوه حداد) از نو جاه و زیب و فرّ بگیرد
خار و خس هرجا بود در شعلهٔ آتش بسوزد
رنج و غم هرسو شود در خرمنش آذربگیرد
لالهٔ خونین کفن در دامن بستان خرامد
رایت آزادی و آزادگی از سر بگیرد
از پس این ابرتاری آفتاب حق بر آید
(باختر را سر بسر تا عرصهٔ) خاور بگیرد
بلبل خوش نغمه از رنج قفس آزاد گردد
راه نابودی دگر ره زاغ بد گوهر بگیرد
طایر بشکسته بال و پر دگر ره پر بر آرد
دورازین مرداب درد و رنج دونش پر بگیرد

سینه ها پر آتش بیداد اغیار است یارب
آه از آنروزی که این آتش به بحر و بر بگیرد
اشکها با خون دل آمیخته شد سیلی جهان کن
ترسم این سیلاب خونین جمله بوم و بر بگیرد
(کاش درگیتی نشان عدل و آزادی نشاند)
گر بشر خواهد ره (نه[9] چرخ و هفت[7]) اختر بگیرد
بـه که بنیاد ستم در عرصـهٔ عالم بر آرد
آنکه خواهد قدرت از گردون بازیگر بگیرد
تا نه از خون دل آزادگان هر زشت خوئی
پای کوبان دست افشان روز و شب ساغر بگیرد
تا نه هربی دانشی بر جمـع دانشور بتازد
تا نه در کف رشته فرمان بزور و زر بگیرد
تا نه از نیرنگ این تردامنان خشك مغزان
بوم شوم مرگ جا بر جمله خشك و تر بگیرد
تانه (منصوران دوران را کسی بردار بینـد)
تا نه (جام شوکران سقراط حق پرور) بگیرد
آتش نمرودیان گردد گلستان بر «خلیل»
بت شکن داد جهانی از بت و بتـگر بگیرد
هرکه اندر راه حق همچون «سها» عمری قدم زد
درحقیقت (عمرخضر و ملك اسکندر) بگیرد

۳۲۸ - (سیحون یزدی)

« سیحون برادر جیحون » نامش « حسین تاج الاطباء » طبعی داشت گاهی ابیاتی میسرود از آنجمله است .

اوراست

تو رفتی و دل خلقت فتاد در دنبال
بیا که جان جهانیت کرده استقبال

* * *

رفتی و مانده ام من آسیمه سر بمنزل
خاکم ز رشك بر سرو پایم ز اشك در گل

* * *

آن خم زلف که افتاده زسر تا کمرت
پیش رو رفته بود تاچه کند پشت سرت

وفاتش بسال ۱۳۱۱ خورشیدی ۱۳۵۱ قمری سنش بهفتاد و هفت سالگی رسیده بود .



۳۲۹- (سخنور یزدی)　　(از پ و)



« حسن سخنور » فرزند مرحوم « محمد مضطر شاعر » متولد ۱۲۸۸ شمسی در یزد و در تهران ساکن و بتجارت فرش مشغول است و گاه گاهی شعری میسراید .

(ازوست)

هیکل جامعه مرغیست که او راست دو بال
که یکی بال نشاء اند و یکی بال رجال
بر تن مرغ دو بال ار که مساوی نشود
بهر او اوج کمالات محال است محال
گر که یکبال قوی باشد و یکبال ضعیف
نیست مقدور ورا سیر سموات جلال
وحدت جامعه ایجاب کند بر زن و مرد
وحدت تربیت و معرفت و علم و کمال
متساویست حقوق بشر اندر قانون
امتیاز زن و مرد است بآداب و خصال

علم بر مرد بود فرض و بزن فرض تر است
چون زن اول ادب آمـــوز بود بر اطفال
وقت آنست که هم کسب و کمالات کند
تا بـــدست آورد آزادگی و استقلال
ای زن از دست مـده گوهـر عفت کاخر
بسر آید شب هجران و دمـــد صبح وصال
باشد از بهـــر بشر شرط مزیت تقدیس
ای «سخنور» ره تقـدیس بجو از هر حال

۳۳۰ - (سلطـان ابو یزید یزدی) (از پ)

«سلطان ابو یزید پسر امیر مبارز الدین محمد» از سلسلهٔ «آل مظفر» که در سال ۷۵۵ هجری قمری متولد شد رباعی زیر ازو باقی مانده که در اینجا آورده میشود .

رباعی

از واقعـــهٔ ترا خبر خواهم کرد   وانرا بدو حرف مختصر خواهم کرد
با عشق تو در خاك فرو خواهم شد   با مهر تو سر ز خاك بر خواهم کرد

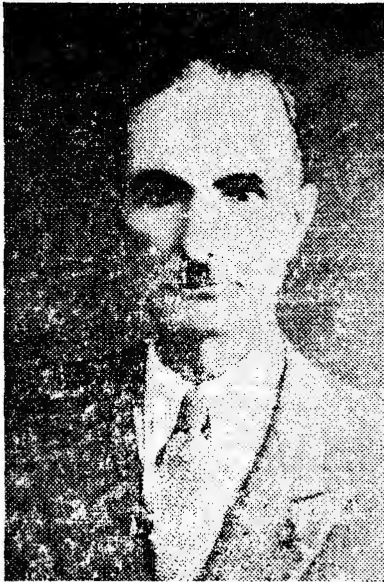
۳۳۱ - (سر شـار نائینی)

« سید حسین سرشار مصطفوی » پدرش « سید محمد علی نائینی» سال تولدش ۱۲۹۵ خورشیدی این شاعر هم در مسابقهٔ « کانون شعرا منطبعه اصفهان » شرکت جسته و ابیات زیر از نتایج طبع سرشار اوست .

(نقل از اسرار خلقت)

ادیب نکته پرداز سخنور　　مهین استاد دانشمند (اخگر)
در درج سخن را چونکه بگشود　　سخن آنسان که باید گفت فرمود
مراهم نیز ایدون نکتهٔ هست　　که نتوانم ز اظهارش زبان بست
هر انکس را که دانش هست داند　　که این گیتی چو یك آئینه ماند
که اندر آن حقایق را توان دید　　گلی از بوستان معرفت چید
ولی این آئینه ز اوهام انسان　　غباری گشته بر سطحش نمایان
جمالت هر چه شد بر علم چیره　　غبار آن فزون تر گشت تیره
همه دانند این تقصیر از کیست　　چو این علت جز از بیدانشی نیست
خدائی کاو بما تاب و توان داد　　ز لطفش عقل و ادراك و بیان داد
عطا فرمود اسباب تفکر　　بما داد آنچه را بودیم در خور
بداد او دیده بهر دیدن راه　　که بشناسیم آنرا خوب از چاه
به بخشود این مواهب را ز حکمت　　برای آگهی ز اسرار خلقت
چها کنون زان کسی را آگهی نیست　　گناه کردگار دادگر چیست
بباید بهره مند از علم گشتن　　و زان کردن روان تیره روشن
چو نور فضل و دانش در جهان تافت　　توان زاسرار خلقت آگهی یافت
کسی گر غیر ازین راهی بپوید　　سوی اسرار خلقت ره بخوید
زبان کن از سخن کوتاه «سرشار»　　باستادان این فن بحث بگذار
چو دانش بیش ازینت نیست رهبر　　درین حد بحث را بگذار و بگذر

۳۳۲ - (شکوهی بنادکی)



« مرحوم سید حسن شکوهی » فرزند « سید علی ملك السادات بنادکی » نوادهٔ « مرزا علینقی وقت و ساعتی » (۱) که از علما و مدرسین مدرسهٔ « شاهزاده محمد علی میرزا فرزند فتحعلیشاه » در یزد بوده است .

« شکوهی » در سال ۱۲۷۱ شمسی درمیان کوه یزد بدنیا چشم گشود و علوم قدیمه را در مدرسه خان آنشهر فرا گرفت واز پانزده سالگی بنظم شعر پرداخت و از هنگامی که انجمن ادبی یزد تأسیس گردید از اعضای آن بود و متاهل شده بادخت افصح الملك زناشوئی نمود و در سال ۱۲۹۹ شمسی به تهران آمد . تا سال ۱۳۰۶ شمسی در آن شهر بزیست و در مجامع ادبی شرکت جست و پس از چند سالی وارد وزارت دارائی

(۱) میرزا علینقی وقت و ساعتی که در چند جا نامش مکرر شد تقریبا یکصد و پنجاه سال پیش ازین تاریخ از علمای متنفذ یزد بوده نخست شاگرد (آیة الله آخوند ملا اسمعیل عقدائی) بود و پس از فراغت از عالی احراز نموده از سادات موسوی بوده فامیل بزرگی تشکیل داده مانند (افصح الملك وشکوهی و دکتر معتمد و خرد مند) و دیگر رجال نامی یزد از آن سلسله اند و جمع کثیری از فامیل آنمرحوم در بنادك اقامت دارند .

شد و سپس به یزد مراجعت کرد . در اداره دارائی آنشهر بکار مشغول گردید و در سال ۱۳۳۳ شمسی بدرود حیات گفت . چند غزلیات او در اینجا آورده میشود .

غزل

نه زین آب و نه زین خاکم طربناك　　که فرسودم درین آب ودرین خاك
غمی آنسان گریبانم گرفته است　　که نتوانم گریبانی کنم چاك
بیا ساقی بیاور جامی از می　　که می زهر غم دل راست تریاك
بیا بردار سرپوش از سر خم　　بیکسو نه حجاب دختر تاك
مه ام در آسمان پیما چو بنشست　　همی زد مرغ روحم پر در افلاك
مکن زینهار آهنگ ره عشق　　که این راهی بود صعب و خطرناك
نباشد بی «شکوهی» محفل عشق　　نباشد گلشنی بی خار و خاشاك

اهل دل تنها است

جفا به بین که بریدند، آب و دانهٔ ما
به تنگنای قفس، تا شد آشیانـهٔ ما
درین زمانه که مائیم، اهل دل تنهاست
چراکه زنده دلی نیست، در زمانهٔ ما
فغان که برسر شاخی، نکرده پروازی
بباد رفت خس و خار، آشیانـهٔ ما
در آن دیار که از مردمی نشان نبود
عجب مدار اگر گم شود، نشانـهٔ ما
بزیر بار گران، زمانه خود شده‌ایم
که بیش تاب تحمل نداشت، شانهٔ ما

ازان زمان که خزان شد ، بهار آزادی
بنوحه گشت بدل بانگ ، عاشقانهٔ ما
غم جهان کهن ، نو شود اگر برسد
بگوش مردم دنیای نو ، فسانهٔ ما
خدا خراب کند خانه ، کسانی را
که داده اند ره اجنبی ، بخانهٔ ما
زما حیات شد آنروز ، ای وطنخواهان
که سنگ تفرقه افتاد ، درمیانهٔ ما
ز هم کرانه گرفتیم ، و از میان رفتیم
چه مایه بود زیان ، آور این کرانهٔ ما
کسی « شکوهی » از حال ما خبردارد
که آشنا شده با ، لهجه و ترانهٔ ما

غم نخورم زین شکست

شکر که جانم باز ، در تن رنجور هست
آن دل باعشق و سوز ، و آن سر پرشور هست
هستم اگر در قفس ، شکوه نیارم بکس
صبح مبارك نفس ، با شب دیجور هست
گرچه صف ما گسست ، غم نخورم زین شکست
نیست صلاح ار بدست ، طبع سلحشور هست
زاهد ظاهر طراز ، میکند ار فتنه ساز
خنجره حق نواز ، همره منصور هست

سامری ارقوم را ، برده براه خطا
(موسی عمران ما ، در سفر طور) هست
دشمن دژخیم خوی ، گر که بما کرده روی
(و الرین رابگوی ، دولت شاهپور) هست
باده «شکوهی» چو نیست شکوه مکن ناله چیست
غم مخور ار خم تهی است ، شاخه انگور هست

(؟) صلح و صفا باز آمد

دوستان پیرو آئین وفا باز آمد
عاشق دیده به طوفان بلا باز آمد
رفت و دوری چو ز تقویم خطائی بگذشت
این جفا دیدهٔ ترکان خطا باز آمد
مرغ لب بسته و دل خون قفس بشکسته
پیش مرغان چمن نغمه سرا باز آمد
پیش ازین رنجشی ار بود میان من و دوست
شکر الله که با صلح و صفا باز آمد
تا در خانه نه بندند بزرگان وطن
این خبر کیست رساند که گدا باز آمد
هرگز ارباب شرف دم زگدائی نزنند
گو که مستظهر الطاف خدا باز آمد
تا «شکوهی» بری آمد همه خوبان گفتند
عاشق یزدی دیوانهٔ ما باز آمد

ن) خواهم ز لبش بوسی

با من اگر آنشوخ دلارام شود خوب
در عاشق البته مرا کار شود خوب

ای سوخته جانان بدعا دست بر آرید
تا با من دلسوخته دلدار شود خوب

خواهم ز لبش بوسی و تجویز پزشك است
این نسخه نوشته است که بیمار شود خوب

در مجلس ما نقل و می و مغبچه باید
جون لرك(۱) چنین است کهن (۲) باز شود خوب

جز می نکنند چاره که این درد سر ما
دردیست که در خانهٔ خمار شود خوب

غافل مشو از خواندن حرفی ز خط جام
کاین درس بتمرین و بتکرّار شود خوب

در چنگ غم از شیشهٔ می اسلحه بردار
چون خوب بود اسلحه پیکار شود خوب

هنگام سحر هاتفی ام دوش خبر داد
بر خیز که کار تو ازین کار شود خوب

بر خیز که آذر رود و باغ شود سبز
بنشین که بهار آید و گلزار شود خوب

(۱) لرك در اصطلاح زرتشتیان مخلوطی از هر گونه آجیل است که هنگام خواندن جشن گهنبار آنرا بحاضرین تقسیم مینمایند (۲) در اصطلاح زرتشتی ها در مجلسی که او راد میخوانند و سپس شراب و آجیل میخورند.

گل بشکفدو مرغ چمن نغمه بسر آرد
اوضاع جهان جمله بیکبار شود خوب
شد شعر خوش از فکر تو آثار «شکوهی»
افکار اگر خوب شد آثار شود خوب

ن می و ساقی و ساغر

ز سایه خود بسی اکراه دارم   که گوئی باز رس همراه دارم
مگر مأمور آگاهی ندانـد   که از دانش دلی آگاه دارم
نگردد غم دمی از خاطرم دور   بسی اینگونه خاطر خواه دارم
بسیجی کرده ام باغم بجنگم   که غم را قصد پاد افراه دارم
می و ساقی و ساغر هر سه جمعند   درین میخانه لشکر گاه دارم
ز عمرم پانصد و هشتاد مه رفت   که سالی کمتر از پنجاه دارم
حساب عمر چون کردم غلط نیست   شمار از رنج سال و ماه دارم

ن در کوی عشق مارا، نبود بدوست راهی
اینجا نمیتوان زیست، یاران گریز گاهی
نی اشتباه کردم، فکری تباه کردم
از دوست بر نگردم، اندیشهٔ تباهی
گر ابر فتنه بارد، از هر طرف هلالی
عاشق نمیگریزد، در گوشهٔ پناهی
آنانکه کرده مارا، از جمع خرج خارج
البته کرده باشند، در جمع اشتباهی
مارا و زاهد شهر، دیگر خصومتی نیست
در جامعهٔ چو مارا، قدری نماند و جاهی

هر یك ز حق و باطل، تنها رهی گرفتیم
من میروم براهی، او میرود براهی
غیر جبین آنماه کز طرف کاسکت تافت
کس دیده آفتابی، در سایهٔ کلاهی
تا از پی تواضع، از سر کلاه برداشت
دیدم سیاه زنگی، در بر گرفته ماهی
صبری کن ای «شکوهی» گر چشم داشت داری
کان مه بچشم مهری، با ما کند نگاهی

رباعی

می خور که بکار شرو شورت بخورد
اما نه بقدری که شعورت ببرد
امروز بخور می که چو فردا بروی
نا خورده و خورده مارو مورت بخورد

رباعی

گویند بگوش هر چه را میشنوی
صوتی ز تموج هوا میشنوی
من میگویم صدای پای عمر است
چون میگذرد تو آن صدا میشنوی

۳۳۳ – (شهناز نائینی)

نامش « عباس خان » از اهل نائین و از معاصرین است .

(هم او گوید)

قلم چو بر سر زلفش رسید با حسرت
ز دیده اشك فشان شد زراه آه کشید
ندانم آنکه « زلیخا » چه کرد با عشقش
قضا چو « یوسف » گمگشته را بچاه کشید

۳۳٤ — (شاکری یزدی)

« عباس » فرزند مرحوم « جعفر » شهرت و تخلص « شاکری » متولد ۱۲۹۲ شمسی ·

(ز اوست)

دل همی خواهد که دلبر ، بی نقاب آید برون
زیر ابر گیسوانش ، ماهتاب آید برون
سوخت بس از آتش ، عشقش دل محزون من
گر کشم آه از جگر ، دود کباب آید برون
امشب اندر فکر یارم ، ساقیا خواهم چنان
مست می گردم که از چشمم شراب آید برون
می نشینم همچو سائل بر در ارباب حسن
حلقه ها بر در بکوبم ، تا جواب آید برون
گر بمیرم از فراق و ، پانهد بر خاك من
«شاکری» شادان و خندان ، از سراب آید برون

۳۳۵ - (شوق الشعراء یزدی) (و)



آقای «غلامرضا» فرزند «رجبعلی» فامیل وتخلص هردو «شوق الشعراء» متولد بسال ۱۲۸۵ شمسی در یزد تاهل و دارای ۵ فرزند میباشد موطن یزد و گاهی شعری میسرآید

نمونهٔ از اشعار او در اینجا آورده میشود

گر بآئین مسلمانی مرا رفتار بود
کی تعدی بر مسلمان قدرت کفار بود
همچو آتش جملگی پاشان زیکدیگر شدیم
ورنه زهر کفر آب از شعلهای نار بود
ما محبت را کماکم از میان برداشتیم
از دو روئی کی توان گویم که یاری یار بود
وز نزاع و فتنه انگیزی ندامت حاصل است
متحد بودن بیکدیگر علاج کار بود
ما مسلمانان بیکدیگر برادر خوانده ایم
این برادر خواندگی از (احمد مختار) بود

کشتی عالم بطوفان است دریا ها بموج
خفتگان بحر غفلت کاش زین بیدار بود
مدتی پند خموشی را «بشوق» آموختند
حاصل از گفتار نبود سود در کردار بود

* * *

کوچك مبین تو ملك بدن در درون نگر
یکدم حجاب را تو ز روی بصر ببر
ای آدم شریف ز خود از چه غافلی
در کشور وجود نما لحظه ئی نظر
دریای علم کوه هنر در وجود تست
کشتی صبر بنگرو امواج پر خطر
این کشور وجود که در تحت امر ماست
از ملك خویش ما ز چه هستی تو بیخبر
کشف اتم که گشته عیان بر جهانیان
پرتاب ماه ارض سوی آسمان نگر
هر علم و صنعتی که کند جلوه در جهان
آید برون یکسره از هیکل بشر
از علم بی عمل نتوان یافت بهره ئی
یك عمر زندگی بشر رفت بر هدر
گفتم «شوق» مگذر ازین فکر بی عمل
کوچك مبین تو ملك بدن در درون نگر

رباعی

نیمه شعبان طلوع شمس ایمان میشود
آشکارا بر خلایق شیر مردان میشود
آیة‌الله زمان نزد امام عسکری
وندرآنشب مولدش از سوی سبحان میشود

۳۳۶ – (شوکت یزدی)

نامش «حسین» متخلص «بشوکت» اشعار زیر از منتخب گفتار چهارده نفراز شعرای یزد اقتباس شد شرح و حالش بدست ما نرسید .

غریب وار بمیرم

حیات نو بودم ، گربه پیش یار بمیرم
نه آنکه بی رخش ، از درد انتظار بمیرم
مگر ز فرقت لیلی وشی ، دوباره‌چو مجنون
روم بکوه و بیابان ، غریب وار بمیرم
ز جور یار جفا جو ، ز عشق دلبر شیرین
مثال کوهکن ، آخر بکوهسار بمیرم
میان باغ بهشتم ، ز بخت و طالع میمون
اگر بکوی تو ای یار ، گلعذار بمیرم
بسختی ارگذرانم زمان ، گردش دی را
هزار حیف که در فصل ، نو بهار بمیرم
همین بس است جهنم ، بشهر یزدکه «شوکت»
خدا نکرده اگر من ، درین دیار بمیرم

۳۳۷ - (شمس خرمشاهی)

« آقای کیخسرو شمس » فرزند « سهراب » از زرتشتیان سخنگوی یزد و ساکن قریهٔ خرمشاه است جوانی است پرشور و گامزن در راه تصوف و در انجام کارهای مردم در ادارات قانونی و ثبت اسناد کوشاست صاحب طبعی شیوا و سخنان شیرین است غزلی از او که بیاد دلباخته خویش مهر بابا سروده است در زیر میآوریم .

وقت طلوع آفتاب ، ای دل دمی بیدار باش
پرتو زمهر است جان ، از جان و دل هشیار باش
آمد ندا از آسمان ، از بی نشان لا مکان
بر کوی دل پرتو بجان ، از پیچ وخم هموار باش
صبح است برخیز ازمکان ، مژده بده براین وآن
کامد بهار مهربان ، بر نقطه نی پرگار باش
در دشت گوید هر زمان ، از نای آن پیرمغان
کای دیدهٔ حق بین بیا ، آماده دیدار باش
گو «شمس» شو محو ازجهان ، مهرحقیقت شدعیان
تابان بدل انوارحق ، خاموش درگفتار باش

باز درغزل دیگر گوید

گر مهر یزدان روکند ، ایما هویدا میزنم
لب را بگفت وگو کند ، من شور وغوغا میزنم
ای عاشقان کوی دل ، وای غافلان آب و گل
فیض ارکند روح القدس ، منشوروغوغا میزنم

اشك ار بدل افزون کنم، دل رابخون مجنون کنم
با این دل مجنون صفت، من شور و غوغا میزنم
در کوی وحدت جان دهم، جان رابآن جانان دهم
با جان بیجانی نگر، من شور و غوغا میزنم
یك جرعه می از جام جم، افتاد هندوستان بهم
گر قطره اش بر من رسد، من شور و غوغا میزنم
وصفش نگنجد در جهان، شرحش نیاید بر زبان
ز نار زلفش شد عیان، من شور و غوغا میزنم
مهر ازل گردم زند، افلاك را برهم زند
آن دم که لب بگشوده شد، من شور و غوغا میزنم
آتشکده در هر زمان، مهرش زنای مهربان
چون شعله زد بر این و آن، من شور و غوغا میزنم
ای بی وفا «شمس» جهان، گه ظاهر و گاهی نهان
چون مهر حق گردد عیان، من شور و غوغا میزنم

۳۳۸ – (صاحب کرامت یزدی)　(از پ)

«سید محمد معروف بصاحب کرامت» متوفی بسال ۱۳۰۰ خورشیدی فرزند مرحوم «حاج میرزا محمد علی مدرس» (از سلسله مدرسی هاست) و صاحب اشعار بسیاری است و مردی دانشمند و فاضل قسمتی از اشعار او که بجا مانده در نزد دکتر پاك نژاد است که پسردختر آن برزگوار است. آنزمانکه شعر معروف یکطرف (شاه مغفور محمد علیشاه قاجار) بمسابقه گذاشته شده بود. ایشان شرکت کرده اند و شاعر بخط خود چنین مینویسد.

شعر اعلیحضرت

شب شمع یکطرف، رخ جانانه یکطرف
من یکطرف در آتش و، پروانه یکطرف
هر مه فلك به پیش رخش، از هلال و بدر
آئینه یکطرف نهد و، شانه یکطرف

«صاحب کرامت» در جواب عرض کرده است.

ساغر بیکطرف، لب جانانه یکطرف
من یکطرف ببوسم و، پیمانه یکطرف
از بهر زلفش از، مژه و چشم میبرم
جامی ز آب یکطرف و، شانه یکطرف

شاعر گاه «صاحب کرامت» تخلص داشته و گاه «مدرس».
چنانچه ماده تاریخ جلوس (رضا شاه کبیر) را چنین گوید.

شاه عالم «پهلوی» را مژده سال جلوس
میدهد «صاحب کرامت» از «رضاشاه» بلاد

(شعر زیر هم از اوست)

تا که بر مهر و مه روی تو دل پیوستم
دیده در هر دو جهان یکسره برهم بستم
دلی از مهر تو دارم نه بدل مهر تو را
که بغیری نتوان مهر تو را پیوستم
حرفی از لعل لبش گفتم و شیرین سخنم
آنچنان شد که حلاوت ز شکر بشکستم

زاهدی سنگ بساغر زد و، ساغر بشکست
لیکن از کرده نترسید، که دل بشکستم
تا بود باد و بهار و لب کشت و رخ گل
طالب نقل و گل و ساده و سیمین استم
ساقیا باده بیارو ببر پیر مغان
که من از مستی چشمان تو دایم مستم
پیش رفتم که کشم دست نوازش برخش
عقرب زلف کجش، خم شد و زد بر دستم
ایکه افتاد «مدرس» بکمند تو اسیر
چه شود گر که بیائی و بگیری دستم

(از اوست)

بیا ای بیوفا امروز باما آشنائی کن		زروز وصل کوته عمر شبهای جدائی کن

* * *

خدای مرده دلان زنده کن دل مارا		بوصل آنکه کشیدم، درد هجرانش

* * *

شبی درکنج خلوت، یاد ازان نوشاد میکردم
الف میگفتم و سر و قدت را یاد میکردم
ندانستم گذاری شانه شمشاد بر زلفت
وگر نه تا قیامت خدمت شمشاد میکردم

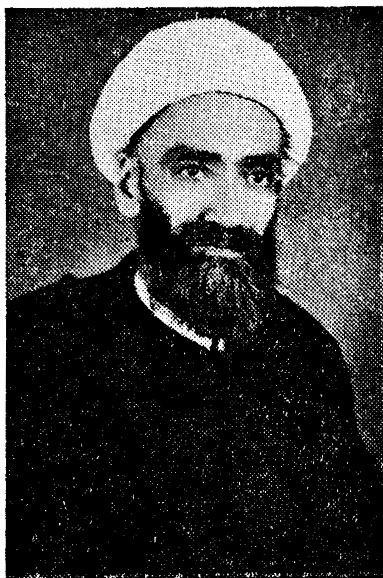
○ اینهم از «صاحب کرامت» است شعر یك و دو.

بر رخ ماه دانه یك، زلف سیاه دام دو
وای بروزگار من، روز یکی و شام دو

با نگهت ز هوش و دل، باز دو تا گرفته ای
کوی کدامشان روی، مرغ یکی و دام دو
خون دل از دو دیده ام، آمد و می خورم چو می
از غم درد عشق تو، شیشه یکی و جام دو
میزندم همی بسر، تیغ هلال ابروان
من چه گناه کرده ام، فرق یکی حسام دو
کام رقیب و کام ما، جنگ و وصال درمیان
تا که برد بکار او، وصل یکی و کام دو
جام ز آب توبه دو، رطل شراب درمیان
من بکدام لب نهم، پخته یکی و خام دو
صفحه زاهد و برم، دسته آس درمیان
دل بکدام خوش کنم، نقص یکی و نام دو
شعر تو و نوای تو، با لقب «مدرسا»
بر دل و جان مهوشان، ننگ یکی و نام دو



۳۳۹ - (صمصام یزدی)



نام «محمدعلی» پدرش «محمد معروف به مجتهد» تحصیلات قدیمه فامیل عالمی تخلص صمصام شغل واعظ و محراب دارای ٥ فرزند مولد یزد موطن یزد .

(ازوست)

بس گیسوی پریش تو پرچین و در هم است
دایم دلم اسیر پریشانی و غم است
«صمصام» اگر بدیدهٔ غیرت نظر کنی
بینی جهان و عیش جهان هر دو ماتم است

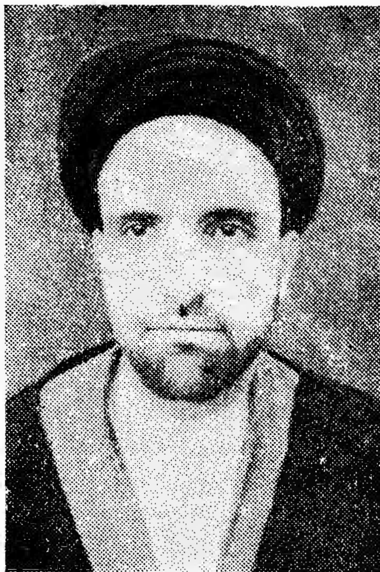
۳٤٠ - (صدر الاطباء یزدی)   (و)

«صدر الاطباء صدرائی یزدی» طبیبی حاذق حکیمی جامع کمالات بوده نام و نشان و آثارش بدست نیامد فقط یك غزل ایشان از طرف آقای دکتر وزیری بما رسیده که در اینجا آورده میشود.

ماپشت پازدیم در آنی ، بهشت خویش
بشکسته ایم جام و صراحی ، بدست خویش
باشد خدای آگه و ، خلقند باخبر
کردیم کوششی بسزا ، در شکست خویش
کی باده راست مستی و ، مخموری ایحریف
می داده در خمار و ، مدامیم مست خویش
کوته نمای قصه او ، شیخ بو الفضول
توحق پرست خویشی ، ما بت پرست خویش
گر ما مقصریم چه پروا ، که آن نگار
ما را نداده است پناهی ، بدست خویش
در محفلی که مجمع انس است و ، و جای دوست
شرمنده ایم ما زورود و ، نشست خویش
صدراء ما بس است ، سپردم ترا بدوست
با دوست محرمانه ، بگو سرگذشت خویش



۳۴۱ - (ضیائی یزدی) بند ض (ازو)



(حاج سیدعلی اکبر ضیاء کاشانی) متخلص «بضیائی» فرزند (سید یدالله بن سید حسین بن سید جعفر بن سید محمد علی کاشی) در بیست و نهم ذیحجه ۱۳۴۷ هجری قمری در شهرستان یزد کوی پیرو برج تولد یافته و پس از تحصیلات ابتدائی و غیره عملاً بشغل آموزگاری مشغول ودر دبستان تدین یزد بتدریس و تعلیم اشتغال داشته و میدارد و ضمناً مدت بیست سال است که در خدمت دانشمند بزرگوار حضرت «آقای حاج سید ابو الفضل سعیدی ریحان» کسب فیض و تلمذ مینماید . در سال ۱۳۷۷ هجری قمری بحج مشرف شده و سپس بمدینه (رسول الله صلی الله علیه و آله) مشرف و در ورود بمدینه این دو بیت را سروده است آنکس که خاك را بنظر کیمیا نمود .

شکر خدا که گوشه چشمی بما نمود

آن آرزو که بر دل ما بود سالها

با یك اشاره حاجت مارا روا نمود

و از آنجا سفری بشام و سپس برای زیارت عتبات عالیات بعراق مسافرت نموده و در چهارده سالگی موفق بسرودن شعر

گردیده و تاکنون بیش از بیست مرتبه از مقامات مربوطه مورد تقدیر شعر و شاعری قرار گرفته و اشعارش در بعضی از جراید و نشریه ها بچاپ رسیده و در سال ۱۳٦۵ متاهل و دارای چار فرزند ذکور و اناث میباشد .

غزل زیر نقل از مجله تهرا نمصور در اینجا آورده میشود

شدم از هجر تو بیمار خدا میداند
نه طبیب و نه پرستار خدا میداند
بکه گویم غم دلرا نبود غمخواری
گشته ام خسته و بیزار خدا میداند
عمر من یکسره بگذشت بیاد غم تو
با دل و دیده خونبار خدا میداند
سالها در طلب وصل توای یار عزیز
خون جگر گشته ام و زار خدا میداند
جان من رحم نما جورو جفا تاکی و چند
مردم از غصه بسیار خدا میداند
چون «ضیائی» بود از دولت وصلت محروم
شده از هجر تو بیمار خدا میداند

سعی در انتخاب دانش کن

سعی کن در زمانه جان پسر		مورد غبط کسان نشوی
در اثاث و لباس و منزل و جاه		باعث آه دیگران نشوی
زندگانی چنان کن ای فرزند		که تو بر دیگران گران نشوی
در زمانه مواظب خود باش		اسب وحشی بی عنان نشوی
جودو بخشش نما بخلق خدا		تاکه از دست خود بجان نشوی

بر ضعیفان ترحمی بنما　　تا گرفتار ظالمان نشوی

دستگیر فتادگان میباش　　تا که محتاج ناکسان نشوی

لیك در کسب دانش و فرهنگ　　جهد کن رشك دیگران بشوی

که ز علم و عمل شوی خرسند　　مایه فخر همگنان بشوی

سعی در انتخاب دانش کن　　تا سر افراز در جهان بشوی

گر «ضیائی» ترا نصیحت کرد　　گوش کن تا ز غافلان نشوی

نقل از نشریه سازمان جوانان شیر و خورشید سرخ یزد

رباعی زیر از اوست

هر کس که بود مهر علی در دل او
اندر دو جهان نیك شود حاصل او
در روز جزاء طاعت آن مقبول است
کامیخته شد بمهر حیدر گل او

* * *

در کودکیت بفکر بازی هستی
در عهد شباب وقت عیش و مستی
چون پیر شوی دچار ضعف و سستی
پس کی تو خدای خویش را بپرستی

۳۴۲ – (طلعت تفتی)　　(بند ط)

«میرزا محمد خان» متخلص به «طلعت» علاوه بر قریحهٔ ادبی و فضائل اخلاقی که از بدایع آثارش آشکار میباشد هویت خانوادگی و نسبی او نیز بخانواده های محترم درجهٔ اول یزد که سابق بر این غالباً از نامداران و حکمرانان آنجا بوده اند اتصال می یابد. فقط غرض نگارنده در اینجا تنها شرح سوانح عمری شخص سرایندهٔ دیوان

ستاك و نقد روان است . وگر نه در سایر قسمت ها از ادبیات آبدارش پیداست . و نگارنده را بی نیاز از توصیف و تقدیر خواهد کرد . این نکته نیز بنظر انصاف نا گفته نباید گذاشت . که شاعر دانشمند « طلعت » باوجودیکه سالها از میهن خود دور و در زوایای هندوستان عزلت گزین بوده خود را در انقلاب ادبی ایران مدخلیت کامل نداده . معهذا در شیوه سخن پردازی ایشان حد اوسط شیوهٔ شعرای قدیم و جدید را بخوبی مراعات و اتخاذ نموده . این برای نشان دادن روحیات ادبی و احساسات عمومی عصر کنونی در آتیه بسی قابل استفاده خواهد بود . « طلعت » اصلاً از طرف پدری بسلسلهٔ « محمد تقی خان » که چندی بسمت حکمرانی یزد و توابع منسوب بوده منتهی میشود . و از طرف والدهٔ جدش بخانواده محترم (پیرنیا) نائینی که از معاریف و مشاهیر ایران میباشند میرسد . شاعر در حدود سال ۱۳۱۸ هجری در تفت از توابع یزد متولد شد . و سال دوم مولدش باکسان خود بنائین رفته و در سن ده سالگی با خانواده به یزد باز گشته و دوره تحصیلات ابتدائی بپایان رسانید . چند سال بعد از آن در نزد پدر خویش که یکی از فضلای محترم یزد بوده تحصیل کرده عربی و سایر معلومات ادبی آموخت . و تحصیلات خود را بدرجهٔ تکامل رسانید در سن بیست سالگی بکرمان رفت . چون لهجه داودی داشته در حلقه اهل منبر و وعاظ در آمد . پس از یکسال از کرمان به یزد مراجعت و یکسال در یزد میماند . سپس رهسپار کرمان میشود و در آنجا ندیم مرتضی خان خالو . (صولت و السلطنه) میگردد و مدتی در آن دستگاه میماند و با عزت

زندگی بسر میبرد . بعد از خدمت مستعفی شده روانهٔ بمبئ میشود . ولی با برادر کهترش که در بمبئ بوده بهم نمیسازند . شاعر گوشه گیری اختیار کرده و بعد با شعرای هندی طرح دوستی ریخته بحیدرآباد میرسد . پس از سالها در آنجا بدرود زندگی میگوید . و در حیدرآباد مدفون است .

« طلعت » در حیات خودش دیوانی بنام دیوان ستاك از سروده هایش جمع آورده و در سال ۱۳٤۹ هجری در بمبئ طبع و نشر نمود و نیز کتاب منظومی از زاده طبع خودش بنام نقد روان در حیدرآباد منتشر ساخت . پس از مرگش دیوان بزرگی ازو مانده بود که در تصرف برادرش میباشد .

اینك ما از نقد روان او چند ابیات در اینجا میآوریم .

گواهی میدهد آه شرر بار

سرو پا چشم و در بحر تحیر ترا خوانند جسمم چون حباب است
مترس و بازپرس ای خانه آباد ز حال آنکه احوالش خراب است
چو میگریم دعائی کن که گویند دعا دروقت باران مستجاب است
گواهی میدهد آه شرر بار که دل در سینهٔ سوزان کباب است
بود نا کام دنیا مرد دانا بدوران هر که نادان کامیاب است
ترا زلف سیه هر تار چون مار بکنج حسنت اندر پیچ و تاب است
بـه چشم تشنگان تجربت کار همه نقش جهان برروی آب است
یکی نامی درین عالم ز آدم که باقی مانده آنهم در کتاب است
عبث در این بیابان آب جوئی نه آب است اینکه می بینی سرآب است
چرا عاشق بمعشوقی دهد دل که کار او همه ناز و عتاب است

بمویش بسته باید خیمهٔ دل	که محکمتر ز هر بند و طناب است
طلبکار یکه از «طلعت» نپرسد	میان خوش حسابان بدحساب است

(یك غزل از دیوان ستاك او)

بجز آن یار وفادار دگر یاری نیست
خالی از جلوه او کوچه و بازاری نیست
باد ویران و زجا گو بردش سیل فنا
آن سرائی که در او منزل دلداری نیست
بایدم رفت ازان شهر که از بهر دلم
با همه رنج و الم راحت و درمانی نیست
ساربان عزم سفرکن که نه جای من و تست
در دیاری که در او هیچ وفاداری نیست
گشته ز ایمان رخ کفر سر زلف حبیب
مدرسه خالی و در میکده خماری نیست
ساقیا ساغر ما گیر و در او باده بریز
بذل کن کاین سر مارا سر هشیاری نیست
گرچه دلهای خلایق شده آلوده بخواب
شمع رویش همه‌شب روشن و بیداری نیست
یار بردارد اگر پرده شود بر تو عیان
که جزآن عارض و آن‌زلف‌چوزناری‌نیست
بی خبر دست مزن بر سر زلفان نگار
نیست تاری که در او خفته سرماری نیست

من و ما مانع وصل است و گرنه شه ما
جلوه اوست در آن دار که دیاری نیست
طالب کعبه بپاخار مغیلان خلدش
در گلستان تو یقین دان گل بیخاری نیست
کشوری جو که در او رایت عدل است بلند
گشته خرم زمواخات و دل آزاری است
درد عشق که شود از نگه دوست دوا
بطبیبان دگر «طلعت» حالت اظهاری نیست

۳۴۳ - (طاهری یزدی)

نامش «شیخ عبد الغفور» فرزند «محمد» متولد سال ۱۲۷۲ قمری متوفی سال ۱۳۱۶ شمسی دارای تالیفات و تصنیفاتی است که هیچکدام بچاپ نرسیده است .

(این غزل از اوست)

وقت آنست که من این قفس تن شکنم
بروم روضه رضوان که من از آن چمنم
ایکه در مجمع خوبان تو مشیری و مشار
چه شود گر بدهی راه در آن انجمنم
بوئی آورد ز پیراهن او باد صبا
من چنین سر خوش و سر مست ازآن پیر هنم
یوسف عقل بزندان طبیعت تا چند
مددی تا بتوانم در زندان شکنم
مرهم دل نبود غیر خیال تو بسر
جای آنست که من خیمه ازین خاك کنم

## ۳٤٤ - (ظریف زاده یزدی)		(بند ظ)



« آقای محمد ظریف زاده » هرچه بزبان و قلم خودش نوشته برای ما فرستاده اندعین آنرا در زیر نوشته میشود .

« شرح زندگیم »

بسال یکهزار و سیصد و پانزده شمسی و بماه بهمن در محله شیخزاد یزد بدنیا آمدم . پدرم نام محمد برمن گذارد . تحصیلات ابتدائی را در آنجا که تولد یافته بودم بپایان بردم و متوسط را در کرمان بانجام رساندم . پدرم میخواست طبیب شوم و شاید به بهمین علت رشتهٔ طبیعی را بر گزیدم ولی پس از پایان دوران متوسط پی بردم که در این رشته ذوقی چندان ندارم و ناچار سال بعد آنچه را که دلم میخواست یعنی رشتهٔ ادبی را انتخاب کردم و آنگاه که کارنامهٔ ادبی را گرفتم برای تحصیلات عالی رهسپار طهران شدم . یکسال دانشجوی رشتهٔ ادبیات انگلیسی در دانشکدهٔ ادبیات بودم ولی اوضاع اجتماعی محیط جدید تغیرات اساسی در فکر من ایجاد کرد تابدان پایه که این رشته را نیز رها کردم و بدانشکدهٔ حقوق رفتم و هم اکنون دانشجوی سال سوم این دانشکده ام آه درباره شاعری بنظر میرسد بحث از نخستین اشعار کار بی فایده ای باشد . همینقدر . باید گفت سالهای بسیاری

ازان روزها میگذرد که در ادبیات پارسی آغاز به کار کرده ام و میل هم نداشتم آثار خود را منتشر کنم، نه اینکه تصور شود میخواستم تنها برای دلم شعر گفته باشم، بر عکس عقیده دارم هیچکس برای دلش شعر نمیگوید ویالا اقل اگر کسی پیدا شود که بدینسان بیاندیشد حتی یکنفر هم نباید بداند که او برای دلش شعرمیگوید و من دیده ام آنها که مدعی این عقیده اند همه را آگاه کرده اند که شعر میگویند منتها این در پاسخ به انتقاد دیگران است که چنین اظهار شکسته نفسی!!! میکنند.

عقیده ام این است که شاعر رسالتی را به عهده دارد، رسالتی از عمق اجتماعش یعنی بازگو کردن آنچه خواهش انسانی نسل اوست و آن خواسته در قعر اجتماع او ودر درون افراد دیارش هست منتها مردمی که او یکی از آنهاست و در لا بلای آنها زندگی میکنند قادر نیستند آنهمه را در قالب کلمات بریزند، پس اینکه من نوشتم میل نداشتم آثارم را منتشر کنم علتش این بود که میخواستم با تجهیزات کامل در این پیکار بزرگ عصر خویش شرکت کنم و نه چیزی دیگروا کنون مدت کوتاهی است که به این آغاز کرده ام و اینهاست چند نمونه از کارهایم تهران ۱۹ - اسفند ماه ۱۳٤۰.

(ابراهیم)

میشد شب سیاه به پشت افق نهان
غربال نور بیخته میشد از آسمان

پیکر تراش پیر چکش را بدست داشت
میرفت سوی کار گه خود قدم زنان

* * *

پیکر تراش قرن خـــدا سازی بشر
میرفت تا که باز خدائی کند پـــدیـــد
نوری که از کنـار افق چکّه مینمود
در چون گشوده شد بسر سنگها چکید

* * *

پیکر تراش وه چه هنرها که کرده است
بادست های خود که زنا هید آیتی است
او رفته اســت تـا بسر اختر خیـال
آخر مگر نـه ملك هنر را نهایتی است

* * *

از سنگ خاره ساختــه استاد پیکری
کز آن چو شیشه میگذرد قطره های نور
چون بالهـای آب طلا دادهٔ پری
زآنها که خوانده ایم در افسانه های دور

* * *

در عهد جاهلی که تمـــدن فسرده بود
این اوستـاد وه چه خداها که آفرید
میداد بهر ساختن یـــك خـــدای نو
هر روز باز او پدران مرا نویـــد

یکروز صبح زود تر از اوستاد پیر
فرزند او دوان بسوی کار گاه بود
دردست خود چکش بسرانگشت میفشرد
میخواست آن کند که بقولی گناه بود

* * *

میرفت تا که بشکند آن زاده های وهم
وز پایه این بنای کهن واژ گون کند
و آن سان که رفته است (بقرآن) حکایتش
میرفت تا که بتکده‌ای را نگون کند

* * *

وارد بکار گاه پدر گشت و خیره ماند
و انگه گریست زآن همه زیبائی و هنر
گفتا دریغ زین همه عمری که رفته است
بر پای این بتان همه بی حاصل و ثمر

* * *

آنگاه بر گرفت گران پتك آهنین
و آن مجمع خدائشان را بکوفت زار
بشکست هرچه بت که ترا شیده دید و گفت
پایان کار هر بتی این شد بـه روزگار

* * *

آری گذشتگان همه بی هیچ گفتگو
پیکر تراش وهم و خیالات بوده اند

ما راست تا به تیشهٔ اندیشه بشکنیم　　آنرا که آنگروه بایمان ستوده اند

تهران خورداد ماه ۱۳۳۹

بر آخرین برگ دفتر خاطرات جنگ

همواره با خیال تو رفته است خواب من
ای شب چراغ راه من ای ماهتاب من
تا من نویسم این ورق دیگر ایدریغ
فرصت نمیدهند دو چشم پر آب من

* * *

اینجا غریو ماتم توپ است و دور تر
این کشته ها که مینهد اندر دلم غمی
تنها منم ازین همه خونین خفتگان جنگ
بیدار و نیست وه که امیدم بیکدمی

* * *

از راه میرسد شب و این رشته های غم
در رنگ جاودانهٔ آن میشود کبود
وآن گوشه های دور افق ماه میپرد
چونان کبوتری که پیام آور تو بود

* * *

سر مینهم بسنگی و میآرمت بیاد
آنجا کنار برکهٔ آرام و پرشکیب
آنجا که بارها به تبت بوسه کاشتم
آنجا که میکشید تب عشق ما لهیب

اینک دوباره یاد تو در خاطرم رود
یاد شبی که رفت در آن آخرین نگاه
فردا از آن ماست قسم میخورم بعشق
گفتی و ریخت اشک تو بر چهر شامگاه

* * *

گرد چراغ جادوی چشم فسونگرت
آویزهٔ بلور سرشکت شکسته بود
آری خدای عشق بر آن معبد خیال
قندیل ها ز دانهٔ اشک تو بسته بود

* * *

آن آخرین شب ای گل شاداب عشق من
تا رنگ شب پریده نشستی مرا بـه بـر
اکنون تو نیستی ولی از شرق آسمان
چون مریم سپید شکوفه گلی سحر

* * *

آری دوباره صبح شد و باز روشنی است
شب رفت و آن سکوت دل انگیز را ببرد
بار دگر غریو شد از توپها بلند
واین واپسین آن همه سرباز نیز مرد

تهران آذر ماه ۱۳٤۰ خورشیدی

(نقش)　برای جمیله بوپاشا

درعمق چشمهای توای دختر عرب　خون سیاه زنبق صحرا دویده است

دریاست چشمهای تو ای گرمی بهار　　یا آفتاب صبح زمشرق دمیده است
ای دختری که چون می رخشنده میچکی　　بر صفحهٔ خیال من از جام ماهتاب
با من بگوی قصهٔ این مرمر سپید　　بامن بگو چگونه گذشت آن شب شراب

* * *

من دانم اینکه مرمر شفاف پیکرت　　نقشی سیاه خورد که تاقرنها بجاست
نقشی بیاد بود سیه کاری بشر　　نقشی که یادگار بزرگ گناه هاست

* * *

بر اوج قلهٔ های کبود خیال بود　　برج هزار معبد ننگین بپای بود
درهم شکست رزم تو آیات ننگ را　　یعنی هزار معبد آن قلهٔ کبود

* * *

و اینت سزای کار، همین نقش درد و رنج
وین تیرگی که ریخت به مهتاب پیکرت
گوئی هزار آئینه در هر کنار هست
تا بازگو کنند که چهارفت برسرت

* * *

اینك بپاس رزم تو ای دختر عرب
شعرم، شراب پاك خیالم ۰ نثار باد
آری شراب شعر که انگور های اشك
ای بس فشرده ام که چنین بادهٔ ای بداد!
تهران اسفند ماه ۱۳٤۰ خورشیدی

۳٤۵ – (عبرت نائینی)　　(بند ع)

نامش « میرزا محمد علی » بن « میرزا عبد الخالق مصاحبی نائینی » و تخلص « عبرت » و نسبش بمرحوم « میر حسینای مصاحب » که در (آتشکدهٔ آذر) اشعارش مسطور است می پیوندد ۰ وی در سال

۱۲۸۵ هجری قمری در اصفهان متولد شده پس از رسیدن بحد رشد و تمیز به تحصیل مقدمات پارسی و صرف و نحو و معانی و بیان و بدیع همت گماشت : و پس از تکمیل تحصیلات در حدود سال ۱۳۱٤ هجری بسیر آفاق و انفس پرداخت و غالب بلاد ایران را بقدم سیاحت در نوشت و بخدمت بسیاری از مشایخ و پیروان فرقه صوفیه رسید . و بالاخره در سال ۱۳۲۲ هجری در تهران رحل اقامت افکند . تا آخر عمر در آن شهر مقیم بود . «عبرت» دارای صفای ضمیر و حسن اخلاق و در بی طمعی و بلند همتی در خور آفرین است . هیچگاه پیرامون خدمات دولتی نگشته و چون خط نسخ را بخوبی مینویسد و سائل معیشت خود را از پیشه کتابت فراهم میسازد . تاکنون بیشتر دواوین ادبا و نسخ منحصر بفرد را برای خواهندگان نوشته و از این حیث بیش از هشتصد هزار بیت کتابت کرده است . بطوریکه تقریباً میتوان گفت کمتر کتابخانه ای در تهرانست که دیوانی بخط «عبرت» در آن نباشد . از آثار «عبرت» یکی تذکره ایست بنام (مدینة الادب) که اشعار برگزیدهٔ شعرای نیمهٔ قرن چهاردهم هجرت در آن جمع کرده است و دیگر دیوان اوست که بالغ بر بیست هزار بیت میشود و از آنجمله دویست غزل آنرا یکی از کتابخانه های تهران بنام (منتخب غزلیات عبرت) بطبع رسانده . «عبرت» در انواع شعر زبردست است و در غزل بسبك ادبای قدیم شاید بی نظیر باشد . چند غزلیکه انتخاب میشود نمونهٔ آنست .

(نقل از سخنوران عصر معاصر)

این قصیده را در کمال مراتب انسانی سروده است.

خطری نیست مر آن را که نه فضل و هنر است.
هر که او را هنر و فضل بود در خطر است

بگزین فضل و هنر تا ز حوادث برهی
کاین دو شمشیر حوادث را خود و سپر است

هنر و فضل بیندوز نه گنج و زرو سیم
کادمی را هنر و فضل به از سیم و زر است

بوستانیست جهان آدم بخرد در وی
آندرختی است که فضل و هنرش برگ و بر است

شجر بی بر جز در خور آتش نبود
بی هنر مردم چون شجر بی ثمر است

همچو «عیسی» بفلک بر شده از مرکز خاك
آن خردمندکش از علم و عمل بال و پر است

گهر دانش و بینش طلب از جانت از آنك
جانت وکانست و در او دانش و بینش گهر است

گر نه این کان خرد راهنمای تو شود
یکسره زحمت و رنج تو بباد و هدر است

دل مردم شنوا گردد و بینا بخرد
چشم و گوش دل نا بخرد کور و کر است

بی خبر نیست خبردار ز اسرار جهان
مردم بخرد ز اسرار جهان با خبر است

نیست پاینده جهان زو بحذر باش همی
که ز ملکی که نمی پاید جای حذر است
ذی جهان خاطر دانا نکند میل هرگز
زانکه داند که جهان جای بلا و خطراست
زین جهان بهره نیابیم بجز انده و رنج
جای آسایش ما و تو سرای دگر است

در صفت بهار و پند و اندرز گوید

جوان شد از دم باد بهار عالم پیر
غنی بدولت نو روز شد جهان فقیر
شگفت نیست که گردد غنی فقیر ولی
شگفت اینکه جوانی ز سر بگیرد پیر
صبا بطرّهٔ سنبل چو برگذشت سحر
مشام جان ز شمیمش گرفت بوی عبیر
ز بسکه بر سر گلهای رنگ رنگ چرید
معاینه دم طاووس شد سم نخجیر
ثنای باغ بر اوراق مصحف گل سرخ
نموده کلک طبیعت بخط زر تحریر
ز وجد مرغ سحر را در آورد بنوا
بباغ باد بهاری چو بگذرد شبگیر
بیا برون ز شبستان که مرغکان چمن
تو راز ساحت گلزار میزنند صفیر

بــه بین بباغ که دانی بهشـت عقبارا
بدار دنیـا ایزد بیـا فریده است نظیر
ز درد شـام و دعای سحر نه بینی سود
گرت ز نقش ریا ساده نیست لوح ضمیر
ز دست نفس شریر ار نجات میخواهی
براه خیر بپوی و در آن مکن تأخیر

(غزلیـات عبرت)

ن این غزل دارای مضامین عرفانی است.

چون نور که از مهر جدا هست و جدا نیست
عالم همه آیات خدا هست و خدا نیست
ما پر تـو حقیم نـــه اوئیم و همو ئیم
چون نور که از مهر جدا هست وجدا نیست
هر جا نـگری جلوه گه شاهد غیبی است
او را نتوان گفت کجاهست و کجا نیست
در آئینـه بینید اگر صورت خود را
آن صورت آئینه شما هست و شما نیست
این نیستیٔ هست نما را بـــه حقیقت
در دیده ما و تو بقا هست و بقا نیست
جان فلـکی را جو رهید از تن خاکی
گویند گروهی که فنا هست و فنا نیست
هر حکم که او خواست برا ند بسر ما
مارا گر ازان حکم رضا هست و رضا نیست

از جانب ما شکوه و جور از قبل دوست
گر نیك به بینیم خطا هست و خطا نیست
کو جرأت گفتن که عطا و کرم او
بر دشمن و بر دوست چرا هست و چرا نیست
درویش که در کشور فقر است شهنشاه
پیش نظر خلق گدا هست و گدا نیست
بی مهری و لطف از طرف یار «بعبرت»
از چیست ندانم که روا هست و روا نیست

۱) بندهٔ پیر مغانم

عاشقان پا بسر عقل نه اکنون زده اند
در ازل کوس جنون بر سر گردون زده اند
نقطهٔ عشق ز فهم حکما بیرون بود
لا جرم پای ازان دایره بیرون زده اند
تا که بر مقصد شان راهزنان ره نبرند
رهروان نعل درین مرحله وارون زده اند
شمّهٔ بوده ز حال دل دیوانهٔ ما
آن مثلها که ز شیدائی «مجنون» زده اند
بندهٔ پیر مغانم که گدایان درش
پای همت بسر مخزن «قارون» زده اند
هرکسی هست خبردار ز گمراهی دل
لیك آگه نه که راه دل او چون زده اند

کشور آباد ز داد است و زبیداد خراب
رقم این نکته بدیهیم «فریدون» زده اند
نوبهار است و گل و لاله پی عشوه گری
بارگه در چمن و خیمه بهامون زده اند
ای خوش آنان که درین فصل بصحرا و چمن
از کف لاله رخان باده گلگون زده اند
اهل دل عمر نبردند بسر بی می لعل
وجه می تا شده ممکن کم و افزون زده اند
ساقی و مطرب و «عبرت» شده همدست بهم
دوش بر لشکر اندوه شبیخون زده اند

ن غزلسرائی کرد

گرفت پرده ز رخ یار و خودنمائی کرد
نمود چهره و آهنگ دلربائی کرد
من آنزمان ز دل و دین نظر فرو بستم
که جلوه آن صنم از بهر خودنمائی کرد
چگویمت که چها کرد با من درویش
ببرد و دین دل آنگه ز من جدائی کرد
جفا و جور از و دیدم و وفا کردم
وفا و مهر ز من دید و بیوفائی کرد
گسست با من و عهد بست با اغیار
ز من برید و ز بیگانه آشنائی کرد

بسر هوای پریدن نداشت طایر دل
هوای دانهٔ خال تواش هوائی کرد

مباد هرگزش آزادی از کمند بلا
دل ار ز دام تو اندیشهٔ رهائی کرد

گذشت آنکه در آفاق پارسائی بود
که ترك چشم تو یغمای پارسائی کرد

هزار مرتبه بد تر ز دشمن است آندوست
که ترك دوست بهنگام بینوائی کرد

مرا اگر که نمیخواست دوست خانه خراب
چرا بکوی خرابات رهنمائی کرد

نصیحتی کنمت گوشدارو دوری کن
ازان که عیب کسان گفت و خودستائی کرد

مقام لاف زدن نیست از غزلکس را
در آن مقام که «عبرت» غزلسرائی کرد

ن بزم بی ریا آنجاست

بهر کجا که تو باشی خیال ما آنجاست
که آرزوی دل و عین مدّعا آنجاست

کجا رویم ازان آستان که در همه حال
مراد خاطر امیدوار ما آنجاست

ترا ز رحمت محض آفریده اند مگر
که هر کجا که توئی رحمت خدا آنجاست

مقام امن و سلامت دیار بی بشریست
مکان مردم وارسته از هوا آنجاست

تو ناز پرور عیشی بکوی عشق مرو
که جای خانه بدوشان بینوا آنجاست

در آ بکوی خرابات اگر صفا طلبی
که بزم خاص حریفان با صفا آنجاست

ز شهر بند طبیعت قدم فرا ترنه
که ملك سرمدی و عالم بقا آنجاست

نصیب هر که بگیتی بلا و محنت شد
بهر کجا که رود محنت و بلا آنجاست

زمی فروش علاج غم زمانه بجوی
که درد و محنت ایام را دوا آنجاست

فقیه مدرسه از راه عشق آگه نیست
برو بحلقهٔ رندان که رهنما آنجاست

برو بمیکده «عبرت» بخانقاه به بین
که جای ایمنی و بزم بی ریا آنجاست

ن این غزل را در پند و اندرز سروده

خوش است سیر گلستان و روی گل دیدن
بشرط آنکه دهندت مجال گل چیدن

بساز با غم و بزم طرب مچین ز نهار
که دست چرخ دراز است بهر بر چیدن
چو خواست غنچه سحر لب زخنده بگشاید
نسیم صبح نـدادش مجال خندیـدن
مرا بعیب خود آندم که چشم دل شد باز
نظر بدوختم از عیب دیگران دیـدن
مگو بسعی و عمل اعتماد نیست که کس
نمیرسد بمقامی مگر بکوشیدن
نکرده خدمت پیر مغان کجا دانی
غریق رندی و آئین عشق ورزیدن
من از تو رنجه نگردم ورم برنجانی
که نیست شرط ارادت ز دوست رنجیدن
مرا بگوش دل این نکته دوش «عبرت» گفت
که می پرستی ازان به که خود پرستیدن

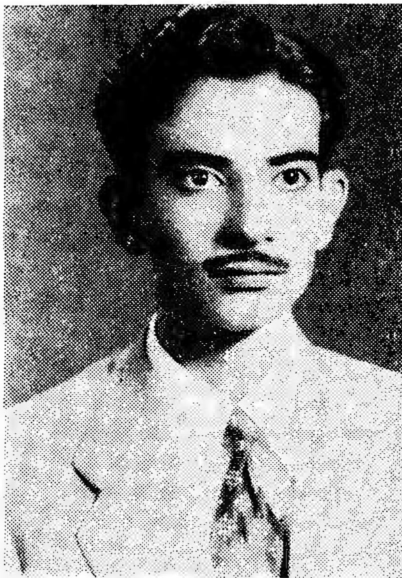
ز رنج غیر نپسندم

هزار شکر دل از خانقا بر کندم
بکوی میکده رحل اقامت افکندم
شدم ز صحبت «پیرمغان» چو برخوردار
دل از مصاحبت شیخ شهر برکندم
بعیب خویشتنم گشته باز دیدهٔ دل
بیا ببین که چه اندازه من هنرمندم

مرا بعمر همین یک صفت پسند افتاد
که بهر راحت خود رنج غیر نپسندم
چو نیست نیك و بد دهر را ثبات و بقا
بهر چه میرسد از روزگار خرسندم
کجا ملول شود خاطرم ز خدمت خلق
که آفریـد برای همین خداوندم
دریغ نیست ز «عبرت» مرا نصیحت و پند
ولی دریغ که سودش نمیدهد پندم

ن نه ز رحمت کنی بما نظری نه بجوئی زحال دل خبری
نیست نقصی جز این کمال ترا که نداری بعاشقان نظری
از تو ای نخل آرزو ما را نیست جز محنت و بلا ثمری
تاچه رخ داره کانچنین باما نیست ای پادشاه حسن سری
خاك راهت شدیم وباز از ناز بر سر ما نمیکنی گذری
بدعا من نخواهمت زخدای که نماندست در دعا اثری
دل سختت بسیم نرم کنم سهل باشد زیان مختصری
چند گردی بگرد آن بالا آخر ای دل ازین بلا حذری
وصفت ایدوست چون توانم کرد که ندیدم بدین صفت بشری
در خور التفات نیست کسی کز تو کرد التفات بادگری
عشق در ملك حسن گشت ونیافت از تو ای خو بروی خوبتری
جان بجانان نمیرسد «عبرت» تانه در خویشتن کند سفری

۳۴۶ - (عسکری کامران یزدی)



نامش «محمد علی» فرزند « غلامحسین خان » درشهرستان یزد پا بعرصهٔ وجود گذاشته و در آنجا دوران ابتدائی و متوسط راپپایان رسانده از خردی بادبیات علاقـه ای فراوان داشت و شیفتهٔ سخنورانی چون حافظ وخیام بوده و روزبروز آشنائی او با افکار این دو شاعر و سایر سخنورانیکه چون کواکب فروزان انوار خود راانثار جهانیان میکنندبیشتر میشد بطوریکه میتوان گفت . لحظه ای برای او خوشتر از آن نبوده که با این آشنایان دیرین بخلوت نشسته و یاد جهان فانی رابفراموشی سپرده است وشاید همین اشتیاق و دلبستگی وی را بوادی بی پایان سخن کشانده و خدایش درونی درد پرور کرامت کرده است بطوریکه دربطون کلمات شاعرانه اش رنجی که معلوم نیست از کجا پدید آمده پنهان گشته است .

او از سال چهارم ابتدائی شعر میگفته و چند سال بعد از طرف انجمن ادبی یزد بریاست « ناصر » شاعر روشندلی که همه رابا چشم دل میدیده دعوت شـده ودر آن مجمع که یارانی مهربان شرکت می جسته اند غزلیاتی سروده است . وی پس از مدتی بمنظور ادامه تحصیل باجبار زادگاه خود را ترك نموده و بـه تهران آمده

و با نویسندگان و شاعران معروف یار و معاشر شده و بخاطر نجابت و صفا و پاکدلی و مهربانی و فروتنی خاصی که دارد دردل ادبای کشورجائی برای خود باز نموده و مورد توجه و احترام آنان قرار گرفته است . او ادبیات را اقیانوس بیکران و مواج زیبائی و حکمت میداند که باید همه از آن بهره مند گردند از نیرو افرادی را می ستاید که قلم و فکر خود را در راه اجتماع بکارمی اندازند و باکمال سادگی بخاطر مردم و برای مردم سخن میگویند و چیزمی نویسند و باظلمها و بیداد گریها و قانون شکنیها مبارزه میکنند تا مروج میهن دوستی‌وبرادری برابری‌گردند . وی گذشته از ادبیات بنقاشی نیز علاقه دارد مدتی در این رشته وقت صرف کرده است . او بابی بندوباریهای بعضی سرایندگان معاصر مخالف است و سخنورانی که شعر را وسیله ای برای بیان امیال شهوانی خود می پندارند در اشتباه میداند و معتقد است که شاعری معنای بهتر و مفهوم شایسته تری دارد . وی از خادمین مطبوعات است و آثار و اشعارش تاکنون درمجله های تهران مصور — سپید و سیاه — اطلاعات هفتگی — خواندنیها — خوشه — مهر ایران — اطلاعات بانوان هوخت — جوانمردان — حمایت حیوانات و روز نامه های اطلاعات — کیهان — تجـدد ایران — طوفان — نغمه دنیا — آژنگ — فریاد خوزستان — نهیب آزادی — پیام آسمانی درج گردیده است

«کامران» بیست و پنج بهار را پشت سر گذارده و از خصوصیاتش اینست که از کودکی عادت ناپسند گوشتخواری را ترك گفته و اکنون ١٦ سال است که باین روش ادامه میدهد . باآنچه تاکنون درباره وی گفته شد . لابد او را شناخته اید وی از

سلسله محترم خوانین یزد است که همواره خدمات شایانی در راه عمران و آبادی شهر خود انجام داده ومزارع وقنوات زیادی ایجاد نموده اند .

« کامران » در حال حاضر سر دبیری مجله ماه نو را که بمدیریت « آقای محمد علی شیرازی » مستشار دادگاه استان که باهمکاری استاد گرامی « آقای دکتر بهاء الدین پازارگاد » منتشر میشود . بعهده دارد وهیچگاه خود را از صف مردم جدانکرده وپیوسته مدافع طبقه فقیر وزحمتکش اجتماع بوده. سعادت وخوشبختی را در رنج بردن و زیست کردن برای مردم میداند . ما در اینجا سخن را در باره وی بپایان می بریم وبنقل چند شعر از این نویسنده وسخنور توانا قناعت میکنیم .

خاموشی

خدایا باکه گویم عقده دل　　که آسان نیست شرح درد گفتن
زبان سودن و جود خود شکستن　　سخن از دردبا نامرد گفتن

* * *

چه بهتر آنکه لب بر بندم از غم　　چو بوتیمار خاموشی گزینم
شراب از رنج نوشم مست گردم　　روم کنجی فراموشی گزینم

* * *

خدایا سینه مالا مال درد است　　ولی افسوس ما را همدمی نیست
ازین نا آشنا یاران چه گویم　　که در انبوه ایشان محرمی نیست

* * *

چراغ بخت من خاموش گردید　　فروغ زندگانی در دلم مرد
درون کلبه غم جا گرفتم　　گل صد آرزو نشگفته افسرد

«کامران» باجناب آقای «محمد حسین نواب» نماینده اسبق (مجلس شورای ملی) که از رجال ادیب و ادب پرور شهرستان یزد هستند علاوه بر جنبه فامیلیت دوستی و صمیمیت دارد و این دوستی گاه کار آنهارا بمشاعره کشانده بطوریکه اشعاری برای هم سروده اند. از قرار یکه میگویند هنگامیکه شایع شده بود «آقای نواب» از مردم دوری گزیده و به جمعیتی که مورد علاقه «یزدیها» نبودند پیوسته‌اند «کامران» این دو بیتی را سروده و برایشان فرستاد.

در دیده ما بغیر «نواب» نبود		تا سازش او بارتجا (ع) باب نبود
گفتیم بخویشتن که او رهبر ماست		ای کاش‌که بخت ماچنین خواب‌نبود

آقای «نواب» بارباعی زیر باوچنین پاسخ میدهد:

ای دوست که یکرنگ چو تو یاری نیست
جان تو مرا بارتجا (ع) کاری نیست!
در آخر عمر مرتجع گردیدن
بالا تر ازین برای من عاری نیست

گذشته از این «کامران» غزلی نیز پیرامون زندگی و رنجهای آن بنام روح افسرده دارد که آقایان «نواب» و «افسر یغمائی» از آن استقبال نموده اند. ما در اینجا شعر «کامران» و جوابهای «نواب» را که خطاب بنام برده است از نظر خوانندگان میگذرانیم و غزل آقای «یغمائی» را نیز نقل مینمائیم (روح افسرده).

روح من افسرده شد در کارزار زندگی
از چه رو دیگر کشم بر دوش بار زندگی

غنچه باغ دل من فصل گل هم وا نشد
پس چه سودی میتوان برد از بهار زندگی
زندگان مرده را چون زندگانی مردنست
مردن آن به تا که دیدن شام تار زندگی
در نوردد، گرمرا طومار مرگ از این حیات
بر کشد از پای من با دست خار زندگی
تا یکی سنگ جفا بر مرغ جان ما زنند
کاشکی پر میگرفت از شاخسار زندگی
این کمان پست من از تیر آلام تو نیست
پشت ها جمله کمانست از فشار زندگی
سوزش و سازش چه سودی ای نگار سنگدل
سوختم من، سوختم، در گیرودار زندگی

(جواب غزل کامران که نواب داده)

پای ثبات

کن خزان را «کامران» دور از بهار زندگی
نا امیدی را مکن همره بکار زندگی
ریشه سعی و عمل در قلب خود محکم نما
تا بیابی میوه اش در شاخسار زندگی
از چراغ علم روشن کن توجان پاك را
تا تو را سازد رها در شام تار زندگی
هر کسی نیرو ز عقل و پشت کار خویش یافت
کی کمان گردد قد او از فشار زندگی

هر که را اندر جهان محکم بود پای ثبات
کی بیفتد هر طرف در گیر و دار زندگی
اهل علم و فضل و دانش در جهان همچون گلند
هیچ گل را نیست پروائی ز خار زندگی

(زنده دل) (از علی اکبر افسر یغمائی)

زنده دل هرگز ننالد از فشار زندگی
سر فراز آید برون از زیر بار زندگی
جسم اگر پژمرده گردد ، روح پژمردن چرا
باغ جان شاداب دار ، از جویبار زندگی
ریشه کن؛ کن از زمین دل نهال تلخ یأس
تا بشیرینی دهد بر ، شاخسار زندگی
آنکه خار زندگی را همچو گل بیند بچشم
در خزان زندگی یابد بهار زندگی
کی توانی رام کردن دور گردون را بکام
بر گزین نیکو مسیری بر مدار زندگی
نقشه و طراحی و پی ریزی از معمار دان
بر تو زیبد سعی در نقش و نگار زندگی
از مسبب دان همه اسباب کاندر دست تست
هر سبب در کار بر نیکو بکار زندگی
گر شود صد بار گم سرشته کارتو ، باز
جستجو کن دست زن در ابتکار زندگی

با توکل غافل از کوشش مشو در هیچ حال
تا سرو سامان پذیرد کار و بار زندگی
دوغزل دیدم یك از «نواب» و یك از«کامران»
گفت این در جبر و آن در اختیار زندگی
بر سرود «افسر» غزل را بین جبر و اختیار
تا ازین دل زنده ماند یادگار زندگی

ل (آتشکده عشق)

ما رهبر ارباب وفائیم که بودیم
از خدعه و نیرنگ جدائیم که بودیم
در راه بتی جان بکف دست نهاده
آماده صد گونه بلائیم که بودیم
بی پا و سر اندر طلب دوست دویدیم
اندر ره او بی سر و پائیم که بودیم
سر تا بقدم یار و ز یار از چه جدائیم
ما بنده مردان خدائیم که بودیم
نشگفته گل گلشن گلزار و جودیم
پژمرده ز تقدیر و قضائیم که بودیم
گر طالب آتشکده ای سینه ما بین
آتشکده از عشق شمائیم که بودیم
غم نیست اگر زار کشی یا بنوازی
جانا برضای تو رضائیم که بودیم

پرواز

ای کاش آنکه دست توانای سر نوشت
نام مرا بدفتر دنیا نمی نوشت
یا می نوشت نامم و در پیش نام من
نامی ز آرزوی فریبا نمی نوشت

* * *

ای کاش در کرانه امیدهای دور
خورشید بخت از افق عمر میدمید
بوم سیاه بال ازین بام میگشود
صبح وصال هیچ بآخر نمیرسید

* * *

ای کاش آنکه جنبش جادوئی نسیم
طومار های مکر و ریا را دریده بود
از باده وفا همه سر مست میشدیم
این شام شوم گر که بپایان رسیده بود

* * *

ای کاش درطلایه این راه پر هراس
غیر از امید چیز دگر راهبر نبود
از انتظار جان بلب ما نمیرسید
در کاروان زشام جدائی خبر نبود
ایکاش آنکه دست توانای سر نوشت
خط سیه بدفترت ای عمر میکشید

دیگر زمن نه نام بجا بود ونه نشان

چون مرغ جان ازین قفس تنگ می پرید

مرغ اسیر

من آن پر بسته مرغ لامکانم که برکندند از بن آشیانم

چو اندر دام عشقت ناتوانم مزن سنگ از جفادیگر بجانم

بهار آغازشد گلها شگفتند بجای گل قفس شد سایه بانم

کجا رفتند مرغان خوش الحان که مرغی نیست دیگر همزبانم

اسیرم من چو از بیدادصیاد نپرسید از حدیث گلستانم

شود آگاه روزی از دل من که باقی نیست غیر از استخوانم

۳۴۷ - (علومی یزدی) (ازو)

نام «احمد» فامیل «علومی» پدر مرحمتشان (حجت الاسلام آخوند ملا محمد حسین اردکانی) تولد شهر رمضان ۱۳۱۹ قمری تحصیلات . پس از تحصیل مقدمات از نحو و صرف و منطق و معانی و بیان و سطوح فقه و اصول و تفسیر را نزد والد ماجد خود (حجت الاسلام آخوند ملا محمد حسین اردکانی) و سایر اساتید فن و حجج اسلام یزد دیده پس از آن برای درك محاضر شریفه اساتیذ عظام و استفاضه از آستان ملك پاسبان مولی الموالی صلوات الله علیه باتفاق (حضرت حجت الاسلام اخوی) مکرمشان «آقای آشیخ محمد جلال علومی» بعتبات عالیات تشرف حاصل نموده و در خدمت اساتید گرام و حضرات آیات الله مرحمتشانان «آقای» آمیرزا محمد حسین نائینی» و آقای «آسید ابو الحسن اصفهانی» و آقای

آ سید محمد فیروزآبادی یزدی» و آقای «آ میرزا آقای اصطهباناتی» و سایر اساتیـد در مدت هفت سال و کسری درك فیوضات نموده پس از فراغت بامر والد ماجد بوطن مالوف عودت نموده . و نیز چندی در حوزه علمیه قم از افادات مرحمتشان (آیتـه الله العظمی حاج شیخ عبد الکریم یزدی) اعلی الله مقامه الشریف بهره مند گردیـده سپس برای آستـانه بوسی حضرت ثامن الحجج صلوات الله علیـه و ملاقات علمای مجاورین آن‌سامان درسنه ۱۳۱٤ بارض‌اقدس رضوی(٤) تشرف حاصل نموده در ضمن بر حسب مقدرات غیبه الهیه با مرحوم «حاجی میرزا عبد الرسول درّانیان» که از واعظین نامی مشهد و از خاندان رضویها محسوبنـد و صلت نموده و ثمره این ازدواج مبارك شش فرزنـد چهار ذکور که هر یك در رشته ای مشغول بتحصیل علوم میباشند و دو اناث میباشد پس از ازدواج جهت تنظیم حوزه علمیه یزد و امتثال امر مرحومه والده ماجده عودت بوطن مالوف را لاعلاج دانسته و فعلا در شهرستان یزد سکونت دارند مولفات مشار الیـه (۱) تفسیر سوره مبـارکه حمد (۲) تفسیر آیات مختلفه (۳) چنـد رساله مختصره در مسائـل فقـه در اوقات صلوة و صلوة مسافر و زکوة (٤) حواشی بر قطع فرائـد الاصول مرحوم «حاج شیخ مرتضی انصاری» و بر مکاتب آنمرحوم .

(٥) حواشی مختصر بر کفایه الاصول مرحوم «آخوند ملا محمد کاظم خراسـانی» (٦) شرح قصیده «شیخ محمد بوصیری» که معروفست به قصیده برده در مدح (حضرت رسول ص) (۷) شرح قصیده بائیه و قصیده (عنیه ابن ابی الحدید متعزلی در مدح حضرت

امیر علیه السلام) (۸) المغنی عن المغنی که انتخاب شده است از مغنی اللبیب در علم اعراب .

شغل - سرپرستی حوزه علمیه یزد و تدریس علوم دینیه در مدرس بزرگ مدرسه خان که از بزرگترین و معتبر ترین مراکز علمیه بیشماری از شهر های ایران بشمار می رود و امامت جماعت مسجدین مرحومین (امیر چخماق و بر خوردار) و رتق و فتق امور مسلمین آنسامان بعهده معظم له محولست .

نخستین قطعه ایکه باستقبال مرحوم (حجت الاسلام آمیرزا سید علی مدرس یزدی) رحمته الله علیه سروده اند این است .

جهانرا سیل اشکم گر برد ویرانه ای کمتر
و گرنگذارد از من هم اثر دیوانه ای کمتر

(چکامه علومی)		(مرحوم مدرس)

ز شمع رویت ار سوزم ، چه غم پروانه ای کمتر
غمت ور بر کند بنیان دل ، ویرانه ای کمتر

حدیث عشقت از اول ، چو خواندم در بر استاد
نبد مقصد ازان جز گشتن ، فرزانه ای کمتر

هوای کوی تو بر سر ، ز دوری زارم ومضطر
نمی بینی شوم اندر بهر ، کاشانه ای کمتر

هزاران مرحبا بر غم ، مرا یار است در هردم
نباشد این دل درهم ، و را از لانه ای کمتر

ندیدم عاقلی بی غم ، چه غم گر عقل بربودی
و گر جان هم ستانی به ، چه به دیوانه ای کمتر

لب لعلت بلب آورد ، جانم لب فرو بستم
رقیبان تا نگویندم ، بگو افسانه ای کمتر
اگر خوانی و گر رانی ، چو دردم را تو درمانی
نگردد کشت امیدم ، بلطفت دانه ای کمتر
علومی را هزاران ، انتظار است از وصال تو
اگر بخشی نگردد خم ، بیك پیمانه ای کمتر
شب هجران سحر دارد ، صبوری پیشه کن ایدل
مکش خود را که گردد ، طالب جانانه ای کمتر
کجا سیل فنا بنیان ، کند این کلبه دل را
که جانان را محال است این ، که گردد خانه ای کمتر
جهان از جور گر ما را ، ز جمع خود گریزاند
چه غم در زیر بار فتنه ، باشد شانه ای کمتر
هر انکس این غزل بشنید ، از روی کرم گفتا
که ای احمد ز دیگر شاعران ، حقانه ای کمتر

در ارتحال جانگداز بزرگ پیشوای جهان تشیع (حضرت آیت الله العظمی برو جردی اعلی اله مقامه الشریف) .

چنین سروده اند

چنین شوری چو عاشور محرم　　پدید آمد بشوال المکرم
درین فصل بهار و موسم گل　　هزاران سر بجیب از محنت و غم
صفا رفت از گل و گلزار و صحرا　　چو شد از سروران دین مهی کم
سرور قلب حجت ع سرور دین　　سلیل افضل اولاد آدم (٤)
شهی ملك یقین وجود و سودا　　بدی و یرا بدورانی مسلم

سمی سبط احمد (ص) ازجهان رفت　　نـگین افتـاد خاتم را ز خاتم
هـزار و سیصد و هشتاد هجری　　فکند چرخ از کف اسلام پرچم
«علومی» لطف حق را انتظار است　　که باشد رافـع غم کافی هم
همی خواهد ز درگاهش که دین را　　نمایـد مرحب شوکت فراهم
خـداونـدا بحـق آل طه　　گنه بخش و خطا پوش و ترحم

۳۴۸ - (عطار یزدی)　　(ازپ)

نامش «حسین» فرزند «محمد کاظم» خواهر زاده «مضطر» است عطاری میکرد و «عطار» تخلص داشته .

(از اوست)

جز علـم و ادب هیـچ بما یار نباشد
جز این دو بـهر ورطـه نگهدار نباشد
علم است که از چرخ باوجت بکشاند
محروم ز فیض آنکه ادب دار نباشد
در راه ترقی وطن کوش پیـا پی
خدمت بوطن هیچ کسی عار نباشد
جانرا بفدا کن بره دانش و حکمت
کاری بجهان خوشتر ازین کار نباشد
آنرا که بود کوشش و علم و هنر امروز
فرداش بـهر ورطـه گـرفتار نباشد
آنرا که هنر نیست در عالم ثمرش چیست
اولی است که خر زهره بگلزار نباشد

چه شود گر بمن آن

دل نگهدار که شاید نظر یار افتد
تن رها ساز که تا در ره دلدار افتد

جان وتن چیست که تا بذل کنی از ره دوست
ای خوش آن چشم که در راه تو درکار افتد

شدم از فرقت دیدار تو بیمار و علیل
چه شود گر بمن آن نرگس بیمار افتد

در ره کوی تو هرکس قدمی نتوان زد
راه سخت است که جلد از تن هر مار افتد

نظری را که فکندند بخوبان ایکاش
آن نظر برمن گمگشته «عطار» افتد



۳۴۹ ـ (عرب تقوی یزدی)   (از پ و)



نامش «محمد جعفر» فرزند مرحوم «حاجی مرزا علی عرب» متولـــد درسال ۱۳۱۰ شمسی وکنون بـکسب بازرگانی اشتغال دارند . جوانی نیکو سیر وخوش مشربی است . گاهی نیز لب بسخن میگشاید و اشعـار نغزی میسراید .

(این غزل از آثار طبع اوست)

کاخ بیداد اگر یکسره ویران نشود
دشت وگلزار چنان کشور ایران نشود

ابر نـا بود نـگردد اگر از روی سپهر
آشکارا بجهان مهر درخشـان نشود

من دگر از گل و بـلبل نسرایم سخنی
که ازان مشکل کس ساده وآسان نشود

شاعر آنست که گوید سخن از ملت و ملك
پای بندی و معشوق وگلستـان نشود

شاعر آن است که آزاد زید در همه عمر
بنده سیم و زر و خادم هر خان نشود

شاعر آن است که شعرش ز دل و جان خیزد
ورنه هر ورد سخن مرد سخندان نشود

شاعر آن است که سرمستی و رندی نکند
سر هر خار و خسی شعر و غزلخوان نشود

شاعر آن است که از سر گذرد در ره خلق
غافل از مردم دلخون پریشان نشود

شاعر آن است که از مدح کسان دم نزند
هرگز از بهر دو نان خادم دونان نشود

شاعر آن است که باشد سخنش روح انگیز
زان کسی درغم و نومیدی و حرمان نشود

شاعر آن است که در عرصهٔ پیکار و جود
پای نفشارد و مرعوب و هراسان نشود

شاعر آن است که بخشد سخنش حق و امید
تا کس از شعروی افسرده و پژمان نشود

این است ره شاعر آزاد و یقین
هر که این راه به پیمود پشیمان نشود



۳۵۰ – (فرساد یزدی) (بند ف)



«حضرت آیة الله» آقای «حاج شیخ محمود فرساد» فرزند برومند شادروان خلد آشیان مرحوم «مجد العلماء» روحانی روشن ضمیر اردکان یزد (متوفی بسال ۱۲۹۵ شمسی) آقای فرساد از مشاهیر و دانشمندان یزد میباشند و بسال ۱۲٦۸ شمسی متولد گردیده و تحصیلات خویش را دراصفهان نجف، قم در محضر فحول علماء ادامه داده و بدرجه مبارکه اجتهاد نایل آمده و قریب ٤۰ سال است در شهرستان یزد بحل و فصل معضلات امور عامه اشتغال دارند آقای «فرساد» نه تنها در شعروادب پایه اش بلند است بلکه در علم و حکمت مایه دار وارجمند است فقاهتش مسلم و نباهتش متحتم است مجتهدی تجدد خواه است . نه دربند دستار وکلاه در جامهٔ متحد الشکل در یزد وحید العصر است در درجهٔ اول سر دفتر اسناد رسمی است ورئیس انجمن ادبی یزد است . دارای عیال و (۷) فرزند میباشند .

(او راست)

گرتو خواهی که بپایت نرود خار کسی
همچو من دست مزن برگل گلزار کسی

تا شود نام تو در دهر به نیکی مشهور
بار بردار کسان باش نه سربار کسی
اندراین مزرعه خود تخم نکوکاری کار
که بکارت نخورد سعی کس وکار کسی
عزت نفس همین بس که ندارد «فرساد»
چشم بر درهم و دیده بدینار کسی

خیال و خوابی بود

بدست تا که مرا ساغر شرابی بود
زحادثات نه بیمی نه اضطرابی بود
(نمود پیرخرابات از حذاقت رأی)
(بمی معالجه هر جا دلی خرابی بود)
بدان خیال که در خواب بینمت یکشب
بخواب رفتم وآنهم خیال و خوابی بود
اجل فراق ترا درشمار عمر شمرد
نمی شمرد اگر عمر را حسابی بود

لیل و نهاری دارم

بجهان خرم از آنم که نگاری دارم
بانگاری همه شب بوس و کناری دارم
گرچه افتاده ام از کار بجان تو هنوز
با می و مطرب و ساقی سروکاری دارم
بخیال رخ و زلفت و بسر آرم شب و روز
چشم بد دور چه خوش لیل و نهاری دارم

۳۵۱ – (فرخی یزدی شاعر آزادی خواه)



نامش « محمد » پدرش « ابراهیم » زایچه اش در سال ۱۳۰۶ قمری. چنانکه از شرح و حال فرخی یزدی برمیآید . این مرد از ایام جوانی تا پایان عمر سراسرزندگانی خود را در غرقابی بس مخوف و خونین بسر برده و حاضر نبوده است. بهیچ قیمت حتی به بهای زندان و شکنجه و آسیبهای سخت و مصادفات هراسناك كه تنها يكی از آنهاده مرد شجاع و قوی الاراده را از پای در میآورد از عقاید آزادیخواهانهٔ خود دست بر دارد .

« فرخی » بر خلاف تمام کسانیکه مدعی آزادیخواهی و میهن دوستی بودند . تنها مردیست که دست از تمام علائق مادی و همهٔ تجملات زندگانی شسته چون طوفانی سهمگین باصل زور و بنای استبداد حمله برده و سالیان متمادی بشهادت جمعی از مطلعین کنونی با عناصر استبداد و ارتجاع جنگیده و از هیچگونه شکنجه و آزار و حملات خطرناك نهراسیده . و مانند سیلی خانه بر انداز که از کوهی سرازیر شود یکه و تنها باستبداد و استبدادیان تاخته و سر انجام پس از فداکاریهای بسیار و فدا کردن همه چیز حتی سر خود را

درین عرصهٔ خطرناك باخته و بالاخره باکفن خونین بخاك سیاه خفته است . آری :

هر کسی را نتوان گفت که صاحب هنر است

عشق بازی دگر و نفس پرستی دگر است

صفحات فرسودهٔ جریدهٔ طوفان که در حقیقت کارنامهٔ نهضت انقلاب سیاسی ایران بشمار است . بزرگترین شاهد بر مدعای ماست . این مرد شیفتهٔ از خود گذشته در معرکهٔ استبداد و رواج بازار مستبدین و مهمتر از همه دورهٔ زمامداری عناصر مغرور و مخالف حرّیت و آزادی طلبی در نامهٔ مزبور مطالبی هیجان آمیز و مقالاتی تند و گستاخانه منافی با اصول شوم و ننگین فشار و خود سری نشرداده و هر روز بر اثردسایس تبهکاران و راهزنان گرفتار مصیبتی عظیم گشته . پس از استخلاص مجدداً به خانه اول برگشته . و عقاید پاك و بلند خود را که بمنظور از ریشه در آوردن بنای ظلم و اجحاف بوده با صراحتی تمام تعقیب کرده است . دردم واپسین که کابوس وحشتناك مرگ گریبان وی را گرفته و مشتی جلاد و فرومایه ننگین به پیکر مردانه اش حمله برده اند بازاز پای نشسته . و با زبان از حلقوم خود چنین نعره بر آورده است .

هرگز دل ما ز خصم در بیم نشد		در بیم ز صاحبان دیهیم نشد
ای جان بفدای آنکه پیش دشمن		تسلیم نمود جان و تسلیم نشد

در آخرین لحظه نغماتی دایر بر علاقهٔ بایران و حرّیت و آزادیخواهی سروده و زبانش بدین اشعار مترنم بوده است .

بویرانی این اوضـاع هستم مطمئن زانرو
که بنیـاد جفـا و جور بی بنیـاد میگردد
عذر تقصیر چنین خواهد و گویـد مأمور
کاین جنـایت حسب الامر همایون بـاشد
طعم آزادی ز بس شیرین بود در کام جان
بهر آن از خون خود فرهاد گـلگون میشویم

بعقیدهٔ ما حقیقتا اگر نقاش زبردستی بتواند منظرهٔ دل خراش و در عین حال شرم آور آخرین لحظـات جان دادن مرموز و یرا ترسیم کند از نظارهٔ آن خاره سنگ خون خواهد گریست «فرخی» برای الفاظ فـدا کاری، آزادی خواهی، میهن دوستی، استبداد شکنی، سربازی، و بالاخره جانبازی، که از دیر باز در کشور ما معنی و مفهوم حقیق نداشت. بلکه آلت اجرای مقاصد پست و شرم آور مشتی بیخرد طماع جاه طلب بود مصداق حقیق بشمار رفت.

این پهلوان دلیر ایرانی در حقیقت سر خود بر کف گذارده. و اگر بشرح احوالش کاملاً دقت شود روشن میشود که «فرخی» مانند سایر مردان جبون و طماع که الفـاظ آزادی و آزاد یخواهی را سرمایهٔ جاه و جلال و دستگاه و ریاست قرار دادند. متیوانست با اندك انحراف از عقاید اصلی (بدون اینکه کسی پی برد) زنـده بماند و بلند ترین مقام ریاست را اشغال کند. بر خلاف این مرد خمیره و ساختمانی غریب و نادر داشت. یعنی در قبال بزرگترین مقام و شاید برابر برجسته ترین مردان دنیا حاضر نبود گردن کج کند.

«فرخی» بهر دو نان در پیش دو نان هیچوقت
چاپلوس و آستان بوس و تملق گو مباش

شرح احوال فرخی

«مرزا محمد» متخلص «فرخی» فرزند «محمد ابراهیم یزدی» در سال ۱۳۰۶ هجری در یزد متولد شد. پس از طی دوران خورد سالی مشغول تحصیل گردید. ولی نزدیك پایان تحصیلات مقدماتی در مدرسه مرسلین انگلیسهای یزد بعلت روح آزاد یخواهی، و افکار روشن وی و اشعاری که بر علیه اولیای مدرسه میسروده. و یرا بمناسبت شعر پائین که در حدود سن ۱۵ سالگی سروده است. (قسمت پیشتری آن در صفحهٔ ۹۲ دیوانش چاپ شده است) از مدرسه خارج نمودند.

سخت بسته باما چرخ، عهد سست پیمانی
داده او بهر پستی، دستگاه سلطانی
دین ز دست مردم برد، فکرهای شیطانی
جمله طفل خود بردند، در سرای نصرانی
ای دریغ ازین مذهب، داد ازین مسلمانی

فارسی و مقدمات عربی را فرا گرفت و چون از طبقهٔ متوسط بود پس از خروج از مدرسه بکارگری مشغول گردید. و از دسترنج خود امرار معاش میکرد. در همان اوان از قریحهٔ تابناك و ذوق سرشار خدا داده اشعاری بکر با مضامین بی سابقه میسرود. در طلوع مشروطیت و پیدایش حزب دمکرات در ایران «فرخی» از دمکرات های جدی، و حقیقی یزد، و جزء آزادی خواهان

آنشهر بوده است . و در غزلی آزادی را چنین تفسیر میکند .

قسم بعزت و قدر و مقام آزادی
که روح بخش جهانست نام آزادی

هزار بار بود به ز صبح استبداد
برای دسته پا بسته شام آزادی

به پیش اهل جهان محترم بود آنکس
که داشت از دل و جان احترام آزادی

روزگار قیامت بپا شود آنروز
کنند رنجبران چون قیام آزادی

اگر خدای بمن فرصتی دهد یکروز
کشم ز مرتجعین انتقام آزادی

مسمط وطنی این مسمط ایست که در نوروز ۱۳۲۷ هجری قمری راجع بآزادی در مجمع آزادیخواهان خوانده است و موجب دوختن دهان وی شده است . بفرمان ضیغم الدوله قشقائی حکومت یزد .

(عیدجم شد ای فریدون) خوبت ایران پرست
مستبدی خوی ضحاکی است این خو، نه ز دست

حالیا کز سلم و تور انگلیس و روس هست
(ایرج ایران سراپای دستگیر و پای) بست

به که از راه تمدن ترك بی مهری کنی
(در ره مشروط اقدام منوچهری کنی)

این همان ایران که منزلگاه «کیکاوس» بود
خوابگاه (داریوش) و مأمن (سیروس) بود

جای (زال و رستم و گو درز و گیو و طوس) بود
نی چنین پا مال جور انگلیس و روس بود
این همه از بی حسی ما بود کافسرده ایم
مردگان زنده بلکه زندگان مرده ایم

این مسمط مفصل تا آنجا که حاکم را مخاطب قرار داده میگوید

خود تو میدانی نیم از شاعران چاپلوس
کز برای سیم بنمایم کسی را پای بوس
تا رسانم چرخ ریسی را بچرخ آبنوس
من نمیگویم توئی درگاه هیجا همچو طوس
لیك گویم گر بقانون مجری قانون شوی
(بهمن و کیخسرو و جمشید و افریدون) شوی

بعد از آنکه ضیغم الدوله دهان او را دوخت . این مسمط را ساخته بآزادیخواهان دموکراتهای تهران فرستاد که مختصری از آن اقتباس میشود .

ای دمکرات ، بت باشرف نوع پرست
که طرفداری ما رنجبران خوی توهست
اندرین دوره که قانون شکنی دلها خست
گر زهم مسلك خویشت خبری نیست زدست
(شرح این قصه شنو از دولب دوخته) ام
(تابسوزد دلت از بهر دل سوخته) ام
ضیغم الدوله چوقانون شکنی پیشه نمود
از همان پیشهٔ خود ریشهٔ خود تیشه نمود

خون یك ملت غارت زده درشیشه نمود
نی زوجدان خجل ونی زحق اندیشه نمود
بگمانش که در امروز مجازاتی نیست
(یا بفردوس درین کرده مکافاتی) نیست
تاخت در یزد چنان خنگ ستبدادی را
کز میان رفت بیکبارگی آزادی را
کرد پامال ستم قریه و آبادی را
خواست تاجلوه دهد مسلك اجدادی را
(زانکه میگفت من از سلسلهٔ چنگیزم)
(بی صفت نیست که چنگیز صفت خونریزم)

« فرخی » در دوره جنگ بین الملل اول به بغداد و کربلا مهاجرت کرد . چون مورد تعقیب انگلیسها واقع شده بود باپای پیاده از بیرایه از کربلا بموصل رفت و از آنجا بایران آمده گرفتار قشون تزاری روس گردید و مدتها زندانی بود و همچنین در تهران چند تیرباو شلیك کردندولی باو اصابت نکرد . در دورهٔ ریاست الوزرائی «وثوق‌الدوله» برضد قرار داد او اقدامات و مخالفت کرده . براثر آن مدتها در شهربانی بزندان شماره یك افتاده . وهمچنین در دوره ریاست الوزرائی سید « ضیاء الدین طبا طبائی» در باغ سردار اعتماد زندانی گشت . درسال ۱۳٤۰ هجری قمری روز نامه طوفان را انتشار داد با اینکه این روز نامه کراراً توقیف گردید . و مرتباً منتشر نشده سال هشتم خود را بپایان رسانید . روز نامه طوفان میتوان از بهترین جراید ایران دانست . چه در قسمت آزاد یخواهی خیلی تند و صریح اللحجه است . و در قسمت ادبی نیز

مقامی مهم دارد زیرا دو ثلث از کلیه شماره های هشت سالهٔ آن دارای یك غزل و یك رباعی سیاسی و اجتماعی روزانه اثرطبع خود فرخی است . برای جشن دهمین سال انقلاب روسیه از طرف دولت شوروی « فرخی » و « علی دشتی » و « شیروانی » و « سلیمان میرزا » بمسکو دعوت شده ویازده روز در آنجا بودند . « فرخی » پس از مراجعت بایران سفرنامهٔ خود را متظمن اشعاریکه در آنجا ساخته بود در طوفان انتشار داد . ولی روزنامه از طرف دولت وقت توقیف گردید . وسفرنامه ناتمام ماند . در دورهٔ هفتم مجلس سال ۱۳٤۷ و ۳٤۹ هجری به نمایندگی از یزد (مسقط الراس خود) انتخاب شد . وتنها او در اقلیت بود زیرا تمام وکلا طرفدار دولت وقت بودند . گذشته از اینکه فحش وناسزا می شنید . گاهی مورد حمله نیز واقع میشد . نسبت بدورهٔ وکالت خود گوید .

چو راست رو در راستی ضرب المثل بودم
بجمعی کجروان همچون کمان پیوسته ام کردی

« فرخی » مردی بود که نام نیك ایران وایرانی بر همه چیز مانند شغل ومنصب «جاه جلال» وثروت ترجیح داده است . واز هرگونه علایق - زن - خانه ، تمول ، دوری جسته است . « فرخی » شاید بیش از بیست هزار بیت گفته باشد . واز آنجمله آنچه در چند سال اخیر در روزنامه طوفان درج شده است محفوظ مانده . وبقیه هم اگر بطبع رسیده باشد پراگنده است . اشعار « فرخی » خیلی سلیس وروان ودارای فکر ومضامین تازه است . رباعیات او در عالم سیاست کم وزن تر از رباعیات « خیام » در عالم عرفان

وفلسفه نیست . در « فرخی » چیزیکه خیلی دقت وتوجه ومخصوصاً در خور یاد داشت است . قوت طبع او در سرودن اشعار است وبسیار دیده شده که بفاصلهٔ ده دقیقه غزلی لطیف ساخته است . غزلیاتی که در طوفان درج است عموماً بالبدیهه ساخته شده زیرا گرفتاری های روزنامه واداره کردن امور آن مانع ازین بوده است که مدتی وقت صرف نماید . طوفان هفتگی ادبی نیز از یادگارهای « فرخی » است . دیوانش باهتمام « حسین مکی » بچاپ رسیده است . فرخی بسال ۱۳۱۸ خورشیدی بعالم باقی‌شتافت اینك قسمتی ازاشعارش انتخاب وثبت میشوداین غزل راجع بقرار داد «وثوق الدوله» گفته است .

آن دست دوستی که در اول نگار داد
بادشمنی بخون دل آخر نگار داد
دیدی که باغبان جفا پیشه عاقبت
برباد آشیانهٔ چندین هزار داد
میخواست خون بکشور « دارا » رودچوجوی
دستی که تیغ کید بجانوسیار داد
با اختیار تام کند طرز قتل وحبس
ای داد بآن کسیکه باو اختیار داد

این قصیده نیز از انتقاد « وثوق الدوله » است

داد دستور دیو خوی زبیداد (کشورجم) رابباد بی هنری داد
داد قراری که بیقراری ملت زان بفلك میرسد زولوله وداد
کاش یکی بردی این پیام بدستور کی زقرار تو داده عهد تو فریاد
چشم بدت دوروه‌چه خوب نمودی خانهٔ ماراخراب خانه ات آباد

سر بسر آنرا بزور پای فشاری　　دست تو از بن گرفت و کند زبنیاد
در ماتهٔ بیستم که زندگی افریك　　گشته ززنجیر وبند وبندگی آزاد
خواجهٔ دست بسته پای شکسته　　یکسره مارا بقتل گاه فرستاد
(همتی ای ملت سلالهٔ «قارن»)　　(غیرتی ای مردم نبیرهٔ گشواد)
(تانشود مرز «داریوش» چو بصره)　　(تانشود کاخ «اردشیر» چو بغداد)

این مخمس ترکیب مستزاد که در هنگام مها جرت بموصل راجع بدوری اجانب سروده در اینجا آورده میشود .

ای وطن پرور ایرانی بامسلك وهوش　　هان مکن جوش وخروش
پند های من با تجربه زنهای بگوش　　گر توئی پند نیوش
اجنبی گر بمثل مید هدت ساغر نوش　　نوش نیش است منوش
درپی خستن او درهمه اوقات بکوش　　تا توان داری وتوش
که عدو دوست نگردد بخدا گرکه نبی است
اجنبی اجنبی است

قسمت دوم

من سرکشته چو پرگار جهان گردیدم　　رنجها که بکشیدم
پابرهنه ره دشت و دره راببریدم　　دست غم بگزیدم
حالت (ملت عثمانی و ژرمن) دیدم　　خوب و بد بشنیدم
باز برگشته و از اجنبیان نومیدم　　حالیا خوب فهمیدم
که اگر شیخ خورد گول اجانب صبی است　　اجنبی اجنبی است

این غزل بهترین و روان ترین از اشعار «فرخی» است .

گر «یوسف» من جلوه چنین خوب نماید
خون دردل نوباده «یعقوب» نماید

خونریزی ضحاك درین ملك فزون گشت
کو (« کاوه » که چرمی بسر چوب) نماید

ای شحنه بکش دست زمردم که درین شهر
غیر از تو کسی نیست که آشوب نماید

سلطان حقیق بود آنکس که توانست
خود رابهر جامعه محبوب نماید

هر کس نکند تکیه بر افکار عمومی
او را خطر حادثه مغلوب نماید

کو دست توانا که بگلزار تمدن
هر خار وخسی ریخته جاروب نماید

بر « فرخی » آورد فشار آنچه مصائب
او را نتوانست که مرعوب نماید

موافق ثابت قدم نداشت

هر گز دلم برای کم و بیش غم نداشت
آری نداشت غم که غم بیش و کم نداشت

در دفتر زمانه افتد نامش از قلم
هر ملتی که مردم صاحب قلم نداشت

در پیشگاه اهل خرد نیست محترم
(هر کس که فکر جامعه را محترم) نداشت

با آنکه جیب و جام من از مال و می تهی است
(ما را فراغتی است که جمشید جم) نداشت

انصاف و عقل داشت موافق ولی بسی
(چون « فرخی» موافق ثابت قدم) نداشت

دوست خطابش کردم

شب چو در بستم و مست از می نابش کردم
ماه اگر حلقه بدر کوفت جوابش کردم
دیدی آن ترك خطا دشمن جان بود مرا
گر چه عمری بخطا دوست خطابش کردم
غرق خون بود و نمی مرد ز حسرت (فرهاد)
خواندم افسانهٔ (شیرین و) بخوابش کردم
خانهٔ مردم بیگانه چو شد خانهٔ چشم
آنقدر گریه نمودم که خرابش کردم
زندگی کردن من زندگی تدریجی بود
آنچه جان کند تنم عمر حسابش کردم
(ای دودهٔ طهمورس) دل یکدله باید کرد
یك سلسله دیوان را در سلسله باید کرد
با این سر سودائی از شور نیفتادی
در راه طلب پارا پر آبله باید کرد
باجامه مستحفظ بر قافله دزدانند
این راه زنان طرد از این قافله باید کرد
این کشمکش گیتی ناشی زدوئیت شد
(جمعیت عالم را یك عایله) باید کرد
ما بین بشر شد سّد چون مسّلهٔ سرحد
(زین بعد ممالك رابی فاصله) باید کرد

بدست آوردن آزادی بطریق انقلاب

آنانکه ز خون دو دست رنگین کردند
آزادی حق خویش تامین کردند
دارند در انظار ملل حق حیات
(آنقوم که انقلاب خونین) کردند

* * *

(در مرز عجم ذلت ایرانی بین)　(در ملك عرب محو مسلمانی بین)
(دایم سرو سروران ایرانی را)　(پامال تجاوز بریتانی بین)

* * *

باعلم و عمل اگر مهیا نشویم　همدوش بمردمان دنیا نشویم
نادانی و بندگیت توام بخدای　ما بنده شویم گر که دانا نشویم

راجع بصلح عمومی گفته

هرگز دل خود را بعث تنگ مکن
تا صلح بود بجنگ آهنگ مکن
هر چند که نیست زندگی غیر از جنگ
با مرگ بساز و با کسی جنگ مکن

بمناسبت قتل کلنل محمد تقی خان گفته

روز یکه شهید راه عشق قربانی شد
(آغشته بخون مغفر ایرانی) شد
در ماتم او عارف و عامی گفتند
ایام صفر محرم ثانی شد

۳۵۲ – (فرات یزدی)



نامش « عباس » فامیل و تخلص « فرات » فرزند « محمد کاظم » متولدبسال۱۲۷۳خورشیدیدریزد دو ساله بوده که پدرش حیات عاریت را بدرود گفته . و بیاری و عنایت مسبب الاسباب و همت بی نظیر مادر مهربانش . و بسر پرستی دائیهایش از سن ۸ سالگی با برادرش درخدمت دائی بزرگوار و شاعر شیرین گفتار میرزای مظفر . به تحصیل مشغول و چون آن بزرگوار مشوق بسیار خوبی بوده . و ضمناً « فرات » خیلی کوچك بود که طبعش بشعر و ادب مانوس گشته . بهمراه مرحوم دائی بانجمن ادبی یزد در منزل مرحوم « فرخی » میرفته و در آنزمان کامش بشهد ادب شیرین گشته . پس از طی دوره مقدمات و تحصیل خط نستعلیق و شکسته در مدرسه خان شب و روز به تحصیل علوم عربیه و ادبیه پرداخته . صرف و نحو و معانی و بیان و منطق و مقدمه ای از فقه و اصول را از اساتید فن آموخته . و در سال ۱۳۳٤ قمری با توشهٔ توّکل برای ادامه تحصیل باصفهان رهسپار و در مدرسه جده بزرگ اقامت گزیده . و ضمناً در هفته چند ساعت در مدرسه جدید گلبهار که مطابق با دوره متوسط

بوده تدریس کرده . در آنموقع انجمنی بنام انجمن دانش در اصفهان هفتهٔ یکروز در منزل « میرزا عباس خان شیدا » و کمك و مساعدت « الفت » با حضور و جوه شعراء و ادبـای اصفهان در کمال نظم و ترتیب تشکیل میافته ایشانهم حضور یافته و استفاده کامل میبرده . پس از چندی به تهران رهسپار و علاوه بر تحصیل و تدریس علوم عربیه و ادبیه ضمناً به تحصیل فنون جدید پرداخته . پس از طی دوره دار الفنون بخدمات فرهنگی در مدارس مشغول شـده . چون شغل تـدریس برایش خستگی آور بوده . در سال ۱۳۰۵ خورشیدی بخدمت اداره ژاندارمری و بعد از چهارده سال ادامه خدمت بعلت انحلال تشکـیلات مرکزی ژانـدارمری بدارائی ارتش منتقل . و تاکنون که چندین سال است در دایرهٔ دفـتر مشغول انجام وظیفه میباشد . خوشبختانه درکار های اداری هم اغلب با اشخاص ادیب و فاضل معاشر بوده . درکار های فرهنگی از محضر « مصباح » که مجسمهٔ ادب بود استفـاده و در اداره ژانـدارمری از دانشمند بی نظیر و شاعر و ادیب شهیر « حضرت سرهنـگ سرود » استفـاده کامل نموده . در زمان اختیارات مرحوم « داور » « فرات » را با رتبهٔ قضائی و حقوق مکفی بخدمت داد گستری رسماً دعوت و حکم آن نیز صادر و ابلاغ گردید . ولی بواسطه عدم موافقت اداره ژاندارمری وقت عملی نشده . و از این و خسارت جبران نا پذیری بآن ارجمند وارد آمده . ورود ایشان به تهران تقریباً مصادف گشت با تاسیس انجمن ادبی ایران که بهمت مرحوم « وحید دستگردی » و مساعدت و معاضدت استاد بزرگوار مرحوم « ملك الشعراء بهار » وعدهٔ از دانشمندان و ادبـا

و شعرای نامی از قبیل «علی اصغر حکمت» و «هادی حایری» و «سعید نفیسی» و «رشید یاسمی» و «آزادی» و «تقی بینش» و «عبرت» و «اشتری» و «صبوری» و «ناصح» و «روحانی» و «طرفه» و جمعی از اساتید سخن در منزل «وحید» و بعد چندی بطور سیار در هفتهٔ یکشب تشکیل میشد . و بعداً در وزارت فرهنگ بریاست «سمیعی» در کمال تجلیل و انتظام محل انجمن ثابت گشت مورد استفاده ادبا و شعرا و اهل ذوق و ادب بوده .

بعد از چندی درمنزل «نائینی» و بعد بنابه پیشنهاد و خواهش مرحوم «شیخ الرئیس افسر» انجمن بمنزل آنمرحوم منتقل و پایدار گشت و بعد از رفتن «شاهزاده افسر» انجمن نیز از بین رفت «فرات» در تمام دوره های انجمن ادبی ایران منشی رسمی انجمن و از اعضاء هیئت ریسیه بوده . پس از فوت «شهزاده افسر» «عادل خلعت بری» باهمت مخصوص خودش انجمن ادبی دانشوران جایگزین انجمن ادبی ایران ساخت.و اکنون باهمان مزایا هفتهٔ یکشب درسالن دارالفنون باحضور اغلب دانشمندان و ادبانام تشکیل میگردد . انجمن دیگری نیز بهمت فاضل از جمند «دکتر ضیاء الدین مجیرشیبانی» بنام انجمن علم و ادب . سالهای متمادی است برپاست و در منزل «توفیق» هم انجمنی بنام آنمرحوم بدستیاری «محمد علی توفیق» سالهاست تشکیل میشود «مرتضی فرهنگ» هم انجمنی بنام فرهنگ تشکیل دادند که درنهایت ترتیب و نظم بوده . ولی متاسفانه بعد از چندی تعطیل شد . خوشبختانه آثار آن انجمن را فرهنگ بخلاف سایرین حفظ کرده اند . «فرات» در تمام این انجمنها شرکت داشته و بطور خلاصه در تمام

عمر لحظهٔی از مصاحبت ادباء و شعراء و اهل ذوق و مجامع ادبی و علمی دور نبوده . (و خودش میگوید) .

(ما بعمر خود خریدیم این متاع پر بهارا) جنس شعر (و شاعری هر چند بازاری ندارد) اشعار ابتدایش را بکلی متروك و آنچه درین مدت جمع آوری شد بچهل هزار بیت از قبیل غزل و قصیده و قطعه و مثنوی و رباعی و ماده تاریخ و غیره بالغ میشود . بگفته شاعر شرین گفتار « حالت » اگر ماده تاریخهای ساخته شده را کاملا جمع آوری شود خود کتاب بزرگی خواهد بود . قسمتی از این آثار فکاهی است (که بامضای جنی) در دوره های ۷ ساله (امید فکاهی) و دوره های (توفیق) طبع شده است . « فرات » درباره دیوانش که بطبع رسیده چنین اظهار عقیده میکند . که تصمیمی دربارهٔ طبع و نشر آثار خود نداشته فقط دو چیز باعث این اقدام شده . که نتوانسته آنرا صرف نظر کند یکی تشویق مکرّر رفقای ادبی و دوستان صمیمی از قبیل آقایان « ملك حجازی قلزم » و « صابر همدانی » و « ساعی حریرچیان » و « مدیر روز نامه کهن سال نسیم شمال » و « گلچین معانی » و « زکائی » و « بیضائی » و « رنجی » و « رجوی » و « فتوحی » و « قیام » و « کورش حایری » و « محمد علی شریفی » و « وفائی کیش » و عدهٔ دیگر از ادبا و سخن سنجان که اجرای دستوراتشان براو فرض بوده . این کاررا انجام داده اگر چه تمام اشعار آبدارش هنوز بطبع نرسیده امید که بعدها چاپ شود . از صفات بارز « فرات » ایمان و عقیدهٔ راسخ مذهبی اوست . که در هر حال بآن پای بند و در خدمت بنوع و تشویق جوانان

درکار علم و ادب کوشا . و قسمت اعظم اشعاروی نیز جنبه اخلاقی و انتقادی دارد . حتی در آثار فکاهی خود نیز با اینکه بنام مستعار بوده . هرگز از جادهٔ عفت و پاك اندیشه خارج نشده است . (از اشعار اوست) .

دربارہ حکیم فردوسی سروده

بعالم بود پای بر جا سخن	بود دهر را زینت افزا سخن
بود جان و دل از سخن پر سرور	ز مهر سخن شد جهان پر ز نور
گلستان دهر از سخن خرم است
چنان کز بهاران چمن خرم است
(سخن آب حیوان و جام جم است)
بوصف سخن هر چه گوئی کم است
روانها ز فیض سخن گشته شاد
به جسم زمانه سخن جان نهاد
(سخن خضر وقت است ازان زنده است)
ازان تا جهان هست تا بنده است
سخن گوی دانا به تیغ زبان
بگیرد جهان از کران تا کران
(نظر کن بفردوسی و خامه اش)	(به بین زنده گیتی زشاهنامه اش)
از وشد تناور نهال سخن	از وگشت زیبا جمال سخن
از و پر ز شکر بود کامها	از و نامی اندر جهان نامها
(از و نام شاهنشهان پایدار)	(از و ملك ایران پر از افتخار)
(دم عیسوی داد یزدان بوی)	(بدو زنده شد نام کاوس کی)

مقام سخن را بجائی رساند که جای سخن لعل و گوهر فشاند
چو بگرفت گیتی بنام سخن بیفزود بس بر مقام سخن
(بیا راست دفتر بگفتار نیك) (بگفتار و رفتار و کردار نیك)
(وطن دوستی دین او بود و بس) (همین شیوه آئین او بود و بس)
ز حب وطن بود جانش به تن نبودش بدل غیر حب وطن
بگفتار آن نغز پسندیده خوی (بنا زد بایران و ایران بدوی)
(ز کلکش سخن را روان و تن است) (ز فکر منیرش جهان روشن است)
بملك سخن غیر او شاه نیست بچرخ فصاحت جز او راه نیست
(سزد گر که ایران ببالد از و) (نه ایران که کیهان ببالد از و)
گر آن طبع شیوای شیرین نبود گر آن شیوه های نو آئین نبود
گلستان معنی طراوت نداشت جهان وجدی ازهیچ بابت نداشت
ز آثار شاهان یکی نامه کرد و زان نامه در دهر هنگامه کرد
در آن نامه روح جوانی پدید (جوانمردی و پهلوانی پدید)
بما داد درس و طنخواهی او به حفظ و طن داد آگاهی او
(از و رستم و گیو و اسفندیار) بمیدان هستی شده نامدار
بهر دور چشم جهان است باز بد و نیك رامیدهد امتیاز
بباغ زمانه گل و خار هست ولی چشم بینا بگلزار هست
نشد در جهان نام بیجا بلند نگردد کسی بی سبب ارجمند
(به بین رفعت وجاه استاد طوس) (جهان ادب سرو آزاد طوس)
بدوگشت گویا زبان سخن بدوگشت خرم روان سخن
(جهان را بدان طبع شیوا گرفت)
(به تیغ زبان بین که دنیا گرفت)

از و یافت شاعر بدهر آبروی
که چشم سخن گشت روشن بدوی
(مگر بود کلکش عصای کلیم)
که جادوگر دهر از و شد به بیم

* * *

بعهد شه غزنوی گر حسود
ز تو نزد سلطان سعایت نمود
گر آن عهد قدر تو نشناختند
باکرام و جاهت نپرداختند
(کنون شرقیان جان فشانی کنند)
(بجان غربیان قدر دانی کنند)
نظر کن نشانی ز محمود نیست
تو گشتی پسندیده محمود کیست
(بر آفاق نام تو پیشی گرفت)
(جهان ماند از قدر تو در شگفت)
کنند «ای فرات» اندرین نوبهار
دو صد رحمت حق بروحش نثار

دربارهٔ سعدی سروده

(خدای سخن سعدی پاك جان)	(مهین افتخار سخن گستران)
یگانه است در بحر فضل و کمال	بلطف بیان در جهان بیهمال
بدوران خود داد داد سخن	شد از فکرتش نوجهان سخن

(بملک فصاحت بود پادشاه)
سران سخن جمله او را سپاه
همه رهروو او بود رهنمون
همه ذی فن و او بود ذی فنون
ادب را کمالش گرفته ببر
ازو زندگانی گرفته ز سر
جهان مانده درحیرت از رفعتش
(شده پشت گیتی خم ازمنتش)
روان تازه از شورو غوغای اوست
جهان روشن از پرتو رای اوست
سخن چون ز عشق و محبت سرود
جهان راهمه مست و سرخوش نمود
ز عرفان چو از نودری کرد باز
در آمد ازو روح در احتراز
(ز لفظ خوش و معنی دلپسند)
(دراخلاق طرح نوی در فکند)
پراز گوهر نغز دیوان او
پراز نعمت گونه گون خوان او
(کتابی بدین جامعی کس ندید)
سراسر بشارت سراسر نوید
(عروس جهان را بیاراست چهر)
بگسترد خوان محبت ز مهر

(گلستان او چون بهشت ارم)
جهان گشته زو تازه جان دمبدم
بهار جهان را خزان درپی است
گهی نوبت فرودین گه دی است
(همیشه بهار است بستان او)
(خزان کی پذیرد گلستان او)
بطرف گلستانش از فضل و جود
روان لطف معنی چو زاینده رود
طیور بدایع خروشان در او
ازو یافت بستان دهر آبرو
بسی درّ ناسفته نغز گفت
سخنهای شیوای پر مغز گفت
(گلستانی آراست اندر جهان)
(که هرگز نگردد بگردش خزان)
(جهانی پر از پندو اندرز اوست)
(ستایشگر او چه دشمن چه دوست)
بود چون ارم خرمش بوستان
ازان عالمی شاد و خرم روان
(گلستان ولی چون فلك پر نجوم)
(منور از و گشته هر مرز و بوم)
سراسر پر از مهر پندو و داد
همه اتفاق و همه اتحاد

بهشتی است گلزارش آراسته
ز حشو و زوائد به پیراسته
(خداتا گل و گلستان آفرید)
(گلستان بدین خرمی کس ندید)
از وشد پدیدار لطف کلام
از و یافت ملک سخن انتظام
ز دوران او رفت چون هفتصد
جهان خواست پاداش او را دهد
بپاداش آن خدمت شایگان
در آمد بنا گه به جنبش جهان
(بهر کشوری طرفه جشنی بساخت)
(باستادی او را زمانه شناخت)
(هم او پیشوای سخن بود و بس)
(بملك سخن همچو او نیست کس)
(از و گشته بالنده و مفتخر)
(نه ایران، که ملك جهان سربسر)
در اوصاف او مات مانده «فرات»
که درپیش دریا بود قطره مات

چه خوانا نوشته

رمه خطی بوصف بت، ما نوشته اند
بنگر چه نغزو روشن و زیبا نوشته اند

توصیف زلف سرکش، او موشکافها
بر لوح جان بخط چلیپا، نوشته اند
دیدم ببوستان، که ببالای سرو ناز
توصیفها ازان قد رعنا، نوشته اند
در مصحف جمال تو، آیات نور را
بانوك خامهٔ یدبیضا، نوشته اند
با آنکه وصف (آتش زرتشت مؤبدان)
بر صفحهٔ (منیر اوستا) نوشته اند
ثابت نمود لعل لبت آنچه را ز پیش
در شرح (معجزات مسیحا) نوشته اند
فرمان قتل عاشق سرگشته بر رخت
وه وه بخط سبزچه خوانا، نوشته اند
آن تارهای زلف بصبح رخت خطی است
کاندر درازی شب یلدا، نوشته اند
اوصاف دلربائی، آن چشم و ابروان
مردم بصد اشاره و ایما، نوشته اند
گفتم نوشته اند بطومار وصل تو
نامم بخنده گفت که بیجا، نوشته اند
بربرگ سوسن و سمن و لاله در چمن
شرحی ز قدرت چمن آرا، نوشته اند
هر حسرتی بصفحه، ایجاد بوده است
از راه سادگی بدل ما، نوشته اند

پرسیدم از خرد زخط خوشدلی بگفت
آنرا بدور ساغر صهبا، نوشته اند
کام جهان که دسترسی، کس بدان نداشت
در دست بازوان توانا، نوشته اند
سر لوحه کتاب سعادت، بآب زر
دیدم بنام مردم دانا، نوشته اند
گفتم رقم زده است بلطف توام «فرات»
گفت این خطی بود که بدریا، نوشته اند

همه دم مغتنم نداشت

پیرمغان اگرچه جلال وحشم نداشت
چیزی زاهل جاه وحشم نیز کم نداشت
او را بروزگار همین بود افتخار
کز خلق خوش بکس سرجو روستم نداشت
بربود گوی عزوسعادت که در جهان
گر سیم وزر نداشت بسر عجب هم نداشت
دنیا اگر نبود بدو مهربان همی
او بود مهربان بهمه خلق وغم نداشت
سرگرم نقش جام جهان بین خویش بود
زینرو نظر (بجام جهان بین جم) نداشت
در بزم عشق بود همه ناز ونعمتی
باغ (ارم هم این همه نازو نعم) نداشت

از فیض (جام پیر خرابات زنده ایم)
پاینده آنو جود که بیم عدم نداشت
(رفتند زیر پرچم شاهیش کائنات)
هرچند (کوس و پرچم وچتروعلم) نداشت
گر دید غرق بحر پشیمانی و اسف
هر کس که وقت خود همه دم مغتنم نداشت
امسال دوستان زچه کم بود بارتاك
این شاخه باکرامت بیحد کرم نداشت
زاهد بپای آن به تکبر قدم نهاد
پایش شکسته باد که یمن قدم نداشت
ای شیخ باز شکر که همچون تو در جهان
ما را کسی بروی و ریا متهم نداشت
زدخم«فرات» یکنفس وجسم وجان گرفت
این فیض جانفزا نفس صبحدم نداشت

زن شدن مرد

دکتر خلعبتری یك مرد را کرد زن تاشهره دنیا شود
کاش عکس این عمل کردی مگر مردی اندر دور ما پیدا شود

رباعی

ایخواجه بمال و جاه مغرور مشو از مرحله فضل و ادب دور مشو
غمها بکمینگاه سرور آماده است از دیدن اهل درد مسرور مشو

قطعه

مرشدی بودش دهی و آنرا فروخت گفتمش آنکو فرو شدده خراست

گفت مادر کار خود بینا تریم　　یك مرید خرز صدده بهتر است

* * *

بی تأمل دست برکاری مزن　　عاقبت جانا پشیمان میشوی
تا توانی قطع نان کس مکن　　کازمود استیم بی نان میشوی
گر پریشان گردد از قهرت دلی　　گر دلی داری پشیمان میشوی
دل منه برعشق (یوسف‌صورتان)　　ای جوان چون (پیرکنعان) میشوی
باهمه دانائی از شرب مدام　　از چه روانیقدر نادان میشوی
باچنین طبع روان آخر «فرات»　　بیگمان دریای عمان میشوی

رباعی

از خلق جهان مقصد حق سود نبود　　جز صلح و سلام هیچ مقصود نبود
این جنگ و جدال وفتنه خاص بشر است
مقصود خدا ز خلقت این بود، نبود

عیب پوشی

نفع خود در جهان اگر طلبی　　در ره نفع دیگران میکوش
تا نگیرند پرده از عیبت　　پرده بر عیب دیگران میپوش

میخندند

لیلی صفتان بوضع مجنون خندند　　خندندو زحد خویش بیرون خندند
چون داده فلك دور بدیشان بغلط　　بی شبهه باشتباه گردون خندند

عدم تشخیص

کلاغی بباغی شبی میگذشت　　بدو گفتم این طرز رفتار نیست
بگفتا مکن عیب و خاموش باش　　که اهل تمیزی بگلزار نیست
شتر را خطائی گرفتند، گفت　　خطا بر بزرگان سزا وار نیست

تازه

لذت اندر چیز های تازه است		به که رسم کهنه را برهم زنیم
دل شود از صحبت دیروز تنك		به که از امروز و فردا دم زنیم

(طول کلام)

آنکه شد معتقد به طول کلام		این لطیفه بر او نهان باشد
غاصب ملك دیگران گر نیست		غاصب وقت دیگران باشد

۳۵۳ - (فلسفی نائینی)

نامش «دکتر سید حسن علی» لقبش «فلسفی» پدرش «حاج ابراهیم» ساکن نائین اشعار زیر در اسرار خلقت که در مسابقهٔ روز نامه کانون شعراء منطبعه اصفهان شرکت نموده بودند اقتباس شد.

(و آن این است)

مدیر نامهٔ نامی «کانون»		مرا از خویشتن فرمود ممنون
مرا با نامه و عنبر شمیمه		که «بیچون نامه» هم بودش ضمیمه
زراه لطف و احسان یاد فرمود		دلم را زین محبت شاد فرمود
ز«بیچون نامه» چشمم ساخت روشن		«مطیعی» برتو و افکارت احسن
که از طبع چنین منظومه نغز		که پاتا سر پر است از معنی ومغز
باهل معرفت داری تو منت		ازین خدمت بتوحید و حقیقت
مرا گر دید اسباب تحیّر		گزیدم من سر انگشت تحیّر
که همچون «بهمنی» مرد ادیبی		که از فضل و ادب دارد نصیبی
چرا فرموده اینجا راه را گم		تصور کرده حق را همچو مردم
که با او میتوان چون و چرا کرد		توان ایراد برکار خدا کرد

که را حد است اندر کار بیچون	زند حرف از چرا و گوید از چون
به بیچون گر کسی چون وچرا کرد	در اول و هله مشت خویش وا کرد
چه ایرادی بخورشید جهان تاب	که نبود ذره را بر دیدنش تاب
در اینجا پای فکر و عقل لنگ است	خردرا اندر اینجا عرصه تنگ است
درین میدان بشر کی کرده جولان	بود واجب برون از فهم و امکان
یکی مصرع مرایاد است زاستاد	که بهر صدق مطلب میکنم یاد
چه نسبت خاك رابا عالم پاك	پیمبر گفته اینجا ما عرفناك[1]
عقاب فکر میر یزد پر اینجا	بحیرت معترف پیغمبر اینجا[2]
حقیقت «بهمنی» بانکته سنجی	در اینجا باختی از من نرنجی
ادیب نامور «سر هنگ اخگر»	نخستین نکته سنج نکته پرور
بر آورده است خوب ازاشتبا هش	بر او بر بسته از هر سوی راهش
بآن منظومه دلکش مکرّر	نظر کردم به چشم دل نه با سر
تعمق اندرو بسیار کردم	مکرّر خواندم وتکرار کردم
همه الفاظ آن بکرو نگفته	سراسر حکمت و دّر نسفته
باشعاری روان چون آب ساده	در از گنجینهٔ حکمت گشاده
بظاهر گرچه خیلی مختصر بود	ولی گنجی پراز دّر و گهر بود
چنان فرموده صاف ساده توحید	که زایل سازد از دل شك وتردید

(۱) اشاره بحدیث مشهور است که پیغمبر فرماید (ماعرفناك حق معرفتك) یعنی خدایا تو را بآنطور یکه سزاوار است نشنا ختم زیرا ما از عرصهٔ امکانیم و تو واجب (۲) اشاره بفرمایش پیغمبر است که فرموده (رب زدنی فیك تحیرا .

براهینش همه حسن است باعقل　　نکرده قول عمرو زید را نقل
حقیقت را چنـان فرموده ساده　　که هر عامی توان کرد استفاده
که هر را قید ازان گردد مقید　　شود بر مادی و از آن موحد
کسی توحید و حکمت عامیانـه　　نگفته غیر او تـا این زمانـه
بیاناتش ببرهـان هست محکم　　براهینش بحسن وعقل توام
اگرچـه « فلسفی » بادیـدهٔ سر　　نـدیده در تمام عمر « اخگر »
ولی می بیندش بادیـدهٔ دل　　ازان در دل چو جانش داده منزل

۳۵٤ – (فاضل یزدی)　　(ازپ)

نامش « احمد نیکونژاد » متخلص « بفاضل » فرزند مرحوم « محمد » متولد بسال ۱۲۹۰ شمسی دریزد کارمند شرکت زمزم مقیم تهران شعر نیکو میسراید .　　(ازوست)

یار نظر بما کند ، منکه گمان نمیکنم
درد مرا دوا کند ، منکه گمان نمیکنم
داده نگار سیمتن ، وعدهٔ وصل دی بمن
عهد شکن وفا کند ، منکه گمان نمیکنم
دلبر فتنه جونگر ، شوخی چشم اونگر
مست مگر حیا کند ، منکه گمان نمیکنم
آنکه بخون بینوا ، بسته بدست خود حنا
رحم به بینوا کند ، منکه گمان نمیکنم
سنگدلی ستمگری ، کش بکف است طایری
از قفسش رها کند ، منکه گمان نمیکنم

زاهد پنبه برجبین ، شاخص مدّ ضآلّین
طاعت بی ریا کند ، منکه گمان نمیکنم
خود ز سعادتی جدا ، شکوه چه داری از خدا
هرچه کند خدا کند ، منکه گمان نمیکنم
جز باراده قوی ، گر بدر خدا روی
حاجت تو روا کند ، منکه گمان نمیکنم
« فاضل » موشکافته ، راه صواب یافته
رو بره خطا کند ، منکه گمان نمیکنم



۳۵۵ - (فقیهی یزدی)　(ازو)



« سید حسین فقیهی » فرزند « سید هاشم فقیهی » بموجب تاریخی که پدرش (هاشمی) در ولادتش سروده . هفتم ماه ذی قعده سال ۱۳۲٤ هجری در شهر یزد متولد شده در مکتب خانه و بعد در مدرسه پدرش تحصیلات خود را در حدود کلاس چهارم متوسط رسانیده بعد وارد تحصیلات قدیمه شده مقدماً ترا باقدری از سطح در یزد تحصیل و پس از آن باقی سطح را در اصفهان نزد اساتید و علماء از قبیل (حضرت آقای حاجی آقا رحیم ارباب و آقا سید مهدی) درجه ای بپایان رسانیده.سپس به یزد مراجعت و بکمك پدر وارد دبستان شده - ایشان نیز گرچه شعری سروده و تخلص برای خود قائل نشده و لی از قرار دو ماده تاریخ یکی فارسی در وفات پدر و یکی عربی در وفات (حضرت آیته الله بر وجردی) استنباط میشود. دارای قریحه ای هست که اگر تعقیب شود قابل ترقی است .

(اینك ماده تاریخ پدرش)

در جوار لطف رحمن و رحیم　　جای بگرفته است باقلبی سلیم
آنکه بد کارش همه تعلیم علم　　رفت و شد در جنت المأوی مقیم
ها شمی نام حسینش جد و باب　　هم ز نسل شارع شرع قویم

رخت بر بست و شتابان زد قدم در جواب دعوت حی قدیم
خواهی ارسال و مه و روز وفات گویمت باقلبی از انده سقیم
رفت روز شنبه در وقت سحر نزد جدش صاحب خلق عظیم
مانده بود از ماه ذیقعده سه روز کو بشد سوی خداوند کریم
سال فوتش را تو بر گو بایکی [1] (هاشمی شد سوی جنات و نعیم)

(۱) ۱۳۶۷ * ۱ * ۱۳۶۶

تاریخ عربی در فوت آیة الله بروجردی از افکار سید حسین فقیهی

یا ایها الناس اجروا الدمع و التطموا لفقد من کان للاسلام معتصم
شمس الهدی منبع الافضال و الکرم فی ذاته جمع الآداب و الشیم
سمیّ قتیل الطف شخصا و والدا من سبطی المصطفی اباؤه علموا
ابوه کان من الأعلام ذو الشرف و کان عم ابیه للعلوم یمّ
للاستضائة من انوار حکمته من البلاد الیه الناس إزدحموا
بجهده نشر الإسلام فی أمم بنور سطوته الاعداء إکتتموا
مضی سعیدا من الدنیاو عاش کذا صلی الاله علیه ما جری القلم
شمس الشریعة من فقدانه انکسفت بموته أنجم الاسلام انصدموا
قد صار مضجعه فی باب مسجده بارض طیبة الأوصیا حرم
و الروح للتاریخ الهمنی (ایا مات الحسین و مات الفقه و الحکم)



## ۳۵٦ – (فلاح تفتی)		(از و)



« آقا علی اکبر » متخلص «بفلاح» در سال ۱۳۱۱ شمسی در تفت یزد دیده بجهان گشود فرزند « محمد » . کوی گرمسیر تفت تحصیلات خود را تا کلاس ششم بپایان رسانید و گاه گاه شعری میسراید سخنانش شیرین و با نمك است (یك غزل او در اینجا آورده میشود) .

غزل

بردر میخانه تا من رفته ام از روی عشق
گشته ام خوشدل بسی از لذت نیکوی عشق

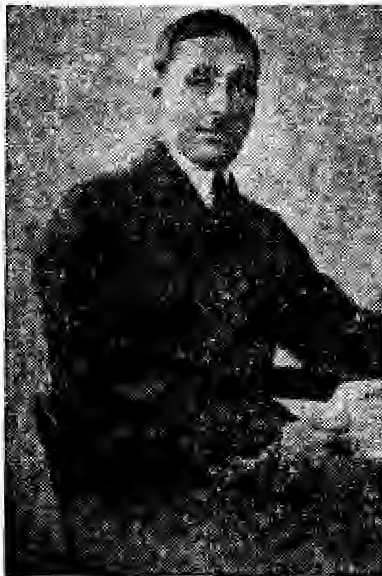
تا ابد سرمست و فارغ از غم دوران بود
هرکه باشد در وجودش همچو من نیروی عشق

کی شود آگه کسی زاسرار ورمز عشق حق
تا که نگذارد قدم او در ره و در کوی عشق

هست فـــلاح از غم عالم دگر آسوده او
تا که از هستی گذشت و رفت یکسر سوی عشق

کی نماید جلوه مخصوص رنگ و بوی گل
گر نشیند در مشام جان شیرین بوی عشق

۳۵۷ - (قلزم یزدی)　　(بندو ق)



«قلزم» یکی از گویندگان پر شور و کم نظیر دوره معاصر است که هموطنان از دیر باز با اشعار پر مغز وموثروی آشنائی دارند و در روزگاری که هنوز شعر فارسی در چهار چوب تعبیرات و اسالیب کهن محبوس بود،وی پیشرو شعر جدید و بوجود آورندۀ (هفتاد موج قلزم) گنجینۀ شعر سیاسی و انتقادی زنده و نو ایران بوده است ، « سید مهدی ملك حجازی » متخلص به (قلزم) فرزند مرحوم « حاج سید یحیی » معروف به مقدس از طبقه علماء و روحانیون یزد بسال (۱۳۰۹) هجری قمری (۱۲۷۰ شمسی) در شهر یزد متولد شده و چون از اوان جوانی بسیر و سیاحت اشتیاق وافر داشته . از مدت عمر خود (۲۲ سال در یزد) و (۱۱) سال و نیم در روسیه و (٦) ماه در آلمان و دو سال و نیم در خراسان و سایر ممالك اروپا و دو سال در انگلستان بسیر آفاق و انفس و تحصیل و تجارت و انجام وظائف ملی و دولتی پرداخته . اکنون بیش از سی سال است که در تهران مقیم است . « قلزم » تحصیلات خود را در رشته علوم قدیمه در مدارس معمول زمان و علوم جدیده را نزد معلمین مخصوص تا دوره عالی بسربرده و از جوانی علاوه بر اصول زبان فارسی و عربی وفقه و فلسفه

و غیره . زبانهای ترکی و روسی و آلمانی و انگلیسی را در جریان تحصیل یا مسافرت آموخته پس از اینکه چندین سال در یزد و خراسان و سپس روسیه بامور تجارت پرداخته بود . پس از بر چیده شدن اساس تزاری و تغییر رژیم در روسیه که کار تجارت انفرادی غیر مقدور شده بود. وارد خدمت دولت ایران شده و دژنرال کنسولگری ایران در عشق آباد تحت عناوین منشیگری، رنیابت مدیریت وکفالت کنسولگری انجام وظیفه نموده . بعد از مراجعت بایران از سال ۱۳۱۰ شمسی تاکنون در شهرداری تهران بخدمت اشتغال دارد . « قلزم » که بر اثر اشتغال بتجارت و سیاحت و شور و شوق بعالم ادب و سیاست از آغاز مشروطیت ایران تا کنون . چه در ایران چه در سایر نقاط جهان پیوسته با اوضاع و احوال و جریانات زندگی عمومی تماس مستقیم داشته است . با چشم خود ناظر حوادث تاریخی و خطیر فراوان بوده است و درطی تماشای ممالك بزرگ اروپا و ملاقات و استفاده از محضر دانشمندان و افراد سرشناس و مؤثر خاطرات و یاداشتهای فراوانی اندوخته دارد . که گنجینهٔ گرانبهائی از تجارب اقتصادی و سیاسی و ادبی است . و انتظار میرود فرصت و وسیلهٔ مناسبی برای طبع و نشر این کتاب بزرگ بزودی فراهم گردد قلزم همیشه در هرجا که بود است اشعار و آثار پر شوری حاکی از عواطف ملی و احساسات عشقی و وطنی بیادگار گذاشته و غالبا بوسیله جراید محل در معرض انتشار قرار داده است . از جمله بسال ۱۳۰۷ خورشیدی در ایام اقامت در انگلستان بر حسب تشویق دانشمند بزرگوار مرحوم (حسین کاظم زاده ایرانشهر) منظومه‌ای بنام (هفتاد موج قلزم)

سروده بوسیله چاپخانه آنمرحوم واقع در برلین چاپ و منتشر ساخته است که دریای مواجی از ذوق و اندیشه و بصیرت و عبرت است فعلا نیز مشغول تدوین مجموعه ای منتخب از آثار منظوم و منثور دوره های مختلف زندگی خویش میباشد. که بخصوص چون درصدد است فلسفه ای در اوضاع و احوال مصادف بازمان هر اثر رادرآن قید کند که حاوی بسی فواید تاریخی خواهد بود. آثار منظوم «قلزم» در همه زمینه های مختلف فراوان است و ما فقط به نقل چند نمونه از اشعار ایشان قناعت میکنیم .

(قلزم و قطره)

این قطعه پس از بازگشت «قلزم» از ترکستان روس در حدود سال ۱۳۱۰ شمسی سروده .

سالها در خاك ترکستان روس　　عمدة التجار و الاعیان شدم
انقلاب آمد همه چیزم ربود　　لات ولوت ومات وسرگردان شدم
لاجرم در خدمت کنسولگری　　جیره خوار دولت ایران شدم
گاه منشی گاه نایب گه مدیر　　گه فلان گشتم گهی بهمان شدم
یکدو باری هم بنام (کوریه)　　رهسپار (مسکو و تهران) شدم
جای کنسول نیز بیش از نیم سال　　جانشین صاحب و عنوان شدم
عاقبت سودی نبردم جز زیان　　و انچه در فکر تو ناید وان شدم
بودم اول «قلزم» آخر قطره وار　　محو در این بحربی پایان شدم

اینجا کجاست

ای صبا آن افتخارات قدیم ما کجاست
آن مواریث زمان (کورش و دارا) کجاست

آن (شجاعتها - شهامتها - رشادتها) چه شد
آن (سیاستها - کیاستها - حراستها) کجاست
ما که مشعل دار (فرهنگ و تمدن) بوده ایم
از که پرسیم این محیط جهل و وحشت زا کجاست
گرنه از اعقاب آنانیم پس ما کیستیم
ورنه ایران خود همان خاك است پس اینجا کجاست
آن تعالیم بزرگان آن قوانین و سنن
آن تدابیر رجال بخرد و دانا کجاست
پیرو (پندار خوش - گفتار خوش - رفتار خوش)
آن سه دستوری که دارد یکجهان معنا کجاست
آن سه اصل کامیابی آن سه رمز زندگی
(عشق میهن - قلب پاك - ایمان پابرجا) کجاست
خوانده ما را ناخلف اولاد خود (مام وطن)
گر بجا گفته است جای رنجش و شکوا کجاست
(مردم ایران) بهوش از دیگران بالا ترند
عینك مردم شناس و دیدهٔ بینا کجاست
لیك با این موهبت گر خود نیابد تربیت
کس نداند در صدف آن لؤلؤ لالا کجاست
(تربیت کو - تقویت کو - مایهٔ تشویق) کو
آمر بسط فضیلت - ناهی فحشا کجاست
از سعادت کی دری از روی ملت باز شد
خانهٔ امید ما کو - لانهٔ عنقا کجاست

از چه روگشتیم بافقر و مذلت روبرو
(چشم بینا - گوش شنوا - منطق گویا) کجاست

زیر پای خاك مادر هر قدم بنهفته گنج
آنکه ملت را ازین ثروت کند احیا کجاست

(روح بدبینی) روان جمله را فرسوده ساخت
آنکه خوشبین باشد از این وضع جانفرسا کجاست

از قدیم (ایران) گذرگاه اجانب بوده لیك
دقت آن مرزداران کهن حالا کجاست

نزد ما (بیگانه) بیگانه است از هر کشوری است
فرق بین اهل (جابلقا و جابلسا) کجاست

در بسیط خاك ما رندان بساطی چیده اند
آنکه برچیند بساط این همه کالا کجاست

رشتهٔ (جمعیت) ما رازهم بگسیختند
تا بهم پیوند یابد اتحاد ما کجاست

نقشه ها دارند بر سر کهنه طراران زنو
نقشهٔ تقدیر و نقش گنبد مینا کجاست

مجری افکار اغیارند یاران دغل
در حقیقت نوکر بیگانه اند (آقا) کجاست

بنده و سرکار را بر جان هم می افکنند
بهتر از این مایهٔ تحقیر و استهزا کجاست

دو برادر چون دو دشمن بهر نفع ثالثی
بر سرهم میزنیم آن دست ناپیدا کجاست

در کف دشمن قوای مثبت و منفی شدیم
گربر افروزد شراری قدرت اطفا کجاست

از هوای فاسد این منجلاب اختلاف
سر بسر مسموم گردیدیم استثنا کجاست

راه بس دور وهواتاریك و دزدان در کمین
پای لنگ ما زمین پیما (هواپیما) کجاست

بر لب آمدجان زبس (امروز وفردا) کرده ایم
آخر ای زایندهٔ آینده آن (فردا) کجاست

کیستند این دیو سیرت مردمان کینه توز
نامشان را فاش برگو موقع اخفا کجاست

با کدامین مرکز بیگانه دارند ارتباط
جای این رجاله های بی سروبی پا کجاست

کیست آن دلال دشمن کیست آن میهن فروش
تا کشد دست از سرما (ضربهٔ تیپا) کجاست

کاش ازما این سخن را می شنید آن بلهوس
تابداند جایگاه مردم رسوا کجاست

(مولد ما - موطن ما - کشور ایران) بود
هان ترا (ای بیوطن) مسکن کجا مأوا کجاست

ازره اجبار یا از روی میل و اختیار
آلت دست اجانب گشته ئی حاشا کجاست

سرسپاری پیش (غیر) از بهر آزار (خودی)
(ای تنت بی سر) چنین مرسوم در دنیا کجاست

میدهی (ناموس میهن) را بــدست اجنبی
(خاك بادت برسرای خائن) ترا همتا کجاست
رهنمای (دزدسوی خانــهٔ خود) میشوی
سود منظور تو در این غارت و یغما کجاست
درپس آئینـــه طوطی وار حرفی میزنی
(آن سخن ساز-آن سخن سنج- آن سخن آرا) کجاست
هم ازین ارباب (مزد خود) ستانی هم از آن
چون تو مزدور جنایت کاربی پروا کجاست
عاقبت از پول (جاسوسی) چو گشتی مستطیع
رهسپار مرکز (بتها) شوی (بطحا) کجاست
زآن وکیل (حقه باز) اکنون بباید گفت راز
راستی روزیکه رازش میشود افشا کجاست
ای (وجیه الملهٔ مصنوعی) ای شهرت پرست
این هیاهو از چه برپاشد سر (سرنا) کجاست
کی ترا بشناخت (ملت) تا وکیل خود کند
آنکه بگزیدت برای (مجلس شورا) کجاست
تووکیل (پول و زور) خویش یا بیگانه ای
آن وکیل ملت (بی پول و بی دعوا) کجاست
جزهمی (احسنت) گـفـتن باقیـام با قعود
خدمتی شایان اگر کردی بیان فرما کجاست
(مجلس شورا) نبـاشـد جـای هر نالایـق
مرد (با ایمان و با وجدان و باتقوا) کجاست

یا رب الطاف قدیمت را از (ایران) وا مگیر
آن عطا های فزون از حدو از احصا کجاست
ما فقیرانیم سرگردان ز دست اغنیا
غیر درگاه تو مارا مأمن و ملجا کجاست
تا ببلعد مارهای (ساحران) را بید رنگ
(کوعصا کو اژدر موسی) یدبیضا کجاست
زیردست کهنه غسالان بسان مرده ایم
تا زنو مارا روان بخشد (دم عیسی) کجاست
باز شد دریای احساسات (قلزم) پر خروش
آنکه سالم بگذرد زین سهمگین دریا کجاست
بهمن ماه ۱۳۲۸ خورشیدی

(دلبر غرب)

در غرب دیدم دلبری، از دلبر کنگو بتر
از دل ربودن ماهری، از دزد شیکا گو بتر
یك لحظه گرم و آتشین، گیرا تراز کوه وزو
یکبار هم سرد و خنك، از دشت اسکیمو بتر
یکدم همانند پشه از پیش یك پف پرزنان
یکدفعه از چسبندگی، از ساس و از زالو بتر
یك وقت با زلفی عجب، کوتاه تراز ریش بز
یکروز باموئی دراز، چون دنب هریابو بتر
گفتم بفرما کیستی؟ دیوی پریئی چیستی؟
کزنسل انسان نیستی، ای یار از لولو بتر

فرمود من آزاده ام ، شوخی تمدن زاده ام
من نیستم شرقی که هست ، از زنگی اخمو بتر
گفتم تمدن زاده جان ، قربانت ای آزاده جان
نه شرق و نه غرب این بآن ، او از تو تو از او بتر
شرقی جهالت پرورد ، غربی رزالت گسترد
وین هر دو نکبت آورد ، از نکبت جادو بتر
فرمود (قلزم) جان من ، زین در مگو دیگر سخن
بنشست اندرزت بدل ، از تیرشش پهلو بتر
زین بعد مستی کم کنم ، شهوت پرستی کم کنم
تا خویش را آدم کنم ، از آدمی هم خوبتر

ایران و اروپا (از هفتاد موج قلزم)

کو جواهر شناس تابینند　　خاك مارا همه جواهر خیز
ای اروپا مناز نزد مسیح　　گر زمانی شدی تو لوتر خیز
(وطن پاك حضرت زرتشت)　　بوده در هر زمان مظاهر خیز
گاه گاه ار تراست (ناپلیون)　　بوده ایران همیشه (نادر) خیز
در قرون اخیر اگر شده ئی　　در فنون ادب مأثر خیز
(چون شکسپیر و گوته و شیلر)　　(دانت و ویکتور هوگو و ولتر) خیز
آب و خاك و هوای کشور ما　　در همه وقت بوده شاعر خیز
(سعدی و رودکی و فردوسی)　　(حافظ و مولوی و ناصر) خیز
آری این سر زمین زدیر زمان　　بوده گنجینهٔ نوادر خیز
گر بکاوی بدیدهٔ ادراك　　را دیومها بیابی از این خاك

سه موج از (هفتاد موج قلزم) که شهنشاه فقید (رضا شاه کبیر) طرف خطاب قرار گرفته است .

(موج سی و نهم)

(ای شه پهلوی) تو تا امروز   خوب خدمت بمملکت کردی
مردمانی دلیر و فرزانه   بهر این ملك تربیت کردی
پای بر مشکلات افشردی   باموانع مبارزت کردی
بذل و جدوجهد فرمودی   رفع هر شر و مفسدت کردی
باملوك الطوایف ایران   تا بآخر مقاومت کردی
هر چه کردی بنفع ملت و ملك   از ره لطف و معدلت کردی
در قلوب نژاد ایرانی   جاگزیدی و منزلت کردی
ای چه خوش این بشارت ارگویند   چارهٔ فقر و مسکنت کردی
یعنی آید خبر که پیش از پیش   در قضایا مشارکت کردی

کرد باید ز جان و دل همت
بهر کشف منابع ثروت

(موج چهل و سوم)

(ای شه پهلوی) اگرچه هنوز   در خرافات غوطه ورهستیم
گرچه در دیدهٔ اروپائی   خوار و بی قدر و بی ثمر هستیم
گرچه در این عقیده انه که ما   همه بی علم و بی هنر هستیم
گرچه در پیشگاه قاضی عقل   شرمسار و فکنده سر هستیم
لیك در پیش دیدهٔ تاریخ   سر بلندیم و مفتخر هستیم
گر ازین فقر جان بدر ببریم   راد مردان نامور هستیم
گر بیك روح پرورش یابیم   پر بها تر زهر گهر هستیم
گر زبندستم رها گردیم   در شهامت چو شیر نر هستیم

قرنها حال ما چنین بوده است اگر امروز بی خبر هستیم
تازه بایست کرد (ایران) را
پرورشگاه نره شیران را

(موج چهل و پنجم)

(پادشاها) بیا بخاك (اروپ) معجزات علوم را بنگر
اندرین آسمان فضل و هنر صد هزاران نجوم را بنگر
در مدارس زتیپ شاگردان از دهام و هجوم را بنگر
در ره سرعت ترقی علم جد و جهد عموم را بنگر
رسم و عاداتشان تماشا کن شکل این مرز و بوم را بنگر
در قبال مساعی آنان شرقیان ملوم را بنگر
بر رخ ما مهاجرین وطن اثرات هموم را بنگر
متاثر شو از گذشتهٔ ما وان تواریخ شوم را بنگر
بپراگندگی ما کن رحم کار قوم ظلوم را بنگر
دیدن این همه (علوم و فنون)
دل مارا نموده غرقه خون

(عروس شعر)

ای عروس شعر خوش چون و نوس
(رتبه النوع) وجاهت گشته ئی
لیك بس بیراهه پیچت کرده ایم
با حقیقت بی شباهت گشته ئی
چون تو بد ترکیب مخلوقی هنوز
خالق بیچون نفرموده است خلق

شاهدی در قالب الفاظ خشك
بی رگ و بی خون نفرموده است خلق
دلبری یا جان ستانی چیست این ؟
(مژه تیر - ابرو کمان - گیسو کمند)
وای بر صیدی که صیادش توئی
(حیله سازو - حقه بازو - چشم بند)
(گفتهٔ سعدی) زمن بشنو که گفت
«شهر بگرفتی - بصحرا میروی»
«گر تماشا میکنی بر خود نگر»
«کی بخوشتر زین تماشا میروی»
فکر شاعر را چو نقاشی کنیم
در نظر آید هیولائی عجیب
آنچنان کز هیبتش بایست رفت
در پناه آیهٔ (امن یجیب)
رحمت حق با درود بی شمار
بر روان (پیشوایان) سخن
الحق از آنان ادا شد بس نکو
در گذشته حق شایان سخن
چامه پردازان (عصر تازه) نیز
کاش (فکر تازه) بر سر داشتند
جای تکرار (مضامین قدیم)
بذر موضوعات نو میکاشتند

(ماد مازل) معشوق (قرن بیستم)
(لیلی) چادر نشین پیش نیست
این کند (ادوارد هشتم) را شکار
صید آن (مجنون قیس عامری) است
هر دو (دلدارند) اما هر دو راست
سرگذشتی از گذشت روزگار
آن بعصر (اشتر) این عصر (موتور)
این (فضاپیما است) و آن (اشتر سوار)
چون (تمدن) چیره شد برشرق و غرب
نی ز (خلخ) ماند نامی نز (چگل)
شهرهای (حسن خیز) آن زمان
گشته اند امروز مدفون زیرگل
شاعران حق پژوه دیگران
طور دیگر عشق بازی میکنند
چون بدنبال حقیقت میروند
دوری از عشق مجازی میکنند
راستی ایدوست اینهم کارشد
پیش خود یار خیالی ساختن
پس بعمری در هوای وصل او
شعرهای خشك و خالی ساختن
(عاشق) اسباب کار شاعر است
نیست شاعر آنکه عاشق پیشه نیست

لیك عشق بی هدف بی حاصل است
خود بگو محصول این اندیشه چیست
(قلزما) بگذر زبحث و انتقاد
تا نیارد رنج و نفزاید ملال
محضر ارباب فضل و معرفت
بی نیاز است از چنین بسط و مقال

رباعی

حرفی که نگفته اند می باید گفت		دری که نسفته اند می باید سفت
جائی که نرفته اند می باید رفت		راهی که نرفته اند می باید رفت

۳۵۸ - (قدسی یزدی)

نامش سید محمد ازشعرای معاصر وکیل دادگستری که مرحوم شده دیوانی دارد و بسیار اشعار گفته.اما تمام دیوانش را مدح است یا هجو فقط این دوبیت که از نوروز ساخته درج میشود در سال ۱۳۱۲ شمسی بدرود حیات گفته.

عیان گشت سال نو و جشن اعظم
جهان کهن شد بیکباره خرم
(فریدون) عید از پی جلوه ایدون
مکین گشت برتخت فیروزه جم
الا ای ترش روی شیرین شمایل
که شور از تو افتاده در اهل عالم
بدهر سپنج از تو ای شوخ کشمر
دچار علم گشته شیخان عالم

(غزل زیر هم ازاوست)　　(از پ)

هر دل که بود از هجروی، یکباره پر خون کردمش
چون قابل وصلش نبود، از دیده بیرون کردمش
چشمان آن پیمان گسل، بیمار و من گشتم خجل
کز آب چشم و خون دل، بهر چه جیحون کردمش
او جان زمن سازد طلب، من بوسه جویم زان دو لب
دیدی کزین داد و ستد، آخر چه مغبون کردمش
در کوی آن پیمان شکن، پایم فروشد تا ذقن
این مه چو موسی بود و من، خود را چو قارون کردمش
دهقان که اندر انجمن، طرح سخن کرد از فطن
گر خوب یا بد شد که من، اینگونه موزون کردمش
«قدسی» که بود از هر قبل، شور آورو شیرین مثل
از طرح این نیکو غزل، دیدی که مفتون کردمش



۳۵۹ – (قوام الشعرای یزدی)



مرحوم « میرزا سید علی قوام الشعراء » از معاصرین یزد و مشاهیر شاعران عصر حاضر است . اینك تقریظی که مرحوم « عبدالحسین آیتی » بر دیوان او نوشته اقتباس کرده در اینجا مینگاریم . ندانم از شعر سخن گویم یا از شاعر از حکایت منظوم تعریف نمایم یا درایت ناظم انسجام الفاظ را بیان کنم یا الصرام معانی را . بسفینه غزلیات توجه نمایم یا الطیفه هزلیات . از صنایع بدیعی دم زنم یا بدایع تبحتین وترصح بنوغ سخن سنج را در مشرب بستانم یا رسوخ صاحب گنج را . در مذهب از فصاحت کلامش گویم که حسان را لای قلم هشته . یا حصاقت مرامش که سامانرا همقدم گشته . آری از هر دو باید سخن رود . که گوینده گوید .

اگر از گفت شیوا کس سراید　　دل گوینده را باید ستایـــد
زنیکان یادکردن نیك باشد　　ازیراکز بدان نیکی نیایـــد

مرحمت شأن خلد آشیان « سید علی قوام الشعراء » نه تنها زیبندهٔ طراز دیوان شعر و شاعری و فرخنده فراز دفتر سخنوری بود . بلکه شرف نسب را بطرف حسب توام داشته و حسن اخلاق بافخر

اعراق منظم زیرا سیدی صحیح النسب از خاندان امیر عرب (علی مرتضی و بتول عذرا) علیه السلام الله العلی الاعلی. هرچند بعضی انتساب وی را « بخواجه نصیر طوسی » نگاشته و اورا از این معزز انگاشته اند. ولی مرا عقیدتیست که چون منسوب بخواجه کائنات شد نسبت « خواجه نصیر طوسی » نزد آن حقیر است. که خواجه نصیر خود بسبب انتساب بخواجه دوسرا (محمد مصطفی علیه وآله فضل التحیه و التثنا مفتخر است) بالجمله « قوام الشعراء » چنانکه در خور پایه و مقام خود میدانست دست بدامن فضل و کمال زد. و پابراه تکمیل ادب و تلطیف مقال نهاد تادر مراتب شعر و شاعری بمقام ساحری رسیده. یعنی سحرهلال که همان سحربیان است و این معنی را باندك وقتی از خلال ابیات آن رفیع درجات توان یافت. چنانکه خودآنمرحوم فرموده (منتها در حق دیگران) مضامین منزه زحشو و زواید مطالب مبّرا از نقص و معایب. آره هرکه را بهره از سخن شناسی است تواند این معنی را شناخت. که « قوام الشعراء در عقبات فصاحت وسخنوری در هیچ وادی در نمانده. و در حلقات امواج در حین شناوری از هم تلاشان خویش عقب نرانده. بلکه از هرکس سبقی برده و از هرگل طبقی بابزرگان ادب براری داشته. و در برابر اساتید شعر بزم سخنوری آراسته. « غزلیاتش سعدی مآبست » « هزلیاتش عبید انتساب » « قصایدش انوری نشان است » مستمطاتش منوچهری مکان» «حکایاتش نظامی روش است» و « روایاتش همامی منش » در اخلاق بر « رویه خاقانی » بوده در اغراق بر « سجیهه قاآنی سروده » بالجمله (قوام الشعرا از مفاخر یزد است و یزد بقوام مفاخر) الله ثراه و جعل

الجنة مشعرا اکنون سخن رابابن چند فرد از اول حکایات کاشان که این شاعر ذیشان بپایان سروده بادو گفته تحریف میبریم. تانمونهٔ ازسلاست و روانی ابیاتش که هم و اجد بعضی صنایع بدیعه است بدست آید. و هرکس به بیند از پا ننشیند تا مجموع حکایات را زیر نظر دقت بگذراند. و برسراینده اش آفرین و احسنت بخواند و روح پرفتوحش رابدعای خیر یاد و شاد نماید. (قوله رحمته الله).

دلم جای خواهــد بکاشان کند   خدا آنچه‌دل‌خواست‌کاش آن کند
که چون من بکاشان رسیدم بقم   ظریفی بسر و قتم آمــد که قم
کند در سرای از توئی از چه جای   بود چون منی رابایـنـجـا سرای
بـگـفـتم تراچیست باما سمـــت   مـگر تو خـدائی که نشنـاسمت

الخ بقیه در متن دیوانش رجوع فرمائید. آنچـــه ناگفته مانـدانیست که یـگانـه برادر نامور آنمرحوم «اکبر آقا قوامی» که امید استقوامی ثانی باشد. الحق در طبع و نشر دیوان آنمرحوم رنجی بسزا برده و خون دلی بجا خورده. تا این دیوان بـلاغت بنیان را در دسترس دوستان ادب نهاده. یقین است ارباب ذوق و براتنها نمیـگذارنـد. و در مظاهرت قـدم مردانـگی میسپارنـد. راده الله و تائیداً و تسدیداً و وقفه توفیقاً شدیداً.

اینك چند ابیات و غزلیات او را نقل میکنیم

مگو دیرآمــد آن شمشاد قامت   نـــدانی دیر میآیـــد قیـامت
مرا لعلی لبی گشت از تغـافل   که عیسی را خجل کرد ازکرامت
گرش بیند ذقن از رستن چـاه   فتد یوسف بزندان نـــدامت
بدان ابروکمان هرکس که پیوست   کجا انــدیشد از تــیر ملامت

منه بر دل غم هجرم کزین بار نـــدارد کوه تـاب استقامت
بکش زارم که اندر کیش عشاق کس از معشوق نستاند غرامت
«قوامی» گر بود پیمان شکن چرخ سر پیمانـــۀ صهبا سلامت

(۱) ترا خاموش دیـــدم

ترا با مدعی همـــدوش دیـــدم چه خواب هولناکی دوش دیـــدم
بهرجا وصف روی یـــار کردم سراپا عالمی را گوش دیـــدم
زشوق آتشین روی تو چون دیك دل عشاق را در جوش دیـــدم
زبیم چشم خونریز تو لرزان تن گردان جوشن پوش دیـــدم
نه تنها مست عشقم من کزین می جهانرا سربسر مدهوش دیـــدم
شکر را با همـه شیریـــنی طـبـع خجل از آن لب پرنوش دیـــدم
شدم روشن ز مدح تـیره دلهـا «قوامی» چون ترا خاموش دیـــدم

(۱) بتان را پیرو مژگان و ابروست

چه خوش میباشد ازتنها رمیدن درون خـانه تنها آرمیدن
بداند سبزه گر اینجا چه حالی است حذر خواهد نمودن از دمیدن
بتان را پیرو مژگان و ابروست خدنگ از راستی قوس ازخمیدن
جدا از سرو قد او چه حـاصل در اطراف چمنهایت چمیدن
«قوامی» قسمت من هیچ نبود زمشکین زلف تو الا شمیدن

دعوت دانشوران بگنج دانش

الا ای خردمـــند دانش پسند پسندی اگر خویش را سر بلند
بطبـع تو باشد اگر جودتی نمـا ســـیر دیوان ما مدتی
بخوان بـاتعقل روایـات را به بـین با تذکـر حـکایات را

که سد بر تو راه ضلالت کند　　براه صوابت دلالت کند
دهندت سر افرازی وسروری　　کنندت زسرخار بودن بری
براهی کز آن راه افتی بچاه　　بدارندت از خیر خواهی نگاه
خیالات فاسد برند از سرت　　نمایند رخت شرف در برت
شوندت بخوی نکو رهنمون　　کنندت زچاه جهالت برون
گذارندت اکلیل دانش بسر　　دهندت باورنگ بینش مقر
بصدر جلالت مقامت دهند　　زحشمت چو جمشید جاهت دهند
گر این گفته را بشمری سر سری　　وراز پند دانشوران بگذری
اگر نسل «خاقانی» ار «پورکی»　　بخواری عزیزا کنی عمر طی
یکی کن بمخلوق عامی نظر　　که در بزم عارف کنند ارگذر
و یا رو بهر محضری آورند　　سر افکنده یکسر در آن محضرند
و گر مرد نطاق صاحب سخن　　مهانرا نهد پای در انجمن
مقالات او نقل مجلس شود　　اساس طرب را موسس شود
مرابیش ازین وقت گفتار نیست　　که بر گفتن از من سزاوا نیست
«قوامی» بدست اندر آور قلم　　حکایات را کن بدیوان رقم
که دانیم داری گهر در صدف　　و یانیست درکف ترا حرّ خزف

آغاز حکایات

بدرویشی از دلق اندیشه عور　　شنیدم گذر کرد شاهی غیور
چو دست کرم داشت پیش خدای　　باکرام شه جمع ننمود پای
خروشید بروی که ای ره نشین　　ندارد کسی پاس شاهان چنین
ورا داد پاسخ که ای شهریار　　خداوند ملك و خدیو دیار

کشیدم چو دست از عطای تو باز خطا نیست گر پای کردم دراز
کسی را که چشم از تو اش بر عطاست گرت پاس خدمت ندارد خطاست
روانم دل از خود پرستی برید که منت ز شاهان نیارم کشید
تو نیز ای پسر سر بلندی بجوی که مرهون منت بود سفله جوی
تو دانی که روزی رساننده اوست مکش منت کس چه دشمن چه دوست

قطعه در هجو معظم السلطنه کاشی

کرده بر مسند حکومت جای آنکه خوب از برای فراشی است
شاعر قمیش ستایش کرد بگمانیکه کاسه اش آشی است
بازش اوبر ستود یعنی من چون توام نیز شیوه کلاشی است
دوش گفتم بعقل ای که برت خورهمی معترف بخفاشی است
قمی از کاشی است نیکوتر گفت ویحك چه دانشت ناشی است
سگ کاشی به از اکابر قم باوجودیکه سگ به از کاشی است

ن قطعه پندادن پدری پسری را

دوش میداد پند فرزندش خواجه کو هست پیشوای لئام
که مرا ای تو نور چشم عزیز که مرا ای تو نو نهال مرام
گر نخواهی که بر تو بنمایم مال خویش ای حلال زاده حرام
تا میسر شود بگیرو مده زر و سیم از ارامل و ایتام
فاش گویم مرا تو گر پسری ورنخواهی بدل به ننگم نام
بستان گرهمه دهندت فحش مده ار داد بایدت دشنام

ن **قطعه**

وعده کردی که همچنان خورشید سحر آئی غروب آمدئی
شب چو قصد تو خفتن است اینجا بد نه بینی که خوب آمدئی

ن رباعیات

چون جم همه عمر مایل جامم من و زباده کشی شهره ایامم من
شعرم همه در وصف شراب است مگر نعم البدل حکیم خیامم من

* * *

امروز نگار کج کلاهی دیدم در کشور حسن پادشاهی دیدم
در برج نکوئی از فروزنده رخی به به که چه مهری و چه ماهی دیدم

* * *

گر تاج شهی زینت فرقم سازی و ر مالك ملك غرب و شرقم سازی
زینها همه هیچ است مبادا که دمی در بحر فراق خویش غرقم سازی

* * *

آن چشمه که صاحب اختار از ره جود آورد برون و وقف ملت فرمود
ای حجته اسلام چه شد آن چشمه ای حضرت اشرف آن کجا خواهد بود



۳۶۰ - (قضائی یزدی)　(از پ و)

« حاج سید محمد علی ریاضی » پدرش « سید ابراهیم حاج حسین السادات » فامیل ریاضی تخلص سابق « قضائی » و فعلا ریاضی میباشد . تولد ۱۲۸۵ شمسی تحصیلات عالی دانشکده معقول ومنقول وکارمند و رئیس انبار دانشکده پزشکی تهران است . شعرهای آبدار زیر از طبع سرشار اوست . چون آثارشان دیر بما رسید که در ردیف (ر) آورده شود اینك به بتخلص سابقش در حرف (ق) آورده شد .

کلاه عجبی

رُست گیرد لبش خط سیاه عجبی　　برلب چشمه جان رُست گیاه عجبی
لاف هم چشمی باچشم تو میزد نرگس　　شوخ چشم عجبی کرد گناه عجبی
دل بهمراه صباخم بخم زلف تو رفت　　چه رفیق عجبی بود چه راه عجبی
مفتی شهر بسر هشت کلاه لبه دار　　سرشخص عجبی رفت کلاه عجبی
عاقبت لشکر خط کشور حسن تو گرفت　　فتح ملك عجبی کرد سپاه عجبی
زلف برروی میفشان که «ریاضی» گوید　　زیر ابر عجبی گمشده شده ماه عجبی

چوشیخ از تن

شنیدم شیخ شوخ و مرد رندی　　به حمام آمد نداز کوچه باهم
دو مرد شوخ اگر باهم نشینند　　شود ردو بدل شوخی مسّلم
چو شیخ از تن قبا آورد بیرون　　هیولای مهیبی شد مجسّم
یکی بند دراز پیچ درپیچ　　به تنبان بسته بود آن شیخ محکم
چه بندی همچو کار شیخ بسته　　همه پیچ و همه تاب و همه خم
رفیق بذله گو ازشیخ پرسید　　ولی پیچیده و مرموز و مبهم

چه چیز است آنکه بستی زیر نافت | که می جنبی و می جنبد دمادم
جواب شوخی مرد کلاهی | چنین فرمود آن شیخ معمّم
بیا نزدیکتر چیز بدی نیست | کراوات حقیر است این مکن رم
که آنرا بسته ای برلوز تینت | من آنرا بسته ام بربیضیتنم

پستان بند

بود جنسی سفید و نرم و لطیف | در دکان مرد شوخی بند
بینوائی رسید وآنرا دید | بگمانش که هست پستان بند
یاد پستان دختران افتاد | آب شد در مذاق جانش قند
گفت جانم فدای آن گهری | که درین می نهند روزی چند
مرد صاحب دکان چواین بشنید | زیر لب گفت باکمی لب خند
بی سبب جان خود فدا کردی | خایه بند است این نه پستان بند

اشتباه

از لای شگاف شاخه گل | دز دیده باو نگاه کردم
میداد بباد زلف و میگفت | روز همه را سیاه کردم
فهمید کسی کنار باغ است | چون خنده قاه‌قاه کردم
پرسید که بود از خجالت | پائین لبه کلاه کردم
گفتم شبتان بخیر خانم | شب بود نظر بماه کردم
با بودن روز آفتابی | من شبهه شامگاه کردم
پرسید مگر شب است حالا | دیدم چه بگویم آه کردم
گفتم که به بخش بانوی من | معذورم اگر گناه کردم
چون زلف‌توروی‌صورتت‌بود | من روز و شب اشتباه کردم

مدهوش

بانگ خدا ز غیب چنان گوش میکنی
آنگه خدای خویش فراموش میکنی
دل خانهٔ خداست میا زار کاین خطا
با ما نه با خدای خطا پوش میکنی
این قطره قطره خون دل و دیده من است
آن جرعه جرعهٔ که بشب نوش میکنی
نازم بیك کرشمه چشمت که مست را
هشیار مینمائی و مدهوش میکنی



۳۶۱ - (قوامی یزدی)　(از و)



« سید علی اکبر قوامی » فرزند « سیدحسین مدرسی » فامیل «قوامی» تخلص « قوامی تحصیلات قدیمه تولد ۱۲۸۲ شمسی در یزد دارای ۵ فرزند است وشعرزیبا میسراید. و بطوریکه آقای دکتر وزیری کلیشهٔ بنام برادر قوام الشعراء فرستاده اند باید که برادر قوام الشعراء باشند وعین کلیشهٔ که بدون نام بودچاپ‌میکنیم ما یکرباعی وثلاثی وولادت‌والاحضرت‌دراینجا میآوریم

در ولادت والا حضرت ولا یتعهد گفته

ولیعهد فلك مهدی که امروز　　دوام دولت ایران از تست
تمام خورده بینانند آگاه　　که شاه از جاه برخوردار از تست
تعالی الله که درج سلطنت را　　فروغ گوهر شهوار از تست
دل آشفتهٔ خصم بدش را　　بسان طره دلدار از تست
همه کس از تو شاکرهم « قوامی »　　که شاکر خسرو آفاق از تست

رباعی

در عهد شهریار قدر قدر کامکار　　کزوی نهفته ظلم بود عدل آشکار
سلطان کی کلاه شهنشاه پهلوی　　خاقان جم جلال خدیوجهان مدار

* * *

دریغا محرم رازی ندارم　　حریفی یار دمسازی ندارم
درین گلشن هم آوازی ندارم　　پری از بهر پروازی ندارم
پرم از سنگ کین بشکسته صیاد　　بدامم باز محکم بسته صیاد

۳۶۲ - (کاشانی یزدی)　　(بند کاف)



نامش « علی » کنیه اش « کاشانی » فرزند مرحوم « حاج غلامرضا ابن حاج محمد حسین ابن حاج ملا اسمعیل کاشانی » میباشد . در سال ۱۲۹۹ شمسی در محلهٔ « شاه عبدالقیوم » در دارالعباده یزد پا بعرصهٔ وجود نهاد ودوره تحصیلات ابتدائی خود را در شهرستان یزد بپایان رسانید . وجد بزرگوارش حاج ملا اسمعیل مذکور از اجلهٔ علماء و مجتهدین تراز اول عصر خود در کاشان بوده . کتابهائی بـه فقه و منطق تحریر نموده . « علی کاشانی » پس از خاتمه تحصیلات چندی بقصد سیاحت و نیز تحصیل معاش به اکثر شهرها و قصبه های ایران بگردش پرداخت . در سال ۱۳۲۰ شمسی منظومه (فتح انـدلس) را در سمیرم شش ناحیه که از نـواحی خوش آب و هوای فارس بشمار میرود سروده که هنوز هم منظومـه مـذکور بیشتر در دست علاقـه مندان بشعر و ادب دیده میشود . در سال ۱۳۲۸ شمسی عزم هندوستان نموده و رحل اقامت در حیدرآباد دکن گسترانیده مشارالیه در مطالعه و سیر در آثار هنری شعراء ذوق بخصوصی دارد و خود نیز گاه گاهی قطعات و رباعیاتی سروده که فی الجمله این منظومه از آثار ذوق ایشان میباشد .

زچه حاشا کردی

صید کردی دل عالم چه تماشا کردی
راه عاشق کشی ایدوست تو پیدا کردی
موسم گل شد و مرغان بچمن نغمه سرای
عاشقان را همه چون بلبل شیدا کردی
بر گرفتی چو نقاب از رخ همچون قمرت
مه فشانی ز زمین تا بثریا کردی
ای سیه چشم بیا در صف عشاق و نگر
چه هیاهو و چه غوغا و شررها کردی
همگی مست و خرابیم و ز خود بی خبریم
زان شرابی که تو امروز مهیّا کردی
وعده کردی که شبی جام وصالم بدهی
بگذر زانکه ندادی ز چه حاشا کردی
امشب از سنگدلیهای تو فریاد کنم
تا بدانند خلایق که چه غوغا کردی
بخدائی که ترا اینهمه زیبائی داد
در دلم تا بابد منزل و مأوا کردی
زاهد این زهد که تزویر وریا هست چه سود
تو که در گوشهٔ میخانه مصلّی کردی
شعر «کاشانی» و مینای می و وصل نگار
گر میسّر شودت حل معمّا کردی

و همچنین وانمود میشود که نامبرده شخص رؤف و برد و باری

میباشد . چون در مقطع یکی از اشعار خود گوید .

«کاشانی» ار بدوست نکوئی نموده ئی
خاموش باش و گو همه تقصیر از من است

چون پا بسن چهل سالگی گذاشت بیتی سروده که در فرد آخر آن اشاره میکند .

«کاشانی» از بهار ترا نیست لذتی
چون دوره جوانیت اکنون بسر رسید

۳۶۳ - (کسمائی یزدی)

« تذکره زنان سخنور ، مینویسد که « بانو شمس جهان کسمائی » بسال ۱۲۶۲ خورشیدی در یزد بجهان آمده . اینك جایگزین تهرانست و بکار خانه داری و مطالعه میپردازد . پدرش « خلیل » پیشه اش بازرگان و مادرش « همایون » نام دارد . این « بانوی » سخنور دارای دانشهای دیرینه و آشنای بزبانهای روسی و ترکی است ، بیشتر درگردش بوده و افزوده بر شهرهای ایران بهمه جای خاك شوروی و نیز کشور عراق رفته شوهری داشته که درگذشته است و از او دارای یکتا دختری است که زناشوئی کرده است . آرزوی این سخنور سالخورده نخست پیشرفت ادب و پس از آن ترقی ایران است دارای پانصد بیت شعر منتخب و اوراق پراکنده‌ای از نثر میباشد . چهار نمونه از سروده‌های او در اینجا نوشته میشود .	(اشرف مخلوق)

من اگر اشرف مخلوق ز نوع بشرم
پس چرا همچو بهائم بـه ستم بار برم

آدمم گر بحقیقت ز چه بیچاره شدم
پیش انظار اجانب خجل و بی هنرم
فرق ما بین من و حضرت انسان اینست
اوست بینا و شنا وا، همه من کور وکرم
وطنم روی زمین است نه در جوف قمر
زیر پایم همه زر، عجز بهمسایه برم!
در جهان ملت ایران با صالت مشهور
بهمین نقط بود فکر و امید و نظرم

عمل

ما که پروردهٔ شرقیم و زسر چشمهٔ نور
از چه در ظلمت وجهل و زتمدن شده دور
غرب از سعی و عمل مخترع طیاره
ما ز فقدان عمل گوشه نشین یا محجور
پرتو نور تـوای مهر فروزنده چرا
کرده اینقدر مرا ساکت ومحجوب و هیور
بسکه از فیض طبیعت شده ام مستغنی
نیست حاجت باثاث و نبود گنج ضرور
آسیائی ز قناعت شده گمنام و حقیر
غافل از آنکه اروپا ز رقابت مقهور

آئین برتری

در کهنه ملك جم خوش دیده میشود
صدها هزار مردان لشکری

آیا کجا شدند زنهای کشوری
آنها که قرنها کردند سروری؟
شاید که در جهان برچیده میشود
رسم بزرگی و آئین برتری!
چون نیست معرفت هستیم بی خبر
از مهر خواهری و لطف برادری
از ضر زیاد و کم سنجیده میشود
مارا کلام حق کرده است رهبری

جهان زنان

در بر اهل یقین و صاحب وجدان
مطلب بهت آوری است عالم نسوان
دوره آزادی است و روز رهائی
ما زن و مرد از چه روی سر بگریبان؟
جامه غفلت چه سود چاك نمودن
خود رسد این وقت هرج و مرج بپایان

۳٦٤ – (گلشن اردکانی)

« عبد الوهاب » ایرانپور متخلص « بگلشن » فرزند «حاج محمد حسین در سال ۱۲۹٦ قمری در اردکان یزد بدنیا پانهاد ودر هشت سالگی باتفاق پدرش باصفهان کوچید و درهمان شهر بتحصیل دانش پرداخت و علوم ادبیت و عربیت را از اساتید عصر خود فرا گرفت. واز آن پس بمعاونت ادارهٔ اوقاف انتخاب ومشغول خدمت گردید ومدت هشت سال در این سمت بود. سپس مستعفی شد

ودرسال (۱۳۳۸) قمری روزنامهٔ (اختر مسعود) راتأسیس و منتشر کرد ودر سال (۱۳٤٥) از طرف ادارهٔ راه مأمور یزد و کرمان گردید ودر سال (۱۳٤٥) باصفهان باز گشت و دیگر بار به نشرهمان روزنامه پرداخت و در سال (۱۳۰۹) شمسی دچار سکته ناقص گردید و در سال (۱۳۱٦) شمسی در اصفهان بدرود حیات گفت و در تخت فولاد بخاك رفت . از آثار او ترجمهٔ منظوم کلیله ودمنه میباشد (که هنوز بچاپ نرسیده است) و آثار چاپ شدهٔ او بدینقرار است (۱) دلکش و پریوش (۲) عقل و جنون (۳) منتخب غزلیات او که در سال (۱۳۱٤) بهمت « عبد الحسین سپنتا » در بمبئی بچاپ رسید (عبد الحسین آیتی » مینویسد که « گلشن بادهقان سامانی » طرح الفت انداخت ومادهٔ تاریخی برای کتاب (هزاردستانش) ساخت (ترجمه الف لیله منظوم) و آن ماده تاریخ را « دهقان » بدینگونه در کتاب خود نقل کرده است .

تا سر انجام گفت این تاریخ
باغ گل داد طبع دهقان باز (۱۳۱۳ خورشیدی)

« گلشن » کلیله ودمنه را هم نظم کرده ونام آنرا « گلشن آرا » نام نهاده چنانکه « دهقان » قرض « گلشن » را بدین رویه ادا کرده در کتاب خود گوید .

بگذشته است شش هزار سنه هست بر پا کلیله و دمنه
مغز و معنی و حکمت است تمام خاص از نکته آگه است نه عام
شدعیان در هزار و سیصد و ده نکته دانی سخنور و آگه
نوجوانی تخلصش « گلشن » آفتاب ضمیر او روشن

(زاهل یزدو در اصفهان ساکن) ظاهرش هم خجسته هم باطن
کرد آن نامه نظم وسر بفراخت (همچومن کاین هزاردستان‌ساخت)
یافت چون زین فسانه کامش را (گلشن آرا نهاد نامش را)

آیتی گوید «گلشن» بچاپ کتاب خود موفق نشد وبسال ۱۳۱۴خورشیدی ۱۳۵٤ قری در اصفهان بدرود زندگی گفت (۱)

(نظم اوست)

وان امام جماعه واعظ شهر مرشد آن ذکرگوی خفیه وجهر
وان مدرس که در ظهور و خفا در سها گفت جز ز صدق وصفا
هم بتو رحمت آورد ایزد رو تو از صدق خویش خواه مدد
زانکه مطرب به نزد بار خدا نیست شرمنده تر ز اهل و ریا
چونکه ایشان دو رویه کارکنند پیش حق نفس خویش خوارکنند
تو اگر سر فراز اگر پستی آنچنانی که آنچنان هستی
بیش از کار خود نخواهی مزد نه بظاهر امین بباطن دزد
مطرب‌ازصدق‌خویش وزاخلاص از عذاب خدای گشت خلاص

غزل

از چه ای ترك جفا. پیشه وفادار نه ای
هیچ در فکر من عاشق غمخوار نه ای
زین پس ای شیخ زمن مسئلهٔ عشق مپرس
باش خاموش که تو محرم اسرار نه ای

(۱) نویسندهٔ فوق با آیتی دربارهٔ درگذشت «گلشن» دوسال تمام اختلاف دارند ودرستی آن برما معلوم نشد .

رحمی ای قافله سالار که از قافله من
دور افتاده ام و هیچ خبر دار نه ای
ماه من گرچه تمامی به نکو رخساری
لیك عیبی که ترا هست و فادار نه ای
چند ایدل ارنی گو شده ای چون موسی
لب فرو بند که تو قابل دیدار نه ای
«گلشنا» گرچه انا الحق زنی از شعر ولی
همچو «منصور» سزاوار سر دار نه ای

باغ و چمنی

خسرو حسنی و شکر لب و شیرین دهنی
لاله رخسار و سمن پیکرو گلگون بدنی
نیست پیدا دهنت هیچ و درین حیرانم
که تو با هیچ سخن گوئی و شیرین سخنی
گر برخسار تو «شیرین» نگرد جا دارد
همچو «فرهاد» کند پیشه خود کوه کنی
قصهٔ زلف تو کوته نکنم در بر جمع
تا بدانند پریشان کن هر انجمنی
راستی از قد دلجوی و جمال نیکو
زیب بستانی و زینت ده باغ و چمنی
در چمن باقد چون سرو چو بر لاله چمی
راستی رهزن دین آفت چین وختنی

درجهان مردو زنی نیست که پابستت نیست
چهٔ بلائی تو که غارتگر هر مردو زنی
از نی کلك تو «گلشن» همه شکر ریزد
تـا اسیر غم آن خسرو شیرین دهنی

بر گردنم منت نهد

دل تواند آگه از راز نهان سازد مرا
لیك نتواند که آگه زان دهان سازد مرا
راستی را بگذرد هرگاه چون تیر از برم
قامت از بارغمش خم چون کمان سازد مرا
پیر گشتم ساقیا از حادثات چرخ پیر
بادهٔ صد ساله کوتا نوجوان سازد مرا
از زمین تا آسمان بر گردنم منت نهد
گر فلك خاك در آن آستان سازد مرا
در دلم رازیست پنهان خضر وقتی بایدم
تاکه او آگاه ازین راز نهان سازد مرا
میبرد روزی بکوی او غبـارم را نسیم
منع اگر«گلشن» زکویش باغبان سازدمرا

صید لاغر

در دامگاه عشق من آن صیـد لاغرم
کز لاغری نیـامده صیـاد بر سرم

سیراب کی ز آب دم تیـــغ او شوم
صد بار اگر که بگذرد این آب بر سرم

چون تیغ از فلك شده خون قسمتم بلی
زان خون دل خورم که سرا پای جوهرم

عین ترقی است تـــنزل مرا از آنك
چون قطره زیر مانـدهٔ از ابر گوهرم

طوفان هجر کشتی عمرم شکستـه بود
گرکار گاه صبر نمیگشت لنــگرم

در آب زیست گر نکنند آتش از چه رو
در اشك چشم آتش دل شد فزونترم

حاجت بخضر نیست بدشت جنون مرا
بر سوی دوست بر سر خاریست رهبرم

تا راه جسته ام بـــدر کوی میفروش
محروم کی ز آب بقـا چون سکندرم

تـا از نیـام تیـغ زبان بر کشیده ام
« گلشن » شده است ملك دو عالم مسخرم

۳٦۵ - (کامران یزدی)

« محمد کاظم کامران » فرزند « عبدالوهاب » در سال ۱۳۱۱ شمسی در شهر بمبئ متولد شـــد . تحصیلات خود را در این شهر شروع و بعد از پایان دوره دبیرستانی برای ادامه تحصیلات عالیه وارد دانشگاه بمبئ گردیدنـد . چون عشق و علاقه زیادی بادبیات

داشت رشته ادبی را انتخاب نمود و همیشه یکی از بهترین دانشجویان دانشگاه بمبئ محسوب میشدند . در امتحان لیسانس (B.A) دانشگاه بمبئ مقام اول را بدست آوردند و سپس به تحصیلات مافوق لیسانس (M.A) ادامه دادند و آنرا با درجه ممتاز گذراندند و مقام اول در بین دانشجویان این رشته دانشگاه بمبئ بدست آوردند و نیز موفق بگرفتن مدال طلا شدند . در رشته زبانهای خارجی مانند انگلیسی ، اردو ، و فارسی تخصص دارند و کنون استاد زبان و ادبیات فارسی دانشگاه بمبئ (دانشکده سینت زویر) می باشند آقای کامران سعی وجدیت خود را در انتشار و مشهوریت زبان فارسی بکار می اندازند و باعث گشته اند . بسیاری از مدارس بمبئ زبان فارسی را بعنوان زبان خارجی تدریس نمایند .

آقای کامران همچنین رئیس دبیرستان پسرانه ایرانیان در بمبئ می باشند . این مدرسه که در سابق بصورت دبستانی بود در اثر کوشش وجدیت ایشان بصورت دبیرستان در آمده و وضع آبرومندی بخود گرفته است و نیز نایب رئیس انجمن فتوت یزدیان بمبئ هستند باشعار فردوسی و مولانا جلال الدین رومی علاقه زیادی دارند وخود نیز اگر فرصتی دست دهد اشعاری در زبانهای فارسی – و اردو میسرایند . غزلی از او در اینجا آورده میشود .

غزل

هر چه در وصف رخ زیبای تو گویم کم است

جمله حسن گیتی در نزد توای دلبرکم است

دین و دل بردی ودر پاداش آن ای سنگدل
داده ای دردی که تا روز قیامت همدم است
لیك از ظلم و ستمهایت نــــدارم شکوه ای
زا نکه هر چه از تو دارم به زهر دو عالم است
گر هلاکم سازی و سر را بُری گویم رو است
گر دهی زهرم بیاشامم نگویم کاین کم است
« قیس و فرهادت » میسّر گردد اندر عشق لیك
« کامران » انــــدر وفا ممتاز هر دو عالم است

٣٦٦ - (کمترین یزدی) (پ)

نامش « رضــا » فرزنــــد « محمد علی » متخلص به « کمترین » شغلش بافندگی و طبعی خوب داشته و دیوانی دارد که در مدح و مراثی پیشوایان دین است . در کتابخانه وزیری یزد موجود است. و فاتش در سال ١٣٧٨ قمری اتفاق افتاد

(ازاوست)

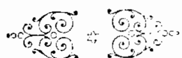
ساقی بریز باده که جز شور یار نیست
عشاق جز هوای می خوشگوار نیست
در دل هوای عشرت شــــادی نمیرود
غیر از هوای گلشن و گلزار یار نیست
هر جا که گوش هوش نهیم از فراق یار
غیر از صدای زمزمهٔ صوت یار نیست
این باده ایست گر بچشی ذرهٔ ازو
چشمت دگر بلذت این روزگار نیست

یکقطره اش رسید بهفتادو یك نفوس
جنبش چنان نمود که گفت وگذار نیست
ایدل مخور فریب و قناعت مکن دگر
ایندم نه پا یدار در آن دم قرار نیست
هر سال گل بخوش وگلستان شود بهار
چون بگذرد بهار تو دیگر بهار نیست
«کمتر» قدم گذار پی پیر می فروش
آن باده نوش کن که غم روزگار نیست

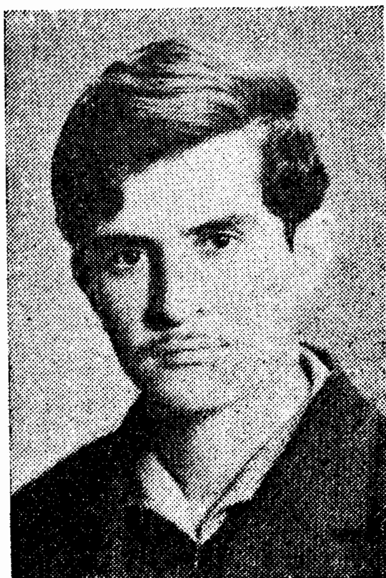
تضمین از شعر سعدی

راحت نتوان بود که ما اهل بهشتیم
آسوده بخوابیم که ما نیك سرشتیم
گر آئینه بینیم چه بینیم که زشتیم
خرما نتوان خورد ازین خار که کشتیم
دیبا نتوان بافت ازین پشم که رشتیم
مادرپی خوبان دو عالم ندویدیم
چون راه نرفتیم بجائی نرسیدیم
یکذره ازان جام محبت نچشیدیم
بر لوح معاصی خط عذری نکشیدیم
پهلوی کبائر حسناتی ننوشتیم
هی سال بآخر شد و نوروز بر آمد
اندر طلبش ناله جانسوز بر آمد

این عمر چه ضایع شد امروز برآمد
پیری و جوانی چه شب و روز برآمد
ما شب شد و روز آمد و بیدار نگشتیم
یکدم چه خزان گشت و ازان عمر سر آمد
زین دست تهی در وسط گور در آمد
بر چهره بریزیم چه خون اشك ندامت
گر خواجه شفاعت نکند روز قیامت
ترسم که زمشاط برنجیم که زشتیم
« کمتر » ره دل دار نه پرداختی از جان
از خویش شدی غافل و از عشق چه بیگان
نان کشته چه بیحاصل و از کشته پشیمان
« سعدی » غیر از خرمن اقبال بزرگان
یك خوشه نبخشند که ما تخم نکشتیم



۳۶۷ - (کاسب یزدی)



« آقای عزیز الله » پــدرش « محمد » متخلص بـه « کاسب » متولد فروردین ۱۳۱۹ در یزد تحصیلات لیسانسیه ادبیات شغل دبیرادبیات طبعی روان دارد و شعرش نیکو میباشد .

ادبیات زیر ازاوست

چون زلف یـار روز سیـاهی نـداشتم
در سینــه گوشواره آهی نــداشتم
هر شب ز اشك و آه بغـم میبرم پناه
گر سیـل غم نبود پنـاهی نــداشتم
شکر خدا که دامن صبرم در ید و رفت
ورنه ز جور دوست گواهی نــداشتم
تند از برم گذشت و نظر سوی من نـکرد
خاکم بسر که قـدر نـگاهی نــداشتم
او را ثواب بود که زارم کشد ز جور
من جز وفا و مهر گنـاهی نــداشتم

یارم بناز خیال مژه میکشد بجنگ
من یك ضعیف تاب سپاهی نداشتم
« کاسب » نبود دام رهم گردو زلف یار
در رستخیز عذر گناهی نداشتم

یاد یزد

با یاد یزد خاطر من شاد میشود
مرغ دلم ز قید غم آزاد میشود
کامی نبرده ایم ز شادی و شورو عشق
کی خاطر فسرده ما شاد میشود؟
تلخ است کام دهر که « شیرین » روز گار
با شور خویش قاتل « فرهاد » میشود
از سختی زمانه نرنجم که هر خراب
از حدّ خود چو بگذرد آباد میشود
بر هر چمن که مرغ دلم آشیان گرفت
دیری نشد که خانهٔ صیاد میشود
« کاسب » هزار سال پس از مرگ زین دو شعر
در بزم روزگار ز ما یاد میشود

آزاده

نرم نرمك ز دور های افق　چهر خورشید رفت زیر نقاب
فرش زر بر گرفت روی زمین　نقره پاشید بر جهان مهتاب
رفته پایئرو لشکر سرما　کرده تسخیر صحن ودشت وچمن

گوشـهٔ بـاغ زار می لرزد　قامت یاسمن چو پیکر من

* * *

لب سوسن چوچشم نرگس ها　در زوایای باغ افسرده است
قمریان زار و بلبلان محزون　چشمه خشکیده‌غنچه ها مرده است

* * *

زاغهای سیاه بـد آواز　بر در و دشت پاس میدارند
بر سر غنچه های پاك چمن　آتش جورو فـتنه می بارند

* * *

سرو آزاد زین میان تنها　بانگ آزادگی برون داده
گر بمیرند جمله خلق ازپا　در نیایـد زجور آزاده

* * *

یارم زحسن عاقل‌ودیوانه رافریفت　باچشم محرم وبیگانه را فریفت
لعل لبش چو بالب ساغر شد آشنا　آن لعل شکرین‌می و پیمانه رافریفت
چون شانه زد بطره طرارخویشتن　زلف سیاه کافر او شانه را فریفت
پروانه وارسوختم، اندرطواف یار　بیخود نبود شمع که پروانه رافریفت
«کاسب»نوشت قصهٔ‌عشقش‌بلوح‌دل　بااین‌جریده عاقل دیوانه را فریفت

۳۶۸ - (ملك یزدی)　(پ)

«آقای حسین ملك زاده» متولد ۱۳۲۲ خورشیدی درشهر یزد ودانش آموز وطبعی دارد وشعرنیکو میسراید.

غزل

ما ساده دلان عاشق شیدای تو هستیم
چون باده خور ساقی مه روی الستیم

از آتش تو خرمن جان همگی سوخت
از نارنداریم هراسی همـــه مســـتیم
پیونـد بریدیم زخویش وخودی و غیر
زانروز که ما دل بهوای توبـه بســـتیم
از هجو رخت طاقت ما جمع سر آمد
رخ را بنما گر همـه دانی همه پستیم
انـــدرره عشق تو ایا قـادر مطلق
از هر خطر وبـیم وبراهی همه رستیم
خوش دار «ملك» دررہ محبوب همه رنج
در عالم دنیا دوســـه روزی که هستیم
چشم مستت باجها از نرگس شهلا گرفت
لعل میگونت باجها را از می صهبـا گرفت
جان فدای چشم ولعلت ای نـگار نازنیم
کاین دو جادو دین ودل ازعاشق شیدا گرفت
لعل گلگون تو بود از خون عشاق جمالت
چشم تو در بزمها فیروزه و مینا گرفت
ازغم‌عشق تو آخر میدهم‌جان‌از کف آری
چونکه عشقت دامن بینا و نا بینا گرفت
گر گنه باشد که بینم روی مه مانند جانان
پس‌چرا مهر تو درقلب «ملك» مأوا گرفت
منکه‌عشقت‌را بهجران‌کردہام درمان‌چه‌سود
ایدریغا جای هجران نا امیدی پا گرفت

۳۶۹ - (کشفی مهریزی)



مرحوم «سید آقای کشفی» فرزند مرحوم « حاجی سید حسن فیروزآبادی » اهل و ساکن (فیروزآباد مهریز یزد) متولد بسال ۱۲۶۵ در مهریز یزد سنش در حدود هفتاد و سه سال بود که بتاریخ ۲۸ آذرماه ۱۳۳۸ برحمت ایزدی پیوست درمهریزیزد دارای ۳ فرزند میباشد تحصیلاتش قدیمه. وگاه گاهی شعری میسروده .

غزل

ای بحال منت امروز خبر نیست که نیست
هم بکار منت امروز نظر نیست که نیست

تا به تن تاب و بدل صبر بُدم میکردم
حالیا تاب بدل صبر بسر نیست که نیست

بر وصال تو بسی چشم بره بودم من
چکنم حال مرا چشم بصر نیست که نیست

همه گویند که ای عاشق بیچاره زار
چشم بر بند که یك ذره ثمر نیست که نیست

من بیچاره چه سازم بکجا راه برم
جز سر کوی توام راه دیگر نیست که نیست

کی توان با دیگری غیر تو الفت گیرم
زانکه امثال تو در دور قمر نیست که نیست
از فراقت چه بمیرم نکنم ترك وصال
زانکه چون لعل لبت لعل گهر نیست که نیست
گر کنی حکم گرفتن تو بجان «کشفی»
دادن جان برهت خوف و خطر نیست که نیست

برای نمونه چند بند از مخمس ایشان نقل میشود .

یك لحظه دلم فارغ ، نبود بجهان از غم
گویا که مرا مادر ، زاد از غم و از ماتم
فی نی زازل گویا ، خلاق بنی آدم
با جورو جفا؟ و غم ، بسرشت گل آدم
هر جا بشری باشد ، او هست چه من غمناك

صد جور وجفا ار تو ، ای چرخ جفا پیشه
از کجرویت مارا ، باشد بدل اندیشه
دیدی چه نهالی خوب ، در دهر تو با تیشه
بخراشتی از کینه ، و ز جورو جفا ریشه
بس قامت خوبا نرا ، انداختهٔ بر خاك

ای چرخ ز راه کین ، بندی تو میان راتنگ
شاهان و مشایخ را ، برباد دهی اورنگ
بر ذلت اهل فضل ، هر لحظه کنی نیرنگ
برغالب و برمغلوب ، بخشی تو زیان درجنگ
بر قتل بنی آدم ، اقدام کنی چالاك

۳۷۰ – (کاکائی یزدی)　(از و)



نام « اکبر» فرزند « علی » فامیل « کاکائی » تخلص « مخبر » متولد بسال ۱۳۰۲ خورشیدی در یزد تحصیلات شش ابتدائی دیوانی دارد که هنوز بچاپ نرسیده است شغل نساج متاهل و دارای ٤ فرزند میباشد

یك رباعی او در زیر نوشته میشود .

رباعی

هر که دارای درهم و درم است　همه جا او عزیز و محترم است
محترمتر ازو که میباشد　آنکه دارای بخشش و کرم است



۴۷۱ - (کاجیان اهرستانی)



نامش « بهرام » فرزند فریدون شهرت وتخلصش « کاجیان » است . در سال ۱۲۹۵ خورشیدی در قریه اهرستان شهر یزد بدنیا آمده . تحصیلات ابتدائی خود رادردبستان جاماسبی اهرستان بپایان رسانید . در عنفوان جوانی بشعر و ادبیات علاقه وافری داشتند و از هرگونه فرصت برای استفاده در محضر دانشمندان وشعرا استفاده‌می نمودند و در ضمن اشعاری میسرودند تا اینکه شهر یزد را ترك گفته و عازم کشورهند و « شهر بمبئ » شد . در این شهر باوجود مشغله زیاد باز در بزمهای شعر و ادب حاضر و از خرمن علم و ادب خوشه ای می چیدند . در بین دوستان و هوا خواهانش به شاعر انقلاب معروفست و آن بواسطه چاپ اشعارش در روز نامه انقلاب بمبئ میباشد . متاهل بوده و دارای سه فرزند می باشد .

. این است نمونه ای از غزلیاتش .

غزل

توچه دانی کز غم عشقت چه آمد بر سرم

از فراق دوریت امروز نقش بسترم

آنچنان وارفته ام از غم که میترسم زخویش
گر در آئینه دمی در صورت خود بنگرم
آنزمانیکه مرا دیـدی که بودم همچو یل
این زمان در لاغری چون شاخه نیلوفرم
برتن زارم طبیبان بسکه سوزن میزنند
تا نفس باقی بود این بنده وقف دکترم
داروی تلخم غذا شد وای بر این زندگی
تلخ دارو میخورم باشـد چو حکم داورم
رفت شبها تا من دلخسته بی خواب وخوراك
نالـه بوده همدمم اندوه بوده همسرم
با همه رنجی که دارم باهمه دردی که هست
یاد رخسار « همایون » شد شفای خاطرم
رفت از بالین من شرمنده صیاد اجل
دید صیدی چون ضعیف وناتوان و لاغرم
نامه ای از « پوردهقان » نامه ای از « مهر داد »
گر نویسم شرح وحالش پر شود این دفترم
جای آنکه مرهمی بر روی زخم من نهند
با سر خامـه فکنده آتش اندر پیکرم
من چه بدکردم خدایا عفوکن این بنده را
خواهران رنجیدن از من عاق کرده مادرم
همسرم از غصه رنگش گشته همچون زعفران
زندگانی چونکه تلخ است بنده لذت میبرم

خانـه دل راصفائی داده ام از بـهر تـــو
کن قدم را رنجه ای خاك درت تاج سرم
میکنی دوری چرا ایمرگ راه چاره چیست
من رضایت دارم از تو گر تو آئی در برم
ای اجل نزدیك شوتا جان بـه تسلیمت کنم
ساقیا در جای شربت زهر کن در ساغرم
«کاجیان» در حال تنهائی چنین گرئید و گفت
گر بغربت من بمـیرم بیکس و بی یاورم



۳۷۲ ـ (لطفی یزدی)　(از و)　(بند ل)



نامش « محمد حسین » تخلص « لطفی » مقیم یزد طبعش روان وسخنش شیرین است . نام پدرش « بمانعلی » شغلش بازرگانی تولدش ۱۳۰۰ شمسی تحصیلاتش دوره اول متوسط .

(این غزل ازوست)

گذشت عمر و لیکن بیاد یار گذشت
خزان عمر پدیدار شد بهار گذشت

بیاکه بی تو مرا ای نگار سنگین دل
تمام عمر بهجران و انتظار گذشت

زخاطرات تو آزرده خاطرم همه سال
چراکه هر شب و روزم بیاد یار گذشت

بکجا برم غم دل ساقیا زباده چه سود
که تا بجام کنی چرخ کجمدار گذشت

امید عشق و جوانی چه خواب بود و خیال
رسید پیری و عمری بدینقرار گذشت
نه ما ز دست فلك دلفگار بودم و بس
که این بلیّه بر ابنای روزگار گذشت
کنار یار میسّر نشد دمی مارا
زاشك دیده ماسیل از کنار گذشت
چه بی ثبات بُداین عمر «لطفیا» افسوس
که فصل عشق و جوانی باختصار گذشت

* * *

جوان مروکه فراقت نمیتوان دیدن
نمود پیر مرا با تو عشق ورزیدن
بچشم ماست خزان باغ وبوستان و چمن
مگر تو سروبیائی پی خرامیدن
خوش‌است‌مطرب‌ومعشوق‌خاصه فصل بهار
بباغ رفته بغمای دهر خندیدن
بهشتیان سوی دنیا دوباره باز آیند
اگر تومیل کنی درجهان بپائیدن
بریزباده بکامم سبُو سبُو خمُ خمُ
که وقت تنگ بود بهر جام نوشیدن
شگفت غنچه گل پیرهن درید از شوق
چه کرد وصف تو بلبل گه سرائیدن

بتا بصورت خود تیغ خود تراش منه
که نهی گشته در اسلام بت تراشیدن
چه شد که بر رخ آن ماه پاره مشك دمید
خطای رفته نشاید زمشك روئیدن
زخار گل شده مجروح دست یار افسوس
کمك کنید گلی را برای گل چیدن
ضرورتست که بادوستان بصلح شوی
بدشمنان بزد ار مایلی بجنگیدن
مرا غمیست که بی او نمیرود ازدل
ورا دلیست که نتوان چه سنگ کاویدن
چه جای خنده بود ای پسر کازاول عمر
بگریه زاد ترا مام وقت زائیدن
نه «لطفی» از سوی خالق بشد برمخلوق
که عار داشت بدوران زبت پرستیدن

غزل

فلك هر شام دامان، افق راخون چکان دارد
دل مارا چنین خون کرده،دور آسمان دارد
ربوده مادری قهراً، زطفل شیرخوار خود
نموده عاقلی مجنون، که این داغ جوان دارد
یکی را کرده رنگین، سفره اش از مرغ تاماهی
یکی جان میکند تادر عوض، یك لقمه نان دارد

یکی سوزان میان آفتاب، اندرپی روزی
یکی برتخت زر بنشسته، از گل سایبان دارد
یکی رامید هد عزت، یکی رامید هد ذلت
تعالی شانه خالق، چه سّری زین میان دارد
نه این خورشید وماد ماست، سرگردان زکاراو
که صدها چون دگرخورشید مادرکهکشان دارد
سخن کو تاه کن «لطفی» ازین اسرار لا ینحل
که گردون این معّما، عالمی رادر فغان دارد



۳۷۳ ـ (لطف یزدی) (از و)



«حاج ابوالقاسم» فرزند «لطفعلی» فامیل «حاج لطفیان» متخلص به «لطف» متولد ۱۲۹۷ خورشیدی در یزد تحصیلات قدیمه و دارای ٤ فرزند میباشد. گاه گاهی شعری میسراید که شیوا و شیرین است.

بمناسبت مولود باسعادت ولیعهد ایران سروده است.

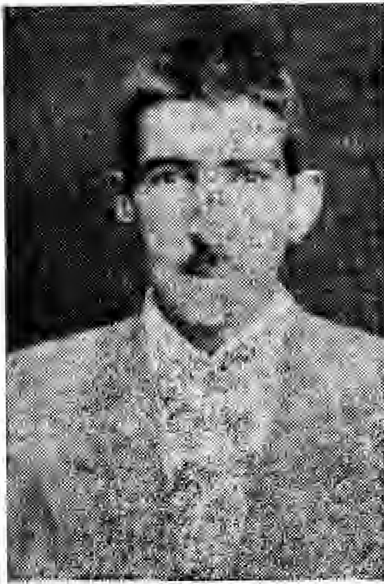
نتیجه و ثمر از دواج شاهنشاه
عیان نموده رخ خویش در جهان چون ماه
(نژاد پهلوی فرزند شاه زاد فرح)
ضیاء چشم تمامی و روشنی و سپاه
یکی گهر ز صدف شد برون و روشن شد
قلوب جملهٔ مردان شه پرست گواه
بروز مولدوی جشن شد بپا در شهر
جمیع هموطنان گشته بما همراه
خصوص کارگران مغازه رهبر
به بهر عیش و طرب رفته اند فرو ناگاه

که شد نصیب وطن همچنان ولیعهـــدی
(که هست زاده ملك عجم شه جمجاه)
هزار شکر که این نوپسر زکتم ازل
(خدای داده بشاهنشه عدالت خواه)
تمام عیش و طرب را زقلب ملت بین
بشـاه دوستی مردمان یزد نـگاه
دیـگر ز مولد وی چند تن ز زندانی
رها شدنـد ز بندو روان ز منزل و جاه
(بلطف خالق منان رسید شه بمراد)
عطای وی شده شامل بهر سپید و سیاه

(در مدح مل گوید)

شنیدم صحبت می از میان بـــود　　که در اشعار مان نقلی بیان بود
نـبـاشد می خوراك حافظ ما　　چرا که آیـه خمرش عیان بود
خردمندی که قرآن داشت درحفظ　　همان در آیه یـس نشان بود
ننوشد می بــرو قرآن حرامش　　چنان دانم که حافظ همچنان بود
می خیام و حافـظ هست سرّی　　کزان سرقلب هر یك امتحان بود
بــه ملقات اسلامی مگوئـیـد　　هرانکس خورد می اورا امان بود
بلفظ حـق ننوشیدم چك از می　　می ما مقصدی زان مهربان بود
بود (مهر علی و لطف آن شه)　　که مدح او مرا ورد زبان بود

۳۷٤ – (لسانی یزدی)   (از و)



«آقای سید محمد» پدرش «سیدرضا» فامیل « لسان » تخلص « لسانی » تولد۱۳۰۲ شمسی در یزد تحصیلات شش ابتدائی متاهل دارای ۳ فرزند ذکور و۲ فرزندانات میباشد. طبعی دارد گاه گاهی شعری میسراید که نمونه آن در اینجا آورده میشود.

دربارهٔ مادر سروده است

زرنج وزحمت بسار مادر	جفا باشد دیگر آزار مادر
چه مهری کرده خلق اندر وجودش	زراه لطف آن دادار مادر
همه خفتند اندر بستر خویش	ولیکن تاسحر بیدار مادر
وگر گریان شود طفلش بدامان	زغم تر میشود رخسار مادر
دلی خوش چونکه وی دارد جوانی	به پیری آن جوان غمخوار مادر
لسانی بهتر آن باشد که باشی	همی از جان و از دل یار مادر

۳۷۵ – (مدرس یزدی)   (بند م)

« آقا سید احمد » فرزند « میرزا زین العابدین » از نواده های مدرس بزرگ است . اشعار بسیاری سروده که گلچینی از آن بچاپ رسیده. تخلص «مدرس» دارد وامروز دریزد بسر دفتری اشتغال دارد.

(این غزل از اوست)

کسی که کرد مقابل بماه روی ترا
ز آسمان بزمین ریخت آبروی ترا
هزارها دل خونین بیفکنند بر خاك
هر آنکه شانه زند حلقه های موی ترا
بباغ و زاغ چرا در پی گلاب روند
ندیده اند مگر زلف مشك بوی ترا
به مجلسی که توئی گوشهٔ شوم پنهان
که بشنوم من از اغیار گفتگوی ترا
بکعبه و حجرش روی خود نخواهم سود
ولی بعمر کنم اعتکاف روی ترا
بروز حشر سر از خاك چون برون آرم
بهر طرف کنم ایدوست جستجوی ترا
« مدرس » است که در آخرین نفس گوید
ندارمی بدل خود جز آرزوی ترا

۳۷۶ - (مسعود یزدی)



« آقای کاظم ثابتی اشرف » فرزند مرحوم « محمد علی » متولد سال ۱۳۰۳ در یزد تحصیلات دیپلمه طبیعی کارمند بانك ملی عضو انجمن ادبی یزد . افتخار همکاری با روزنامه های محلی و جراید انتقادی تهران با نام مستعار (مسعود) دارد . منظومه قیام کاوه و منظومه از دواج که هریك قریب چهار صد بیت میبا شد بنظر آقای (استاد سعید نفیسی) رسیده است . در دست چاپ میباشد . تاهل شده و دارای سه فرزند است (اولین غزلی که در انجمن ادبی یزد سروده شده است) .

ساقیا منما تهی از باده این پیمانه را
بس بود ویرانی ما رونق میخانه را
چون نمیر قصیم با دیگر بساز دیگران
پس مکن با جام می دیوانه تر دیوانه را
کهنه شد دیگر حدیث شاهد وشمع و شراب
کی نمایم زنده از نو آن کهن افسانه را
پیچ و تاب زلف وخال لب مرا ندهد فریب
چونکه میدانم بخوبی شر دام و دانه را

دم نخواهم زد دگر از درد هجران‌سوز عشق
تا زنم آتش بجان از آه دل مردانه را
در مصاف زندگی (مسعود) نقد جان دهد
تا که نگذارد بزیر بار منت شانه را

(هرجائی !؟)

آن روسپی که طره ژولیده شانه کرد
بهر فریب مردم بی آشیانه کرد
مرغ شکسته بال و پر دل بهر طرف
در جستجوی قسمت و روزی روانه کرد
با ناوك خیال پریشان خویشتن
بی اسلحه مرا و هدف را نشانه کرد
چندی گذشت چونکه برویش نماند رنگ
مانند بوم قصد شکار شبانه کرد
در عالم خیال شبی اینچنین زنی
از من بعشوه دعوت رفتن بهانه کرد
چون گفتم ار چه نیست ترا گوهر عفاف
بیچارگی و گرسنگی را بهانه کرد
با این سخن ز دیده بباریـد سیل اشك
آهسته ساز زمزمه این ترانه کرد
زائیدهٔ محیطم و محصول اجتماع
بامن هرآنچه کرد محیط و زمانه کرد

دین اگر معنی اش همه این است
صرفه آن میبرد که بیدین است
متدیّن به نزد مردم روز
ریشدار عمامه سنگین است
باز کرده است دکهٔ ز ریا
کان ز مکر و ز خدعه رنگین است
یکطرف چیده خرمنی از ریش
آنطرفتر عبای نائین است
برسرش تاب داده چلواری
همچو دیوار کشور چین است
با هنرمند و اهل علم و هنر
دایمش جنگ و برسر کین است
هرکجا لقمهٔ شود پیدا
لقمه گنجشك و شیخ شاهین است
الغرض عالمی شده فاسد
چون خط مشی شیخ ما این است
مال وقف ار خورد . . .
کاقتضای طبیعتش این است
خواندن وعظ بر دو گوش خرش
داستان حمار و یاسین است
الغرض دین تمسك مسعود
دستگیری ز خلق مسکین است

۴۷۳ – (مهجوری یزدی)



نامش «شیخ محمد» پدرش مرحوم «ملا محمد حسن مالیری» پدر از علمای مشهور بوده پسر از وعاظ معروف است. قریحهٔ دارد و اگر گاهی نظمی ساخته نیکو پرداخته (از آنجمله است)

غزل

آمد ز سفر دلبرك شوخ من امروز		از شوق وصالش بدرم پیرهن امروز
شور لب شیرین تو ای خسرو خوبان		برباد دهد خاك دوصد کوهکن امروز
بنهاد بپای دل دیوانهٔ عشاق		زنجیر از ان زلف شکن در شکن امروز
رفت از بهر مهجور بر فتش ز بدن جان		باز آمد و برگشت مرا جان به تن امروز

۴۷۴ – (محمد معلم جندقی)

نام و نشان شاعر بدست نیامد. فقط ابیات زیر در مجلهٔ روشنفکر چاپ شده بود نقل گردید

بازن بدخو نشستن

سراپا گرز دنیا دست شستن		ز خوبان رشتهٔ الفت گسستن

رهـا نیدن دل از قید علایــق　　گذشتن ازهمه وزخویش رســتن
فــراری گشتن از زندان ایام　　معلق درچهی تاریك جســتن
بدیده خارمحنت را خلیــدن　　بدندان میله آهن شکســتن
هم آغوش پلنگی تــیز دندان　　شبـانگـه درمیان کوه خســتن
ویا در جنگل تاریك و خاموش　　ز شـیر نر بخصمی راه بســتن
معــلم راهزاران بار خوشــتر　　که یکدم با زن بد خونشستن (۱)

۳۷۹ – (مضطر یزدی)　　(پ)

« میرزا محمد » متوفی بسال ۱۳۵۲ قمری اهل ذوق و ادب بوده دیوانی دارد که بچـاپ نرسیده است . و یکی از شعـرای معروف متاخر یزد بشمار میرود .

(ازوست)

ای عاشقان معشوقهٔ ، بودی مرا چون کردمش
در خلوت دل برد مش، چونشد که بیرون کردمش
هر کس که از هجران وی ،شدهمچو من حیران وی
چون زلف سرپیچان وی، بر خویش مفتون کردمش
دو شینـه رویش را بمـه ، تشبیه کردم از غلط
آن مهر سر برزد که من ، باماه مقرون کردمش

---

(۱) این شعر بالا تقلید از شعر « ملك الشعراء » بها راست که گوید
دو رویــه زیر نیش مـارخفــتن
سـه پشتــه روی شاخ مور رفــتن

عاشق بدم آزردمش ، طالب شدم پی بردمش
اول چو لیلی خواندمش، آخر چو مجنون خواندمش
هر گز نمی جویم ثمر ، از گلشن جنت دگر
تا از تعشق یکنظر ، بر روی گلگون کردمش
هر بلبلی همچون گلی ، کردی طلب در گلستان
چون خار خوارش ساختم، چون غنچه دل خون کردمش
چون مار اگر گیسوی او؟ پیچیده اندر گردنم
کی ترسم از افسانه خوان ، زیرا که افسون کردمش
یك بوسه داد و در عوض ، جان ودل دینم گرفت
میخواست مغبونم کند ، آنشوخ مغبون کردمش
در بحر عرفان قطرهٔ ، را یافتم من از فطن
آن قطره را بشکافتم ، سیحون و جیحون کردمش
دیدم که بود آن دلربا ، سرخوش درین ماه عزا
او راز شاه کربلا ، چون خویش محزون کردمش
از عشق آن فرخ سیر ، « مضطر » بگوید سر بسر
این طبع موزون را دگر ، زانقد موزون کردمش

رباعی

فکری نبود مرا بجز فکر علی　　ذکری نبود مرا بجز ذکر علی
هرچند نظر میفکنم در دلخویش　　مهری نبود مرا بجز مهر علی

ایضا

اسباب بهم زن که سفر در پیش است　　صحرای پر از خوف وخطر در پیش است

فکری ز برای توشه راحت کن　　تا چند ترا خیال زر در پیش است(۱)

۳۸۰ - (میرزا سید محمد علی مدرس)

« میرزا سید محمد علی مدرس » امام جماعت فرزند « حاج میر سید علی » نخستین پسر مدرس بزرگ است که تاسن ۹۳ سالگی در کمال قدرت و سلامتی بوده سال ۱۳۲۰ شمسی هنگام رفتن به حج در تهران بعلت تصادف با ماشین و شکستگی هر دو پا بستری ودر سال بعد فوت نمود. مشار الیه خط نسخ بسیار خوبی داشته ودر زمان « عین الدوله » مأمور تعلیم چند نفر از شاهزادگان میشود. مردی عالم و آزاد منش و ادب دوست بوده .

ازوست

تیرقضا چو میگذرد از زه کمان
خواهد رسد برآنچه خدا میکند نشان

باز هم

آنکه در آئینه عشق نظر اندازد
غیر معشوق نه بیند که بخود میپردازد
نور توحید چو تابید براین ملك بدن
وحدت عاشق و معشوق میسّر سازد

(۱) درجلد اول این کتاب هم مضطر آمده که از تاریخ یزد آیتی اقتباس شده چون دکتر پاك نژاد هم دورباعی ویك غزل بنام مضطر فرستادند غزل ورباعی هردو مفید بود در جلد دوم هم مضطر آورده شد که گویا هر دو یکی باشند .

آنکه گردید مقـــیم در میخانه عشق
توسـنش را بسرو تارك افسر سـازد
جلوه های بت عیار درین ملك وجود
هر بلنـد اخـــترو برشمس و قمر افرازد
از خم وحدت اگر درد کشی می نوشد
برهمه درد کـشان لب کوثر نازد
آنکه بـر پاش نشینـدز محبت خـاری
خار از پا نـکشد تا که از و سر بـازد
باکم از سوزش آن آتش نمرودی نیست
تـنم از آه شرر بارسحـــر بگـــدازد
بر سر کوی علی مرغ دلم گشت مقیم
از محبت نـــه بهر کوه و کمر پردازد
هر که اندیشـــه نمایـد ز غم رسوائی
همچو من پا بسر هر غم و هر رسوازد



۳۸۱ – (مضطر زاده یزدی)　(پ)



نامش «حسین» فرزند «محمد مضطر» شاعر سابق الذکراست و کارمند دارائی یزد است. دیوانی دارد که بچاپ رسیده بنام (زبدة الاشعار). تولدش در سال ۱۲۸۵ میباشد. برای نمونه یك غزلش نوشته میشود.

عاشقی کز آتش هجران بسوزد خرمنش
وای بر حالش اگر معشوق باشد دشمنش
هر که را یاریست بی مهرو وفا و سنگدل
در نظر همچون شب یلداست روز روشنش
ای خوش آن عاشق که چون خواهد دهد جان در جهان
ناگهان بیند رخ معشوق وقت مردنش
در دم مردن اگر عاشق نه بیند روی یار
شرح نتوان داد کس از سختی جان کندنش
روتو از پروانه رسم عشق بازی یاد گیر
جان فدای شمع میسازد در اول دیدنش

نوش بی نیش وگل بی خار و یار با وفا
نیست در عالم مجو بیهوده در این گلشنش
وصل‌وهجران شادی وغم زهر وشکر‌خار وگل
کرد توأم جمله را باهم خدای ذوالمنن
هان مخور غم کاین شب هجران بپایان میرسد
در سحر چون صبح صادق چاك زد پیراهنش
از شراب عشق «مضطر زاده» جامی نوش کن
تابه بینی یار را بی پرده انــدر دامنش

۳۸۲ (مشفق یزدی) (پ)

نامش « میرزا سید علی » فرزند میرزا سید محمد باقر » نخستین پسر « مدرس بزرگ » متوفی بسال ۱۳۱۵ خورشیدی میباشد که در زیبائی خط نظیر نداشت و در (مصّلای صفدر خان) مشاق میکرده . دیوانش بخط زیبای خود نوشته در دست یکی از نواده های اوست که اظهار میدارد . قبل از چاپ و انتشار در دست رس کسی قرار نخواهد داد . تنها این شعر از ایشان در کاغذ پاره های یکی از اقوامش دیده شد .

نظم

اینقدر جفا بمن روا نیست بیمار ترا جفا دوا نیست
بیداد و جفا و جور اینقدر در شهر شما مگر وفا نیست
هر گز نرسد بکوی و صلت از آنکه تحمل بلا نیست
در و صل اگر کشی و سوزی نسبت بفراق این جفا نیست
گر دینی و آخرت به بخشی دور از رخ خوددمی‌عطا نیست

گلهای جهان تمام دیدم		چون روی گل تو باصفا نیست
در منظر هر که تو گذشتی		چشمش نبود که در قفا نیست
هر دل که در او تو جا گرفتی		محکم تر ازین دگر بنا نیست
هر کس که محبت ترا بود		باقی و برای او فنا نیست

۳۸۳ - (مفتون یزدی)

نامش « فتح الله ابن عبد الرحیم » متخلص به « مفتون » یزدی مردی شاعر و فاضل و نکته سنج بود . مدت مدیدی در حیدر آباد هند بسر برده و چندی بتدریس زبان فارسی در دبستان و دبیرستان های شهر مذبور مشغول بوده . کتابی بنام موتر و شتر منظوم خودش در حیدر آباد تالیف و بطبع رسانید . و سپس بنظم و طبع هفت کاخ آصف نامه پرداخت فقط کاخ نخست آن را نگارنده مشاهده نموده گویا بقیه از بوته افکارش خارج گشته و در شرح و حال خویش در کاخ نخست چنین گوید بنده هیچ مدان « فتح الله ابن عبد الرحیم یزدی » متخلص به « مفتون » که دست تقدیر از ایرانم بهند کشانید و در این پای تخت سلطنت آصفیه (حیدر آباد دکن) سکونت داد و بسمت معلمی فارسی منتخب گشته از آنجائیکه بمایل روحیم بطرف تاریخ بود بمطالعه تاریخ دکن مشغول گشته اوقات فرصت را بورق گردانی کتب میگذرانیدم سپس باسم آئینه دکن کتابی نثراً نگاشتم و بطور مختصر و مفصل از دو هزار و دویست سال قبل یعنی از سلطنت (آندهرا) تا آخر زمانه مرحوم غفران مکان « نواب میر محبوب علی خان » بهادر برشته تحریر کشیدم و خیالم این

بود که تاریخ دور حاضر و عهد زرین را مفصل بنگارم و حالات موجود مملکت را کاملا بطریق شرح دهم که از مطالعه اش اطلاعی کامل حاصل گردد . لیکن نا مساعدتی زمانه و عدم اسباب معیشت بسبب تقاعد از خدمت مانع شد و آن نیز غیر مطبوع . مفتون در ادامه شرح حالات خود مینویسد که میخواسة تاریخ خاندان آصفیه از آغاز تا انجام بنام هفت کاخ بنگارد . پس از نظم کاخ اول و طبع آن بواسطه باز نشستگی (۱) نتوانسة بانجام رساند . در آخر عمر کتابی بنام « باب و بهارا بشناسید » در حیدر آباد تالیف وبچاپ رسانید . در مقدمه آن کتاب اشعار میدارد که در سال ۱۳۲۰ هجری قمری روز آشوب شمیرانات با حکیم موسی یهودی و حکیم سیف الله خان که بنام مسلمان و حقیقت بهائی بوده آشنا میشود و بعد از آن هم با « ناظم التجار کرمانی » شرکت میکند و بواسطه بد رفتاری و خیانت نامبرده ورشکست میشود . سپس در آئین بهائی داخل میشود از همه راهی درپی یافتن حقیقت میگردد « و لیکن چیزی از آن درك نمیکند بعد با دوستان بهائی خود بعنوان رفتن به عکا خدا حافظی و روانه بغداد میشود و از آنجا بجاهای دیگر میرود تا بهندو حیدرآباد سردر میآورد و مدت سی و چهار سال درینکشور میماند . و نیز در آن فوت نمود . (چند ابیاتی که درکاخ نخست آصف نامه سروده

(۱) در زبان اردو که مخلوطی است از واژه های پارسی و افعال هندی و غالب لغات پارسی سره را برای ما حفظ کرده است برای واژه باز نشسته که فرهنگستان ایران وضع کرده است کلمه « برخاست » میشود که بزعم ما درست تراست .

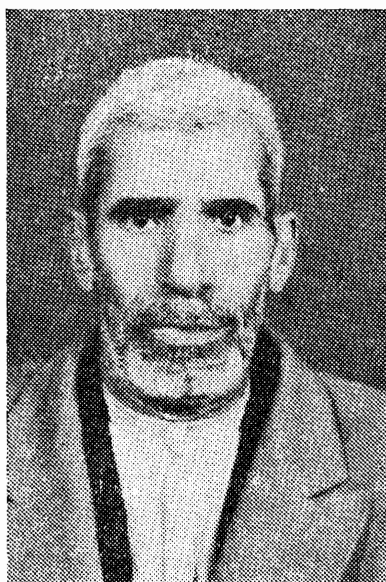
برای نمونه میآوریم .

هزاران نیایش هزاران سپاس　　ز اخلاص آرم بر بی قیاس
خداوند یکتا غفورو دود　　که از جود آوردم اندر وجود
توانائی و هوش و گفتار داد　　دلم را ز احسان خود کرد شاد
به نیکی مرا رهنما مهر اوست　　وگرنه چه دانم من از مغز پوست
ز الطاف او دست بردم فراز　　سوی نامهٔ آصف سرفراز
بگفتارها شد ویم رهنما　　سخن آفرین اوست در کارها
یکی طرح افکندم اندر سخن　　ز لطف خدا قادر ذوالمنن
سخن ساز کردم ز شاه دکن　　خدیو جهاندار فخر زمن
یکی کاخ شاهانه کردم بنا　　که اندر جهان نام ماند بجا
کشیدم یکی طرح و پی شد درست　　ستونها بر افراشتم سخت و چست
امیدم همی بد به لیل و نهار　　ز دانندهٔ راز پروردگار
که این کاخ شاهانه گردد بلند　　ازو در زمانه شوم ارجمند
بماند در عالم یکی یادگار　　بنام شهنشاه عالی وقار
زمانه دگر گونه ام گشت باز　　نباشد کسی آگه از سرّ راز
پریشان و سرگشته گشتم بسی　　نه بد آگه جز او بعالم کسی
سفر کردم از بخت سرگشته چند　　نشد هیچ تدبیر من سود مند

الخ عاقبت بیش از کاخ نخست بچاپ نرسید و عمر مفتون بسر رسید .



۳۸۴ – (مشتاق علی یزدی)   (ازو)



نامش «حجی مهدی» پدرش جعفر شهرت تاریخی و لادتش در روز جمعه دوم ذیحجه ۱۳۱۵ قمری معلوماتش فارسی و عربی در سایر علوم مانند تاریخ و نجوم و رمل و هم دستی دارد فقیریست وارسته در گوشهٔ نشسته بغیر خدا و ائمه اطهاء از هر چه دیگر است دل گسسته متدّین بدین مبین اسلام شیعه اثنا عشری چنانچه در جائی گوید: از امت محمد هم عبد داورم: مداح هشت و چهار فقیر و قلندرم: قریب سه هزار بیت سروده که بیشتر در مدح چهارده معصوم مصیبت ایشان است. گاه گاهی هم غزلی عاشقانه و عارفانه سروده است. زندگائی او متوسط است این چند بیت درسفر دویم که بشرف عتبه بسوی مولای موتقیان حضرت امیر نایل شد حضوراً سروده. بیت این است.

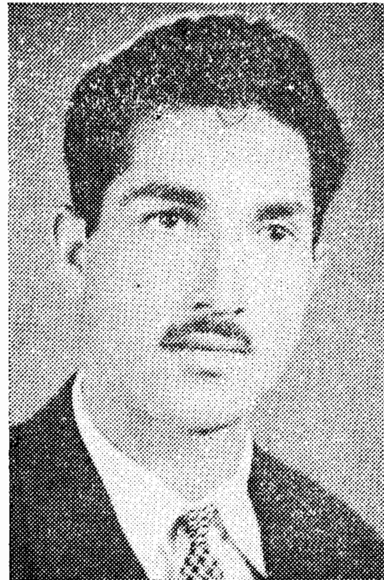
باز آمدم شها که کنم جان فدای تو
(یا مرتضی علی دو جهان جان فدای) تو
ای شاه لو کشف بـه نجف آرمیدهٔ
(برتر زعرش شد نجف از خاك پای) تو

ساقی حوض کوثری ای شاه لا فتی
در روز حشر چشم بسوی عطای تو
(ارواح اولیا و رسل از پی شرف)
هر صبح و شام جمع بدور سرای تو
(هستی أبو ائمه تو شاها زهی شرف)
(مهدی قائم ز نسل و بقای) تو
(مشتاق علی یزدی) تاریخی فقیر
(دارد بشاه فخر که هست او گدای) تو

غزل

بُود عمری من سر گشته مجنون وار میگردم
بکوه و دشت و برزن کوچه و بازار میگردم
ازان روزی که شد مرشد بمن پیر مغان بنگر
گذشتم از دو عالم خوش قلندر وار میگردم
من آن مرغ غزلخوانم که از عشق گلی دایم
چه بلبل بافغان و نار دور خار میگردم
(محبت بحرو من غواص آن بحرم نمیدانی)
رقیبا بهر دری من چه ماهی وار میگردم
بجرم آنکه کردم فاش اسرار محبت را
مصمّم بهر قتل خود چه منصور و ار میگردم
بکوی گلرخان مشتاق گم کردم دل خود را
میان جمع خوبان من پی دلدار میگردم

## ۴۸۵ – (میر جعفر تفتی)		(ازو)



« سید محمد » فرزند « سید علی میر جعفری تفتی » تخلص « میر » شغل آموزگار بسال ۱۳۱۵ خورشیدی در تفت یزد پابعرصه گیتی نهاده تحصیلاتش (دیپلم دانشراء مقدماتی یزد) طبع شعر دارد و شعری میگوید .

(این غزل از اوست)

دلبرا قدت چو سرو بوستان آزاد باد
دشمنت دایم اسیر غصه و بیداد باد
گر قدم بنهی بشهری خشك و ویران وخراب
از قدومت شهر ویران خرم و آباد باد
غنچه گر لافد که دارد بر دهانت بر تری
غنچه گل باد و گل از باد خزان برباد باد
گرزند « شیرین » دم از شیرینی خود نزد تو
چشم وجانش چاك چاك از تیشه «فرهاد» باد
گر بگوید آهوئی چشمش مثال چشم تست
زود آن آهو اسیر رشتهٔ صیاد باد

گر گذر افتد ترا بر تربت « میر » حزین

گو بخود زین عاشق دل خستهٔ من یاد باد

* * *

گرشکر گوید که باشد درحلاوت چون لبت

جوش جوشش بیش در پاتیله قناد باد

۴۸۶ - (مجد بنـادکی) (از و)

« سید محمد مجد الحسینی » فرزند « سید علی حسینی » (بنادکی یزدی) در بنـادك متولد شده و درکودکی بهمراه و الدین خود از بنادك کوچ کرده در اصفهان رحل اقامت افکنده بیشتر تحصیلات ایشان در اصفهان بوده است در سال ۱۲۴۸ که در اصفهان برف سنگینی بارید و یخبندان سختی رویداد شاعر قصیده ثلجیه خود را سروده است که یادگاری از آن روزگار میباشد و نیز موقعی که (بمشهـــد مقدس رضوی) مشرف گر دیـده تحصیلات خود را در آنجا تکمیل کرده است و خدمات بزرگی که انجام داده آنست که تمام اشعار وابیاتیکه درکاشی کاریهای (حرم و رواقها و صحنها و مسجد گوهرشاد) بکار رفته بوده است . در دفتر چه خود یاد داشت کرده است و نیزچون فرزندی نداشته و در آرزوی دارا بودن آن بوده است از (حضرت رضا) طلب فرزندی نموده اند و حاجت ایشـان بر آورده میشود و خداوند یك فرزند ذکور بایشـان عطا میفرماید و در سال ۱۳۷۰ قمری بعالم باقی شتافته مدفن وی در یزد در مزار (جوب هرهر) است .

(قصیده شیوائی در منقبت حضرت غوث الزمان سروده)

چون قصیده مفصل بود برای نمونه چهار بیت اول آن در اینجا میآوریم و میگذریم .

غوث زمین زمـان ، حجت پروردگار
مظهر ذات خدا ، خاتم هشت و چهـار
قائم آل نبی ، صاحب عصر زمان
هادی مهدی که زوست، ارض وسما برقرار
هفت زمـین نه سپهر ، سفرهٔ از جود او
ز خوان احسان او، خلق جهان ریزه خوار
علت غائی خلق، ملجا خلـــق دو کون
واسطـــه فیض حق، مائیـــه هر افتخار

۳۸۷ – (موبد یزدی)

نامش « شاه بهرام شهروین » ساکن شهر یزد شغلش موبدی مردی دانـشمنـد و پاك نژاد و یکی از روحانیون زرتشتی بود چند سفر بهندوستان کرده و طبعی نیکو داشت شعر کم میسرود چند سال آموزگار دبستان اله آباد یزد بود دیوان کوچکی بنام اختر تابان در بمبئ بچاپ رسانیده کتابی در انشاء نوشته و آنهم در بمبئ چاپ نموده در حدود سال ۱۳۱۲ خورشیدی رخت بربسته بعالم باقی شتافته .

نصیحت بفرزند گوید

ایا فروغ جهان بـین ورود دلبنـدم
بگوش هوش فرا گیراین دویك پنـدم
که من ز ظلمت و بـیدانشی بفقر و ستم
زجهل کرده تلف عمر خویش در عالم

بگاه سن صغرتا بسال پنجه و پنج
نهال زندگیم بود بی بر اندر رنج
حزین زرفته عمرم که رفت بیهوده
زحزن میشودم دستها بهم سوده
بکوش نور دوچشمم که حال وقت توشد
خوشم اگر ثمربار ور درخت توشد
چو روز کارتو آمد بسال در ده و پنج
شگفت درد مرادت بیا مدی سرگنج
چونجم سعدتو سر زد درین زمان سعید
بپوی در ره صدق وترقی و امید
بکوش تاکه مبرا شوی ز آلایش
براه خویش فرا آر پرتو دانش
بگاه خوردی و وقت عزیز و سن صغر
بپوی نور دوچشمم براه علم و هنر
که هرچه علم و هنر را فرا کنی در چنگ
بلوح خاطر تو ثبت شد چونقش بسنگ
که نزد اهل جهان این حدیث اعیان است
که زنده عاقل ونادان وجود بی جان است
باخذ علم و عمل کوش ای گرامی رود
بکسب علم و هنر بر فرا هزاران سود

درباره نوروز گوید

ای خوشا امروز روز دیگر است
دشت ایران در نسیم و عنبر است
موکب نوروز میآید پدید
سبزه در بال و شجر در زیور است
باغ تادر باغ ودرتا لاله زار
از گل و ریحان سپید و احمر است
هر نهالی در شعف در رشد و بال
خلعت نوروز شان اندر بر است
برتن امرود و سیب و نارو به
پوشش سبزو قبای فاخر است
مشك بارد آسمان اندر زمین
کوه و دشت و در ز مشك اذفر است
کوه تا وادی و وادی تا بدشت
از گلاب ابر فروردین تر است
از نتاج برف کافوری ز کوه
چشمه‌ها جاری بصحراو در است
این خجستة روز نوبس اعظم است
این فرودین بر فرودین ها سر است
این فرودین از فروغ (پهلوی)
برسنین دور عالم خوشتر است
این فرودین رایت ایرانیان
تا باوج تیرو کیوان اندر است

(ابن فـــرودین ما در کسرا و جـــم)
در وجاهت با اروپا همســـر است
این (فرودین همچنان دور کیان)
پرتو هـــر مرد انـــدر مجمر است
این فـــرودین راستی رونق گـــرفت
ملت ایران همـــه دانشور است
قدرت (ایرانیان زین فـــرودین)
بر خـــط ناحـــق بالغا قادر است
کشور ایران ز داد (پـــهـــلوی)
شمس رخشان تمام کشـور است
بـــر خجســـة بارگاه شـــاهـــیش
روح (شت زرتشت) وخسرو ناظر است
(بهمن و پرویز و هو شنگ و قباد)
آفرین شان بر زبانها حاضر است
همزبان بر شاه خواننـــد آفرین
(کای شاهنشاهی که چرخت چاکر) است
برتو زین نوروز و مـــه فرخنده باد
کز تـــواین نو روز جشن اکبر است
بوم جـــم تابش گـــرفت از شمس تو
سطح عـالم روشن از این نیّر است
از قـــدوم یمن و اقبال شهـــیت
بوم ایران در نبات و شکـــر است

مصنع نساجی و نخ تافتن
از تو فتح و ملتش کاریگر است
از (فروغ شاهی و اقبال تو)
رایت ایران باوج مه در است
ای خوشا آیندهٔ ایران خوشا
مژده بر طفلی که بطن ما در است
ای خوشا سال سعید آتیه
کز صناعت ملك در سیم و زر است
مژده ات (ای کشور کسرا و جم)
کاین فرودین خاك را چون گوهر است
کز فروغ آفتاب (پهلوی)
گوهرت تابان و رخشان افسر است
(زنده باد ایران ز داد این خدیو)
کاخترش روشن خدایش یاور است
میسراید « موبه » این فرد متین
زنده ایران تابناکش اختر است

۳۸۸ - (محق یزدی)　　(از پ)

نام « حسین » فرزند سید ولی » از سادات طباطبائی و از خوانین شهر یزد است متولد بسال ۱۲۹۶ خورشیدی اینك مدت ۲۷ سال است پس از اتمام دوره عالی دانشکده ادبیات بخدمات فرهنگی اشتغال دارد (یك رباعی و ابیات او در زیر نوشته میشود) .

رباعی

دردشت زهرجا که نشانی است زپائی　　وز کوره ره و راه بود راهنمائی
خطی است که بر صفحه هامون بنوشته است　　رفتیم ولی راه نبردیم بجائی

غزل

تقدیر و تدبیر یکچند با تکاء　　تدبیر کرده شد و رنجها کشیدم
از بهر رضای نفس دایم　　سرگشته بهر طرف دویدم
هر روز بسان کرم پیله　　صد رشته بدور خود تنیدم
از شهدو شرنگ خوان عالم　　بی و اهمه جرعه ها چشیدم
عمری پی آرزوی موهوم　　پوئیدم و راهها بریدم
آنجا که قضا موافقت داشت　　بی رنج بکام دل رسیدم
جائی نبود به حکم تقدیر　　تدبیر همه وبال دیدم
از کوشش بی نتیجه خویش　　انگشت بسی بلب گزیدم
تا آنکه به چشم عقل دیدم　　این نکته بگوش دل شنیدم
زانگونه که من بعالم خویش　　صد نقشه بکار خود کشیدم
دادار جهان آفرینش　　کز اوست بدین مکان رسیدم
نقشی است ورا در این عوالم　　من بیهوده رنج دل خریدم
جز خدمت خلق و طاعت حق　　باطل همه هرچه بر گزیدم



۳۸۹ - (مهر مبارکه)



نامش « مهربان پدرش شاهپور » نام خانوادگی « ابریشمی » از خاندان هیربد متخلص به « مهر » که در سال ۱۳۰۵ خورشیدی در مبارکه یزد متولد شده در اواخر سالهای تحصیلات متوسط برای ادامه تحصیلات عالیه عازم بمبئی شد . همیشه با اوضاع و زیبائی طبیعت سازگار وبابد رفتاری روزگار در کشمکش است . دارای اشعاری نغز و زیبا هستند که غالباً جراید اردو زبان بمبئی از آنها استفاده مینمایند ، نیز تصمیم دارند در آینده اشعار خود را جمع و بصورت دیوانی طبع و منتشر سازند . این است نمونه ای از اشعار او .

عاقبت عشق

از عاقبت عشق ندانم که چه باشد　　جنت به که گردد وگنه کار که باشد
درمحشری‌ازعشق ووفادارو جفا کار　　اعمال دو و عامل اعمال سه باشد
ای آنکه تمام آتشان ازتو فروزد　　از سوختن دو تن ترا سود چه‌باشد

* * *

بیگانه کرده

دلم عـزم رخ جانانه کرده　　خیالم در و جودش خانه کرده

زمانی شد که آن شمع فروزان		مرا اطراف خود پروانه کرده
ز طبع گرم و سرد ناگهانش		سرم سودا دلم دیوانه کرده
زبس در آتش و در آبم انداخت		همه جای تنم ویرانه کرده
چو مرغی خسته در دامش اسیرم		مرا محروم آب و دانه کرده
تمام حاصل مطلب همین است		که او خود را زمن بیگانه کرده

کار بیجاست

هنوز از قلب پاکت مهر پیداست		هنوز مستی ز چشمانت هویداست
هنوز از چهره بی چین و چروکی		هنوز از قامتت چون سرو زیباست
هنوز زلفان بورت عنبرین است		هنر از رنگ و بویت رشك گلهاست
هنوز سلطان خوبان جهانی		هنوز مهر تو با این مهر تنهاست
ولی از آشنا بیگانه هستی		یگانه با تو بودن کار بیجاست

وصلت

بر وصال یار خود هر گه رسیدن عار نیست
صحبت وصلت ز این و آن شنیدن عار نیست
چون زهر رنجی یقین گنجی میسّر میشود
لا جرم سختی ز هجرانش کشیدن عار نیست
در گلستان بر سر هر شاخه انبوه گل است
گر گلی بوئیدن و از شاخه چیدن عار نیست

* * *

آن ستمدیده که او همدم من بود کجاست
گو بیا تا نفسی از نفسش تازه کنم

گر بدانم که دگر عشوه بکارم نکند
با دو صد بوسه لبم با لبش اندازه کنم

که گذشت

یاد از آن روز سعادت که تو با ما بودی
رونق شادی و شور و شر و غوغا بودی
یاد از آن سبزه و جوی و شب و باماه دوتا
تو در آن منظره اسباب تماشا بودی
یاد از آن موقع که ماراطلب از وصل تو بود
عشوه میکردی و با ناز هویدا بودی
یاد از آن دوره و ایام جوانی که گذشت
چون گل تازه باندازه مهیا بودی
یاد از آن چهرهٔ تابنده و رخشندهٔ تو
در ردیف مه و ناهید و ثریا بودی
دوره ای بود که برما غم بسیار فزود
غم هزاران بُد و غمخوار تو تنها بودی
آنچه دیدیم و ندیدیم همه از مهر تو بود
یادگاریست که با مهر تو یکتا بودی

* * *

اگر دانی که یاری نا پسندم بگو تا در وصالت دل نبندم
دگر بر دل نگیرم شادمانی کنم ترك خوشی جا ودانی
ولی غافل مشو از آرزویم که روزی میشوی در جستجویم

مهر ببرید

ز آن مهر فروزان شکوه دارم		چرا کز مهربانان مهر ببرید
چه شد آئین و رسم آشنائی		چه شد کام دل و انجام امید
کجا شد باکه شد اصل وصالش		چرا آن آشنا بیگانه گردید
مگر از ما جفا شد عارض او		ویا او مهرما برخود جفادید
شب هجران چرا تاریکتر شد		چرا کم شد درخشانی ز ناهید
صبا برگو بــه او پیغام مارا		چه باعث شد که از ماسخت رنجید

* * *

دگر این زندگی برمن حرام است		جهان درپیش من تاریك وشام است
ز دل خون میخورم ازدیدگان آب		برایم شربت هجران بجام است
در این ره همچو صیدی ساده بودم		ندانستم که صیاد است و دام است

* * *

چه عشق بود یارب شاه سرشد		بهر سو باعث رنج و ضرر شد
نخستین عزم تسخیر خــرد کرد		سپس بر دین و ایمان حمله ورشد
تباهی زد به گنج و مال و مکنت		در آخر بی خبر از سر بدر شد



۳۹۰ – (ناصر یزدی)　　(بندن)



« محمد حسین ناصر ترك » متخلص « بناصر » فرزند مرحوم « میرزا عباس » و نواده مرحوم « میرزا علی اکبر ترك » از دودمان «جوا نشیری» واز مها جرین قفقاز بوده است .

ناصر در سال ۱۲۷٤ خورشیدی در شهریزد از مادر زاد و در همان شهر بکسب دانش پرداخت و علوم فارسی و عربی را در مدارس قدیمه از اساتید همان شهر فرا گرفت و از کودکی بنظم شعر پرداخت و قریحه روشن و تابناکش اورا در نظم شعر رهنمون گردید .

« ناصر» در آغاز جوانی که هنوز بیست و هفتمین بهار عمر را نپیموده بود بعلت نا معلومی ناگهان از نعمت بینائی محروم گردید « ناصر» که امروز یکی از شعرای توانا و نامور یزد بشمار میرود دارای حافظه ای قوی میباشد. چندانکه قصائد بلند و طولانی خود را که برشتهٔ نظم میکشد بدون آن که آنرا یاد داشت کند بخاطر میسپارد و در موقع خواندن بمدد حافظه از آن استفاده میکنند

ازاین رو اغلب اشعار خود را در حافظه دارد و دیوان اشعارش متجاوز از پنجهزار بیت مشتمل بر قصیده و غزل و مسمط و رباعی میباشد و انجمن ادبی یزد که سالهاست پا برجا میباشد و در منزل دانشمند محترم آقای «حاج شیخ محمود فرساد» دائر میگردد باهمت او تشکیل میشود .

«ناصر» شاعری خوش مشرب و دوست داشتنی است و درمیان مردم یزد محبوبیت فراوان دارد . درسال ۱۳۲۸ امتیاز روز نامه ای بنام «ناصر» گرفت که تاکنون بنشر آن توفیق یافته است. اشعار زیر چند نمونه از نظم او ست .

غزل

نگرانی دل از دست بشر باشد و بس
مایل این جنس دو پا ز انکه بشر باشد وبس

پیش تیغ تو اگر دشمن خونخوار گریخت
درپیش تاختن ای دوست خطرباشد و بس

آنچه برباد دهد خاك ستمکاران را
آه مظلوم بهنگام سحر باشد و بس

باد بر کنده ، نهالی که درین باغ وجود
ثمرش برگ غم و خون جگر باشد و بس

ای بشر میشوی از نقد سعادت محروم
نظرت گر بزروسیم بدر باشد و بس

از پزشك غم عشقت دل بیمار مرا
بر سر کوی تو دستور سفر باشد و بس

«ناصرا»! خواهی! گر راه سعات پیمود
توشهٔ راه تو بایست هنر باشد و بس

غزل

آنانکه جز ز دست تو ساغر نمیزنند
درهیچ راه پای خطا بر نمیزنند
مرغان دل چو دانه خال تو دیده اند
برگرد آشیانه خود پر نمیزنند
از هر در یکه صدق و صفا رفت اهل فقر
تا زنده اند حلقه بر آن در نمیزنند
قربان دست و تیر کسانیکه در شکار
شهباز میزنند و کبوتر نمیزنند
همت به بین چه کرده که بی یاد دوستان
دردی کشان میکده ساغر نمیزنند
حرفی که میزنند و بجائی نمیرسند
آنانکه عاقل اند مکرر نمیزنند
صرافهای گوهر دریای معرفت
«ناصر»! بسنگ بیهده گوهر نمیزنند

مرگ یک پرنده

عاقبت ظلم و بلند پروازی!

یك کبوتر ز آشیانه پرید پی تحصیل آب و دانه پرید
در هوا پر زنان گذر میکرد بر سر بامها نظر میکرد

در پی روزی مقــدر بـود		جو جگان را بفکر اندر بود
که زدور آب و دانه ای رادید		رفت و بنشست و خورد و باز پرید
چونکه تحصیل آب و دانه نمود		باز آهنك آشیـانـه نمود
از کمینگاه شد برون بـازی		شا هبـازی، بلند پروازی
سخت منقـار و تیز چنـگالی		برق پیما و آهنـین بـالی
بال بگشود و راه اورا بست		قصد تن کرد و جان اوراخست
آن کبوتر زبیم پنجـه باز		رفت گه در نشیب و گه بفراز
بسکه هرسو دوید و یاهو گفت		هو مدد کردو پاسخ او گفت
کای گرفتار ظلم دلخوشدار		نوبت انتقـام شدهشـدار
خلقت وحش طیر هردوزماست		خلقت بازو خلقت توزماست
آنـکه در راه بینوایان تاخت		نقد جان را برایـگانی باخت
و آنکه آرزد زیردستان را		گر بیفتد مگیر دست آن را
باخبر باش از آنچه بیخبری		که نمـانـد زاهل ظلم اثری
تن رها ساز تاکه جان ببری		آنچه مقصود تست آن ببری
مرغ جان در هلاکت اندازی		باشدت گر بلنـد پروازی
چون کبوتر شنیـد این آواز		بال و پرباز داشت از پرواز
خویش را از هوا بزیر انداخت		که سواری بباز تیر انداخت
از هوا آن پرنـده چالاك		سر نگون شد تنش بدامن خاك
چون ز تیر قضانجاك افتـاد		گشت جان پرندگان آزاد
عارفی در رسید و دید این را		خوانداین شعر «مصلح الدین» را
«ای زبردست زیردست آزار		گرم تاکی بماند این بازار»
«بچـه کار آیدت جهانداری		مردنت به که مردم آزاری»

غزل

یکدم گمان مبر ز خیال تو غافلم بنشسته ام ارخموش خدا داند و دلم
هر روز اشك دیده بود نقل مجلسم هر شب شرار سینه بود شمع محفلم
گر جان ندادم ازغم هجرت مرا ببخش بدکرده ام ولی ببد خویش قائلم
مایل بوصل گل نبود هیچ بلبلی اندازه ای که من بوصال تو مایلم
در حبس غم نمود ز چشمم گرفت خواب از آن شبی که گشت خیالت موکلم
ازبسکه من بوادی عشقت گریستم سیلاب اشك دیده نشانیده در گلم
صدشکر «ناصرا» بدبستان عشق او در اولین کلاس من اول محصلم

غزل

داروی درد عشق بجز جام و باده نیست
ای شیخ روترش مکن، اینحرف ساده نیست
از روی شوق بر دوجهان پشت پازدن
جز کار عاشقان دل از دست داده نیست
ماتم زحکم شاه طبیعت که هر وزیر
بر اسب شد سوار بیاد پیاده نیست
از پا بیفتد آنکه دراین راه هولناك
در فکر دستگیری از پا فتاده نیست
هرگز بشاهراه سعادت نمی رسد
آن ملتی که صاحب عزم و اراده نیست
« ناصر » ! غلام همت طبعم که در سخن
چون من کسی بخطه « دارالعباده » نیست

چند بیتی از یک غزل

گر دهد خبازنان و وردهد قصاب گوشت
نیست سالم تر مرا چیزی زنان و آبگوشت
گر بکوهستان نپروارد رعیت گو سفند
کی بشهرستان خورد بی خون دل ارباب گوشت
بامقاماتی که می باشد پلو را نزد خلق
نیست لذت در پلو گر نیست روی قاب گوشت
آخر آن ماه می گشتند اول مجتهد
هفته ای یکبار میخوردند اگر طلاب گوشت

ترسم نفس برآید و

گر نیست خاك پای تو در دسترس مرا
باشد خیال وصل تواید وست بس مرا
بی غنچهٔ دهان تو گردیده تنگ تر
گلزار این جهان ز فضای قفس مرا
در دام عنکبوت غم هجر خویشتن
نالان و بیقرار نگر چون مگس مرا
چشمم بود براه تو یا صاحب الزمان
چون نیست غیر وصل تو در دل هوس مرا
ترسم نفس بر آید و روی تو ننگرم
باز آی پیش از آنکه بر آید نفس مرا

دیشب براه وصل تو ای میر کاروان
هم نالهٔ نبود بغیر از جرس مرا
ای آفتاب چرخ امامت بروز حشر
جز برتو نیست چشم شفاعت بکس مرا
«ناصر» (غلام قائم آل محمد) است
(کان سرور است یاور و فریادرس مرا)

هزار فرسنگ است

درین زمانه بمردم کسیکه یك رنگ است
مدام خاطرش آشفته و دلش تنگ است
کجاست مرگ که گفتند مردن بانام
هزار خوشتر ازان زندگی که باننگ است
نفس بسینه گره گشته از دو روئی خلق
چو آدمی که بیالای دار آونگ است
به پیش پای دلم یکقدم فزونترنیست
اگر مسافت کویت هزار فرسنگ است

۳۸۶ - (نواب یزدی)　　(پ)

«آقای سید حسین نواب» نماینده مکرر «مجلس شورای ملی» از یزد که مردی دانشمند و اهل فضل و ادبند و شعر بسیار نیکو میسرایند .

(این غزل ازوست)

دل غمدیده دوائی بجز از آهش نیست
نفسی نیست که آه بهمراهش نیست

روح مجنون که کند خاك بسر در همه دشت
اندران خون اثراز لیلی حرمانش نیست
بقیگان جمله هنرمنـــد و بنامند و کنون
هر که شد اهل هنر وزن پر کاهش نیست
شاعران را چو درین دوره شده طبع خمود
یادی از دلبر و از قد و رخ ماهش نیست
بیسودان همـــگی طالب اشعار توانـــد
هرکه‌رابهره زعم‌علم‌است‌هواخواهش نیست



۳۹۲ - (نشاط یزدی)



« دکتر سید محمود » متخلص به « نشاط » از یك خانواده روحانی قدم بعرصهٔ فانی گذاشت و مصداق بیت (افصح المتکلمین شیخ سعدی شیرازی) گردید

همه قبیلهٔ من عالمان دین بودند
مرا معلم عشق تو شاعری آموخت

پدرش مرحوم « حاج سید احمد چاوش زارجی » از اجلهٔ علماء و سادات یزد که بحسن سلوك و زهد و تقوای شگفت انگیز و انزوا و سکوت و سلوك در عالم شریعت و طی طریق در عرصهٔ طریقت و ارشاد وراهنمائی گمشدگان وادی ضلالت شهرهٔ خاص و عام بود « دکترنشاط » تحصیلات ابتدائی خود را در یزد باتمام رسانید وپس از فوت پدر جلاء وطن برگزید . باتفاق مادر خود در تهران اقامت نموده و تحصیلات متوسط و عالی خود را در دانشرای مقدماتی و عالی و دانشکده ادبیات تهران بپایان رسانید ودر دانشسرای عالی بدرجهٔ لیسانس و در دانشکدهٔ ادبیات تهران بدرجهٔ دکتری زبان

و ادبیات فارسی باقید خوب نائل آمد و محضر استادانی نامور و فاضل و گرانمایه چون « استاد علامه بدیع الزمان فروزانفر » و ملك الشعراء بهار » و « احمد بهمنیار » و « عبد العظیم قریب » و امثال آن را درك نموده و باخذ گواهی نامه های مربوط نائل آمد . و در تهران تأهل اختیار نموده وتابدین تاریخ دو فرزند ذکور از وی باقیست که به تحصیل ریاضی اشتغال دارند .

شغل وی تدریس دروس ادبی است و تاکنون موفق شده است در ظرف مدت بیست و پنج سال خدمت فرهنگی خود هزاران هزار محصل ایرانی را حد اقل الفبای ادب فارسی بیاموزد .

رسالهٔ دکتری وی بنام (نوادر لغات وتعبیرات در آثار سعدی) است که درنهصد صفحه تهیه شده و از آثار منتشر شدهٔ او یکی کتاب (آدات تشبیه در زبان فارسی) و دیگری (کلید سخن یا صنایع بدیعی) است خداوند بازهم ویرا توفیق عنایت فرماید .

(اینك نمونهٔ از نظم ونثروی)

(مرگ خالد بن ولید)

خالد اندر وقت مردن میگریست
جمع گفتندش که این زاری زچیست؟
آن یکی گفتا زبیم جان بود
یا که دل کندن زخان ومان بود
دیگری حبّ مقام وجاه دید
عاقل آن باشد که راه از چاه دید

غافلی علّت زمکنت دیده بود
مکنت و ثروت بهانه مینمود
خالد از گفتار آنان بر شتافت
لحظه ای باز آمد و قدرت بیافت
چهره راگلگون نمود از فرط خشم
آتشی افشاند اندر آب چشم
نغمه ای از سوز دل خوش ساز کرد
پس سخن با حاضران آغاز کرد
کاین سخنهای شما بیراه بود
فکر و ذکر دوستان گمراه بود
مرگ مرگست از همان روز نخست
مردن من روز زادن بدرست
پس چرا گریان شوم از مرگ خویش
زاری از مردن چه سود آورد پیش
چون بدقت در حیاتم بنگرید
علّت زاری بود آنجا پدید
از خطر صد بار جسمم من فزون
یك خطر از آن خطر نامد برون
تیر و نیزه هم سنان آبدار
کارگر نامد بمن درکار زار
چون بهائم مردم اندر جای خویش
این سرورم برده از اندازه بیش

آری آری مرگ فخر است ای جوان
بهــر مردان بزرگ و بخردان
از جمادی مردن و آنسان شــدن
وزنما بگــذشتن و انسان شدن
باز مردن بهــر انسان چاره نیست
مرد عاقل انــدرین ره کاره نیست
لیــك باید با بزرگی مردو رفت
توشــهٔ راهی بهمره بردو رفت
نام نیکی جاودان باقی گــذاشت
مابقی هیچ است باید جا گذاشت
گر «نشاط» اینسان رود آمال اوست
لُب مطلب این بود ای جان دوست

غزل

یاد ایام جوانی

یاد باد آنکه ماهم روزگاری داشتیم
در کنار گلرخان بوس و کناری داشتیم
گاه وصل ما هــرو محبوب خــویش
سربدامان گلی مه پاره یاری داشتیم
درمیان سبزه بامحبوب خوش آواز خویش
نغمه های بربط و چنگ و ستاری داشتیم
سر خوش مست جوانی در کنار لاله زار
داغها بردل زعشق گلعــذاری داشتیم

در میان جمع پاکوبان و دست افشان بدیم
با گـــروه دوستان لیل و نهـاری داشتیم
آنچنان شور و نشاطی در سرمابدکه هیچ
نه غمی نه غصه ای نه فکرو کاری داشتیم
موی ما مشکین چومشك نـاب بود
چون شبق یـکرنـگ آرسته تاری داشتیم
موی ما اسپید چون برف زمستان ناشده
روی زیبا چون گل تازه بهاری داشتیم
صبح و ظهر و عصر و شـام و نمیشب
بر سر هر کوی و برزن انتظاری داشتیم
یا ربا ما نازو غمزه دین و ایمـان میربود
با دوچشم وابروان قول و قراری داشتیم
عیش ها افــزون زمرّ بیحّــد و حصر
ما « نشاط » و بهجت شیرین گواری داشتیم

(رباعیات وی)

دو شینه بخواب دیدمش ماه جمال　　صد بوسه زدم بچهره و طرّه وخال
گـفـتم بخیالم سر مهـر آمـده ای　　گفتا که توخوابی وزهی خواب وخیال

* * *

عـزیزم گل فراوان یا ربسیـار　　زعشق هــــر گلی بیمار بسیـار
مرا بـگزین میانـــ عاشقـانت　　برای چون تو گل یك خار بسیار
گرد آمده بودیم بهم یاری چند　　در عقد محبّت چو ثریّــا پیونـد
تا گاه فلك ضربت شستی بـنمود　　هر دانـهٔ یاری بدیاری افکـنـد

(نمونه از نثر وی)

بپاسخ دوستی که « غزل کهر باء » ار سال داشته بود .

(دوست فاضل گرانمایه) نموداری از سخن جاذب و پربهایت رسید . براستی در بها بیش از کهرباء و در ثمن زیاده از در ثمین بود . در پاکی و صفا همچو آب زلال و خاطر مشتاقان شعر و ادب زدایندهٔ کلال و ملال . جذب دل طالبان علم میکرد و صید خاطر هواداران ادب مینمود . هر مصرعی داروی قلب بیماری و هر بیتی علاج دل آشفته ای بنظر رسید . گمراهان را باز دهنده ضلال و مستوران را الهام بخش ناز و دلال دانست . چه بگویم که درخور حال یا وصف این مقال باشد ؟ بهتر آنکه زبان بر بندم و آنچه گفتم نیز بآب ندامت بشویم و باختصار حق مطلب را چنین ادا نموده بگویم نیست جز سحر هلال .

۳۹۳ ـ (نواب رضوی یزدی) (پ)

نامش « سید محمد » فرزند « سید محمد صادق » متولد ۱۳۱۱ اشعار زیادی سروده که نمونهٔ از آن درج میشود .

خفت عقل مرا بین که پس از لذت رنج
آرزو میکنند از بخت هم آغوشی را
رازم از پرده برون گشت ز غمازی اشك
ورنه استاد منم مکتب سرپوشی را
کاشکی چون تو که آموخته ای در شب وروز
از همه درس همی درس فراموشی را

من هم از گفت و شنید همه صاحب نظران
می گزیدم بـه جهان صحبت خاموشی را

۷۹٤ - (نـابغـه یزدی)　　　(پ)

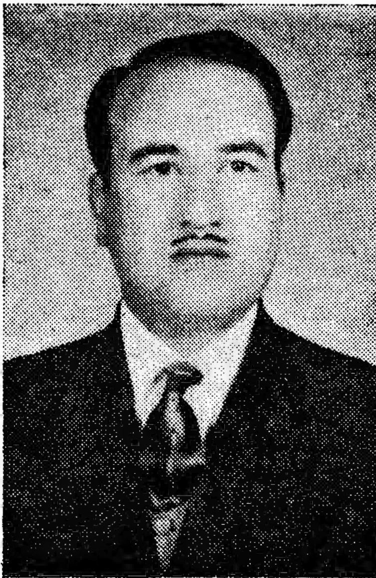
« بانو ربابه » متوله ۱۲۹۸ فرزند « سلطان » سابق الذکر قبلا رباب و اینك « نابغه » تخلص می نماید و طبعی روان دارد .

(این غزل از وست)

ای فلك شاد چرائی تو ز ناشادی من
بسته ای راه ز هرسوی بآزادی من
من نه تسلیم شوم پیش تو ای چرخ کبود
عزت نفس بود شیوه اجدادی من
فلکا رنج مکش از این همه رنجاندن من
دیده ام رنج و نترسم چه شده عادی من
تا بکی با من دیوانـه تو کین میورزی
بـه یقین غافلی از صبر خـدادادی من
گر نوازی بسرم کوه دماوند چه بـاك
نشود رنجه دمی این تن فولادی من
ای فلك دست جفای توچه خاراست ولیك
سخت کیفر بری از پنجهٔ فولادی من
دوش دل گفت زغمم گر توخلاصی جوئی
عهد کن « نابغه » اندر پی آزادی من



۳۹۵ - (نعمت الهی یزدی)



(دکتر محمد آقا نعمت الهی) فرزند مرحوم « حاج میرزا محمدعلی نعمت الهی » یزدی از احفاد قطب العارفین و سید الکاملین « حضرت سید نورالدین شاه نعمت الله ولی قدس سره » الازلی بوده حرفه اش طبابت و متولد سال ۱۳۰۹ خورشیدی در شهرستان یزد - فعلاً شاغل ریاست بهداشت پیشه وران اصفهان و سابقاً به ترتیب ریاست در مانگاه بهداری تویسرکان - کفالت اداره بهداری مستقل شهرستان تویسرکان - ریاست اداره بهداری شهرستان اردستان ریاست بهداشت شهرستان یزد عهده دار بوده. در هیچ جمعّیت و حزب ومسلکی رسماً عضو نبوده و با آنکه پایه ادبی و علمی اش استوار است . بازهم خود را کوچك جلوه میدهد و سالهاست که شاه راه عرفان پیموده و سرمست از بادهٔ علم و ادب گشته و خود چنان پندارد که هنوز بسر چشمهٔ آن نرسیده است . و از بادهٔ عرفان و معنویت جرعهٔ نچشیده با وجودیکه مالامال سرمست بادهٔ عرفان است و این ازابیات زیر که سرودهٔ ایشانست معلوم و مفهوم میگردد . در انجام فرایض و سنن دینی همواره کوشیده و اسرار علوم خفیه خواص را از عوام پوشیده است . ابیات زیر اثر طبع سرشار اوست .

آنچــه برده ز من آن ماه جبین　　نام آن چیست ندانم بــه یقین
دین اگر بود کز آغاز نبود .　　دل اگر بود کز اوشـد خونین
اگر او از عصب سمپـاتیــك　　برده آن برده کز او بوده درین
پس چه برده است خدایا آخر.　　دل که اینسان شده پژمان و حزین
ارنی گویم تـا باز آیـــــد.　　لن ترانــیم ز طور سینین
ای خوش آن شب که: «أبیت‌عنده　　و هـو یــطعمنی و سیقــین»
ای خـــدائی که پدیدار کــنی.　　لا مکان را و مکان را و مکین
ای خدائی که کنی از یك کُن.　　خلقت هرچه زمان را و زمین
ای خدائی که فزون می آری.　　از علق مضغه و از مضغه جنین
ای خـــدائی که فـرو میباری.　　بمّب سجّیــل ز سوی سجّــین
ای خدائی که ز شب روز آری　　زنده از مرده ز دی فروردین
ای خدائی که نباشد جـــز تو.　　هیچکس با تو همانــنـد و قرین
ای خدائی که ندانـــد جز تو.　　چیست از ذات تو از چند و چنین
سبعتهٔ ثا منهــــم فر مــودی.　　نعــمت الهی و حالش را بــین

٤٧٦ - (نسیم اردکانی)

« آقای دکتر علی صدارت » متخلص بــه « نسیم دکتر بین الملل عضوعالی رتبه و زارت داد گستری از اهل اردکان یزد و فرزند شیخ محمد مجتهد » رویـهمرفـته مردیست نیکخو و قریحه اش امروزه کم نظیر است . تولدش در سـال ۱۲۸۵ خورشیدی در اردکان بوده . آثار منظومش قسمتی در شیراز بنام ترانه نسیم منتشر شده است تحصیلاتش لیسانسیه ازدانشکده حقوق وعلوم سیاسی است .

(او راست بهار من)

گمان بردم که گردم شاد و خرم چون بهار آید
بهاران غم برد از دل خوش آنروز یکه یار آید
درختان بار ور گشتند و صحرا سبز و گل خندان
نهال آرزوی من خدایا کی ببار آید
من آنکه بدگمان از پاکی دامان گل گشتم
که دیدم بالب پر خنده در آغوش خار آید
من از مردم چو ماه نو ازان پهلو تهی کردم
که آن مه رو مرا چون ز هر یکشب در کنار آید
بکس ای بلبل بستان نخواهد ماند جاویدان
هزاران چون تو رفتند و پس از توصد هزار آید

(هم او گوید)

توان شناخت ازان گل که بوده او گل من
که آرزوی گلی بوده است در دل من
بیاد خون جگریها و داغ داریها
چه لاله و چه گلها که روید از گل من
بر آردست تفقد ز آستین کرم
که داده اند بدست تو حل مشکل من
بهر کجا به نشینم کمال بی ادبیست
که ایستاده خیال تو در مقابل من
ازان گذشت بسخریه برق خنده زنان
به بین « نسیم » چه ناچیز بود حاصل من

(تر دامن بود)

هر که را دوست گرفتم بجهان دشمن بود
وانکه پنداشتمش راهنما رهزن بود

دیدی آندوست که ز دلاف محبت همه عمر
گشت روشن که ز آغاز مرا دشمن بود

گر جفا کرد بپاداش وفایم چه عجب
آدمی را روش اینست خطا از من بود

گلشن حسن که از خون دل آبش دادم
بهر من گلخن و بهر دگران گلشن بود

کس زپاکی نبرد سود که شبنم هر صبح
تکیه بر بستر گل داد که تردامن بود

دیده بربند ز دیدار نکویان که مرا
هر غمی راه بدل یافت ازین روزن بود

آن دل سخت که بر آه ستمدیده نسوخت
نتوان گفت دل آنرا مگر از آهن بود

آنچه شایست فداکاری، و جانبازی را
پیش مردان جهان دوستی میهن بود

در دلم بود نهان رازی و شد فاش «نسیم»
چکنم اشک مرا راه بدین مخزن بود

غزل

من و مهرما هروئی، چو فرشته آسمانی
همه حسن و دلربائی، همه لطف و مهربانی

ز نشاط جانفزایش ، چو امید روح پرور
گل و گلشن نکوئی ، مه چرخ دلستانی
بستاره ئی برابر ، ز فروغ و تابناکی
رخ او ز گل نکوتر ، لب و گونه ارغوانی
صنمی که در زمانه ، بوفا بود یگانه
بفسونگری فسانه ، بجمال داستانی
صنمی چو مهر زیبا ، بدو گیسوی طلائی
چو فرشتگان دلارا ، بدو چشم آسمانی
گل تازه ئی که گه گه ، دهم از سرشك آبش
که فزایمش ازینراه ، بطراوت جوانی
بجهان عشق شاید ، بهزار سال ناید
نه چو او بدلربائی ، نه چو من بجان فشانی
بامید او نشینم ، به ازین چه آرزوئی
ز فراق او غمینم ، به ازین چه شادمانی
شب تار غم سرآید ، همه کام من برآید
که شبی ز در درآید ، به نشاط و کامرانی

۳۹۷ - (نوش قاسم آبادی)

یکی از شعرای معاصرو طبعی سرشار داشته و اهل قاسم آباد حومهٔ یزد بوده . شغلش کشاورزی به بمبئ سفر نموده . چندی در آنجا بوده . دیوانش در بمبئ بچاپ رسیده یکغزل او در اینجا میاوریم و میگذریم .

غزل

با جفایت سخت جانی میکنم با وفایت کامرانی میکنم

در محیط عشقت ای جان چون حباب　　هر نفس سیر جهانی میکنم
در گلستان رخت باصد نشاط　　همچو بلبل نغمه خوانی میکنم
در شبستان غمت پروانه وار　　پیش شمعت جانفشانی میکنم
در بیابان جنون عشق تو　　همچو مجنون شادمانی میکنم
در بساط زندگی بی خویشتن　　از هوایت زندگانی میکنم
در جفایت تن برنجت میدهم　　با غمت عیش نهانی میکنم
بسته ام از جلوهٔ صورت نظر　　دیده بر حسن معانی میکنم
هر زمان با کلك مشك افشان چو «نوش»　　با خیالت در فشانی میکنم

۳۹۸ - (واصل یزدی)　　(بند و) (پ)

نامش « محمد » پدرش « حسین » لقبش « قیصری » متولد سال ۱۲۹۰ دیوانش در ۲٤۱ صفحه بچاپ رسیده چندیست که بدرود حیات گفته است .　　(رباعی و ابیات زیر از اوست)

غزل

ای خوش آن خاك فرح بخش وخوش آن آب وهوائی
پرورش داده چنین سبزه و گلگشت و صفائی
سرو بستان همه دیدیم ولی سرو روان را
ماندیدیم چنین سرو خرامنده بجائی
جلوه آرای زمان مظهر انوار زمین
هم قمر طلعت و مه صورت و خورشید لقائی
صاحب عهدی و با اهل صفا مشفق و همدم
سرو سر دفتر سر حلقهٔ ارباب وفائی

دل جمعی شده زان طرّه افشان تو بند
ز کمند سر زلف تو ندارند رهائی
دست امید چو شد قطع بدامان وصالت
به تمنای ولای تو کشم دستی و پائی
درد عشق تو نشد چاره بدرمان صبوری
زلب لعل روان بخش تو جوئیم شفائی
در طریقت چه شدی مرحله پیمای حقیقت
فارغ از وسوسهٔ نیك و بد وچون و چرائی
بود امیدم که شوم «واصل» و نزدیك تو باشم
غم هجران تو و طعنهٔ اغیار وجدائی

رباعی

آبست جهان زندگانی چو حباب
پاینده حباب کی بماند بر آب
چون برق جهنده عمر تو میگذرد
ای خواجه غنیمت شمر این عهد شباب

* * *

آن زلف دلاویز تو آرام دل است
سرو از قد دلربای تو پابگل است
گه مهر درخشانی و گه ماه منیر
شمس و قمر از پرتو رویت خجل است

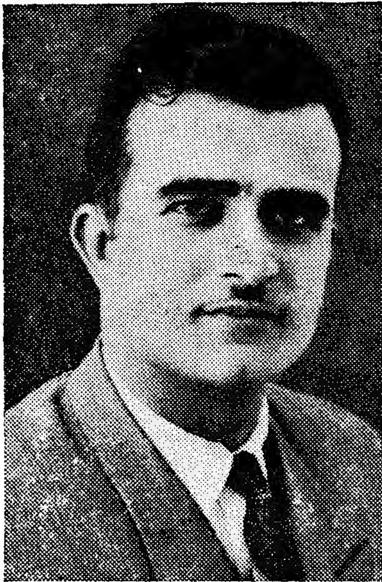
هر لحظه مرا ورد زبان است علی
در ظاهر و پنهان چه خفی و چه جلی
اندر دو جهت مدد ازو میطلبم
زیرا که بهر مقام حق راست ولی

* * *

اوضاع جهان خوب وبدو زشت ونکوست
روز وشب و نور وظلمت ودشمن و دوست
گردیده مدار این جهان بر اضداد
آب و آتش وباد و خاك هم سنگ وسبوست



۳۹۹ - (وزیری یزدی)



مقارن طلوع فجر صادق سوم ربیع الأول بود که دریکی از بزرگترین خاندان روحانی یزد خبر جوش عجیب بوجود آمد و نوزاد ذکوری متولد گردید پدر بزرگ خانواده شاد روان «آمیرسید ابراهیم افصح الملك» شاعر معروف و فاضل مشهور نام اورا محمد حسین نهاد و پی تاریخ آن سرود (چه نامی است شیرین محمد حسین) حجة السلام آقای «حاج سید علی محمد وزیری» و دانشمند معروف بزرگ یزد که بجاست اگر یزد و یزدی بوجود ایشان افتخار نماید والد ماجد «سید محمد حسین» نوزاد از دیدار این دومین میوه زندگی و بدرگاه حضرت باری سجده شکر بجا آورد زیرا بارها از پیشگاه قادر سبحان مسّلت نموده بود که (و اجعلنی خلقاً صالحا) و اکنون که آرزوی خود را بر آورده میدید. (بدرگاه یزدان پاك سپاسگزاری خاص مینمود).

(چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار)

سالها سپری میشد و چون در ناصیه این طفل بعلاوه در رفتار، کردار و گفتار راشبه النّاس بوالد ماجد خویش بود مردم کوچه و بازار کوی فهارّان وحتی بیشتر ساکنین یزد (دار العباده) از سباحت

و منظر و شباهت قیافه نسب عالی اورا بخوبی حدس میزدند (من تشابه آبه فما ظلم) .

اوازکودکی در خدمت پدر دانشمند خویش بمجالس وعظ و خطابه راه یافت و سپس در دبستان ملی اسلام یزد بتحصیل اشتغال ورزید و برتری خویش را در تمام مراحل به ثبوت رساینده و بارها چندین کلاس را دریك سال تحصیلی طی نمود و از سال چهارم ابتدائی بمدرسه تدّین که زیر نظر (آقا سید هاشم مکتب دار هاشمی) اداره میشد منتقل گردید و سال بعد از مدرسه دولتی شماره ۲ یزد (دبستان بدر) در خورداد سال ۱۳۱۳ تصدیق شش ابتدائی گرفت و در (دبیرستان ایرانشهر) که در آنسال تنها مدرسهٔ متوسط یزد بود مشغول گردید در سال ۱۳۱۹ باخذ (دیپلم کامل متوسط علمی نائل شد) و درمهر ماه همان سال پس از موفقیت (در کنکور دانشکده پزشکی تهران) نام نوشت . در سال پنجم دانشکده پزشکی رتبه اول را بین همگنان جائز گردید و در مهرماه سال ۱۳۲۵ در حالیکه مشار بالبنان از نظر کمی سن بافزونی معلومات و قدرت تشخیص بود از (دانشگاه بدر یافت دیپلم عالی پزشکی) مفتخر گردید ولی هیچگاه از تحصیل دانش فراغت‌نیافت . زیرا طبیب خوب غیر ممکن است که از دانش فارغ باشد چنانکه شاعر گفته .

اگر تو فارغی از حال دوستان یارا		فراغــت تو میسّر نمیشود مارا

هر چند ممکن بوده از نظر تکفل انجام خدمت وظیفه را بتعویق اندازد اما چون سری پر شور از مهر میهن داشت در ۲٤ شهریور ماه سال ۱۳۲۵ داو طلبانه خودرا معرفی و بانجام (خدمت

مقدس و ظیفه مشغول گردید) و حسب المعمول پس از چندی بدرجه (ستوان دومی و ظیفه در بهداری نیروی هوائی ارتش شاهنشاهی مفتخر گردید) در همین هنگام پایان نامه تحصیلی (رساله - تز) خودرا در باره (اثرپنسیلین درد ا ت الجنب چرکی کودکان) از هئیت ژوری (ممتحنین) پروفسورهای عالی مقام دانشکده طب تهران گذراند که بسیار مورد توجه قرار گرفت و بادرجه ممتاز باتفاق آراء تصویب شد تابدا نپایه که دستور چاپ آنرا صادر نمودند. بدرخواست حضرتین قوم در تهران بتأسیس دار الشفائی همت گماشت و چندی بدرمان بیماران صعب العلاج در رشته اطفال و داخلی مشغول بود . از طرف اولیاء محترم دانشکده پزشکی بارها از او دعوت بعمل آمد تا رسماً بتدریس در رشته اطفال و داخلی بپردازد اصرار و ابرام استادان دانشمند دانشکده از سوئی مشوق توقف در تهران و تاکیدات والد ماجدش حضرت آقای « حاج وزیری» و سایرین از فامیل جلیل از دگر سواورا معدّد تبدیل نمودن عزم اقامت رابرحیل بود . بناچار در سال ۱۳۲۶ (حضرت حجة الاسلام آقای حاج وزیری) باخانواده‌به تهران سفری نمودند تا اوراقطعاً وجزماً بشهرستان یزد بیاورند اوامر موّکد دانشمند معظم اورانا گریز از اطاعت ساخت وبار سفر بربست و بسوی وطن مألوف حرکت نمود وبا آغوش باز هم شهریان و علاقه مندان استقبال شد .

و هم در آنسال بمصاهرت (حضرت آیة الله آقای حاج شیخ محمود فرساد ادیب اریب؟ عالم معروف دانشمند مشهور شاعر نامی معاصر) که بی نیاز از تعریف و توصیف است (و هم ایشان فرزند برومند

حضرت آقای حاج شیخ علی اصغر مجد العلماء اردکانی صاحب کتاب هدایة المهدویه چاپ اصفهان است) گردید و این حقیقت بار دیگر مسلم گردید که برای طبیّین مطمئناً همدان شایسة و طیبهّ ای مقدر است.

ثمره این پیوند نیکو و وصلت فرخنده میمنت اثر پنج فرزند برومند است که انتظار میرود مانند اولیاء خویش در زمره شاخصین قرار گیرند باید توضیح شود که دانشمند محترم آقای حاج وزیری (که علاوه از تعمیرات کافی و تزئینات شافی برای جامع کبیر یزد و تأسیس مولد برق اختصاصی و کارخانه قالی بافی مخصوص اخیراً از مال ملك شخصی خویش بایجاد دار الکتب ویژه (کتابخانه) جهت مسجد جمعه یزد همت گماشته و آنرا برای استفاده عمومی وقف نموده اند واز سال ۱۳۳۵ بهره برداری آن آغاز شده است و اکنون (باکمك معارف پروران قریب ده هزار جلد کتب مختلف چاپی نفیس وخطی نایاب دارد) و داماد شادروان آمیرسید ابراهیم افصح الملك شاعر نامی یزد است وآقای آ« میر سید علی افصح زاده که آثار طبع ایشان مندرج است دائی داکتر سید محمد حسین وزیری میباشد.

بنا بافتخاری که نصیب او شد درسال ۱۳۳۵ بمعّیت کاروان پزشکی حجاج بحجاز مشرف و از ممالك عربستان سعودی و سوریه و لبنان هاشمی اردن - و عراق - بازید دقیقی بعمل آورد.

وی نیز مانند پدران و نزدیکان و بخصوص پدر بزرگوار خویش بسیار طالب ادب و دوستدار شعر است وگواینکه تاکنون شاید شعر چندانی نسروده باشد معذالك از لطافت ذوق ، خاطر جوانی و بذله گوئی سرآمد اقران و مشار بالبنان است

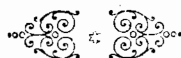
درچاپ و انتشاراین کتاب سعی بلیغ و جهدی بیدریغ نموده است که نگارنده این کتاب از همت و همراهی که بما نمودند و بیش از پنجاه نفر از شعرای یزد نام و نشان و عکسشان فرستاده اند ممنون و سپاسگذارم. او خاله زاده خویش آقا «میر سید محمد شکوهی دبیریزدی» را نیز تشویق مینماید که هر چه زودتر دیوان اشعار پدرش شاد روان «آمیرسید حسن شکوهی یزدی» بچاپ رساند (دکتر سید محمد حسین وزیری) شخصاً در کار است تا بزودی مثنوی شکر نامه (اثرطبع جد مادری خود آمیر سید ابراهیم افصح الملك چاپ نماید) تذکره خطی میکده (که نسخه منحصر بفرد آن در کتابخابه وزیری مسجد جمعه یزد موجود و شامل ترجمه وشعر قریب شصت نفر شاعرمعاصر یزد و تاریخ تالیف آن درسال ۱۲۶۱ قمری و بقلم شیوای (آمیرزا سید محمد علی وامق مدرسی یزدی) که دارای دو تخلص ساقی و وامق بوده است و فرزند برومندش نیز (آقا «میرزا سید یحیی فدائی مدرسی که دیوان شعر خطی منحصر بفرد آن هم در کتابخانه مبارکه موجود است).

و نیز کتابخانه وزیری یزد به تشویق، و کوشش و مجاهدت او در نظر دارد چاپ ومنتشر نماید و بر افتخارات بیکران خویش بیفزاید.

معزی الیه فعلاً در مولد خویش شهرستان یزد ساکن واداره بهداری شهرستان یزد ریاست درمانگاهها راشاغل است وهم در دار الشفاء اختصاصی بدرمان بیماران می پردازد حذاقت و روشن بینی او که علاوه از پاکی ضمیر و رزانت رأی نشانی از فطانت وکیاست وکثرت مطالعه و ممارست قریب ۲۰ سال بفن شریف طبابت میباشد اورامشار

بالبنان و شاخص بالعیان آنچنان نموده است که همواره مشیر و مشار سایر همکاران و همگنان میباشد .

وی از سادات جلیل القدر موسوی عریضی است که نسب اصلیشان (بسید جلیل القدر جلال الدین عضد) میرسد که وزارت سلاطین آل مظفر را در یزد داشته است و نام فامیل و زیری نیز بهمین مناسبت میباشد . علاوه از بزرگان گذشته (افصح الملك و شکوهی) و معاصرین (آیته الله فرساد ، حاج وزیری وافصح زاده) او بافامیل جلیل مدرسی های یزد که همگی دانشمند وبا ذوق بوده اند و خاندان بزرگ خوانین یزد که در چند قرن اخیرازاکا بر قوم میباشند نسباً منسوب است .



(هاشمی یزدی) (از ۰ و) (بند ه)



مرحوم «آقای سید هاشم فقیهی» فرزند«حاج حسین از طایفه معروف به (حاج سید حیدر قناد) در بیست و هشتم محرم ۱۲۸۸ هجری قمری در شهریزد متولد شده تحصیلات خود را در مکتب خانه های قدیمی تحصیل نموده چون در خورد سالی از پدر یتیم شده نتوانسته تحصیلات خودرا بپایان رساند . بالاخره درسن بیست و هفت سالگی دبستانی بنام دبستان تدّین که امتیاز آنرا و آقای تدّین وکیل» عدلیه راست تأسیس نمود و مدت پنجاه سال عمر خود رادر راه تعلیم و تربیت اطفال یزد که اغلب آنها رجال فعلی یزد را تشکیل میدهند صرف نمود . و ضمناً عشق بشعر گفتن پیداکرد و بمناسبت نام خود (هاشمی) تخلص کرد . آنچه از اشعارش در دست است اغلب در مراثی یا راجع با مام غایب است آخرین اشعارش شعری است که در تاریخ فوت خویش سروده است و فاتش چنانچه ازدو شعر فرزندش « حاجی سید حسین فقیهی » استفاده میشود که می گوید .

در شب بیست و هشت ز ذیقد بفراقش شدیم جمله دچار
بود سال وفات آنمرحوم سیصدو شصت و هفت بعد هزار

۱۲۶۷

اینک تاریخی که ایشان سروده اند

ای هاشمی رسید اجل عمر شد تباه
الحال وقت رفتن و نامه پر از گناه
هشتاد سال زیست نمودی و عاقبت
یکدم نگشت کار جهانت بدل بخواه
هشتاد سال عمر به بیهوده شد تلف
یکدم بنوده فکر سفرنی به زاد راه
خوف از گنه نداشته داری امید عفو
بخشد گناه خلق بروز جزا اله
سال وفات خویش بگفتیم بایکی (۱)
(واصل شده برحمت حق نامه سیاه)
۱۳۶۶

در تاریخ تولد فرزندش سید حسین میگوید

مبارك قدم نطفه پاك و صاف
عیان شد در این دار انده مصاف
بنام حسینی سر افراز شد
کز آلام و اسقام باشد معاف
بتاریخ هاشمی چو تعداد کرد
یکی کم سنه ار (هفتم ذ) (ق)
ذال و ق، ف ۱۳۲۴ - ۱ - ۱۳۲۵

(۱) یکی از آخر مصراع اول شعر آخر مراد واحد است که مصراع دوم جمع میشود ۱۳۶۱

۴۰۱ – (هنر یزدی) (از ۰ و)



نامش « سید عبد المهدی » پدرش « سید محمد رضا اما میان » فامیل « امامیان » متولد در یزد بسال ۱۳۰۴ خورشیدی تخلص « هنر » تحصیلاتش لیسانس حقوق شغلش قاضی‌داد گستری فعلا مقیم اصفهان و دارای ۲ فرزند میباشد چیزیکه مارا درشك انداخت اینست که درزیرعکسش«سید عبد المهدی‌هنر» نوشته اند و در پشت عکس « سید عبد الحسین » نوشته است چون درشك افتادم هر دو را نوشتم .

یك غزل ایشان در زیر آورده میشود

باغ پر یاسمن و نسرین است　　بوستان از شکوفه رنگین است
بلبلان را دعا بجان بهار　　قمریا نرا نوای آمین است
خون رز در پیاله ریز که می　　بر عروس بهار کابین است
بر دل دردمند عاشق زار　　می بفصل بهار تسکین است
ساقی ارمی دهد بگیر و بنوش　　که ادب در کمال تمکین است
آنکه از فیض عیش محروم است　　زاهد بینوای مسکین است
« هنری » شد همیشه غم خوردن　　شادزی در جهان «هنر» این است

## ۴۰۲ – (یاسائی مهرجردی)		(بند ی)

نامش « میرزا عبد الله خان » تخلص «یاسائی»در ۱۳ ربیع الاول ۱۳۱۱ هجری قمری در قریهٔ مهرجرد از قراء یزد متولد شد ابتدای عمر در مدرسهٔ موسوم « به خان » در یزد و مدرسهٔ « چهار باغ » در اصفهان تحصیل علوم صرف – نحو ، معانی ، بیان ، فقه ، اصول ، و منطق ، و حکمت ، و ریاضیات همت گماشت بعد ها نیز زبان فرانسه آموخت . « یاسائی » در سال ۱۳۳۶ هجری بخدمت وزارت داد گستری در آمد مدتها بریاست داد گستری از (سمنان و دامغان و نیشابور و سبزه وار) برقرار بود . و در سال ۱۳۴۳ هجری ازسمنان و دامغان بوکالت دورهٔ پنجم (مجلس شورای ملی) انتخاب شد و چون قابلیت و استعداد ذاتی خود را بظهور رسانید در ادوار ششم و هفتم و هشتم مجلس نیز از (سمنان و دامغان و جندق و بیابانك) انتخاب گردید .

چنانکه در تاریخ پهلوی مسطور است مشار الیه یکی از اشخاص طرفدار انتقال (سلطنت از سلسلهٔ قاجاریه به سلسلهٔ پهلوی میباشد) و اول وکیلی است که در شب هفتم آبان ۱۳۰۵ خورشیدی بر علیه سلسلهٔ قاجار آغاز سخن و نطق نمود .

« یاسائی » در انشاء و انشاد و نظم و نثر عربی و فارسی مهارتی بسزا داشت مقالات و اشعارش در جراید درج شده و تمام آنها جنبه سیاسی دارد .

(انیك نمونهٔ از اشعارش انتخاب مشیود)

با هر که ما ز راه وفادست داده ایم
از دست بی وفائی اش از پا فتاده ایم
زلفین تو ببردن دل عهد بسته اند
ما زان میان بحال لبت دل نهاده ایم
در های خانه بر عسس حیله باز باز
ما بازهم بغفلت و سرمست باده ایم
در عرصهٔ سیاست ره بسته بر و زیر
شه مات و ما زاسب سعادت پیاده ایم
سر نیزه کی ملاخط دارد از انیکه ما
(نو شیروان نواده و سیروس) زاده ایم

آزادی

ایران چو بهشت اگر شود زآبادی
زین خلق بغفلت زنشاط و شادی
یکباره زسرحد بگریزد بشتاب
این مسکنت وجهالت و شیادی
آن زندگی قدیم ازسر گیرد
با آن همه عزت و شوکت اجدادی
گسترده شود بساط عدل موهوم
منسوخ شود رسوم استبدادی
(در صنعت و اختراع وعلم و هنر)
هر کس برسد مرتبهٔ استادی
در هر بلدی کرورها میلو نر

پیدا شود از عواید افرادی
(صرافی و بانك و شرکت و ربع نزول)
بالا رود از تصاعد اعدادی
امنیت و انتظام حاکم گردد
سرتا سروگوش تا بگوش این وادی
تاریك شد این فضا بدو فابریك
آباد شد این معاون شدادی
از قوه برق شدشب ما چون روز
شایسته قرن بیستم میلادی
گر بسته شود بر انهار و جبال
صدها سدهای محکم پولادی
اندر بر من هیچ نمی ارزد هیچ
گر این همه بودو می نبود آزادی

پایان جلد دوم

جلد دوم تذکره سخنوران یزد بپایان رسید

چون بعضی از شعرای یزد نام و نشان و آثار شان بموقع بمانرسیدکه در ردیف حروف تهجی در جلد دوم بچاپ رسد اینك نام و نشان و آثار و عکس آنها هرچه بما رسیده در پایان جلد دوم این تذکره بنام ملحقات بچاپ خواهد رسید .



ملحقات

۴۰۳ ـ (اوهب یزدی) (از ۰ و)

« آقای سید محمد تقی » فامیل « اوهب » تخلص نخست سالك

سالك براه عشق ولی خدا قدم نه تا شود بعرصهٔ محشر گواه ما

سپس اوهب شغل امامت جماعت و نطق و خطابت و گشودن مهم مردم با حسن سیرت و خلوص عقیدت تولد ۱۳۱۸ قمری تحصیلات مقدمات و صرف و نحو و ادبیات عرب و عجم و مطالعه آثار علماء و عرفا و ادبا متقدمین و متاخرین و کتب مختلفه پزشکی ۰ دیوانش هنوز بچاپ نرسیده ۰ مولد و موطن یزد . تاهل درسال ۱۳۱۶ باخانواده شریف و اصیل علوی (همشیره حضرت حجت الاسلام آقای حاج شیخ احمد علوی) ازدواج نموده و ثمره آن مواصلت میمنت اثر چهار فرزند بترتیب « سید مهدی » ۲۴ ساله دیپلمه طبیعی) و سید علی ۲۰ ساله دیپلمه دانشرای عالی و مشغول خدمت فرهنگی میباشند و دو دیگر که برحمت ایزدی پیوسته اند میباشد ۰ اشعار زیر بمناسبت حدوث وقایع امر داد ماه سال ۳۲ سروده شده و تلگرافی (بحضور اعلیحضرت همایونی محمد رضا شاه کبیر پهلوی) مخابره و مورد توجه و عنایات مخصوص شخص اول مملکت قرار گرفته است ۰

(این غزل ازو بطورنمونه‌در اینجا میآوریم)

خدا نخواست که مارا بــه تن روان برود
ز ملك ایران شاهنشه جوان برود

خدا نخواست که ما خوار پایمال شویم
ز دست دامن آن شاه مهربان برود
بگو بخصم خدا خواست کور چشم ترا
که خواستی ز سر ما خدایگان برود
بخواه عمر شهنشاه رازحق «اوهب»
مباد از کف آن گنج شایگان برود

مهربان ابریشمی که نامشان درج شده شعر زیر فرستادند درینجا میآوریم.

تاجهان است گران است بهای زرما
پند و اندرز حکیمانه پیغمبر ما
ما همان ذاکر زندیم و (اوستای اشو)
(همت - هوخت - هورشت) رهبر ما
درره وصل خدا نور زیزدان داریم
هان دگر دیو مکن سایه براه و برما
بستمکار و ستمدیده رسد داد بسی
در قیامت که شود داوری از داور ما
پاك گردد همه ناپاك ز ایران عزیز
(روح زرتشت نگهبان بود از کشود ما)

گفتار نیك — کردار نیك — پندار نیك

(در سردرگاه آتشکده اود واده) در هند چنین نوشته است.

آذر مهرو نور یزدانی　　داد زرتشت و داد ایرانی
زنده ایم ماز مهر هستی تو　　درد و درمان ما تو میدانی
من چه گویم سخن درین دربار　　که تو ازدور مشکل آسانی

۴۰۴ – (ادیب یزدی)　　(و)



یکی از شعرای معاصر شهرستان یزد «میرزا کاظم آیت الهی» ابن مرحوم «حاج میرزا علی» متخلص «بادیب یزدی» میباشد. در سال ۱۲۹۱ شمسی در یزد متولد شده. چنانچه از اشعارش مستفاد میشود. دوران جوانی را بفاقه و سختی و ناکامی و بدبختی گذرانیده و تحصیلاتش در حدود سیکل قدیم و تحصیلات قدیمه میباشد و فعلاً بشغل شریف فرهنگی اشتغال و دارنده پایه ۸ آموزگاری است و متاهل سه دختر و یك پسر دارد و صبیه های دوم و پنجم و هفتم وی باسامی طیبه و فرزانه و بهین فروغ در حالت شیرخوارگی از رنج و آلایش دنیا فارغ گردیده و برحمت حق پیوسته اند – دیوان وی که موسوم به هشت بهشت میباشد در شرف اتمام و چون دو بهشت آن هنوز نا تمام است بطبع نرسیده و شاید تا سال آتی تکمیل و طبع و انتشار یابد – نمونه های اشعار مختلف آن ذیلاً نوشته میشود.

(آنچه دل خواست دهر خلافش نصیب کرد).

نا برده کام سیر از این زندگانیم
دل مرده دیگر از غم و رنج جهانیم

یکچند صبر کردم از آلام دهر وحال
در دل نه تاب صبر غم دهر فانیم
دل آنچه خواست دهر خلافش نصیب کرد
تنها نصیب خصم نکردی فلانیم
بر چین بزم بساط سماط می شباب
نا خورده سیر سیر ز خوان جوانیم
باور نمیکنی بنمایم دو شاهدت
این اشك چشم سرخ و رخ زعفرانیم
جانسوز و دلگداز گهم نظم هست ونیست
این هادئی هدایت ز سوز نهانیم
شعر ادیب چون ز دل آید بدل رود
من تابع دلم نه بقول زبانیم

در دیوان «ادیب» یك سلسله اشعار نوو مضامین جدید مشاهده میشود که یك نمونه آن ذیلاً درج میگردد .

بر خیز که موسم بهار است		تا جای بگلشنی گزینیم
چون جنت عدن لاله زار است		تاهر چه‌که خواست دل به بینیم
هم صحبت گل نگر که خار است		خیز آنکه دمی بهم نشینیم
در سیر بر آنچه مرغزار است		از هر چمنی گلی به چینیم
چون‌عشرت گل سه‌روزو چاراست		با یست زهر چه بر گزینیم
گل شد چو خزان دی بکار است		زان سر خوش ودل فسرده زینیم
پر نشتر و نوش روز گار است		زان گاه خوشیم و گه حزینیم

شد شد، نشد نشد

ای دل جهان بکام تو، شد شد، نشد نشد
وان توسن از لجام تو، شد شد، نشد نشد

آن مرکبی که افکند بسر سوار
چندی مطیع ورام تو، شد شد، نشد نشد

گوری که خوب ناشده رام تو میرمد
صیدش اگر بدام تو، شد شد، نشد نشد

دنیا که زود جمله بودش فنا شود
روزی اگر بکام تو، شد شد، نشد نشد

اقبال و مال و جاه که زودش رسد زوال
این جمله گر غلام تو، شد شد، نشد نشد

از دست دهر پیر برخ شاهد جوان
خون یا که می بجام تو، شد شد، نشد نشد

گر نیست بیش، نی غم کم خور دو روز عمر
وفق دل و مرام تو، شد شد، نشد نشد

شاهان رفته بین و بجو نام درشهی
آن سکّه گر بنام تو، شد شد، نشد نشد

هر گفتنی که هست بجوی و بگو «ادیب»
گر با اثر کلام تو، شد شد، نشد نشد

نمونه ای از غزلیاتش

چو شب سیاه ز غم روز عالم آمده است
چنانکه زلف تو شبگون درهم آمده است

جهان ز زلف تو آموخت یا که زلفت از آن
چنین که درهم و پر پیچ و مظلم آمده است
نموده جمع لبت آب و نار اندر نور
چو روز و شب رخ و زلفت پی هم آمده است
ملایک ار بنمودند سجده ی آدم
بسجده ی تو بنی نوع آدم آمده است
زیاد آن لب خندان تو جگر خونم
خیال روی تو با گریه توأم آمده است
ز هجر طرّه ی چین چین و خم خم آن یار
خدَم ز غصهٔ پر از چین قدم خم آمده است
اگر ز سرّ غم آگه شوی نخواهی گفت
نصیبم از چه زدوران غم و هم آمده است
اسیر عشقم و بازیچه عشق نی باشد
زبون و زار در این دام ضیغم آمده است
بسی دل ارشده محروم آن حریم حرم
هزار شکر دل ما که محرم آمده است
سیاق شعر خوشم سوق شاعران بشکست
ازآنکه با شکری بکر منظم آمده است
« ادیب » هست چو شیرین سخن شکر بخورید
که او بشاعری و شعر خاتم آمده است
فقط بشعر نکو ساختن نه خاتم و هم
به نثر خاتم از آن کو مقدّم آمده است

ایضا

شاهد بخت اگر روی خوشی بنماید
گر چه دیریست شده یار زبر باز آید
زلف او پر ز گره گر چه بود هم دگرم
چه بجز آن گره از کار مرا بکشاید
هیچ زیور نبود لایق پیرایش وی
زینتی کو که همش خوبی اونا راید
سوخت از نار لبش جان من از لبخندی
زان تبسّم دگرم کار گرستن باید
گر چه سخت است دلش گریه نمایم آنقدر
تا که اندر دل اوسست اثر نماید
گفت پیر ره عشق که نباشد ره عشق
آنچنان راه که بتوان همه کس پیماید
بشدی جان « ادیب »از بدن از طول فراق
همچو جانش ببدن باز گر آید شاید

سه رباعی او برای نمونه در ذیل آورده میشود.

هنگام بهار گر بر سبزه و آب   بمن تمکینی دهدم جام شراب
بذر هوس جوانیم سبز شود   بر گشت کند پیریم عیش شباب

* * *

تسلیم بخصم دون شدن از پستی است   پر بیم شدن ز سختیش از مستی است
شاید دهیش هرم و گر کشته شوی   آن نیستی بنام به زین هستی است

نی باش چو سگ لابه کنان باش چو شیر　　جز خانه ی خود مقر مجو چون شمشیر
گویند که بهر نان مخزمنّ خسان　　من میگویم بهر جان هم مپذیر

* * *

دل راست چه جان؟ مهر علی جان و دل است
بی مهر علی دل چه بود آب و گل است
هر کس که محبتش ندارد، در دل
هرگز نتوان گفت که او زنده دل است

(افصح زاده یزدی)



« امیر سید علی » فرزند مرحوم «سید ابراهیم افصح الملك خانوادگی افصح زاده تخلص افصح زاده متولد ۱۳۱٤ قمری در یزد تحصیلات کالج امریکائی تهران شغل فرماندار سابق شرح و آثارش در صفحه ٤۲٦ جلد دوم همین کتاب چاپ شده چون عکسشان بعداً رسید در اینجا تجدید چاپ شد .

این غزل ازوست

ایدل بیا که دور جوانی گذشته است
شادی و دلخوشی که تو دانی گذشته است

بر ما گذشت و بر دگران نیز بگذرد
این راه و رسم گرد جهانی گذشته است
این طراوت زندگی و داستان عشق
پیش من و تو زمانی گذشته است
خرم بهار عمر گذشت و خزان رسید
بر خاص و عام باد خزانی گذشته است
ما خود گذشته ایم زیار و دیار خویش
بامدعی بگو که بیانی گذشته است
در فکر این مباش پریشان کنی دلی
کار از حساب خط و نشانی گذشته است

این قطعه زیر بگما نم جائی درین کتاب چاپ شده باشد .
و لیکن «افصح زا ده» نوشته اند مال اوست

به ناخن سنگهای سخت سفتن		بمژگان خاکهای راه رفتن
کنار کوچه و بازار هر شب		گر سنه تا بوقت صبح خفتن
به بی تقصیری اندر حبس تاریك		خبر از حکم قتل خود شنفتن
مرا خوشتر بود از یك تملق
به پیش مرد مان سفله گفتن



## ٤٠٥ – (امامیان میبدی)		(از ۰ و)



حجته الاسلام حاج سید محمد رضا امامیان فرزند « حاج سید امام » شهرت امامیان میبدی تحصیلات عالی قدیمه شغل مسجد و محراب و منبر وکیل انتخابی . متولد بسال ۱۲۷۵ شمسی . در گذشت ۱۳۳۹ شمسی مدفن امام زاده جعفرمتاهل و دارای ۸ فرزند است . مولد میبد یزد موطن یزد بوده یکی از مشاهیر بزرگان و دانشمندان و ارادتمندانان روشنفکر و بالاخره از مفاخر یزد بوده که بوکالت(مجلس شورای ملی انتخاب شده است)و آثار شعری ایشان بما نرسید بعکس آنمرحوم ومختصری از حالات او اکتفا شد .

## ٤٠٦ – (بهجتی اردکانی)		(از ۰ و)

« آقای علی بهجتی » آنچه برای ما نوشته اندکه در (تذکره سخنوران یزد) به چاپ رسد . عین آنرا بزبان خود شان بدون تصرف در اینجا نقل میشود .

نام « علی » فامیل « بهجتی » فرزند « محمد تقی » موطن اردکان یزد هنوز بهمن سال ۱۳۰۹ تمام نشده بود که دیده بدین جهان گشودم. دوران طفولیت را در دامن پدر و مادر مهربان گذراندم و از محبتها و نوازشهای آنان برخوردار شدم .

در هفت سالگی برای آموختن قرآن و پارسی مرا بمکتب بردند پس از آموختن قرآن و پارسی و معلومات لازم دیگر چند سال بکار مشغول شدم، شوق به تحصیل آرامم نمیگذاشت و سر انجام مرا بمدرسه کشانید از آنروز تاکنون در رشته های مختلف علوم دینی سرگرم تحصیلم .

و اکنون درقم از محضر درس علامه بزرگوار حضرت آیة الله خمیعنی استفاده میکنم .

از کوچکی بشعرهای دلپذیر پارسی عشق میورزیدم و شعرای بزرگ آنرا دوست میداشتم . از خواندن اشعار بزرگان طبعم جانی گرفت و عزیزهٔ خفته ام بیدار شد . در روزگار تجرد و جوانی که دوران عشق و شعر است بیش از دو هزار بیت به پرداختم . ولی اکنون چند سال است که گرفتاریها فرصت این کار را از من سلب کرده است .

هفت سال پیش ازدواج کردم واکنون ٤ فرزند که گلهای بوستان زندگیم میباشند بر چهرهٔ من لب خند میزنند . تاکنون تخلصی برای خود انتخاب نکرده ام .

(نمونه ای از ترکیب بندها) (شب و شاعر) (۱)

باز شب شد که دلم خون گردد دامن از اشك چو جیحون گردد
شعله شمع چراغ افروزد پی پروانه مفتون گردد
ناله مرغ شباهنگ آید آتش خرمن محزون گردد
دامن چرخ ز گنج و زر و سیم همچو گنجینه قارون گردد
عقد پروین بهوا چرخ زنان پی (پرویز و فریدون) گردد

چشم از وحشت شبهای فراق	لرزد وگرید و گلگون گردد
روح در عالم ارواح ابد	همدم (لیلی و مجنون) گردد
در پیش همچو دلم سر گردان	ماه بر صفحهٔ گردون گردد
«اردکان» جلوه کند در نظرم	خاطرات شبی افزون گردد

باز شب شد که دلم بر گیرد
رود و دامن دلبر گیرد

باز شب شد که هوای تو کنم	یادی از مهرو وفای تو کنم
همچو پروانه بی پروا من	جان شیرین بفدای تو کنم
آنچه را - مجنون نکند	من دیوانه برای تو کنم
کوهکن گردم و روئی سازم	و ز سر شوق صدای تو کنم
سنبل مشك بهم آمیزم	نام آن زلف دوتای تو کنم
شعله ای سرکش و سوزان آرم	اسم آن جور و جفای تو کنم
باز بینم که توئی زیبا تر	آفرینها بخدای تو کنم

شوم از کرده خود سخت خجل
باز گردم پی نقشی کامل

باز شب شد که مرا آید یاد	چمن و نرگس و سرو و شمشاد
و ان بهاری و نگاری شیرین	که مرا این همه بازیها داد
صبحدم رفت برون با یاران	همچو گل مست هوای آزاد
همچو کبکی که خرامد بچمن	رقص میکرد و همی زد فریاد
همچو آن لاله خندان بهار	غم و اندوه جهان برده زیاد
وای آندم که بباغ اندر شد	به جفا و ستمش دست گشاد
دست برد و گل سرخی راچید	همچو تاجش بسر زلف نهاد

گفتم ای کاش که من گل بودم ✿ باز اسباب تجمل بودم

(غزلیات)		(خواب و خیال)

بگذر ای عمر شتابان، نه بدین سنگینی
آخر ای عمر چه دیدی و، چه خواهی بینی؟

بال بگشای که جز، فصل خزان نیست مرا
نه بهاری و نه باغی، و نه فروردینی

هر گیاهی که دمد، بر سرخاکم گوید
جان فرهاد برآمد، ز لب شیرینی

همچو پروانه ز دم، بال بپای شمعی
سوخت جانم ز غم، عشق بت سیمینی

بوی موی تو دلاویزو، روان آشوب است
مگر ای لعبت من، سمنی؟ یا نسرینی؟

آسمانا تو هم امشب، پی آشفتگیم
خالی از زهره و ماه و، زحل و پروینی

دوش تا صبح بیاد تو، مرا خواب بنود
نه دلم یافت شکیبی، نه سرم بالینی

شب تنهائی و افکار، پریشان و فراق
آنچنان کرده، ضعیفم، که مرامی بینی

سوخت پروانه ز دست، ستم شمع و نداد
بدل زار بلا دیده او، تسکینی

ایدریغا که بندُ بیشتر، از خواب و خیال
عمر کوتاه که بگذشت، بدین سنگینی

رسم خوبی نه همین است، که خوبان دارند
که بپرسند ز احوال، دل مسکینی

(بهجتی اردکانی)　　　(از ۰ و)



« آقای محمد حسین بهجتی اردکانی» شرحی از قلم خویش نوشته و فرستاده اند که عین آنرا در اینجا آورده میشود و اشعاری که فرستاده برای کم بودجا مخمس مفصل ایشان که درباره میلاد مسعود امام زمان سروده بودند نتوانستیم بچاپ رسانیم اینك شرح حال ایشان بزبان خودش اوایل خورداد ۱۳۱۳ که بهار در ختانرا غرق میوه کرده بود وگلستان در پیراهن زیبائی از گلها جلوه گری میکردند شاخه امید مردی نیز بارورشد و بر روی نهال آرزوی او هم شکوفه ای لب بخند گشود .

نام آنمرد « محمد تقی » بود در اردکان (یکی از توابع یزد) آرام و آسوده زندگی میکرد دلش از پیدا کردن فرزندی دلبند شادو خرسند شد و او را از روی علاقهٔ مذهبی « محمد حسین » نام نهاد .

آن کودك نو زاد من بودم که در دامن پر مهر پدر و مادر و محیط آرام خانواده خود پرورش پیدا کردم . تقریباً ٦ سال داشتم که پدرم مرا بمکتب سپرد . پس از یاد گرفتن سواد فارسی ۱۱ یا ۱۲ سال داشتم که پا بمدرسه علوم دینی گذاشتم . پس از خواندان مقدمات در اردکان بقم آمده و سر گرم تحصیل شدم .

وهم اکنون تحصیلات من در رشتهٔ دروس عالی روحانیت و کلیات علوم روز ادامه دارد . درست شش سال قبل (۱۳۳۵) از عالم پرشور تجرد بوادی ازدواج قدم گذاشتم . و اکنون دو فرزند یکی پسر و یکی دختر دارم .

از کودکی بشعر و ادبیات علاقه فراوان داشتم و هر وقت نور و نشاطی دلم را لبریز کرده و یارنج و شکنجی جانم را در خود فشرده است و حالی پیدا کرده ام ترانه ای سروده ام . اما سرگرمی و شغل من تنها تحصیل است و بسرودن شعر کم میپردازم . هنوز تخلصی خاص برای خود انتخاب نکرده و در پایان پاره ای از اشعارم فامیلی خود (بهجتی) را ذکر میکنم .

دیوانی از اشعار گوناگون در حدود چهار هزار بیت پرداخته ام اما هنوز مستقلا بچاپ نرسانده ام . برادر عزیزی دارم بنام علی (بهجتی) که نیز دارای ذوق و قریحه ای سرشار است و گاه گاهی شعر میسراید .　(محمد حسین بهجتی اردکانی)

(اشك)

دامن ازخون جگر شویم و، رخساره زا شك
هست در حجله گه عشق مرا، یاره زا شك
در شب خستگی و، بیکسی و تنهائی
یاری از زاری و افغان، طلبم چاره زا شك
عشق من باتونه، امروزه بود کز طفلی
تر نمودم زغم عشق تو، گهواره ز اشك

بسکه اشك آمدو، گردید و ترا جست و نیافت
شرمسارم من سرگشتهٔ، آواره ز اشك
عاقبت خاك رهت، پای به چشمم نگذاشت
گر چه شستم همه شب، دیده دوصد باره ز اشك
«بهجتی» اینقدر از، عشق بتان اشك مریز
زانکه هرگز نشود نرم، دل خاره ز اشك

آیا میدانی که چه کرده ای؟

در دل دیوانه ام، صد فتنه برپا کرده ای
فتنه کمتر کن که آنجا، خود تو مأوی کرده ای
تا چو شمع دلربا، افروختی مستانه روی
عالمی پروانه وش، مفتون و شیدا کرده ای
بهر آشوب دل مجنونم، ای لیلای حسن
ناز شیرین، عشوه دلکش، چهره زیبا کرده ای
شیوهٔ چشم تو هرجا، بود جان و دل ربود
تا چه افسون اندرآن، چشم فریبا کرده ای
گوشهٔ ابروی خود، تا همچومه بنموده ای
خلق را یکباره، سرگرم تماشا کرده ای
از فروغ حسن رویت، خیره چشم عالمی
کز کجا این حسن وناز و، عشوه پیدا کرده ای
ای طبیعت؟ . . ، گر نمیبود از پی بازیگری
از چه اورا اینقدر، سرمست ورعنا کرده ای

و رمی بـود از پی ، افسونگری، عاشق کشی
نرگسش را ازچه این ، انـدازه شهلا کرده ای
سنگ با آئینـه کی ، ساز و شگفتا سینه اش
کرده ای ز آئینـه و ، قلبش ز خارا کرده ای
تا کنـد آشوبکاری ، دلـبری ، غوغـاگری
چهره اش گلرنـگ و ، زلفش عنبرآسا کرده ای
شور و غوغای قیامت ، در قدش بنهفتـه ای
در لب جانـپرورش ، اعجاز عیسی ، کرده ای
خرمنی گلهـای جـان ، آشوب گرد آورده‌ای
و ز فشونش پیکری ، آشوب افزا کرده ای
لطف و ناز، ازبرگ گل ، نوش‌از شکر بگرفته‌ای
و انگهش با سحر آن ، لعل شکر خاکرده ای
شوخی‌وسرخی،ولطف ورنگ‌و، بو بردی زسیب
تا ز نخدانش ز شادابی ، طـرب زا کرده ای
از نگارین نرگس مخمور، بردی آب و رنـگ
بسکه چشم نیم مستش، را فریبا کـرده ای
ماه من، سحـر از کجا، آموختـی کزنـیم نـاز
عالمی را پر خروش و ، شور و غوغا کرده ای
خـاك را زر مینمایـد ، از نـگاهی بـهجتی
تاچو گـنج اندر دل ، ویرانـه اش جا کرده ای



(پهلوان یزدی)　　(از ۰ و)



آقا حسین » فرزند « میرزا محمد » فامیل « مدرسی » شهرت پهلوان جعفری تخلص « پهلوان » متولد سال ۱۳۱۰ شمسی تحصیلات دوره اول متوسط مولد و موطن یزد شغل کارمند تلفن یزد تاهل و دارای ۳ فرزند است بعتبات عالیات مشرف شده است و فامیل مدرسی های یزد منسوب است .

غزل زیر از اوست

در دلم نیست بجز دیدن رویت هوسی
راز دل را نتوانم که بگویم بکسی
این جمالی که تو داری ز سراپا همه حسن
آدمی یا که پری زاد؟ ندانم چه کسی
غیر ازان راه نوردان ره کعبه دل
بوصال تو کسی را نبود دسترسی
ما درین راه بعمری همه دم روز و چه شب
در فراق تو باميد نشستیم بسی
گرچه بلبل کند از دل هوس دیدن گل
کی بامید رسد تا که بود در قفسی

تا تو در بند مجازی و علایق هیهات
که بدان محفل آن محضر جانان برسی
«پهلوان» روی نگارم همه جا جلوه گراست
نام او ورد زبانست مرا هر نفسی

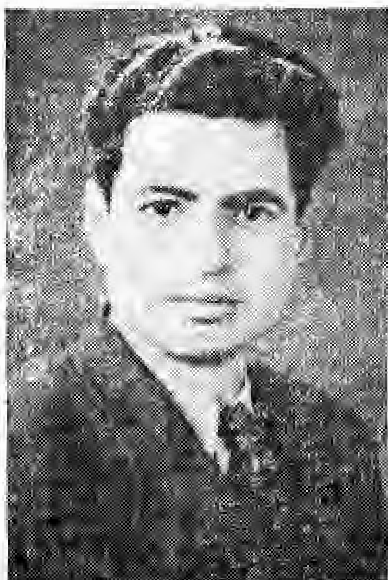
دکتر جلالیان (از ۰ و)



«دکتر عبد الحسین جلا لیان» فرزند «محمد» خانوادگی جلالیان شغل داروساز تحصیلات دکتردارو سازی متولد ۱۳۰۷ خورشیدی در یزد متاهل و دارای دو نفر فرزند میباشد موطن یزد شرح وشعرشان درجلد دوم همین کتاب صفحه ٤۸۹ بچاپ رسیده عکسشان بعد رسید در اینجا تجدید چاپ مشیود .



(تحصیلی یزدی) (از ۵۰و)



«مرتضی تحصیلی» فهادان متولد ۱۲۹۷ فرزند «ابو القاسم درسن هفت سالگی پدرش از یزد متواری و مفقود الاثر شد تحت سر پرستی جد مادری خود تا دوره اول دبیرستان درس خوانده و در سال ۱۳۲۸ از بانك ملی استخدام شده و اکنون در آنجا کارمند است بشعر علاقه دارد و عضو انجمن ادبی یزد بوده بندرت بیتی میسازد متاهل و دارای ۳ فرزند میباشد که دوتا ذکور ویکی اناث است و در صفحه ٤۸۳ همین کتاب هم نامشان آمده است چون عکس ایشان بعد از چاپ شدن آثار شان رسید باز در اینجا هم تجدید چاپ گردید.

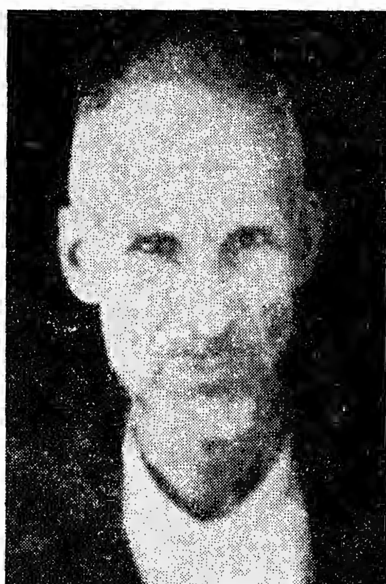
(ازوست)

بگو بشیخ چو گوید چرا تراشی ریش
تو ریشه میکنی از خلق و من بصورت خویش
ترا بهشت میّسر شود اگر امروز
ز فکر دوزخ فردا مباش در تشویش
بهشت نقد بود عاشقان و مستانرا
و لیك نسیه بدستور و زاهد است و کشیش

مگر فقیران احوال یکدگر پرسند
توانگران که نپرسند حالت درویش
مکن مداخله درکار دیگران هرگز
ولی بکار خودت هر زمان بکن تفتیش
به پیش غیر چرا دست خود دراز کنی
دراز اگر نکنی پای از گلیمت بیش
اگر کم است درین هفته شعر تحصیلی
زیاد بوده برات و حواله و چك و فیش



۴۰۹ – (حافظی یزدی) (از ۵۰ و)



« علی اکبر » فرزند میرزا شفیع فامیل « حافظی » تخلص حافظی تولد ۱۳۴۴ هجری تحصیلات قدیمه چند ابیات او در زیر نگاشته میشود شغلش کسب و گاه‌گاهی شعری میسراید .

غزل زیر که بطرز خاصی سروده از اوست

عجب دارم من از نیروی عشق اهرمن خوئی
شلم شولا قدی آئینه چشمی رنگ الوئی
سیاهی وحشت انگیزی تبه هوشی طبق گوشی
دو لبها چون دو غلطان ، دست و پامانند پاروئی
سری دارد مثال گنبد اما گردنی چون مو
نگهدارد بر این گردن یقین سر را زجادوئی
دهان و بینی او را چو دیدم من گمان کردم
نشسته بر لب خندق شب تاریك لولوئی
گهی گردد عیان دندان چندی بین لبهایش
که سبقت جستی از دندانهای برج و باروئی

ازین شکل مهیبش قابض الارواح میترسد
فتاده بی اصول اندر قفای یك پریروی
مسلسل طرهٔ شوخی ، سیه چشمی ، دلارامی
صنوبر قامتی ، گلگون عذاری ، عنبرین موئی
سراپا انقلابی ، پرجفائی ، مردم آزاری
جهان برهم زنی ، آتش فشانی ، ماجراجوئی
بتان از وی بیاموزند ، طرز دلربائی را
که با زلف کمند آسا ، کشد دل را بهرسوئی
لب لعل شکر زیرش ، که هر شیرین زبانی را
کند چون نقش بر دیوار ، هنگام سخن گوئی
میان خوبروبان جهانش افتخار این بس
که باشد ماه گردونش ، غلام خال هندوئی
ز نوك تیر مژگانش ، حذر کن « حافظی » زیرا
بخاك افکنده شیران را ، امان از چشم آهوئی

غزل

هر جاکه بگذرم سخن از عشق روی تست
جانا چه کرده ای ، همه جا گفتگوی تست
دل در کمند زلف نگاری نمیرود
تا پای بند سلسله مشکبوی تست
ملك جهان و هر چه در او هست عارفان
سنجیده اند قیمت یك تار موی تست

مردم که بحث بهشت برین آرزو کنند
نیکو تر از بهشت برین خلق و خوی تست
ما تشنگان آب حیاتیم و وین عجب
آب حیات تشنه لعل نکوی تست
ای سرو بوستان سعادت که راستی
خورشید آسمان خجل از ماه روی تست
فردا چو «حافظی» ز لحد سر بر آورد
مجنون صفت بهر طرف از جستجوی تست

غزل

خدا کند که نباشد دل تو چون دل من
که هست چون سر زلفت زپیچ و تاب و شکن
ندیده مهر و وفائی ز دوستان جوان
ندیده صلح و صفائی ز مشفقان کهن
تو اش ز لطف نگهدار و مهربانی کن
که دیده است بسی در زمانه رنج و محن
دل شکسته بهر حال قیمتی دارد
مگر که هیچ نیرزد دل شکسته من
شنیده ام که بگلزار عنبرین مویت
شکسته رونق بازار سنبل و سوسن
به جنب موی تو بیحاصل است نافه چین
به پیش زلف تو شرمنده است مشك ختن

نگار من تو سراپای رشک گلزاری
ترا که گفت قدم رنجه ساز در گلشن
بهل که تا بتماشای قد و رخسارت
ز بباغ سوی تو آیند سرو و نسترون
سر از حجاب ز خجلت برون نیاورد است
ازان زمان که تو را دیده نو عروس چمن
قسم بجان عزیزم که روی گل را نیست
لطافتی که تو راهست زیر پیراهن
به بخشم ار ز لبت بوسهٔ طلب کردم
که دارد این لب لعل تو حق بوسیدن
من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم
بقول «خواجه» چو در دست کرده اهریمن
زوصف حسن تو گردید «حافظی» خاموش
که خودمعرف خویش است ماه نورافکن

۴۱۰ – (حامد یزدی) (از ۰و)

« سید محمد فقیهی » فرزند « سید حسین » متولد بسال ۱۳۱۹ در یزد که فعلا در یزد ساکن بوده و بآموزگاری اشتغال دارد – پدرش گاهی مراثی و اشعاری بفارسی و حتی بعربی سروده است (در مرثاء آیة الله بروجردی) و جدش مرحوم آقا سید هاشم فقیهی که از خادمین واقعی فرهنگ یزد و مورد احترام عموم یزدیهاست و نیز اشعار و غزلیات دلچسبی داشته است .

«سید محمد فقیهی» دوره دانشرای مقدماتی را در یزد گذرانیده و در سال ۱۳۳۷ بخدمت فرهنگ وارد شده وی از دوره تحصیل گاهی اشعار مختصری که بیشتر در باره دوستان و یا معلمینش بوده میسروده و از همان وقت «حامد» تخلص میکرد . از شعراء به حافظ و استاد شهریار علاقه فراوانی ابراز میدارد .

در آثار محدودش استقبال از اشعار ایندو بچشم میخورد

(یك استقبال از غزل معروف ساقی «حافظ»)

الا یا ایها الساقی ، ادر کاسا و ناولها
که افتادم به مشکلها ، چو نشنیدم زعاقلها

قضا آرد مگر روزی ، باین وادی قوافل را
که باشد را روی دردم ، پی محمول محملها

نگار نازنین من ، ربوده عقل و دین من
نه تنها داده ام من دل ، که برده بیشمر دلها

نشدحل مشکل عشقش ، بپای منبر و واعظ
مگر پیر مغان دارد ، کلید حل مشکلها

چنان دربحرعشق تو ، شدم غرق ای نگارمن
که محو خویشتن جویم ، نپویم راه ساحلها

بدرد عشق تو سوزم ، که بزم غیر افروزم
برخ اشك و بدل آتش ، بسان شمع محفلها

گرفته حسن تو عالم ، که هرکس بیندت گوید
ز دیدار رخش دل شد ، اسیراً فی سلاسلها

شده چشم سیه ایگل ، براه انتظار تو
اگر گوئی دروغ است این ، فبینها و دللها
دلم اندرطپش گوشم ، بدر تا کاروان آید
مگر گوید بمن پیغام تو ، بانگ جلاجلها
بدیدار رخت «حامد» بصد شوق و شعف گوید
« الا یا ایها الساقی ، ادرکا سا ونا و لها »

نیامدی

آخر طبیب من پی درمان نیامدی
جانان من که جان بتو قربان نیامدی
ویرانه ام زهجر تو چون شام تارشد
خورشید من بکلبه ویران نیامدی
میخواستم که درد دل خویش گویمت
ایماه از دریچه زندان نیامدی
بس وعده وفای تو دادم بخویشتن
ای بیوفا تو رسر پیمان نیامدی
عقل و دل است و جان و متاع و گران دین
اما تو رهزن همه اینان نیامدی
دیدم بخواب کز سر کوی تو بگذرم
اما چومه تو بر سر ایوان نیامدی
در انتظار توجان برلبم رسید
اما تو بهتر از همه جانان نیامدی
چشمان « حامد » از غم هجر تو کورشد
آخر طبیب من پی درمان نیامدی

۱۱۴ - (خاکسار یزدی) (از ۰ و)

« جلال خاکسار » دانشجوی سال سوم رشته شیمی در تهران مشغول فرا گرفتن دانش میباشد و تازه بشاعری دست زده اند تغزل زیر از آن اوست .

نیمه شب در بسترم افکند خود با ناز گفت
بوسه میخواهی بیا اکنون کسی بیدار نیست
گفتمش ایماه آزارم مکن رفتم ز دست
گفت امشب مهربانم صحبت از آزار نیست
گفتمش یاد آر یار از در گهت را ندی مرا
گفت مارا شیوهٔ امسال مثل پار نیست
دست بردم کم کمك بر سینه آن سیمبر
گفت میدانی که این لیمو بهر بازار نیست
گفتمش لیموی کوچك میگریزد زیر دست
گفت لیمو کوچك است زیراکه باب یار نیست
گفتمش لب را بگیرم تا بجنبد بر لبت
گفت آری این سخن را حاجت تکرار نیست
نرم نرمك دست من لغزید و پائین تر رسید
گفت خط سیر دستت اندرین جا کار نیست
گرمش اندر سینه بفشردم شدم غرق نشاط
جستم اندر خواب خوش دیدم کسی درکار نیست

## ٤١٢ – (دانش یزدی)		(از ۰ و)

« آقا علی » پدرس « عبد الکریم » فامیل « دانش » تخلص « دانش » متولد ۱۳۱۷ قمری در شهرستان یزد موطن هم یزد تحصیلات قدیمه .

من از تو صبر ندارم که بی تو بنشینم
کس دگر نتوانم که بر تو بگزینم
نپرسی حال دلم را چو بگذری روزی
که چون همی گذرد روزگار مسکینم
مراشکست نباشد ز یار دیرینم
ترش نشیند و گوید هنوز شیرینم
مرابه تهمت زهد و ریا خطاب مکن
به قتل بی گنه هان بیش ازین شتاب مکن
معلم از لم درس عشق با من گفت
نصیحتم ز کتاب زفصل و باب مکن
منم که مست شرابم شراب مست از من
به پیش مست تو منع شراب ناب مکن
بخون دختر رز خانه ساختم در دل
بیاو این دل خونین من خراب مکن
مشو سهیل و مکن جلوه در دو ساعت عمر
تو خود فروشی و خود پیش آفتاب مکن
ز دست بد گهران شکوه میزنی دانش
بزن بزن تو زخسان هیچ اجتناب مکن

ز راه لطف تو باما اگر پیام کنی
دل رمیده مارا دوباره رام کنی
سرم بزانوی غم میکنم بلنــــد چو کوه
چو کبك اگر بسر کوی من خرام کنی
بچشم ابروی تو دیدم و بدل گــفتم
کشیدهٔ ای مگر این تیغ قتل عام کنی
اگر بعاشق خونین دمی نظر فکنی
ز قتل وی گذری ترك انتقام کنی
مگر ز عشق تو بیکانه گشته ای « دانش »
طریق ننگ گرفتی و ترك نام کنی

هجران

من بی دل شب دیده پر آب و خونم
دوره عشق نکردم طی و من مجنونم
بس فشاندم همه شب اشك بدامت تاصبح
آب بگرفته مرا غرقه درین جیحونم
روزها خون خورم و درهمه شب گریه کنم
که بتا خون دل و اشك شده معجونم
ناصحان منع کنند از همه ما اهل جهان
هین که نا اهل جهانم بجهان دل خونم
« دانش » انیقدر شکایت تو مکن اندر هجر
صبر باید که شود غوره می گلگونم

(ز بی دانشی دانش آموختم)

درون دل من پر از خون شود　　که خون دل از دیده بیرون شود
یکی روز دیدم زنی بی حجاب　　دل خویش و بیگانه کرد او کباب
همه چشم بر روی او دوختند　　سراپا چو پروانه می سوختند
گذشتم برش گفتمش کیستی ؟　　که دارای شرم و حیا نیستی
ندیدی دهان غنچه چون باز کرد　　به بی عفتی خود آغاز کرد
هر آن غنچهٔ گل که خندان شود　　بسی شاهد بزم رندان شود
هر آن گل بر افکند ازرخ‌نقاب　　برد رنگ او تابش آفتاب
هر آن زن برون رفت ازخانه اش　　مده دل بگفتار و افسانه اش
بمن گفت دانای شیرین زبان　　نرفت از نهادم دگر این بیان
تجسس بهر کوی و بر زن مکن　　بدیوانگی رغبت زن مکن
فساد جهان جمله دست زنی است　　که او شاهد کوی وهر برزنی است
مپندار زن جنس نیکو بود　　سخن گوی وخوشروی وخشبو بود
همه پند و اندرز او معوج است　　نخواندی که زن استخوان کج است
رهائی اگر خواهی از دست زن　　برو خیمه در کنج خلوت بزن
ز بی دانشی دانش آموختم　　گشودم پرو بال و پر سوختم



## ۴۱۳ - (روشن یزدی)	(از ۰ و)



« آقای سید رضا » اظهر متخلص « بروشن » فرزند « سید مرتضی متولد ۱۳۰۰ خورشیدی در یزد شغلش بازرگان تحصیلاتش قدیمه متاهل دارای ۹ فرزند میباشد خانوادگی اظهر موطن یزد (این دو غزل زیر از اوست) .

غزل

مستان باده حلقه بهر در نمیزنند
می جز ز جام ساقی کوثر نمیزنند
دلدادگان کوی محبت ز روی شوق
شب تا بصبح تکیه به بستر نمیزنند
و عاظ ما ز بسکه حریصند و زر پرست
حرفی ز بهر دین سر منبر نمیزنند
نیکند مردمی که بزخم درون خلق
ننهاده اند مرهم و نشتر نمیزنند

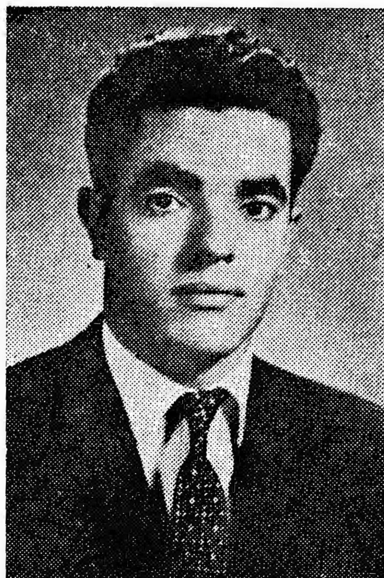
پیمان نگاهدار که رندان باده نوش
برپاس جرعه سنگ بساغر نمیزنند
«روشن» بنام نیك بمانند تا ابد
آنانکه دم بمدح ستمگر نمیزنند

* * *

هست عمری که مرا از نظر انداخته ای
در خرابات مغان بی خبر انداخته ای
سیل اشکم رود از دیده بدامان شب و روز
تابدل از غم هجرت شرر انداخته ای
دانه خال و خط و چشم سیاه و سرزلف
این همه دام براه بشر انداخته ای
خط سبزایست بروی چو مهت گشته پدید
یا بود هاله که گیرد قمر انداخته ای
بسکه ای دیده تو بر آتش دل آب زدی
گره آه مرا از اثر انداخته ای
ای فلك از چه سرو کار من دلشده را
باگر وهی زخدا بی خبر انداخته ای
«روشن» این کوشش بیهوده شب‌وروزچرا
کار خود گر بقضا و قدر انداخته ای



## ۴۱۴ – (رستگار یزدی)		(از ۰ و)



« سید محمود » نام پدرش « سید حسین » شغل محصل متولد ۱۳۱۸ شمسی مولد یزد موطن یزد گاه گاهی لب بسخن میگشاید از وست .

(کوی میخانه)

کوی میخانه چه خوس آب و هوائی دارد
بزم رندان قلندر چه صفائی دارد
باده ناب و نوای طرب و ناله چنگ
دل غمگین مرا عقده گشائی دارد
آنکه بیمار شد از جور پرستاری تو
گوییا شاهد میخانه دوائی دارد
دوش در محفل رندان سخن از یاد تو بود
بازهم جان من آمده جائی دارد

گر به میخانه قدم مینهی ای مظهر حسن
با ادب باش که این خانه خدائی دارد
راه گم کرده درین وادی حیرت لیکن
پیر پیمانه کشم راهنمائی دارد
گر مقیم در میخانه شود زاهد شهر
همچنان روی نهد گر چه خطائی دارد

۴۱۶ – (ریاضی یزدی) (از ۰ و)



مرحوم « دکتر سید کاظم ریاضی » فرزند سید ابراهیم حاج معین السادات خانوادگی ریاضی نیز تخلصش ریاضی شاعر معروف در سال ۱۲۸۳ شمسی از مادر بزاد تحصیلاتش دوره عالی دانشگاه تهران (داماد شکوهی) دارای یکدختر بنام فرشته میباشد که آثارش درین ملحقات آمده است شغلش دکتر چشم (کحال) « دکتر سید کاظم » در ۲۳ دیماه ۱۳۳۵ خورشیدی جهان فانی را بدرو گفته و بعالم باقی شتافت مدفن وی امام زاده جعفر یزد .

۴۱۷ – (ریاضی شاعره یزدی)　　(از ۶۰ و)

« بانو فرشته » دوشیزه دکتر سید کاظم ریاضی » فامیل « ریاضی تخلص « ریاضی » شغل دانش آموز رشته ادبی متولد بسال ۱۳۲۸ شمسی مولد شیراز موطن یزد (نوه شکوهی نوه خواهر افصح زاده نبیره افصح الملك) (برادر زاده ریاضی) باوجود سن کم طبعی سرشار دارد و شعر نیکو میسراید گویا از پدران خود بارث برده باشد ما چند ابیات نغز ایشان که بما رسیده در اینجا میآوریم .

(یار تازه)

یاری که دلم باو گرفتار شده است　　بنگرکه چگونه مردم آزارشده‌است
دل درغم او خونشد واین‌نیزکم‌است　　چون باهمه‌کس بتازگی یارشده‌است

(خرامان بودم)

کاش من دختر چوپان بودم　　هم نشین گل و بستان بودم
در پی گاو و بز و میش خودم　　همه در دشت و بیابان بودم
درمیان گل و ریحان و چمن　　فارغ از طعنه رندان بودم
همه شب همره باد سحری　　بوسه زن بررخ جانان بودم
گاه با یار قشنگی لب جوی　　گرم صحبت شده خندان بودم
گاه در کوه و دردشت و دمن　　شاهد کبك خرامان بودم
کوزه بر دوش لب سر چشمه　　راحت از حقد حسودان بودم
راز دل با مه خود میگفتم　　دور از خیل رقیبان بودم
هر چه میگفت دلم میکردم　　هرچه میخواست دلم آن بودم

راز و نیاز

مرو مرو که چو زلف تو، بیقرار توام
بیا بیا که همه شب، در انتظار توام

بقلب قطرهٔ خونم، بمژه قطرهٔ اشك
اگر که خونم اگر اشك، شاهكار توام

در آسمان تو من، در زمین مبین ایماه
چقدر فاصله داریم و، در کنار توام

مرا غزال من، آوارهٔ بیابان کرد
بگو تو صید منی، یا که من شکار توام

بخال دوست بگفتم، که روسیاهی گفت
چرا سیاه نباشم، که روز گار توام

نشان ز گرمی یك بوسه ام، که یادت نیست
هنوز پاره ای از قلب، داغدار توام

«فرشته» ام ز بهشت آمدم، بعالم خاك
برای گندم خال، تو خاکسار توام

(تضمین از شعر حافظ)　　(افسون نگاه)

نگاه گرم و سوزانت، ببرد آرام و آئینم
ز افزونی افسونت، ملول از جان شیرینم
چه شد آن عهد و پیمانها، کجا آن شور و غوغاها
بیا ای شوخ لیلی وش، که من مجنون دیرینم

«الا یا ای همنشین دل، که یارانت برفت ازیاد
مرا روزی مباد آندم، که بی یاد تو بنشینم»
بیارآن باد شبگیری، نسیم از روی دلدارم
که تاجان در بدن دارم، بغیر ازدوست نگزینم
«فرشته» گر خورد تیری، زمژگانت نباشدغم
که بی شمع و جودت، روشنی نبود ببالینم
«الا ای همنشین دل که، یارانت برفت ازیاد
مرا روزی مباد آندم، که بی یاد تو بنشینم»

سهیل یزدی

نام «اسدالله فرزند محمد حسین فامیل و تخلص هر دو سهیل شغل بنا متولد در یزد دیوانی دارد که بچاپ نرسیده است دارای یك فرزند میباشد و دنیای فانی را بدرود گفته مدفنش جوی هرهر یزد است دو رباعی او را در اینجا آورده میشود.

رباعی

دست مکافات دوره میزنـــد ایدوست
بد تو مکن زنده میکنـد بسرت پوست
عـدل خدا کار خویش میکنـد آخـــر
صبر تو کم ورنه سنگ حق بترازوست

* * *

دو باره شب شدو تنهانـگر که شد خانه
ستاره میشمـرم همچو جغـــد و یرانـــه

کسی نیامد دیر شد زخویش و بیگانه
چگونه میگذرد برسهیل دیوانه

کلانتر یزدی (از ۰ و)

« ارباب دینیار کلانتر » فرزند « بهرام دینیار» فامیل و تخلص هر دو کلانتر متولد بسال ۱۲۷۸ ه تحصیلات قدیمه و دارای ۵ نفر فرزند میباشد مولد تهران موطن یزد درگذشت سال ۱۳۴۲ ه مدفن یزد درشماره های ۱-۲ سال ۱۳ مجله هوخت طی مقاله سرحش و ضمیمه عکسش چاپ شده که در دست ما نبود خوانندگان بآن رجوع نمایند و در کتاب ایران درگذشته و حال هم شرح مبسوطی دربارهٔ او نوشته شده است .

درباره بخشودن مالیات مخصوص (جزیه) در مدح ناصر الدین شاه سروده است .

و آن اینست

تا بخور روز است روشن در جهان　　تا بمه تابان شود شبهای تار
شاه ایران را فزون ده زندگی　　آنقدر کش سال ناید درشمار
چون بما بخشید یکسان مالیات　　که همه ساله گر فتندی دو بار
این گروه پارسی پارسا　　دست بردارند کای پروردگار (۱)

---

(۱) بقیه اشعار ایشانهم نیافتم که بطبع رسد .



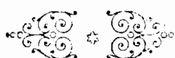
۴۱۸ - (نجفی سر یزدی)



« حاج میرزا محمد » فامیل نجفی تخلص نجفی شغل امام جماعت تحصیلات عالی قدیم مولد سر یزد موطن یزد شهرت سر یزدی عیال اختیار نکرده و فرزندی ازو باقی نمانده درگذشت ۱۰-۱۱-۱۳۳۵ خورشیدی مدفن صحن نو امامزاده جعفر یزد .

در قدح مل گفته

خمار خام خماران خر فهم
که آن از شرب مشروب خران بود
چه در ظلمتگه پیك خبیثت
فرو مانده چو خرانش گمان بود



۱۴۹ - (کلان طرزجانی)



نامش «عباس» فرزند علی اکبر» دارای خانوادگی کلان طرز جانی و نیز تخلص «کلان» می باشد متولد در (طرزجان یزد) درسال ۱۳۰۰ خورشیدی تحصیلات شش ابتدائی و شغلش سرایداری میباشد متأهل دارای ۳ فرزنـــد اناث و یـك ذکور میباشد .

۲ غزل ایشـان دراینجـا میآوریم

ای لبت لعل و رخت چون آفتاب　　دوش دیدم من رخ ما هت‌بخواب
جستم از خواب و ندیدم روی تو　　شدروان ازچشمم آندم سیل آب
بسکه نالیـدم من از هجر رخت　　شد برون اندرکف من‌طاق و تاب
خون شد آن سیلی که گفتم عاقبت　　دل‌چه زلفت گشت‌اندر پیچ و تاب
تیغ عشقت را جگرصد پاره کرد　　غمزه‌ات را کرد جان و دل کباب
بر لب آورد اشتیـاقت جان من　　کن تـرحم برمن ای عالیجناب
گو توبا این حال چون سازد کلان　　ز انکه اورانیست دیگر صبر و تاب

غزل

ای نگار گل خندان لب طنّاز بیا　　وی پریچهرهٔ چون ماه شب‌افراز بیا

بین که در آتش عشق تو چسان میسوزم		سوختم از هجر تو، ای حوروش ناز بیا
چند باشم بکمند سر زلف تو اسیر		تا کی از هجر تو نالم بسرم باز بیا
جور اغیار دلم خون ورقیبان همه شاد		گشته ام باغم هجران تو دمساز بیا
بی تو روزم چه شب تار و دل افکارم وزار		محرمی نیست که عنوان کنم این راز بیا
دشمنانت چه حمار عرعر بیجا همه جا		کرشده گوش فلك زین همه آواز بیا
خار اندر نظر خصم محبّان تو اند		چون کنم بی تو من ای مایهٔ اعزاز بیا
طعنهٔ حاسد واغیار توخون کرده دلم		خیزو ازکوری چشم همه غمّـاز بیا
ماه روی تو نهان تا بکی از پرده و من		رنجه از دست رقیبان دغل باز بیا
وصل روی توامیداست مرا جان بلب است		تا فدایت کنم ای جان جهان باز بیا
آنکه راعقل وخرد هست ندارد انکار		ازوجود توکه در پرده نهانی وسبب ساز بیا
هجرت ازکف بربوده است عنان وطاقت		جان فدای لب لعلت بسرم باز بیا
تا به بینم رخ ماه تو و بدرود کنم		لحظهٔ در برم ای حوروش ناز بیا
رحم بنما «به کلان» ازغم هجرت برهان		نزد بیمار خود ای مه رخ طنّاز بیا

۴۲۰ - (کیخسرو خالو یزدی)

«کیخسرو خالو» از فاضلان و شاعران زرتشتی ساکن شهر یزد است در دوران کودکی در سال ۱۲۳۵ یزدگردی بالتفاق سایر کودکان زرتشتی بسرپرستی «مانکجی لیمجی هاتریا» به تهران رهسپار و در دبستان زرتشتیان آنسامان بتحصیل علم و ادب پرداخته پس از اتمام تحصیلات از طرف «مانکجی» در یزد به آموزگاری منسوب گردید و مدتی در دبستان زین آباد و بعد در دبستانهای دیگر دهات آموزگار بود اشعار زیادی از خود بیادگار گذاشته است و غالباً فلبدیهه شعر میگفته است . کیخسرو نا مبرده شوخ و بذله گو

و وارسته و صاحب روح بلند بود . مرگ خود را یکهفته قبل میدانست میگویند سه ۳ روز قبل از مرگ در حدود سال ۱۳۱۵ یزدگردی میرود بدخمه یزد و به آدرباد نسا سالار دخمه بان میگوید سه روز مهمان شماهستم و باید از جهان سفر کنم آنها باتبسّم جواب میدهند بسیار خوب مانعی نیست تصور میکردند آنهم یکی از شوخیهای اوست .

کیخسرو دوسه روز بعد پیش از آفتاب غسل میکند و لباس پاك سپید میپوشد و پتت میخواند و میرود بخیله دستوران چادر پهن میکنند و میخوابد بآدرباد میگوید من حالا میروم برو بشهر خبربده این را گفته چشم بهم میگذارد و از جهان فانی بجهان باقی میشتابد چون خبر مرگ او بشهر میرسد انبوهی از زرتشیتان و جماعتی از از مسلمانان برای ادای آخرین احترام خود نسبت باو بدخمه رو میآورند و جنازهٔ او رابا احترام زیاد بلند مینمایند و بآخرین مرحله خود میرسانند آثار شعری او از دست ما نبود که در اینجا درج نمائیم .

۴۲۱ - (سیّاح یزدی)

مرحوم « ابو طالب سیّاح » فرزند مرحوم استاد « محمد حسین » شغل تجارت متولد بسال ۱۲۸۵ قمری وفات سال ۱۳۱۱ خورشیدی از دواج در سن سی سالگی با خانواده « حاجی سید محمدعلا قبند » ثمره از دواج شش پسر بنامهای « عبد الوهاب » و « ولی الله » و « مرزا محمد علی » و « حاجی عبد الرسول » و « میرزا عزیز الله » و « میرزا فتح الله » و دختران بنامهای (طلعت و رقیه) تخلص « سیّاح »

از اساتید فن خوشنویسی و خطاطی .

(چند رباعیات او درزیر نوشته میشود)

ازجود توماسوی الله آمد بوجود　　لطف استکه خاك آدم آمد مسجود
یارب توبفضل خویش کن حفظ مرا　　تا از تو بغیر نا ورم سر بسجود

* * *

ای آنکه بیکتائی تو نیست شکی　　مستغنی و قادری نخواهی کمکی
فضلت چو بعزتم تقاضا فرمود　　لازم نبود مرازدن بر محکی

* * *

چون ضامن رزق ماسوی الله توئی　　فریاد رس ما خلق الله توئی
سیّاح نگرچو خر فرو رفته بگل　　زین گل برهانش که ید الله توئی

* * *

ذات تو محیط و ما محاطیم همه　　ذرات تمام محو و ماتیم همه
عارف نه حکیم انبیاء جزچه کل　　از ذات گذر محو صفاتیم همه

۴۲۲- (سیّاح زرگر یزدی)

«عبد الوهاب» سیّاح زرگر فرزند مرحوم «ابو طالب» تولد در سال ۱۳۱۸ قمری شغلش زرگری تخلصش سیّاح در سال ۱۳۳۲ خورشیدی ازدواج نموده که دارای دختری شش ساله میباشد و اولین شعر در سن چهل سالگی سرود .



(چند ابیات او در زیر آورده میشود)

غزل

هر آنکه دید بغیر از تو یوسف جان را
فروخت باغ گلستان خرید زندان را
منم که غیر تو نا دیده ام در عالم کس
بجز تو نیست مرا التفات یزدان را
هر آنکه دیده بشهوت گشود دوست ندید
بگو بسوز نخواهی تو دید یاران را
با نحطاط فرو رفته ای بلذت جسم
دگر چگونه بر افلاك میکشی جان را
طریق عشق نه در خورد مردم خام است
کسی رود که درین راه دیده طوفان را
بیار باده کرم کن ز لطف ای ساقی
که تابنوشم و بینم جمال جانان را
اگرچه سیم و زرش نیست زرگر سیّاح
سعادت تو فزون دوستی است انسان را

شو آرمیده

شبی پیری بفرزندش چنین گفت　　که نوبت بر تو آمد نور دیده
من از وصل تو شاد وهم حزینم　　که مارا نوبت هجران رسیده
تو نیز ای جان شیرین با خبر باش　　چو فرزندت رسد عیشت بریده
چنین سودا خلایق را مرام است　　چو مرغان از قفس یك یك پریده

«بسیاح» زمان برگو مبارك سیاحت طی شدت شو آرمیده

رباعیات

ما دعوی هیچگونه هستی نکنیم در عالم عشق خود پرستی نکنیم
چون عالم جسم را بقائی نبود در خوان جهان دراز دستی نکنیم

* * *

ما باز نشستگان بازار خوشیم از کار کناره کرده بایار خوشیم
چون فصل بهاراست و ببار آمده گل نو شیدن باده را بگلزار خوشیم

* * *

ما قناعت گزین و درویشیم از نشیب و فراز نندیشیم
چون رسد موهبت ز عالم غیب می نا خورده فارغ از خویشیم

* * *

ما تماشا گران جانا نیم عشق را منتهای دورا نیم
چون سیاحت کنیم عالم غیب کی بدنیای دون نگهبانیم

* * *

آنکه بودش به نیك رفتاری شد نصیبش بسی گرفتاری
وای بر کجروان بد کردار چه برند سود ازین ستمکاری

* * *

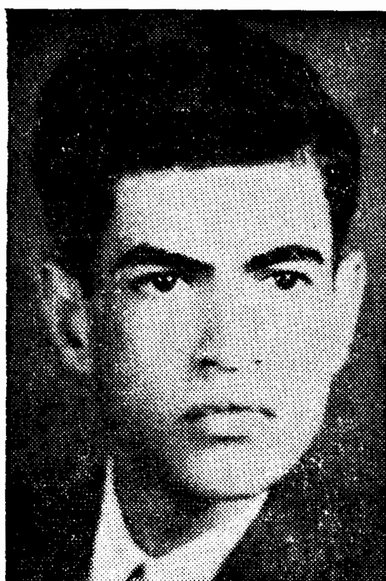
این نان و پنیر تابکی باید خورد وین رنج مدام تابکی باید برد
«سیاح» بمیرو زندگی بیش مجوی ترسم که برنج سختری باید مرد

* * *

«سیاح» زیاران نوین دوری کن و ز گفتن راز عشق مستوری کن
زنهار مجو وفا زیاران نوین بگذر ز وصالشان و مهجوری کن

چون دختر رز رسد بسرحد کمال	فرخنده شود وصالش از بهر رجال
گه تلخ شود گهی ترش گه شیرین	تلخی مدام او برد حزن و ملال

۴۲۳ - (تحصیلی یزدی) (۱)



« عباس تحصیلی » فرزند « مرتضی تحصیلی » برای ماچنین نوشته که عین آنرا درج مینمائیم تاکنون جرأت اینرا نداشته ام که خود را شاعر بدانم . و اساساً آنچه راهم تا کنون ساخته ام نمیتوان شعر محسوب کرد فقط نظمی است که برحسب تفنن ساخته شده و نه خودم آنرا می پسندم و نه دیگران !

درسال ۱۳۲۲ در یزد متولد شدم و درسال ۱۳۴۰ در (دبیرستان ایرانشهر یزد) دیپلمه طبیعی گردیدم . اکنون دانشجوی (دانشکده پزشکی تهران) هستم از شاعران پیشین از همه (بصائب و حافظ) علاقه دارم و از نو پردازان (بامداد ونادر پور) را دوست میدارم . به نثربیش از شعر علاقه مندم و نویسندگان محبوب من (هدایت و چوبك) هستند تعداد اشعارم کم و غالباً

(۱) ردیف حروف تهجی هم در ملحقات از دست ما خارج شد و نتوانسیم آنرا عملی نمائیم ازین سبب پوزش خواسته .

بصورت شعر آزاد است - در زیر دو نمونهٔ از اشعار خود راتقدیم میکنم.

غزل

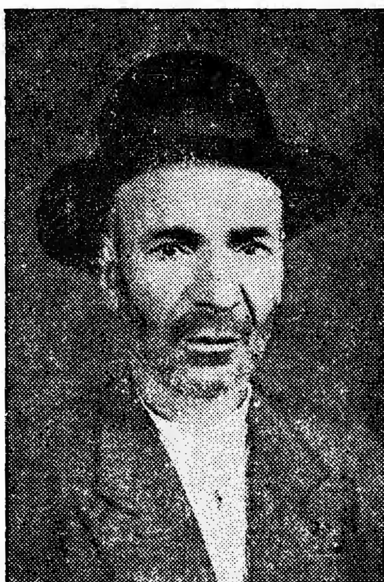
تا که دلرا گشت مهر آن مـه عیار، یار
در دل و جانم فکند از جور آن گلنار، نار
مرغ جان من نگوید غیر لفظ (عشق، عشق)
بلبل طبعم نخواند نغمهٔ جز (یار - یار)
شام تار از مهر آن مهرجهان افروز، روز
روز روشن از جفای آن شکر گفتار، تار
خال هندویش چو مورو آن لب می نوش، نوش
زلف مشکینش به کنج نرگس بیمار، مار
هر که را جان مبتلای عشق او گردید، دید
شد دلش از غصه خون وجانش از آزار، زار
تا سلاحش هست آن افسونگر طناز، ناز
نیست ما را زاری اندرین پیکار، کار
شددلش را تا کمند موی آن دلبند، بند
گشت «تحصیلی» زجور آن بت خونخوار، خوار

رقص

چوبا آهنگ موزون، دلبر من شاد میرقصد
تو گوئی شاخه گل، ارسرودباد میرقصد
ز دست افشان و پاکوبی، امشب زهره می افتد
چو یارم اینچنین مست و، چنین دلشاد میرقصد

سروپا و برو دوشش ، بهم لرزد چو قلب من
خدایا! امشب این زیبا ، چه بابیداد میر قصد!
بلرزد قامت زیبای او ، با نغمه دلکش
چنان کز فرودین دم در ، چمن شمشاد میرقصد!
پرستوسان سبکبال و، خیال انگیز آن مهوش
میان بازوانم ، سرخوش و آزاد میر قصد
مرازین شور بختی‌هست ، فریادی که دلدارم
بآغوش کسان ، باشورو بافریاد میر قصد!

٤٢٤ – (فتحی رباط پشت بادامی)



« حاج علی اکبر » فرزند « حاج محمد ابراهیم » متولد ١٣١٩ قمری تحصیلات ابتدا در مکتبهای زادو بوم خود وسپس در مدرسه خان یزد مقدمات و ادبیات عربی فراگرفته ساکن رباط پشت بادام حوزه فرمانداری شهرستان یزد بخش رباطات و اقع در مسیر جاده شوسه یزد به خراسان وشغلش کشاورزی و دیوانی قریب ده هزار بیت دارد .

رباعی که در تاریخ و فات مادر خود سروده ذیلا درج میشود

آنکس که چو بودم عاجز از گفت وشنود
از شیرهٔ جان غذایم آماده نمود
کردم طلب آمرزش او راز خدا
تاریخ وفات او (ز غفران ودود)
۱۳۵۱ ق

این غزل هم از اوست

هست این دنیا چوپل مردم در او چون رهگزار
کی بنای خانه سازد برسر پل هوشیار
هست مروی کاین جهان باشد محل کشت و زرع
حاصلی باید تدارك کردنت از کشت زار
فصل بذر افشانی کشتت از آن غافل مشو
تا که محصولت بدست آید بهنگام بهار
حاصلی ما را نباشد بهتر از خدمت بخلق
خدمت مخلوق را بر خویشتن واجب شمار
گر میسر نیستت خدمت نمائی خلق را
پس اقلا دست از ایذاء مردم باز دار
آنچنان رفتارکن با دیگران در زندگی
تا که اخلافت نباشد نزد مردم شرمسار
«فتحیا» کاری بکن کز بعد مرگت مردمان
التماس مغفرت سازند از پروردگار

* * *

بمال وجاه سزاوار نیست بالیدن
که چرخ را نبود یکنوا خت چرخیدن

اگر بکام تو گردد فلك مشو مغرور
که ممکن است خلافش دوباره گردیدن
چو عندلیب مزن خنده فصل فروردین
که فرصتت ندهددی برای گل چیدن
زبرگ سبز در ختان قبای عیش بپوش
که مرد کرم به غمخانه وقت تابیدن
ببوستان زمانه مچین بساط نشاط
که زود میرسدت روزگار بر چیدن
بشاخ گل مزن اینقدر چهچه ای بلبل
خزان رسید و تراشد زمان نالیدن
بعمر رفته و خیری ندیده گریان باش
تو « فتحیا » که نباشد مقام خندیدن

مهی باشد مرا کاو، ازگل وگوهر نشان دارد
لب موئی بمانند، عقیق و اقحوان دارد
برد چون روز نورانی، بمو چون شام ظلمانی
نشان از صنع یزدانی، هم ازاین و هم آن دارد
دو چشمش نرگس جادو، بکف دارد کمان ز ابرو
وراهمچون دوشب گیسو، که ماهی در میان دارد
لبش یاقوت یا مرجان، بود قوت روان یاجان
که ازفیضش هزاران جان، به جسمم جاودان دارد
دهان ودر دندانش، بدان مانند که گنجوری
میان حقهٔ یاقوت، گوهرها نهان دارد

قدش چون سرو رخ چون گل، دو زلفش دستهٔ سنبل
صنوبر کی چنین کاجی، میان بوستان دارد
به چشمش دوختم تاچشم، دیدم هر طرف چشمی
برای چشم بد «فتحی»، هزاران دیده‌بان دارد

راجع بدر خواست آموزگار اضافی برای دبستان رباط پشت بادام

ای نسیم صبا براز فتحی　سوی فرهنگ یزد این پیغام
به بهاری بصد ادب کن عرض　در ریاست ترا چو هست مقام
چون کلاس ششم عطا کردی　هست شایسته در کرم اتمام
در فرستادن معلم نیز　از بزرگی خویش کن اقدام
یك معلم کجا تواند کرد؟　خود وظیفه بشش کلاس انجام
گر نباشد عدد بحد نصاب　ما اخطرتم شنوز خیر الانام
در نجات غریق شد واجب　رفتن زیر آب روز ضیام
چه غریقی ز غرق جهل بتر　درجهان دیده کس زخاص و عوام
هست شایسته رحم بر فقراء　زین سبب مینمایم استرحام
عرض این بنده باورت گر نیست　از نمایندگی کن استعلام
گر دو عادل گواه می باید　ساز از بخشدار استفهام
یا تحمل نمای رنج سفر　رنجه فرما بدیده ام اقدام
بر زمینکه میتوان کردن　نام آنرا درین زمانه کنام
بر زمینکه مستعد آمد　بهر هر قسم کشت از اقسام
کرده اند اهل ز بی علمی　پایمالش چو مریض اغنام
حیفم آید درین دیار سپس　مثل من بار آورد ایام
بود سنم بسال شش که پدر　کردیم همردیف با ایتام

در محل نی بدی وسیله درس　　تا نمایم بدرس و بحث قیام
دوسه سالی بزحمت اندر یزد　　بهر تحصیل کردمی اقدام
کجروی کرد چرخ و نا امنی　　داد برباد هر چه بود حطام
بود عشقم ولی چو پول نبود　　دلبرم کرد رم نشد آرام
زین سبب قدر علم را دانم　　چونکه خود عاریم ورا به تمام
علمی کسبی بود نشد مقدور　　تا ستانم ز عمرو زید بوام
علم استاد خوب خواهد و وقت　　تا توان برد ره بشام ظلام
نه از گواهی توان ندانستن　　راه بردن ز روی فکرت خام
گر بر بسته سلسله قانون　　شیر را دست و گردن اندر دام
پاره فرما بقوت وجدان　　ضیغم آسا برون شو از اجسام

۴۲۵ – (فاضلی یزدی)

« فاضلی یزدی » که در مشهد مقیم است فقط نوشته مقیم مشهد و پیشه ورم و شعر زیر را فرستاده و دیگر نام و نشان خود چنانکه باید و شاید ننوشته و نفرستاده چون ابیات او جنبه اخلاقی داشت ما بچاپ آن مبادرت میورزیم .

جوانا تا ترا وقت است کاری در جوانی کن
در ایام توانائی تو یاد از ناتوانی کن
رود نیروی قوت آخر از ملك وجود تو
ترا تا قدرتی با قیست نیکش پاسبانی کن
بهار قامت سرو ترا آخر خزان آید
علاج روز غمناکی بوقت شادمانی کن

بغفلت مگذران عمر عزیز خویشرا یکدم
ازین گوهر که داری در کف خود قدردانی کن
یقین خواهی نخواهی میرود از دست آن گوهر
تو آنرا صرف تامین حیات جاودانی کن
سفر در پیش مایك یك بودهم چارهٔ نتوان
تو زاد توشهٔ خود را مهیا تا توانی کن
چو نبود این جهان بیوفا را اعتبار آخر
تو حاضر خویشتن را بهر مرگ ناگهانی کن
بیفشان بذرنیکی تا ترانیکی ببار آید
خدا را بنده شو او را اطاعت در جوانی کن
ببد گوئی زبان خویش را هرگز مده عادت
زیاد حق مشو غافل بذکرش در فشانی کن
برو کنج قناعت گنج عزت را بدست آور
سپس زین گنج بی پایان در عالم کامرانی کن
اگر چشم طمع داری بعفو حضرت یزدان
تو دست زیر دستان گیر ولطف ومهربانی کن
بمال و عزت و جاه و جلال خود مشو غره
فقیر انرا کرم فرما بایشان مهربانی میزبانی کن
بنه بر قلب زار مستمندان مرحم بخشش
ازین سودا تو خودرا محرم سر نهانی کن
الاای (فاضلی) گر بنده سلطان عقلی خود
برو بر نفس کافرکیش سرکش حکمرانی کن

شـده پیمانـــه عمر تو لبریز و اجل در پی
تو با این مفلسی فکری ز بهر روزفانی کن

٤٢٦ – (عالی محمود آبادی)



« غلام علی دهقان » فرزند « حاج جواد » متولد بسال ١٣٢٤ قمری در قریـه محمود آباد یزد تحصیلات قدیمه و در کارخانه پدرش بکسب بافندگی مشغول گشته تا سال ١٣٠٩ شمسی که دوره اول نظام وظیفه بوده بخدمت وظیفه به شیراز اعزام و تحویل تیپ مستقل درقسمت مخابره داخل و تا پایان خدمت مشغول انجام وظیفه بوده است شبی که تو پچی بوده این مناجات ساخته که در اینجانقل میشود .

داورا بیچاره و بدبخت و سر بازم کنون
کنج این ماتم سرابا غصه دمسازم کنون
ای خدا جانم در آمد در صف میدان مشق
آنچه شخ پا میـــدهم گفتا بده بازم کنون
همقطاران بر گه انجام خـــدمت را وصول
من قدم آهسته رو چون روز آغازم کنون

مردمان از سیر مهرو ماه و مریخ آمدند
من هنوز در باغ تخت شهر شیرازم کنون
کرده‌ام بسکی که‌چپ‌چپ یابراست‌راست‌متصل
در میان همقطاران بنـــده ممتازم کنون
از (فساد جهـــرم و نیریزو داراب) آمدم
حالیا مأمور (کرمانشاه واهوازم) کنون
گه‌بشرق و گه بغرب و گه‌جنوب‌و گه‌شمال
روی زینی متصل اندر تك و تازم کنون
روز گاری شد برفع اغتشاش خاك فارس
پشت این سنگرنشین جزو تیر اندازم کنون
زیر بار منت سر جوجگان و سر گروه
همچو ما شین شورلت پردم و گازم کنون
اول صبح است و بالا بالچنان هم مـــیز ننـد
طبل بیداری گهی با سوز و با سازم کنون
بسکه افسون خواندم وبر خود دمیدم با مداد
این زمان یا للعجب چون شخص خرازم کنون
همچو سیمرغ خیـالی پشت کوه قاف راز
مخفی انـــدر دیـده ناپاك غمازم کنون
میپرند آزاد و خرم در هوا نقوش و کبك
بنده همچون باز مغبون دست شهبازم کنون
از خرك جستم ز بسکی ایخدایـا روز ترس
همچه مرغان هوا در خواب و پروازم کنون

قد علم کن «عالی» بر گونجرس کهکشان
کاندر آن با روی پنجم شیر پرآزم کنون

ششهزار بیت از قصیده و غزل با مطالع مختلف سروده است که گوئی شیر را باشعر و سجع و قافیه از پستان مادر نوشیده است اولین بیتی که سروده اند باختصار نقل می شود .

بمکتب خانه عشقت معلم رموز عشق تو تعلیم کردم

در سال ۱۳۱۵ شمسی باخانواده نجیب ازبستگان خویش ازدواج نموده اند ثمره آن چهار فرزند سه پسر بنامهای «محمود» که مشغول انجام وظیفه است و «محمد رضا» که در سال ششم دبستان مشغول است وسومی منصور است ویکی دختربنام «عفیفه» که مشغول فراگفتن قرآن است

درباره خویش گوید

در آن وقتی که بودم شادو سرمست
بد از هجرت هزار و سیصد و شصت
مراتا روز عمر و زندگی بود
همیشه حرفه ام بافندگی بود
بکلکم حمد رب العالمین است
بپایم پالهنگ مسلمین است
زبون در دیده بیگانه ام من
گمان کردم عزیز دردانه ام من
شده خورشید ومه باهم قرینه
بود بابم جواد مامم سکینه

بیاد جد خود نامم جلی شد
غلامیم غلامی علی شد
من و مشروطیت همزاد هستم
برای این زمان احفاد هستم
رواشد کام تام میهن از من
نمودم خدمتش از جان و از تن
مکین در خطه دار العبادم
مقیم قریه محمود آباد
بطبع عالیم آن یادگار است
که شعر و نظم و نثر بی شمار است
آمدم وارون کنم پیمانه اکسیر عشق
منتی دارم که جا آرم ایاغ میر عشق
شدد لم خون از گزاف مالیات شاه حسن
لشکر غم میفرستم در پی تسخیر عشق
ما صاحبان رتبه و اورنگ و افسریم
ما وارثان (اشك و کیان و مظفریم)
مردیم زاختقار درین دوره اتم
با آنکه صاحبان سکوك مصوریم
کامکارا خسروا تو فیق در بان شما
لطف شرین شاهد احوال وارکان شما
بی گزند از دهر دون آنیده مسلول تست
طعم و متامین صهبا قوت جان شما

رنجها هرسو کشیدیم آخرای نواب ملك
تا گـــذاریم دنبه ما از بهر عدوان شما
بامقام « عالی » ماکی رسد و احسرتا
دست ما و دیگران برعطف دامان شما

۴۲۷ - (کاروان یزدی)



« عبد الرحیم کاروان » فرزند «محمد ابراهیم» تنباکو فروشان یزد متولد بسال ۱۲۷۴ در یزد درسن هفت سالگی درس قرآن تمام کرده اول دوسال در مکتب « میرزا شفیع » در مصّـــلای صفدرخان وبعد درمکتب (حاجی ملا فرج الله هروی) تا درسن دوازده سالگی که وارد کارخانه ابریشم بافی مشغول تعلیم کار تاسه سال و بعد بکار استادی مشغول درسن هجده سالگی از طرف صنف ابریشم باف یزد به نمایندگی منسوب ودر (سرای خان قدیم یزد) مشغول امانت کاری وکنون دارای سه فرزند که دو نفرآن ذکورند و یکنفر اناث میباشد وکنون استاد ادبیات پارسی در دانشگاه تهران میباشند .

غزل

بگذار تاچون بلبلان، اندرچمن زاری کنم
نامش بیارم برزبان، شهد شکر باری کنم

باسرو گفتم از قدش، گردید آنجاپا بگل
باگل نمیگویم دگر، ترسم دل آزاری کنم

گر وصفی ازرویش کنم، خورشید میگردد خجل
بر عاشقان آنروزرا، همچون شب تاری کنم

شب قصه ئی باموی او، میکردتا وقت سحر
گفتا نسیم آمدکه باصد، مشك همکاری کنم

هرکس ندیده چشم او، تشبیه نرگس میکند
گرمن به بینم یکنظر، باجان خریداری کنم

ترك کمان ابرویش، باتیر مژگان میزند
هرجا نشیند بر دلی، گوید که دلداری کنم

من عاشق آن دلبرم، گرتیغ بارد بر سرم
در راه جانان سرنهم، تاعشق را یاری کنم

زین نشاء پر شور و شر، هرلحظه در خوف وخطر
ساقی بده جامی دیگر، تاترك هشیاری کنم

تاپیر وعقل خودم، دور از در جانان شدم
گر بگذرم از خویشتن، باشد که خود داری کنم

در بزم رندان کاروان، باشاهد و ساقی نشین
گوره دهندم من دیگر، کی ترك می خواری کنم

تانسوزی و نسازی

صنما نرگس مست تو که بیمارم کرد
با طبیبان جفا پیشه سرو کارم کرد
سعی کردم که بداروی وصالت برسم
نرسیدم که چنین خسته دل و زارم کرد
گفته بودی که نه بینم مگرت اندر خواب
خواب رفتم چه کنم فکر تو بیدارم کرد
راز دل گفتم و با وقت سحر گفت مگو
من چنین گفتم و او وصل شب تارم کردم
صبح صادق شد و بلبل بچمن آمد و گفت
که مرا عاشق گل کرد چنین زارم کرد
گل بخندید که من از تو گرفتارترم
بادو صد نازکی اندر بغل خارم کرد
تانسوزی و نسازی نشوی اهل وفا
زین عمل آمد و پروانه خبر دارم کرد
راه عشق است فدا کاری جان بر جانان
گفت «منصور» که من گفتم و بردارم کردم
«کاروان» مهر و وفا نیست در اینجا در دهر
سالك راه درین واقعه بیدارم کرد
بیا بیا که تو شمعی و من چه پروانه
مرو مرو که شود خانه ام چو ویرانه

بیا بیا که بهاری و خرمی منی
مرو مرو که تو جان منی و جانانه
بیا بیا که نشینیم و راز دل گوئیم
مرو مرو که رقیب آید اندرین خانه
بیا بیا که گلستان من بروی تو هست
مرو مرو که چو مرغ شبم درین لانه
بیا بیا که توئی نور دیده دل من
مرو مرو که زنی آتشم بکاشانه
بیا بیا که فراق تو سوخت جانم را
مرو مرو که ندارد قرار دیوانه
بیا بیا که بمیخانه می حواله کنیم
مرو مرو که بگیریم یکدو پیمانه
بیا بیا که بگیریم دامن ساقی
مرو مرو که مرادت دهند شاهانه
بیا بیا که بمی زنگ غم ز دل ببریم
مرو مرو بدر ای «کاروان» بمیخانه

صنما روی تورا هر که بگوید قمر است
نشنوی این سخن مردم کوته نظر است
ماه و خورشید کجا، جلوه روی تو کجا؟
بدر تابنده که در پیش تو رویش کدر است
وصف روی تو شنیدند ز صاحب نظران
نشنیدند لطیفی تو از حد بدر است

عاشقان تو نشستند بامید وصال
همه را گوش بآوازه مرغ سحر است
چون صبا آید و از زلف تو آرد بوئی
بلبلان را بنوا آردو گل جامه در است
آتش عشق تو گر سوخت همه جانم را
خوشم از اینکه دل‌ازدست‌رقیب‌بدر است
من بجز شاهد و ساقی ندهم راه بکس
که مرا عاشقی و باده پرستی هنر است
پیر ما گفت مخوری که گناهیست عظیم
پس ریاکاری سجاده نشینان بتر است
«کاروان» را ز نگهدار که آن یار عزیز
راز دانیست که در کار همه با خبر است

گرفتم راه میخانه

رقیبا دور شو از من، که یاری مهربان دارم
چه او باشد نگهدارم، ز جور تو امان دارم
چرا چون پسته لب بسته، که من خاموش بنشینم
که نام شاهد شیرین، لبی را بر زبان دارم
چه باکم هست گر در، خلوتی باشم به تنهائی
که با یاد تو همچون، مونسی را من بجان دارم
نظر کردم بهر جا، جلوه روی تو می بینم
مگر در مردم چشمم، تو باشی من گمان دارم

مرا میل تماشا کی برد، در باغ و سرو و گل
که در باغ خیالم چون، توئی سرو روان دارم
خدنگ تیر مژگانت، چه آمد بر دلم گفتم
هزاران آفرین بر، شصت آن ترك کمان دارم
من آن مرغم که در این، لانه از عشق تو افتادم
چه دل بندم بر این در، خانه شد آشیان دارم
بقول شاهد و ساقی، گرفتم راه میخانه
خوشم از این سرو، کاریکه بادردی کشان دارم
حریفی گفت زین در، «کاروان» کی آشنا گشتی
بگفتم در ازل این، منصب از پیر مغان دارم

۴۲۸ – (مصدق نائینی)

یکی از شعرای نائین است «مصدق» دیوانست از معاصرین طبعی شیوا دارد و آثار بیشتریش بدست ما نرسید.

(او راست)

بزیر زلف تو صد کاروان دل افتاده است
شب است و قافله غافل بمنزل افتاده است
میان قافله آن آتشی که میسوزد
دل من است که دنبال محمل افتاده است

۴۲۹ – (ملك زاده یزدی)

«حسین ملك زاده» دانش آموز سال ششم باوجود سن کم شعر نیکو میسراید ما غزل زیر از نشریه سازمان جوانان شیرو خورشید

سرخ یزد اقتباس نمودیم که بنام ایشان ثبت بود .

غزل

عارفان راهوس شرب مدام است امروز
عاشقان را سخن عشق تمام است امروز
روی محبوب ربوده دل و دین از عشاق
جای‌شکراست که بس‌کار بکام است‌امروز
مرغ دل در طلبش میل پریــــدن دارد
عقل را نـیزهدف سیر بدام است امروز
کار گیتی همــگی زمزمــــه عشق بود
وه‌که این‌چرخ‌درین‌سیرچه رام است‌امروز
پر تو لطف که افکنده خدا در دل من
بهراین سوخته جان باعث نام است امروز
(ملك) این طبع شرر بار که دادند ترا
بحر تجریع روان تالی جام است امروز

۴۳۰ – (آثاری یزدی)

« میرزا سید محمد علی » مدیر آثاری فرزند « میرزا سید محمد » متولد ۱۲۶۰ خورشیدی در یزد و ازدواج در سال ۱۲۸۴ شمسی باخانواده « حاجی میرزا سیدعلی» صاحب آثار پدر آقای « آثاری زاده » که فعلا مقیم تهرانند

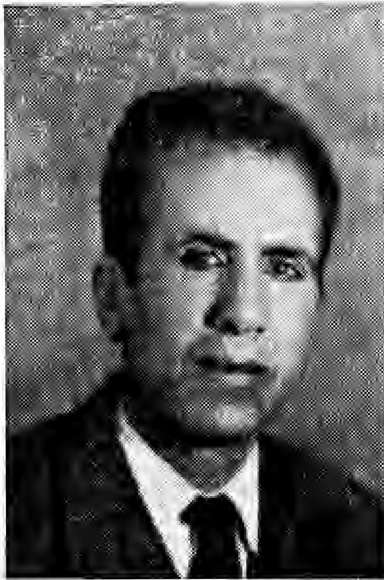
فرزندان سه پسر بنا مهای « فتح الله » کارمند داد گستری و « اسد الله » نماینده کار خانه درخشان و « سید یدالله » مدیر بنگاه پاینده یزد وسه دختر بنا مهای « فاطمه » و « رباب و « شوکت » همگی

نام خانوادگی مدیر آثاری میباشد شغلش ملاك بوده تحصیلاتش مقدمات عربی و در ششم آبانماه سال ۱۳۲۸ شمسی دعوت حق رالبیك گفتند

اولین اثر او در چهل سال قبل ۱۳۰۱ ش

این بارگاه کیست که از عرش برتراست
بر درگهش سلیمان از مور کمتر است
گفتم بعقل خویش که این بارگاه کسیت
گفتا که فهم ممکن ازین نکته قاصر است
پروانه وش چو شعله شمع حرم سراش
صد همچو جبرئیل امین سوخته پر است
دیدم ستاده بر در خلوت سراش ماه
گفتم که جوئی نمود تبسّم که قنبر است
زیبد که خاك یزد زند طعنه بر سپهر
کورا بدان یگانه بدریاش گوهر است
در دانه بتول و جگر گوشه رسول (ص)
فرزند تاجدار (حسین ع شبل حیدرع) است
ذات شریف اوست منزه زهر صفات
نام (شریف حضرت شه زاده جعفر) است
سر دار حکمران (امیر الحسین خان)
بر درگه عطای تو یکسر همه سر است
«آثاری» از مفاخرت مدحت تو شاه
بر خسروان دهر امیر و مظفر است

(ایمانی بهابادی)　(از ۰ و)



« میرزا محمد » فرزند « علی اصغر » متولد بسال ۱۳۰۴ خورشیدی در بهاباد یزد شهرت « ایمانی » شغلش آموزگاری متاهل و دارای ۵ نفر فرزند میباشد و گاه گاهی لب بسخن میگشاید یکغزل و یك رباعی او درج میگردد.

غزل

تاروی خود از روزن کاشانه نمودی
دیوانه دل عاقل و فرزانه نمودی
زان جلوه که کردی تو بناگاه درین بزم
خلق دو جهان صورت پروانه نمودی
مستند و خرابند همه عارف و عامی
از آن می لعلی که به پیمانه نمودی
مشتاق جهان جمله بدام تواسیرند
زان خال که برلب چه یکی دانه نمودی
در دل ندهم جای دگرعشق بتان را
زان پس که تواندر دل آن خانه نمودی

مدهوش غمم کاش سرسنبل ترا
دستی بکشیدی و دمی شانه نمودی
آنوقت که خونم بسر انگشت بریزی
دانم که بمن خدمت شاهانه نمودی
(ایمانی) اگرروی ترا دید و فناشد
زان بود که آن جلوهٔ مستانه نمودی

رباعی

صیاد ازل فکند در دام مرا باعشق توکرد خواروبد نام مرا
خوبی همه را قسمت توکرد ولی در آتش هجر سوخت مدام مرا

(علومی یزدی)



«حاج شیخ احمد» فرزند (آیة الله آخوند ملاحسین اردکانی فامیل «علومی» تخلص «احمد» شرح و حالش باآثارش در صفحه ۶۲۱ جلد دوم این کتاب آمده است چون عکسشان بعد ازان رسید در اینجا چاپ گردید.

(اوهب یزدی)



نام و آثار «اوهب در صفحه ۷۸۵ این کتاب درج است چون عکس ایشان با اولین اثرش که در ۱۵ سالگی سروده اند بعد از آن رسید در اینجا بازتجدید چاپ شد.

مخمس

ای نگار سیمین تن جور و ظلم و کین تا کی		روح را ز جسم زار فرقتی چنین تا کی
تشنه پریشان را گرد بر جبین تا کی		زان دو جام یاقوتی می دهم غمین تا کی
شاد کن مرا بهتر با شدت که بستیزی

دلبرا ترا گویم نیست راه تو این راه		عاشقان کواکب وار گشت تو زده خرگاه
روی تو فشاند نور بر زمین دل چون ماه		بر تو ای شه خوبان ترسم از بد بدخواه
وز خمار چشمانت فتنه ها بر انگیزی

چشمهای خونریزت با دو نقشه ابرو		هر یکی چو ترک مست تیغ آخته هر سو
آن یکی زند گردن و اندگر برد بازو		خلق را همه کشتند خون گرفت تا زانو
خلق را برفت از یاد کشته های چنگیزی

شعرای یزد و نائین و جندق که نام و نشا نشان درین تذکره نیامده بحروف تهجی در زیر آورده میشود تا در چاپ دوم آثار آنان هم جمع آوری و چاپ گردد و نا مهای شعراء زیر (پ . و) فرستاده اند .

(الف) آماری (سید علیرضا) -آزادی-اورنگ (شیخ الملك) ابطحی- اعلائی- امامی- امامی آگاه (حاج غلامرضا) افشار (عطاء الله) افشار (حاج محمد جواد) ادیب نائینی (محمد باقر) - آزاد خان نائینی (افرا سیاب) اعلامی نائینی (میرزا طاهر) - الهام نائینی (میرزا شریف) اورنگ (عبد الحسین معاصر) ایمانی (معاصر آیت الله حاج آخوند طرز جانی) - امامی نائینی (محمد علی) امامی نائینی (محمد سعید) - آشوب یزدی (محمد علی) آثاری (میر سید محمد علی) اویت (کاظم) - آیت الهی (حاج میرزا محمد معاصر) - آیت الهی (حاج سید علی معاصر) انجم (میرزا محمد علی) - انجم (از تفت) آرام - آستانه - آگهی سوم (معاصر) - آیت الله برقعی (معاصر) استاد ابو القاسم - استاد حسن حماقی (معاصر) - اخوان (بما نعلی معاصر) -ابو القاسم خان - (آخوند ملا عبد الکریم) - (آخوند ملا اسمعیل عقدائی .

(ب) برهان ابرقوئی - بیدل میبدی - باقیای نائینی - برخوردار بیك نائینی) بقائی نائینی (میرزا محمد) - بقائی نائینی (میرزا جلال) - بقا (میرزا محمد کاظم) - باقری (باقر) بدیعی (حسین) بانو در خشنده (معاصر) بهروز (کرباسی اکبر) بلاغی مهاجری (سید عبد المجید) (بانو هما نیکپور نائینی) بهرام شهریار - باستانی خدابخش (معاصر) .

(پ) پیر نیا (مهندس کریم) - پیرزاده نائینی - (حاج محمد علی) - پاریزی تفتی - پر توی (اردشیر موبد مهربان معاصر) پینکر (معاصر)

(ت) - تاج البکاء نائینی

(ث) ثاقب (میرزا زین العابدین) - ثمر نائینی (سید حسین)

(ج) جلالی نائیـنی (سید محمد) - جعفر زاده (حاج محمد جعفر معاصر) - جسمانی تفـتی (محمد حسین) جمال نائیـنی - جامع نائینی (شمش الدین محمد) جهانگیر نائینی (تقی معاصر) - جیحون (پسر عبد الطف معاصر)

(ح) حکیم میرزا ابو الفضل - حسنی بمانعلی - حیرت حسنی - حسینی نائینی - حکیمی (محمد رضا) حیدری (سید ابو الحسن) حامـد (حبیب الله ایا ذری معاصر)

(خ) خانی (بانو) - خوئی (ما شاء الله) خدیوجم (سید حسین) خطائی (حاج محمد جواد خان) (د) دهش (بانو رضویه) .

(ر) رشحه الله (باقر) رضویه (بانو در خشنده) رحیمی - رحیمی نائینی (مصطفی) رستم تریاکی (ز) زمان .

(س) سالك نائینی (محمد رضا) - سلطانی ستایش اردکانی (معاضر) - سلطان الحکماء (حافظی میرزا غلامحسین) - سعیدی (سید علیرضا) سعیدی (سید ابو الفضل) .

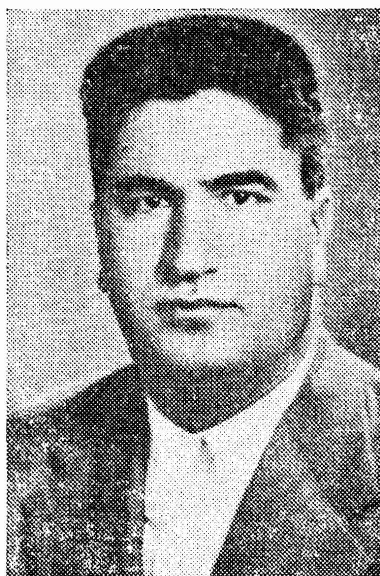
(ش) شفائی نائینی (حکیم) شایق نائینی (شیخ محمد) - شاه حبیب - شفق (میرزا احمد) - شجر - شهدوی (حاج شیخ عبد الله) .

(ص) صـدوقی (آیت الله حاج شیـخ محمد) - صفـا السلطنه نائینی (میرزاعلیخان) صفائی (ملا باقر) صفیر نائینی (میرزا محمد ، صالحی -

صادق (میرزا اسد الله صادق) صفا نائینی (ملا محمد باقر)
(ط) طبسی (عبد الحسین) طاهری (سید محمود شوفر) طایری نائینی طاهر نائینی - طبا طبائی نائینی (میرزا جلال) - طایر یزدی - طبیب نائینی (میرزا محمد علی) عطا (حسین) حسن طبسی (معاصر)
(ظ) ظایر
(ع) عجمی نائیتی (شیخ حبیب) - عالم نائینی (محمد علی) - عبد القادر نائینی - علوی شهر بابکی (معاصر) عشرت - عنایت سلطان (عباس زین العابدین) - عالی (معاصر)
(غ) غمامی
(ف) فاخر (حبیب الله معاصر) - فرح (محمد مهدی) فایز (شاه محمد) فرهمند (محمد علی معاصر) فدا (محمد سعید اردستانی) (فهمی) - فدائی ۳ (حاج میرزا سید یحیی مدرسی) فروغ نائینی - فاطمی نائینی - فارغ الشعراء نائینی (ملا علی) (ق) قانع (شیخ جلال)
(ک) کسری قاجار - کمال (حیدر علی) کوکب (عبد العلی) - کامی (شاه حسین) کاوه (استاد علی محمد معاصر) کازرونی (محمد) کاووس
(ل) لوائی
(م) ملك الاطباء - ملکی - ملکی (محمود) معین الدین - مغربی - مرشد، مرشد (غلامرضا) محق میراب (سید حسین) - مقصودی - میر حسین (قاضی کمال) مرتاض نائینی (محمد حسن) - مذاق نائینی - مشعل الشعراء نائینی (محمد علی) مشعل العلماء نائینی (محمد) مفیدی نائینی (قاسم) مصطفوی نائینی (سید حسین سرشار) ملا صاحب شهدادی (امیرحسینا) مصاحب نائینی (محمد) مصاحب نائینی (غلام علی) ملا حاجی نائینی

آخوند ملا اسمعیل عقدائی - محیط نائینی - ملا شفیعیان نائینی - ملا هدایت نائینی (حسین) - ملا طاهری نائینی - محسن نائینی - مصاحب الملوك نائینی - (بانو دکتر شمس) - ملك حسین (معاصر) - ممیز اکرم - موالی (علی اکبر خان) مهدی محمد مهدی - منتخب (حسین‌علی) مشفق (ابراهیم) - مایل (رحیم) - مفید نائینی (حسین) میر اجری (محمد حسین) - میرزا عبد الله فرزند میر اجری - مدامی (شیخ نورالدین) میر محمد باقر - مجامد (ن) نواب یحیی - ناصر (محمد پسر) نیّر اعظم (تراب) - باظم (شیخ مهدی) - نظر علیشاه نائینی (رحیم) نظیری (سعد الدین) - نائینی (محسن) - نصیرا نائینی - نور بخش نائینی (سید محمد) - نائینی (حاج غلا معلی) ثائینی (میرزا رضا خان) نور بخش ۲ (سید محمد نائینی) نصیر نائینی (دکتر سید محمد) ناطق (میرزا سید حسین) ندا (احمد) نواب (میرزا سید حسن) نواب (وکیل) نواب نائینی (سید محمد) نواب (سید محمد صادق) نسیمی (معاصر) (و)وزیری (حجة الاسلام سید علی محمد معاصر) - وزیری ۲ (مهدی) و قاری (محمد امین) واصل ۲ (عبد الحسین) وفائی (احمد) وفائی ۲ (احمد علی) .

(ه) هاشمی نائینی (سید محمد علی) هما نائینی (بانو نیکپور) هدایتی (حاج شیخ احمد علی) همدم (میرزا احمد علی) هنر یغمائی علی اکبر یغمائی - (جندقی) .



خدایرا شکر که بکمك دوستان باتمام چاپ (تذکره سخنوران یزد) توفیق یافتم و بر خود لازم دانسته که از دوست فقیدم شادروان بهشت آشیان گشتاسب رستم فلفلی (برادر آقای فریدون رستم فلفلی) که درکارهایم مشوق نگارنده بوده اند یاد خیری بنمایم .

روانشاد گشتاسب در سال ۱۳۰۱ خورشیدی در نرسی آباد حومه یزد بدنیا آمد . بعد از تحصیلات در رشته بازرگانی مشغول بکار گردید و (تجارتخانه برادران فلفلی) را تأسیس نمودند و بخاطر مهربانی و فروتنی خاصی که در خمیره شان سرشته بود در دل دوستان و همشهریان خود جائی باز نموده بودند و همیشه مورد توجه و احترام آنان قرار میگرفتند . مردی بود سخی الطبع - و بلند همت - ورادمنش و نیك اندیش و فرهنگ پرور و از هر گونه کمك نسبت به نیاز مندان دریغ نمیورزیدند .

چون جهان بکام جوانمردان و نیك منشان نمیگردد و زودتر آنانرا هدف تیر ستمکارانه خود قرار میدهد همچنان روانشاد گشتاسب هم در عین جوانی و سر بلندی در سال ۱۳۳۵ خورشیدی جهان فانی را بدرود گفتند .

روانش شاد بهشتش بهره باد   ایدون با ایدون ترج باد



« سید حسین خدیوجم » فرزند « سید علی » تخلص خدیو در سال ۱۳۰۶ خورشیدی در یزد متولد شده و دارای تحصیلات لیسانس میباشد آثار شعری اش بما نرسیده است . عکسش آقای (و) فرستادند و چاپ کردیم



« بمانعلی » فرزند « محمد حسین » دارای نام خانوادگی حسنی و نیز تخلصش حسنی میباشد در سال ۱۲۹۶ خورشیدی در یزد متولد شد تحصیلاتش قـــدیمه شغلش وکیل دعاوی دارای ۹ فرزند میباشد آثار شعریش بمانرسید عکسش آقای (و) فرستادند و ماهم چاپ کردیم .



« محمد علی » فرزند «حاج غلامعلی» تاجر دانشمند معروف یزد شهرت فرهمند تخلص هم همان تحصیلات دیپلمه شغل دبیر، دیوانی دارد آثار شعریش بمانرسیده است . عکسش آقای(و) فرستادند و ماهم چاپ کردیم .

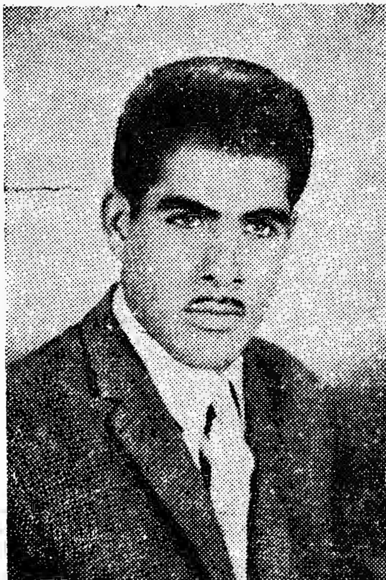


« حاج سید حسین » در سال ۱۳۲٤ هجری قمری در یزد متولد شده تحصیلاتش قدیمه شغلش مدیر مدرسه تدّین و محراب ومنبر دارای شش فرزند میباشد. و آثار شعریشان بما نرسیده است عکسشان آقای(و) فرستادند وماهم چاپ کردیم.



« دکتر سید مرتضی ریاضی »
فرزند حاج ابراهیم معین السادات
برادر ریاضی شاعر معروف یزد
دارای تحصیلات دکترا در طب
شغلش طب داخلی در سال ۱۳۰۲
خورشیدی در یزد متولد شد
(داماد دکترمعتمد ریاضی)دارای
۲ پسراست درتیرماه ۱۳۳۱ جهان
فانی رابدرودگفتند. آثار شعریش
بما نرسیده است عکسش آقای (و) فرستاد ماهم چاپ کردیم.

« حبیب الله » فرزند « ولی الله »
در سال ۱۳۱۹ « در بنادك
سادات متولد شده نام خانوادگی
عرب بنادکی بوده تخلصش سابقاً
صابر فعلا فاخر تحصیلاتش
دیپلمه دانشسرا شغلش آموزگاری
آثار شعریش بنظر ما نرسیده
عکش آقای (و) فرستادند و ماهم
چاپ کردیم



یاد آوری

نخستین روزیکه در حیدرآباد دکن شروع بنوشتن این کتاب نمودم ۲۰ شهریور ماه ۱۳۴۰ برابر ۱۱ ستمبر ۱۹۶۲ و آخرین صفحهٔ آن که از چاپ خارج شد ۲۶ اسفند ماه ۱۳۴۱ برابر ۱۷ مارچ ۱۹۶۳ از جمع آوری و نگارش و تدوین و تنظیم و غلط گیری و تهیه وسایل چاپ وغیره تك و تنها مدت یکسال و شش ماه و هفت روز بازحمات شبانه روزی این کتاب حاضر را بدوستداران زبان و ادبیات فارسی وهمشهریان محترم تقدیم، مینمایم امید که مقبول طبع دانشمندان و ادب دوستان و نکته سنجان واقع گردد .

اردشیر خاضع حیدرآباد دکن

توضیح

در متن کتاب شمارهای شعرا و صفحات بعضی اشتباهاتی رخ داده که در فهرست تصحیح شده است .

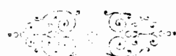
تصحیح لازم

در صفحه ۷۸۶ ملحقات در شعر اریشمی اشتباهی روی داده بیت چهارم همت - هوخت بود باهورشت رهبرما، بیت دوم پندو اندرز حکیمانه ز پیغمبر ما. بیت آخر روح زرتشت نگهبان شه وکشور ما .

تصحیح فرمائند		اردشیر خاضع درحیدر آباد دکن

بپایان رسید تذکره سخنوران یزد بیاری پروردگار عالمیان

فهرست جلد دوم شعرای سخنوران یزد



(1) City of Yazd (2) Homeh Shahr (3) Mehreez (4) Posht Koh (5) Mian Koh (6) Pish Koh Va Taft (7) Rustagh (8) Maibod (9) Ardakan (10) Kazabat (11) Nadosh (12) Aghda (13) Nayeen (14) Anarak (15) Abargho (16) Mervest (17) Hirat (18) Bafgh (19) Behabad (20) Rebatat.

The city of Yazd which gives its name to the province was founded according to one tradition, by YAZDEGERD I (A.D. 399-420) father of Behram Gore whose name the city bears. Another version attributes the building of the city to Alexander of Macedonia who, during the invasion of Iran, built the place to serve as a place of confinement for prisoners of war. Whatever be the fact, Yazd is not only a relic of antiquity but is undoubtedly one of the oldest cities of Iran.

YAZDANYAR A. BONSHAHI

Orchards of figs, pomegranates, walnuts and almonds are also found in the hilly districts. Sweet-limes of Yazd are of a good quality and compare very favourably with the best grown in other parts of Iran. Fruit growers of Yazd are an example for the rest of the country to follow.

The city of Yazd is famous for its mulberry trees and is a centre for the culture of silk-worms. With the blend of cotton and silk a sort of cashmere is produced which is characteristic of Yazd only, and for fineness of texture and softness it is renowned all over Iran. There are many weaving and spinning factories in Yazd producing silk, cashmere, shawls, and carpets and the city is gradually developing into a textile centre of Iran.

The population of Yazd is about 300,000, mostly occupied in farming, and a large number is absorbed by the textile industry. People of Yazd are hard-working, industrious and very active. For this reason a beggar is a rare sight in this part. During the Arab invasion of Iran many Zoroastrians took refuge in the mountainous districts of Yazd and Kerman, and their descendants are still found there. They have preserved with them old ethical values and traditions. They have lived up to the famous Zoroastrian maxim "good thoughts, good words, and good deeds."

Yazd has only one city of its own name with a population of about 70,000. Its distance from Tehran by way of Ispahan is 454 kilometers. The city has many large water reservoirs and many canals which bring water to the city from long distances. The houses are built of sundried bricks with flat brick roofs which due to scarcity of rain last quite a long time. The province is divided into twenty districts, each district having 570 villages. Nayeen has as many as 162, while Ardakan has as few as five. The districts are as follows:–

YAZD

Yazd, one of the ten provinces of Iran, has played an important role in the history of Iran and in the development of the Iranian traditions and culture. Old Iranian traditions are nowhere better preserved than in Yazd. Writers and poets of eminence have sprung from this mountainous land. Folk-lore of Yazd have a rich heritage worth studying.

The province is situated in a valley flanked on the south-west by "Pishkoh" and on the north-east by Kharonagh. The western ranges have comparatively higher peaks than the eastern mountains. One of these Shirkoh is of 3600 meters. All the important villages of the province are situated on the western slopes, because of higher humidity. Yazd is on the trade route of Iraq and Kerman. Many other roads like roads to Tehran, Kashan-Yazd, and Kerman join at Yazd. Some branch roads go from there to Ispahan, Jandagh, and Bayabanak.

Yazd receives very little rain and is mostly watered by canals and artisan wells. It has a good reserve of subsoil water which, if properly used, could change the face of the land. The existence of salt desert and sandy areas in the region has led geologists to believe that in prehistoric times the central region of Iran including Yazd was covered by sea. The climate of Yazd is dry and temperate. Hot winds blow from Kavir which, during summer, bring in so much dust that visibility is reduced. The high ranges of Shirkoh protect Yazd from the burning region of the sandy desert. The slopes of Shirkoh have some of the best summer resorts of the Central Iran.

The chief products of Yazd are cotton and opium which are exported. Wheat, barley and tobacco are also grown but are not sufficient even for internal consumption.

again, into a state of lawlessness, and the country remained in the grip of violence until the advent of Karim Khan Zand who ruled Iran with moderation and justice.

Agha Mohammad Khan brought to an end the rule of the Zand princes and established the dynasty of the Qajars. The rulers of this family were great patrons of learning and literature and their courts were adorned with men of letters. Some of the members of the Royal family were themselves endowed with a poetic genius and a flair for writing. Many good poets and prose-writers appeared on the scene and there was an abundance of literary output. But the Qajars were great despots who let loose a reign of terror in the country. Their rule was brought to an end by Reza Shah the Great, the founder of the Pahlavi dynasty, who inaugurated an era of Democracy in Iran. This enlightened monarch was a great admirer of learned men and caused the education system of Iran to be completely overhauled. Many schools, colleges, and universities were built by him and the country experienced a new renaissance. This policy is being rigorously pursued by his magnanimous son, His Imperial Majesty Mohammad Reza Shah. The young king's greatest desire is to revive the grandeur and glory of the ancient land over which he rules with justice and generosity.

Iran today boasts of a large number of distinguished and eminent politicians, jurists, physicians, scientists, engineers, poets and authors. And one of the provinces of Iran which can be duly proud of her talented and gifted sons is Yazd. The natives of Yazd have always evinced keen interest in learning and literature and many a great poet, theologian and historian has hailed from this province. The present monography deals with the lives and works of ancient and modern poets of Yazd. The work is a sincere attempt on the part of its editor, to present to the general reader, the poetic achievements of the natives of this province. It owes its importance to the fact that it deals with all the major and minor poets whose accounts it may be difficult to find elsewhere.

MOHAMMAD KAZEM KAMRAN.

scientists, historians and geographers. Hence, even during these years of anarchy, there was an abundance of literary output, and there flourished during this period, a large number of historians and biographers of great eminence.

Towards the beginning of the sixteenth century of the Christian era, the Safavi kings came into power in Persia and restored the glory of that ancient land. Persian nationality was reached by the founders of this dynasty and the country acquired great political and military power. These kings, however, were so greatly occupied with the task of preserving the territorial integrity of their country, that they could not devote sufficient attention to the development of learning and literature. Nevertheless, they encouraged writers of religious works and patronized theologians whose services were enjoyed for propagating the Shia faith which had been established as the State religion of Persia. As a result of this policy pursued by the Safavi kings. every writer endeavoured to produce a religious work which would be well received at the Royal Court. But the intellectual attainments of this age, do not compare favourably with those of the Mongol and Timurid periods. Although Persia reached the zenith of its political and military power under Shah Abbas the Great, it failed to produce a single poet or writer of the calibre of Hafez, Jami, and Juwayni. The successors of Shah Abbas were not endowed with the talent, imagination and virility of that great ruler, and under them, the country relapsed into a state of chaos and confusion. The Safavid dynasty was ultimately overthrown by the Afghans who invaded Persia and ravaged the country at will. Fortunately for Iran, the country was saved by the courage and valour of a great military adventurer who made his debut on the stage of Iran at this juncture. Nader, the last conqueror of Asia, succeeded in driving out the Afghans and establishing his own rule over the country. The assassination of Nader, however, caused Iran to be plunged once

the neighbouring territories, and Iran was the first country to become the victim of their aggression. The heroic resistance offered by the valiant sons of Iran was of no avail and the country was finally conquered by the Arabs. The Greek conquest of Persia had not effected a change in the language or religion of the Persians. The Arab conquest, however, resulted in the replacement of Zoroastrianism by Islam, and the suppression of Persian by Arabic as the literary language of Iran. As Noldeke remarks, "Hellenism never touched more than the surface of Persian life, but Iran was penetrated to the core by Arabian religion and Arabian ways." But Iranian genius and political dexterity could not be suppressed for long. The shrewd and capable politicians of the great land were largely responsible for the overthrow of the hated Umayyad Caliphate. The Abbasid Caliphs who succeeded them, recognized the merits and talents of their worthy allies, and entrusted the most important departments of Government to them.

With the gradual weakening of the Caliphate at Baghdad, the Persians began to reassert their political independence, and this resulted in the replacement of Arabic by modern Persian. This period has been rightly called the period of Persian Renaissance by the learned orientalist, Prof. E.G. Browne. This glorious era, however, was brought to an end by the Mongol and Tartar invasions of Persia in the thirteenth and fourteenth centuries. Never had the unfortunate country suffered as cruelly at the hands of an invader, as it did now. The ferocious Mongols and Tartars were a bloodthirsty people who took a perverse delight in causing destruction and bloodshed. But even under these tragic circumstances, Persian literature and learning continued to flourish, defying the wrath and fury of the heartless conquerors and the tyranny and oppression of a cruel fate. The Mongols and Tartars, in spite of their aversion to philosophy and other branches of learning, patronized

PREFACE

The literary and intellectual attainments of Persian poets, thinkers, and writers have been recognized and admired by lovers of learning and literature throughout the world. The land that can be legitimately proud of such great sons as Ferdousi, Avicenna, Omar Khayyam, Rumi, Sadi and Hafez—to quote but a few names—has, throughout the centuries, played an important role in enriching the literature, culture and learning of the world at large. These achievements of the Iranians gain in magnitude, and inspire even greater admiration, when we take into consideration the tragic fact that their land was a victim of a succession of invasions, each one of which was sufficient to annihilate a nation. It speaks well for the tenacity of purpose of the Iranians, who were always successful in emancipating themselves and in reasserting their political and cultural independence. They even succeeded in attracting the admiration of the invaders, who were fascinated by their splendid culture and literature.

In the Pre-Islamic period, the most dreadful calamity that befell Iran was the invasion of that country by Alexander, which resulted in the extinction of the Achaemenian dynasty and the inauguration of a period of anarchy lasting five centuries and a half. With the restoration of the Persian Empire by the Sassanians, this tragic state of affairs came to an end and once again was Iranian glory revived. Pahlvi, the parent of modern Persian, became the official language and splendid works of literature were produced. Iran, however, was not destined to enjoy this prosperity and peace for long, and a calamity, surpassing in magnitude and effect even the Greek invasion, was in store for her. The Islamic faith had united the nomadic and barbaric Arabs and had instilled in them a missionary zeal. They were now bent upon spreading their religion among

TADHKERA-E SOKHANWARAN-E-YAZD

(Biographies of Ancient, Modern and Contemporary Poets of Yazd)

In two Volumes

Edited by

ARDESHIR K. KHAZE

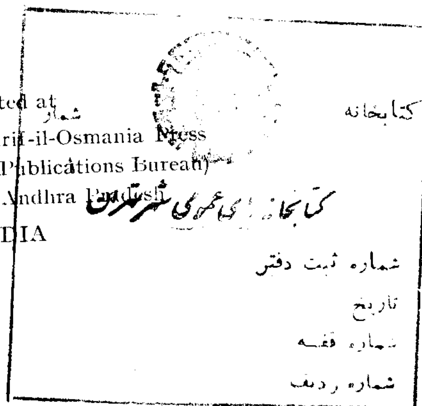
PERSIAN PREFACE
BY
Prof. Saeed Nafisi
and
Prof. Mohammad Dabir Sayyaqi
University of Tehran

ENGLISH PREFACE
BY
Prof. M. K. Kamran
University of Bombay

First Edition
1963

Published by

Khaze Book Sellers, Kooka Bldg., Grant Road Corner
Bombay - 8 (INDIA)



Printed at
The Dairatu'l-Ma'arif-il-Osmania Press
(Osmania Oriental Publications Bureau)
Hyderabad-7, Andhra Pradesh
INDIA